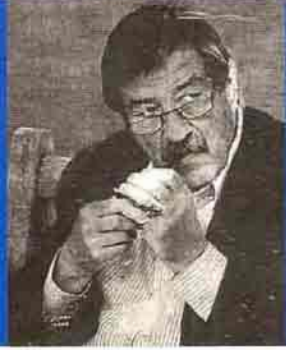


برندهٔ جایزه نوبل ۱۹۹۹

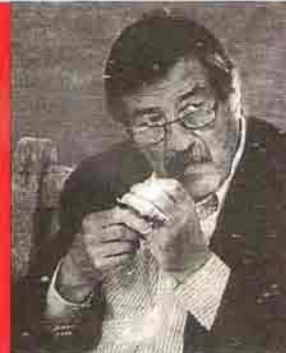


جلد اول

گوتترگراس

کفچه ماهی

ترجمه عبدالرحمن مدریه



برندۀ جایزۀ نوبل ادبیات

۱۹۹۹

گونتروگراس

کفچہ ماہی

(جلد اول)

(زمان)

ترجمہ عبدالرحمن صدیقیہ



Grass, Gunter	گراس، گونتر؛ ۱۹۲۷ -
کفچه ماهی (رمان) / گونتر گراس؛ ترجمه عبدالرحمن صدریه. - تهران: فردوس، ۱۳۷۹.	
ج. ۲ (۸۳۹ ص.).	
ISBN 964 - 320 - 049 - 3 (دوره): ۴۴۰۰۰ ریال:	
ISBN 964 - 320 - 048 - 5 (ج. ۲) - ISBN 964 - 320 - 047 - 7 (ج. ۱).	
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.	
۱. داستانهای آلمانی -- قرن ۲۰ الف. صدریه، عبدالرحمن، ۱۳۰۷ - مترجم.	
ب. عنوان.	
۸۳۳/۹۱۴	۲۲۳ / ک ۳۵
ک ۲۵۲ گ	۱۳۷۹
۴۷۸ - ۱۶۹۵۰	کتابخانه ملی ایران



انتشارات فردوس

خیابان دانشگاه - کوچه میرزا شماره ۷ تلفن ۶۴۱۸۸۳۹ - ۶۴۹۵۷۷۹

کفچه ماهی (جلد اول)

گونتر گراس

ترجمه عبدالرحمان صدریه

چاپ اول: تهران - ۱۳۷۹

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

لیترگرافی: لادن

چاپخانه رامین

همه حقوق محفوظ است.

شابک، ۷ - ۴۷ - ۰۳۲۰ - ۹۶۴ - 320 - 047 - 7 ISBN

(دوره ۲ جلدی) ۳ - ۳۹ - ۰۳۲۰ - ۹۶۴ - 320 - 049 - 3 (2 Vol. set) ISBN

برای نخستین بار بر سال ۱۹۷۷ توسط Lucherhand آلمان منتشر شد.

دوره ۲ جلدی ۴۴۰۰ تومان

Der Butt (کنجه ماهی): در لغت به معنی کند، کوتاه، پهن است و به گروهی از ماهی‌ها که پهن‌اند نیز گفته می‌شود (نام ماهی خاصی نیست). بنابراین ترکیب کنجه ماهی در مجموع - و به خصوص با توجه به نقش آن در داستان - ترکیبی متناسب و بجا تشخیص داده شد، در مورد نام پاره‌ای از قارچ‌ها نیز از چنین روشی استفاده شده است.

گوتترگراس در سن ۳۳ سالگی، در ۱۹۵۹ «طبل‌های حلبی» را منتشر کرد. در جو دوران صدراعظمی کنراد آدناور و اعجاز اقتصادی آلمان فدرال انتشار این رمان عکس‌العملی نهایت شدید را باعث گردید: از طرفی حتی قبل از انتشار آن جایزه گروه ادبی ۴۷ را نصیب نویسنده آن کرد و گراس نویسنده‌ای شورشگر همانند گریم هاوزن خوانده شد، از طرف دیگر روزنامه‌های محافظه‌کار نویسنده و اثرش را به نامزایاد کردند و از «وقایع‌نگاری بی‌شرم» و «شوخیهای ناخوشایند» (Zeit)، «قیام ابلهان» و «ناتوانی بیان» (Deutsche Tagespost) و «ولعی حیوانی برای نفرت‌انگیزها» (Christ und Welt) سخن گفتند.

پس از گذشت دو دهه از تاریخ انتشار طبل‌های حلبی، پس از انتشار صدها هزار نسخه به زبان آلمانی و سایر زبانهای زنده جهان به مناسبت آن‌که قسمتی از این رمان قلم شد، مجله «اشپیگل» پشت جلد و ۹ صفحه از صفحات شماره ۳۰ آوریل ۱۹۷۹ خود را به آن اختصاص داد و نوشت: «ایتک در همه جا صحبت از poeta laureatus (ملک الشعرا) آلمان غربی می‌شود و خائقی آن، گوتترگراس را با بزرگترین نویسنده قرن اخیر آلمان، تو ماس مان هم‌نگ می‌دانند».

فیلم طبل‌های حلبی قبل از آن‌که نمایش عمومی آن آغاز

گردد جایزه جام طلایی را دریافت کرد.

در همین ایام، پس از گذشت حدود یک سال از انتشار رمان دیگر گونتر گراس «کفجه ماهی»، به مناسبت انتشار ترجمه فرانسه آن مجله اکسپرس ضمن بررسی ادبیات پیشروی آلمان بعد از جنگ دوم جهانی، کفجه ماهی را ارزنده ترین اثر ادبی سالهای ۱۹۷۷/۷۸ نامید، که در حد خود بیانگر این واقعیت مسلم است که گونتر گراس دیگر یک شاعر و رمان نویس «آلمانی» به شمار نمی رود؛ بلکه مدتهاست پا از مرزهای محدود کشورش برون گذاشته و به عنوان یک نویسنده متعهد، شهرتی جهانی یافته است؛ هر اثر تازه گونتر گراس - با آن که به ظاهر به موطنش پروس شرقی علاقه ای خاص نشان می دهد همه جا با دقت خوانده می شود و با دقت نقد می شود.

و اینکه پس از گذشت چهار دهه از انتشار «طبل حلبی» جایزه ادبی نوبل را به گونتر گراس داده اند و در بیان علت اهدای آن نوشته اند، که در زمانی که زبان و ادبیات آلمان دچار اغتشاش بود، گونتر گراس با انتشار آثاری چون «طبل حلبی» آن را باز ساخت.

گونتر گراس، صرف نظر از این که سوسیال دموکرات بود و حتی در مبارزات سیاسی و انتخاباتی گاه بی تفاوت نمی ماند، توانایی هنری و خلاقیت خود را در خدمت همه «انسانها» گذارده، برای او برتر و مهمتر از همه عقاید و مذاهب سیاسی «انسان» است که در سراسر تاریخ مجبور بوده است از طرفی برای «زیستن» دایم در تلاش باشد و از طرف دیگر در همه جا

و همه وقت گرفتار ناپسانیهایی ناشی از حماقتها و کجفکریهای تمام نشدنی افرادی بوده است که بر او «حکومت کرده‌اند (یا می‌کنند) و ناچار به مبارزه مدام با این حماقتها و کجفکریها بوده است.»

گوتتر گراس به ویژه (در کفچه ماهی) در بررسی وسیع مادر سالاری و پدر سالاری، با برابر هم قرار دادن «آرمان مدرن برای تأمین نیازهای همگان» و «آرمان پدران برای دستیابی به تعالی مطلق در همه چیز» به خوبی توفیق می‌یابد «پوچی» بسیاری از آنچه شده و آنچه هنوز هم می‌شود و پیامد مستقیم آن را که «گرسنگی میلیونها انسان» و هزینه شدن میلیاردها دلار «برای راه رفتن روی کره ماه» است، بنمایاند.

گوتتر گراس خود را از سنت ادبیات آلمان جدا نکرده و همانند گوته / توماس مان (و بسیاری دیگر) ساده‌نگاری را برای بیان ادبی آثارش کنار گذاشته، و همانند بزرگان ادب آلمان بسیار لغت به کار می‌برد، از جملات بلند و گاه پیچیده و از استعاره‌ها و کنایات و تمثیلهای خود ساخته ابا ندارد - اکسپرس در این مورد می‌نویسد: «زبان آلمانی در اوج کمال خود...»، ولی او یک شاعر و نویسنده متعلق به دوران بعد از جنگ بین‌الملل دوم است و خود را پایبند هیچ‌گونه سنت ادبی یا اجتماعی مربوط به گذشتگان نمی‌داند و همه آن کلمات و لغاتی را که در اروپای بعد از جنگ - به‌خصوص پس از قیام دانشجویی - برای جوانترها عادی و معمولی است، با بی‌پروایی کامل به کار می‌برد.

گوتتر گراس در آثار خود - به‌ویژه در کفچه ماهی - از همه کس

و همه چیز - حتی از سوسیال دموکراسی - انتقاد می‌کند، یا لاقابل همه چیز را قابل انتقاد می‌داند و می‌پذیرد که «حکام» دوران ما در هر کجا که هستند و هر عقیده و نظریه‌ای که دارند، به اساسترین سؤال، یعنی تأمین نیازهای «انسانها» آنچنان که شایسته است توجه ندارند، او راه «افتخار آمیز مردان» را که به فله‌هایی مرتفع رسیده و به ظاهر موفقیت‌هایی درخشان به بار آورده «وورشکسته» و «به پایان رسیده» می‌خواند، چون در این راه «انسان» زیر لگدها، له و فراموش شده است.

گوتتر گراس گرچه یکی از شاخص‌ترین چهره‌های سوسیال دموکراسی اروپای غربی بود - به علت مخالفت با وحدت آلمان برخلاف نظر حزب سوسیال دموکرات‌ها را ترک کرد - ولی آثارش تبلیغ نظرات این نظریه سیاسی اجتماعی نیست، بلکه این انسان است که او برتر از هر نظریه و هر مذهب سیاسی و هر سنت مذهبی یا ملی قرار می‌دهد. او به روشنی جوامع مرفه غربی (و شرقی) را که به مراتب بیش از آنچه نیازمندند به مصرف می‌رسانند محلول گرسنگی در قسمت دیگر جهان - جنوب آسیا، آفریقا - می‌داند و (در کفجه‌ماهی) می‌گوید که «خاطره دوران‌هایی را که جوامع اروپایی هم گرفتار تیره‌روزی و گرسنگی بوده‌اند، همان‌سان که امروز بیافرا گرفتار آن است، در اذهان خوانندگانش بیدار کند».

گوتتر گراس در ۱۶ اکتبر ۱۹۲۷ در دانزیگ (نام فعلی آن گدانسک) پروس شرقی (اینگ جزء قلمرو لهستان) متولد شد. گراس در اوان جوانی به «جوانان هیتلر» پیوست و در ۱۶

سالنگی به میدان جنگ رفت و پس از زخمی شدن اسیر جنگی شد.

بعدها در دوسلدورف هنگامی که در دانشکده هنرهای زیبا، هنرجو بود، هزینه زندگی و تحصیلش را از خرید و فروش کالا در بازار سیاه، سنگ قبر تراشی و طبالی در یک گروه جاز تأمین می‌کرد. به تشویق گروه شعرا و نویسندگان ۴۷ اشعاری سرود و نمایشنامه‌هایی نوشت که در آغاز توفیق بسیار محدودی را برای او به ارمغان آورد.

گوتتر گراس پس از آن که در ۱۹۵۶ Die Vorzuege der Windhuchner (مزایای مرغان باد) را منتشر کرد، در ۱۹۵۷ به پاریس سفر کرد و رمان بزرگ خود Die Blechtrommel (طبل‌های حلبی) را نوشت که در ۱۹۵۹ انتشار یافت. درباره این اثر گفته شده است: «گوتتر گراس با طبل‌های حلبی این موقعیت را برای خود باعث گردید که یا به عنوان مزاحمی شیطانی شناخته شود و یا به عنوان نویسنده‌ای تراز اول شهرت یابد... این مرد مزاحمی است واقعی، کومه ماهی‌ایست که بین شاه‌ماهیهای کوچک جولان می‌دهد. در ادبیات ما تکروی است وحشی». (H. M. Linzenberger)

با انتشار این اثر، گوتتر گراس سخنگوی آن نسل آلمانی شناخته شد که در دوران نازی رشد یافته و جنگ را پشت سر گذاشته بودند.

سپس پشت سر هم، در ۱۹۶۰ Katz und Maus (موش و گربه)، در ۱۹۶۱ Hundejahre (سالهای سگی)، در ۱۹۶۳ Ausgefragt (پرسش‌شده)، و در ۱۹۶۷ Ueber das

Selbstverstaendliche (درباره مسلمات) و در ۱۹۶۸ Oertlich
 betaeubt (بی‌حس موضعی) را منتشر کرد و پس از آن مدتی به
 گردآوری و انتشار آثار پراکنده مشغول ماند؛ در ۱۹۶۹
 نمایشنامه‌هایش و در ۱۹۷۰ مجموعه اشعارش و بالاخره در
 ۱۹۷۱ Aus dem Tagebuch einer Schnecke (از دفتر
 خاطرات یک حلزون) را منتشر کرد. پس از این دوره، در
 ۱۹۷۲ Mariazuehren (به افشخار ماریا) و در ۱۹۷۴ Der
 Buerger und seine Stimme (شهروند و رای او) انتشار یافت.

باگذشت چند سال عاقبت دومین رمان بزرگ گوتتر گراس
 Der Butt (کفچه‌ماهی) در سال ۱۹۷۷ منتشر گشت و حتی قبل
 از انتشار - به نحو پیش‌فروش - از پرفروشترین کتابها به‌شمار
 رفت. پس از آن نیز گوتتر گراس تعداد قابل توجهی از آثار
 خود را به خوانندگان عرضه داشت. آخرین کتاب او Mein
 Jahrhundert (قرن من) است که در ۱۹۹۹ نخستین بار به چاپ
 رسیده است. گوتتر گراس که (همراه با هنریش بل) از قبول
 نشان صلیب خدمت از رییس‌جمهور آلمان فدرال خودداری
 کرد، در مسائل سیاسی کشورش به‌طور جدی فعال است و
 حتی یک‌بار در جریان انتخابات به نفع حزب سوسیال
 دموکرات و کاندیدای صدراعظمی آن حزب، ویلی برانت در
 سراسر آلمان نطق انتخاباتی کرد.

گوتتر گراس «کفچه‌ماهی»، «طبل‌های حلبی»، «موش و
 گربه»، و «سالهای سگی» را Danziger Trilogie (سه رمان
 دانزیکی) خوانده است.

کفچه‌ماهی قصه ماهی‌ایست که در یک روز تابستان زیبا،

در اواخر عصر حجر جدید، ماهیگیر ادک، در نقطه‌ای که هزاران سال بعد شهر دانزیک بنا می‌شود، آن را می‌گیرد، یک ماهی غیر عادی از دویای بالتییک. این ماهی سخنگو است، بسیار فروت می‌نماید، بر همه چیز دانا و مصمم است از آن پس در هر مورد و هر موقعیتی از ماهیگیر، که او را رها می‌کند، حمایت کند. و این آغاز داستانی بسیار بلند است که در دوران ما موقتاً پایان می‌یابد.

پس از توافق ماهی و ماهیگیر، ماهیگیر هم مانند ماهی - یک کفچه‌ماهی - جاودانه است. او عصر حجر و همراه با آن سروری و حکمروایی زنان را پشت سر می‌گذارد، او به آوا زن آشپز سه پستانه و الهه حکمفرمایی اعتقاد می‌شود و، تحت تأثیر و زیر فشار کفچه‌ماهی، حقوق پدری را برابر حقوق مادری عنوان می‌کند، با وجود این در همه دورانها، از قرنی به قرن دیگر - «مردها مدتهاست تاریخ‌سازند» - خود را در سایه زنها بازمی‌یابد. همیشه زن آشپزی است که به او پناه می‌برد؛ برای ریگا در عصر برنز زغال می‌موزاند و بیهوده می‌کوشد به دنبال اقوام مهاجر از چنگالش بگریزد؛ در عصر آهن برای مست‌وینا گوسفند می‌چراند، در عین حال کاردینال آدلبرت هم هست که به دست مست‌وینا کشته می‌شود. در قرن چهاردهم آلبرشت اسلیش تیگ است که با دوره آ فون مونتائو، یک قدیسه یا ساحره و زن آشپزی که همه روزه شوربای روزه‌داری می‌پزد، ازدواج کرده است. در این زمان شهر دانزیک صدساله است. در قرن شانزدهم، دوران مارتین لوتر، به عنوان راهب فراری فرقه فرانسیسکان، به عنوان فبر

شهردار دانزیچک و به عنوان یا کوب هگه واعظ بر بالشهای سرپزست صومعه مارگرت روش غنوده، و در عین حال پدر مارگرت، پتر روش آهنگر است که با شمشیر اعدام می‌شود. یک قرن پس از آن، در دوران جنگهای سی ساله، مولر نقاش و اوتیس شاعر است که هر دو آنان دلداده دختر آشپز، آگنز کوریلا هستند. در اواخر قرن هجدهم به نام آگوست رومیکه پدر همه دختران زن آشپز آشپزخانه عمومی آمانداویکه و شاهد ورود سببزمینی به پروس شرقی است. فریدریش بارنولدی دانش آموز دبیرستان است، که تا پایان زندگی به معشوقه‌اش سوفی روتسل وفادار می‌ماند، و در عین حال کشیش بلش و همچنین فرماندار ناپلئون در دانزیچک، ژنرال راپ است که سوفی روتسل آشپزخانه آنان را اداره می‌کرد. او واشتوبه - در هر دو مورد - آهنگر لنگرساز است که در اواخر قرن نوزدهم با نا اشتوبه، که «کتاب روش آشپزی کارگری» را نوشت، ازدواج کردند. در دهه هفتاد قرن بیستم نویسنده‌یی است که برای زنی ایلزه بیل تمامی داستان را حکایت می‌کند: حکایت نه زن آشپز، و علاوه بر آن حکایت سیبیله میهلاو و روز پدر سال ۱۹۶۳ در برلین غربی، همچنین حکایت ماریا کوچورا، زن آشپز کشتی‌سازی لنین در گدانسک را. در دورانی که داستان خود را حکایت می‌کند، کفچه‌ماهی بار دیگر گرفتار می‌شود، این بار در قسمت غربی دریای بالتیک توسط سه زن صید می‌شود. کفچه‌ماهی در سینمایی قدیمی در برلین برابر دادگاه نوان قرار می‌گیرد: او متهم است که از عصر حجر به بعد، به عنوان روح جهان، به عنوان کفچه‌ماهی

محبوب ناصح و مشوق مردان و دو خدمت علایق مردانه بوده است.

در چنین فضایی که در آن بازشماری و تسویه حسابهای تاریخی به آن سان که گونتر گراس طراحی کرده است آغاز می شود و پایان می یابد، قصه گو، مردی که در دوران قبل از تاریخ کفچه ماهی را صید کرده است، امروز در قرن بیستم برای زن آبستش ایلزه بیل در مدت نه ماه داهستان گذرانش را طی قرنهای حکایت می کند؛ در این بین دادرسی علیه کفچه ماهی هم در جریان است. دادگاه نسوان متکی به مثالهای نه زن آشپز سهم زنان را در تاریخ تغذیه «اندام» عنوان می کند، و متکی به افسانه «درباره ماهیگیر و زنش» ارتباط جنسیت ها را در دوران سلطه و حکمفرمایی مردان و به پیامد آن تاریخ ناترشته زنان را برمی رسد: و این دو نکته موضوع اصلی این کتاب است.

در اولین ماه

سومین پستان

ایلزه بیل متعاقباً نمک زد. اوایل اکتبر بود، بنابراین غذا، کتف گوسفند با لوییا سبز و گللابی. قبل از آن که تولید مثل شود، با دهانی پرگفت: «مایلی فوراً به استراحت‌گاه برویم، یا می‌خواهی اول برایم حکایت کنی قصه ما چگونه و کجا شروع شد؟»

من، همیشه من بودم. ایلزه بیل هم از ابتدا آن جا بود. اولین دعویمان را در اواخر دوران یخبندان جدید، به یاد می‌آورم. حدود دوهزار سال قبل از گوشت و پوست شدن مسیح، زمانی که ناپخته و پخته در اساطیر مشخص می‌شد. همان‌طور که امروز هم قبل از این که گوشت گوسفند با لوییا سبز و گللابی آماده شود، درباره بچه‌ها مان برسورده داشتیم، در سرزمین مردابی دلتای ویکسل نیز با انتخاب لغتهایی نوساخته درباره ادعای مبنی بر واگذاری حداقل سه تا از نه تا طفلش به من، بحث کردیم. هر اندازه هم که زبانم را با پشتکار چرخاندم و صداهای ابتدایی را ردیف کردم، توفیق نیافتم که لغت زیبای پدر را شکل دهم؛ فقط مادر ممکن شد. در آن زمان نام ایلزه بیل، آوا بود. من هم نام دیگری داشتم. اما ایلزه بیل میل ندارد که آوا بوده باشد.

یک نیمه مغز سیر در کتف گوسفند فرو بردم و گلابی در کره تفت داده را بین لوبیا سبز دم کرده، خواباندم. گرچه ایلزه بیل با دهان هنوز پر گفت که چون همان‌مان که پزشکش توصیه کرده، قرصها را در مستراح ریخته، ممکن است سنگینی‌اش کند یا نفخ بیاورد، ولی با وجود این شنیدم که گفته شد اول بابت رختخواب به حقتش برسد و بعد آشپز نوحاسته.

بنابراین دراز کشیدیم، همان‌طور که همیشه همراه و همپا می‌شدیم. گاهی من می‌گفتم و گاهی او، حقوق متساوی؛ گرچه ایلزه بیل معتقد بود، حق همکار مردان برای دخول، ارزشش برابر با حق ناچیز زنان برای خودداری از اذن دخول، نخواهد بود. ولی چون عاشقانه تولید مثل کردیم، احساسمان چنان همه‌گیر شد که در آن فضای منبسط که جز زمان و تپک تاگت آن، همه نامطلوبیهای دنیوی از میان برداشته شده بود، به تولیدی جنسی دست یافتیم؛ چنین می‌نمود که برای برقراری توازن احساسش تکه تکه در احساسم فرو می‌رود: ما در جفت زرنگرتر بودیم.

قبل از گوشت گوسفند با لوبیا سبز و گلابی، قطعاً ماهی بای ایلزه بیل، تهیه شده از پس آب کله ماهی پخته تا حد تلاشی، آن نیروی سازا را داشت که به اتکای آن زن آشپزهای وجود من، هر زمان فرصتی دست می‌داد، به هفته زایمان دعوت کردند؛ چون توفیق حاصل شد، از روی اتفاق، دانسته و بدون مخلفات دیگر، به مجردی که انگار اخراج شده باشم - بیرون آمدم، ایلزه بیل بی تردید بیانی گفت: «خوب»، این دفعه پسر می‌شود.

شخبله نبایست فراموش شود. با سیب زمینی پخته یا از نقطه دید

تاریخی، با ارزن. مانند همیشه مصلحت است که گوشت گوسفند از بشقاب قبلا گرم شده خورده شود. اگر مجاز به افشای این هم باشیم، دهان ما آلوده به خمیر بود. در ماهی با که ایلزه بیل آن را با تخم کپر و شوید سبز کرده بود، چشمان منبید ماهی به مفهوم تغالی نیک، شناور ماند.

پس از آن می‌بایست توفیق حاصل شده باشد، زیر لحاف هر کدام سیگار تخیلی خودش را دود کرد. (من از زمان پله بالا، می‌گریختم) ایلزه بیل گفت: «راستی آخرش یک ماشین ظرفشویی لازم داریم».

قبل از این که فرصت یابد بیش از این در باوه تقسیم و ارو و نه نقشها دچار تصور سوداگرانه شود - «میل دارم تو را آبتن ببینم» - برایش از آوا و سه پستانش، حکایت کردم.

ایلزه بیل، باور کن: او سه تا داشت. حقیقتاً، طبیعت آنها را خلق کرده بود: سه تا. ولی تنها او سه تا نداشت، همه شان همین قدر داشتند. اگر درست به یاد آورم، در عصر حجر همه بدین نام نامیده می‌شدند؛ آوا، آوا، آوا. ما مردان هم همه ادک نامیده می‌شدیم. قابل اشتباه بود. آواها همه شبیه یکدیگر بودند. یک، دو، سه، آن اوایل بیشتر نمی‌توانستیم بشماریم. نه، نه پایتتر و نه بالاتر، در همان وسط. هر سه تا به یک اندازه و با منظری نظیر تپه. جمع با سه شروع می‌شود، با سه نوع، ردیف، زنجیر و اساطیر آغاز می‌شود. با وجود این تو نباید دچار عقده شوی. ما بعدها دچار عقده شدیم. در همسایگی ما، در شرق رودخانه، پوت ریمل که همراه با بی‌کل و پرکون از خدایان شد، سه تا گند داشت. بله، حق با تو است: سه تا پستان بیشتر است، یا بیشتر می‌نماید، همیشه بیشتر می‌نماید. به مفهوم فراوانی است، حاکی از امراست، سیری جاودان را نوید می‌دهد، ولی

درست که دقت شود، غیر عادی - ولی به هر حال قابل تصور - است. روشن است. تو باید هم بگویی: تصویری مردانه و آرزومندانه! محتمل است که از نظر اندام‌شناسی ممکن نباشد. ولی در آن زمان، در دورانی که اساطیر هنوز مایه می‌افکند، آوا سه تا داشت. این هم تقریباً مسلم است که امروزه هم در بیشتر موارد جای سومی خالی است. مقصودم این است که جای چیزی خالی است. خوب، جای سومی. فوراً این جور از جا در نرو. قطعاً از آن معبود نخواهم ساخت. طبیعی است که دو تا کافی است. تو می‌توانی، ایلزه بیل، باور کنی که برای من به‌طور اصولی، همین تعداد کافی است. مجنون که نیستم، به دنبال یک عدد بدم. حال که آبستنی و دو تایت به زودی سنگینتر از سه تایت آوا خواهد شد، مثل این که هیچ آرزویی نداشته باشم، راضیم.

سومی همیشه اضافه بود. در واقع تنها هوسی از طبیعت هوسباز. بی‌فایده مانند روده کور. از خودم می‌پرسم اصولاً این مجذوبیت چه مفهومی دارد، این نکته‌سنجی کاملاً مردانه؟ این فریاد خواستار آب‌مادری تغذیه‌کننده؟ بسیار خوب، آوا بعدها الهه بود و ترتیبی داد که سه مشربه‌اش در اندام بت‌های گلی به بزرگی یک دست، نآبید گردد. ولی الهه‌های دیگر - مثلاً گالی‌هندی‌ها - چهار دست یا بیشتر داشتند. این ذهن عملی را می‌نمود. در عوض مادر خدایان یونانی - دمتر، هرا - اندام‌هایی عادی داشتند و باز هم طی هزاران سال دکانشان را پابرجا نگاه داشتند. به‌حال من تصویر خدایانی را دیده‌ام که چشم سومی روی پیشانی‌شان داشتند. آن را به عنوان هدیه هم نمی‌پذیرفتم.

اصولاً عدد سه بیش از آنچه درون دارد وعده می‌دهد. آوا با سه تا

چیزش همان قدر غلو کرده بود، که آمازونها با تنها پستانشان آن را کوچک نموده بودند. مادگان امروزه هم به همین علت همواره در این با آن جهت، زیاده روی می کنند. فوری بدخلق نشو. طرفدار نفوذپذیری زنانم. باور کن، ایلزه بیل، دو تا واقعاً کافی است. هر پزشکی برایت تأیید می کند. اگر بچه مان هم پسر نباشد، قطعاً دو تا برایش کافی است. منظورت چیست: آها! مگر مردها تا بدین حد احمق اند که برای بیشتر ولع داشته باشند. همه زن آشپزهایی که من با آنان، مثل تو، فقط چپ و راست، زمانی سروکار داشتم مست وینا، دو تا، آگنز، دو تا، آماندا ویکه، دو تا، سوفی روتسول، دو تا - دو تا فنجان قهوه خوری دلپذیر - داشت. مارگرت روش، زن آشپز صومعه دار با دو تا مشک عظیمش، ابرهات فربر، شهروند معتمد را خفه کرد. بنابراین روی زمین بمانیم. همه اینها رویایی بیش نیست. نه رویایی آرزومندان! فوری دعوا راه نینداز. لابد این اجازه را داریم که کمی در رؤیا فرو رویم، یا نه؟ به زبانی ساده، این حسادت به همه چیز و هیچ چیز، مسخره است. به کجا می رسیدیم، بی طرح و بی مدینه فاصله چه اندازه فقیر می بودیم. در این صورت دیگر مجاز نمی بودم که با سرب روی کاغذ مفید خط را سه بار منحرف کنم. در این صورت هنر هم می بایست فقط و همواره بله و بله قربان گو باشد. از تو خواهش می کنم، ایلزه بیل، برای یک لحظه کمی عاقل باش. همه اینها را یک خیال بخوان، خیالی که از تضادش، پستان زنانه ای با بعدی مفقود، چیزی به مانند یک ابرپستان نشو می کند. باید محتوی دیالکتیک آن را درک کنی. فکر کن به ماده گرگ رمی. به اصطلاحی چون: پستان طبیعت. آنچه مربوط به تعداد می شود، فکر کن به تثلیث، به سه آرزو در افسانه ها. چرا غافلگیر؟

امیدوارم؟ عقیده داری؟ پس تو عقیده داری؟

بسیار خوب. اذعان می‌کنم: هر وقت به‌خلاف دست می‌اندازم، مقصودم سومی است. قطعی است که آنها من نیستم که این کار را می‌کنم. باید علتی داشته باشد. بگذار پژمرده باشد. لعنت خدا! نه. مال تو نه، گرچه قطعاً هم با گذشت زمان آونگ می‌شود. مال آماندا پژمرده بود. مال لنا خیلی زود پژمرده شد. ولی با وجود این به آن‌ها دلبستگی داشتم و متمایل بودم. همیشه که نمی‌بایست کمی بیشتر یا کمی کمتر باشد. مثلاً می‌توانستم میان اندامت را، بی آن که هیچ سه گانگی وجود داشته باشد، به همان اندازه زیبا ببابم. یا هر چیز مدور دیگری را: حال شکمت به همین زودی مدور می‌شود و بیانی برای همه چیزهای جادار خواهد بود. شاید فراموش کرده باشم که بیش از اینها هم وجود دارد. سومیهای دیگر و جز آنها هم، و به عنوان یک امکان، سیاسی هم.

به هر حال آوا سه تا داشت. آوای سه یستانه من. تو هم، آن زمان در عصر حجر جدید، یکی بیشتر داشتی. به گذشته فکر کن، ایلزه بیل: رابطه ما چگونه آغاز شد.

اگرچه این فرض پذیرفتنی است که همه آنان، زن‌آشپزهای وجود من (نه تا یا یازده تا)، چیزی جز عقده به هم نایبده‌ای نیستند؛ نوعی عادی از وابستگی مبالغه‌آمیز به مادر، کامل برای تخت روانکاو، نامتناسب برای پذیرفته شدن در تاریخ آشپزخانه دوران‌ها. ولی من ناچارم بر حقوق مستاجران وجودم. پافشارم: آنها، همه نه تا یا یازده تابشان، مایلند خارج شوند و از روز ازل با نام خودشان وجود داشته باشند؛ چون از دور زمان

تنها ساکنان قدیمی وجود من، و یا عقده، به شمار آمده‌اند، و بی‌نام و بی‌تاریخ مانده‌اند؛ چون اغلب با سکوت همه‌چیز را تحمل کرده و کمتر حرفی زده‌اند - من می‌گویم: با وجود این تسلط دارند - ایلزه بیل معتقد است: غارت شده و استثمار شده‌اند. برای سرداران کلیسا، برای فرماندهان قشون، برای مرپرستان صومعه و برای مشت‌ها، همیشه برای مردان زره‌پوش یا جبه‌پوش، برای مردان شلوار گشاد میچ‌بیچ بسته، برای مردان چکمه‌پوش بند شلوار انداخته، آشپزی کرده و کارهای دیگر هم انجام داده‌اند؛ چون می‌خواهند انتقام بگیرند، می‌خواهند از هر مرد انتقام گیرند؛ یا آن‌چنان که ایلزه بیل می‌گوید: می‌خواهند رهاگردند.

بگذار چنین کنند! بگذار از همه ما مردها و از آشپزهای در وجودشان - لابد من هم خواهم بود - مردک بسازند. می‌توانند از بابای مستعمل مردی را طراحی کنند که بی‌حقوق ممتاز و بدون قدرت، از فرط نویی هنوز چسبناک باشد؛ چون بی‌او امکان نخواهد داشت.

ایلزه بیل، وقتی ماهی با را می‌خوردیم گفت: «متأسفانه هنوز ممکن نیست» و بعد از خوردن کتف گوسفند با لویاسبز و گلایی به من نه ماه مهلت داد تا به همه زن آشپزهای وجودم ابلاغ کنم که حقوق مساوی برایمان فرجه تعیین کرده است. همیشه هرچه را من پیش‌پز کرده‌ام، زن آشپزهای وجودم متعاقباً نمک زده‌اند.

درباره چه می‌نویسم

درباره غذا، طعم بعدی آن

به دنبال آن، درباره میهمانی که بی‌دعوت

با حدود یک قرن دیرتر، آمده‌اند.
درباره تمایل ماهی ماکرل به لیموی فشرده،
از همه ماهیها، درباره کفچه ماهی می‌نویسم.

درباره فراوانی می‌نویسم
درباره روزه و این که چرا آن را خوش خورها، کشف
کرده‌اند.

درباره ارزش غذایی پس‌مانده میز اغنیا
درباره چربی و فسله و نمک و کمبودها.
و این که چگونه روح چون صفرا تلخ می‌شود
و نمک دچار بیماری روحی می‌گردد.

من - در کوهسار هیرزن برگ -
مطالب را آموزنده شرح خواهم داد.

درباره پستان می‌نویسم
درباره ایلزه بیل آبستن (جنگجوی خیار ترش)
تا زمانی که ادامه یابد، می‌نویسم،
و درباره آخرین لقمه می‌نویسم
و درباره لحظه‌هایی
که بانان، پنیر، گردو و شراب، با رفیقی سرکردم.
(ما درباره خدا و جهان

و دربارهٔ بلعیدن غذا، که آن هم ترس است، حرف زدیم)

دربارهٔ گرسنگی، آن سان که شرح داده شده
و کتب منتشر شده می‌نویسم.

و دربارهٔ ادویه (زمانی که واسکو داگاما و من فلفل را
ارزاتر کردیم)

می‌خواهم بین راه به کلکته هم بنویسم.

گوشت: خام و پخته

نازک شده، ریش‌ریش شده، بی‌رمق شده و از حال رفته.
شوربای روزانه.

و هرچه دیگر، از پیش جویده شده: تاریخ، تاریخ گذشته.

قتال نان، برگ و بیستاشوک کولین

و آنچه باقی بماند، بر روی

استخوانها، پوستها، سیرابیها و روده‌های پرکرده،
می‌نویسم.

دربارهٔ متنوع بودن بشتابهای بر

دربارهٔ خوش‌سلیفگی

دربارهٔ شیر (که چسان لخته می‌شود)

و دربارهٔ ترب، کلم، فتح سیب‌زمینی

فردا خواهم نوشت

یا پس از آن که باقی مانده‌های دیروز
سنگواره‌های امروز بودند.

دربارهٔ چه می‌نویسم: دربارهٔ تخم مرغ
دربارهٔ غم و پیه، عشق نابودکننده، سوزن و نخ
دعوتی صرم و لغت زیادی در شوربا
سردخانه و این که بر آن چه واقع شد
زمانی که بدان دیگر برق نمی‌رسید.
دربارهٔ همهٔ ما، نشسته کنار میزی خالی
خواهم نوشت:
همچنین دربارهٔ تو و من و استخوان در حلقوم.

نه تا و بیستون آشیز

اولین زن آشیز وجود من - چون تنها از زن آشیزهایی می‌توانم حکایت
کنم که در وجود من اند و می‌خواهند خارج شوند - آوا نامیده می‌شد و
سه پستان داشت. این مربوط به دوران معجز بود. ما مردها حرفی برای
زدن نداشتیم، چون آوا آتش، سه تکه زغال چوب تافته را، برای ما از
گرگ آسمان دزدیده و جایی، احتمالاً زیر زبانش پنهان کرده بود. پس از
این واقعه آوا حسب اتفاق سیخ کباب را هم کشف کرد و به ما آموخت
چگونه خام و پخته را از هم تشخیص دهیم. حکومت آوا حکومتی
ملایم بود: زنان عصر حجر پس از آن که شیرخواو را نشان را شیر داده
بودند، شیرشان را چندان در اختیار مردان عصر حجر می‌گذاشتند که آنها

از جنب و جوش بیفتند و دیگر نظراتی تثبیت شده عنوان نکنند و ساکت چرت زنند؛ روشی قابل استفاده برای تمام موارد. بدین ترتیب ما همه مسیر بودیم. بعد از آن زمانی که آینده شروع شد، ما دیگر هرگز چنین مسیر نبودیم. همیشه شیرخوارهای و جرد داشت و همواره اضافه شیر نصیب ما می شد. هرگز کسی نمی گفت: کافی کافی است، یا بشش از این زبادی است. به جایگزین آن هیچ پستانک عقلانی به ما عرضه نمی شد. دوران شیرخوارگی برای همیشه دوام می آورد. چون آوا برای مادران شیرده خوراکی توصیه کرده بود که از بلوط نرم کرده، تخم گگ، ماهی و غدد گوزن تهیه می شد، از سینه زنان عصر حجر در دورانی هم که شیرخواره نداشتند، شیر جاری بود. این وضع باعث برقراری صلح و تقسیم زمان بود. این چنین به موقع تغذیه شده بی دندان و جلد باقی ماندیم. قزونی نداد مردان بر زنان پیامد آن بود؛ زنها سریع تر می مردند، چون زودتر مستعمل می شدند. برای ما مردان کار زیادی باقی نمی ماند که در فواصل بین شیرخوردنها انجام دهیم: شکار، ماهیگیری و تولید مشتی تیشه؛ و هرگاه نوبتمان بود اجازه داشتیم زنان را که به علت وظیفه سرپرستی حکمتر ما بودند، آبنهن کنیم.

از این گذشته در عصر حجر هم زنان به طفلان کوچک خود می گفتند: «آی آی» - و مردان به جمع خوانده شده می گفتند: «نانا». هیچ پداری وجود نداشت. تنها حقوق مادرانه روا بود.

دورانی مطلوب و بی تاریخ بود. حیف که کسی، طبیعتاً مردی ناگهان تصمیم گرفت فلز موحود در سنگهای معدنی را ذوب کند و فلز مذاب را در قالبهای شنی بریزد، خدا می داند که آوا به این خاطر آتش را نندزدیده

بود. هر قدر هم که آوا تهدید کرد، شیرش را از مادر بیخ خواهد کرد، ولی بروز عصر برنز و مردان سختکوشی که به دنبال آن آمدند قابل پیشگیری نبود، به هر حال کمی به تأخیر افتاد.

دومین زن آشپز وجود من که تمایل داشت خارج شود، وینگا نامیده می‌شد، او دیگر سه پستان نداشت، دوران آهن بود، اما وینگا مانع ما بود که مرداب‌های غنی از ماهی را رها کنیم و همراه ژرمن‌ها که گله‌وار در حرکت بودند در تاریخ جولان دهیم، ما را همچنان رشد نیافته نگاه داشت. فقط اجازه یافتیم کوزه‌گری را از ژرمن‌ها تقلید کنیم، و بوته‌های آهن ذوب‌کنی آنها را که به علت تعجیل برج‌گذاشته بودند می‌بایست گرد آوریم چون وینگا به خاطر آن که می‌بخت حکمفرما بود و برای پختن نیاز به دیگهای مقاوم برابر آتش داشت.

برای همه مردانی که همه آنها ماهیگیر بودند - چون گوزن‌ها و گاو میش‌ها کمیاب شدند -، وینگا ماهی روغن، سنگ ماهی، اردک ماهی و ماهی آزاد می‌بخت، ماهی کولی، مار ماهی، ماهیهای کوچک رودخانه‌ای به بلندی یک انگشت و شاه ماهیهای لذیذ دریای شمال را بر تابه آهنینی که ما به خوبی آموخته بودیم از قراضه آهن‌های ژرمن‌ها بسازیم، کباب می‌کرد. وینگا با پختن کله ماهی روغن و به دست آوردن پس آبی آن چنان غلیظ خوراک ماهی با وا کشف کرد و چون هنوز ارزن را نمی‌شناختیم، تخم پوست‌کنده علف‌های مردابی را در آن، هم می‌زد. احتمالاً به یاد بود آوا که یادگار به ما رسیده‌اش الهه سه پستانه‌ای بود که دائماً شیرخواه‌ای را شیر می‌داد، او به ماهی بایش از سینه خودش شیر می‌زد.

ما مردان شیر نانویشیده تا حدی بی‌ثبات بودیم و به سان آن که به بیماری بی‌قراری ژرمن‌ها مبتلا گشته باشیم گرفتار درد اشتیاق سرزمین‌های دور دست شدیم. از بلندترین درختان بالا می‌رفتیم، روی تپه‌های شنی می‌ایستادیم، چشمانمان را تنگ و از درز آن افق را جستجو می‌کردیم، تا ببینیم آیا چیزی می‌آید؛ چیز نویی خواهد آمد. به این لحاظ - و چون معترض بودم که تا ابد زغال‌سوز و تورب‌کن و یگا باشم - با خدایان ژرمن‌ها که آنها را گوئیش می‌نامیدیم، فرار کردم. ولی زیاد دور نشدم، پایم زخم شد. با چون دلم ماهی بای شیرزده و یگا را هوس کرده بود، به موقع بازگشتم.

ویگا از سر تقصیرم گذشت. می‌دانست که تاریخ فواصل بین گرمسنگی و گرمسنگی را فراموش می‌کند. او گفت: «ژرمن‌ها نمی‌خواهند به حرف زنهانشان گوش کنند. برای همین است که همه جا و همیشه از بین خواهند رفت.»

برای ویگا شانه‌ای از استخوان ماهی تراشیدم. کفچه‌ماهی سخنگو مرا هوشیارانه نصیحت می‌کرد. این ماهی پهن را در زمان آوا از آبهای سطحی گرفته و دوباره آزاد کرده بودم. سرگذشت کفچه‌ماهی سخنگو برای خودش داستانی جداگانه است. از هنگامی که او مرا نصیحت می‌کند مردان پیشرفت‌های زیادی کرده‌اند.

سومین زن آشپز وجود من، مست‌وینا نامیده می‌شد و هنوز هم همان جایی حکومت می‌راند که آوا و ویگا ما را با هدایت‌ها و سرپرستی‌هایشان چون طفلان نگاه داشته بودند، بین مرداب‌های دلتای

ویکسل، کنار جنگل درختان چلرو برآمدگی ساحل بالائیک. پشت
شن‌های روان و ساحلی. پو مورتسه - سوزمین فراز گرفته جلوی دریا - به
همین جهت قوم ماهیگیر مست‌وینا که به کاشتن ریشه‌ها نیز دست زده
بودند، نزد قوم همسایه‌شان پروتس‌ها، پرمورش‌ها، خواننده می‌شدند.

آنان در قلاب، بافتی می‌زیستند، بدین نام خوانده می‌شد، چون حصار
اطراف افامه‌نگاه که آنها را برابر دست‌اندازها حفاظت می‌کرد، از
شاخه‌های، پند به هم بافته بود. مست‌وینا به علت این‌که زن آتشز بود،
پیشوای مذهبی هم بود. او آئین پرستش آوارا به حد اعلی رساند. و
زمانی که نواز شد، ما تممید، شویم، او بت‌پرستی و مسیحیت را چندان با
هم پخت تا آن‌که کاتولیک، حاصل شد.

از نظر مست‌وینا من چوپانی بودم که برایش کود گوسنندی می‌آورد،
در عین حال کار دینالی بودم که او برایش میز را می‌چید. آن گوردنبند
کهربایی که هنگام پختن ماهی با، پاره شده، من قطعه قطعه در ساحل دریا
جمع، با سیم تافته سوراخ و با وردی متناسب نخ کرده بودم؛ و آن ماهی
بای تهیه شده از کله ماهی روغن که در آن، چون گردنبند پاره شده بود،
هفت قطعه کهربا پخته شد، من به عنوان کار دینال آدلبرت قاشق قاشق
خوردم و به دنبال آن همچون قوچی از طویله اشمانای، چست و بی آرام
شدم. بعدها کار دینال آدلبرت برای من گاه گاه او می‌بودم، قدیس
خواندند. اما این جا صحبت از مست‌وینا است که با کاشتن بی مقدمه من به
کاری معمولاً مردانه دست زد. کفچه ماهی رفتی واقعه آوریل ۱۹۹۴ را
برایش تعریف کردم نامزاکفت: «این تجاوز به مسئولیت دیگران است!
بالاخره این شما بودید که تا حدی جنگجویی را آموختید. انجام این قتل

کاری مردانه می‌بود. کاملاً روشن. شما نمی‌بایست اجازه دهید راه حل مطلق را از چنگ تان دواورند. حکومت بر آشپزخانه برایشان کافی است.»

چهارمین زن آشپز وجودم وحشت‌انگیز است، چنان‌که اگر از شرش خلاص شوم باعث سرورم خواهد شد. او دیگر زن ماهیگیر پومورشی نیست که با ملاطفت در قلاب بافت حکمفرمایی کند، بلکه از زمانی که شهر بنا شده، زن یک صنعتکار است: چون در مونتوا، یکی از دهکده‌های ویکسل متولد شده، نامش دوره آفون مونتوا است. نمی‌خواهم او را بده کنم، ولی نصیحت کفچه‌ماهی سخنگو، که پس از این همه فرماندهی بی‌تاریخ زنانه، از این پس مسائل مردانه بایست با فشاری نرانه دنبال شود و به زنها مذهب، و نه کلیسا، به عنوان دومین حق ناشی از حکمفرمایی بر آشپزخانه واگذار گردد، نزد دوره‌آی من با عکس‌العملی شدید مواجه شد. اگر بگویم، او که توسط ملت چون قدیسی ستایش می‌شد، بیشتر جادوگرانه جزئی از جل و پلاس شیطان بود، در دورانی که طاعون سراسر آن را می‌پیمود، خود را جمع‌وجور کرد و قدیسان و جادوگران را در اتحاد شخصی متفق داشت، چندان اهمیتی ندارد. هر اندازه هم که دوره‌آ، برای قرن چهاردهم نمونه به‌شمار رود، سهم خود را در آشپزخانه دورانی که تا حد تهوع دیوانه چرب زیستن بود، نک جانبه ادا کرد، چون حکمفرمایی دوره‌آ ناشی از این بود که طبع دوران روزه‌داری را به سراسر سال تعیین داد؛ حتی روزهای مارنین، بوهایس و جشن‌های جلیل نیز استثناء نشده بود. در دیگرهایش بلمور نفته نمی‌شد، این ارزن بود که همیشه در آب، و هرگز در شیر، ری می‌کرد. اگر

عَدَس یا نخود می پخت، هیچ امتخوانی مغزش را بدان هبه نمی کرد. تنها خوردن ماهی را اجازه می داد، که با چغندر، شاتره، ترشک و کاهو دم می کرد. خواهیم گفت که چگونه چهره به رؤیا دید و چسان قلب مسیح را به خمیر پخت، و درباره ادویه هایش، و این که چه نوع خورد آزاری را مطلوب می یافت، و چگونه نخود را در حال خنثوع یا زائره هایش نرم می کرد، و چه چیز زیباییش را شدت می داد، و چه نصیحتی کفچه ماهی به من کرد، ولی من نصیحت پذیر نبودم، آن جادوگر مرا نابود کرده بود.

مارگرت، روش، که گرت چاق هم ناسیده می شد، پنجمین زن آشپزی است که در وجود من جسمانمه زده. همچون او هیچکس نخندیده: آن چنان با تمام وجود. در حالی که غمازی تازه کشته و خونابه چکان بین زانوان مدورش نگاه داشته و بر می کرد، تا سودی که در ابری از پر پنهان می نمود، پاپ و لوتر را در خنده های خود غرق می ساخت، او بر قلمروی رومی، بر ملیت آلمانی، بر تاج لهستان، بر جنجال اصناف، بر اربابان شهری و سرپرست صومعه اولوا، بر دهقانان بی دست و پا و شوالیه های ناچنس، بر آن کس که غارت می شد، کتک می خورد و آن کس که منسحب شده یا خود را فروخته، آیین حقیقی را بر علمش به شانهِ می کشید، خندید؛ او بر قرن خود خندید.

در حالی که با تمام وجود می خندید و یازده غماز را یکی پس از دیگری بر می کرده، من جوانک دستیار آشپزخانه اش و هدف ملاقاتش، با فوت کردن شعله را معلق نگاه داشتم؛ این کار همیشه از من ساخته بود؛ دائم فوت کردن و دائم سعلق را معلق نگاه داشتن.

این زن آشپز غاز پرکن در منصب سرپرستی دیر بیرگیت‌ها، از آن راهبه‌های آزاده‌ای بود، که هرچه را مناسب و ختخواب خود می‌یافت، بدان می‌پذیرفت. مرا، راهب فرقه فرانسیسکان، در جریان دعای قبل از نماز از صومعه تری‌نی تاتیس قدیس، همراه آورده بود. گرت جق چنان زن جاداری بود که بسیاری از مردان در او گم شدند. ستم‌زاده‌های شهروند پیش‌غذایش بودند: مارچوبه‌های لطیف. پیش‌روی صومعه اولبور را تا حد مرگ پروار کرد. گویا پای چپ هگه و اعظ را گاز گرفته بود، آن‌گاه جانب شهروند معتمد، فیر را گرفتیم که کاتوایک ماند و حاضر نشد از خوراکی زبان گوسند فلنل زده با بافلانی مارگرت بگذرد. سپس یار دیگر به خدمت انجیلون درآسیدیم و در روزهای جشن به ترتیب برای اصناف آشپزی کردیم. هنگامی که سلطان باتوری، شهر را محاصره کرد خواستیم خیالمان را از دیوار راحت کنیم و به روش لهستانی، پختیم. نزد او گرم خسیدیم. او مرا زیر کلیدش نگاه داشت. چون قشر پیه آدم را می‌پوشاند.

کفچه‌ماهی به من گفت که گرت جاق زنی مطابق سلیقه دهان‌گشاد اوست؛ او اجازه می‌داد که مردان کاملاً جدی گندم - حقوق شهروندی - حقوق صنفی و عقیده‌شان را معامله کنند، و به آنان می‌خندید، در حالی که مردها هر آن با روش‌های پیچیده‌تری یکدیگر را زخم می‌زدند، پول‌شان را تباه می‌کردند و یا هر سیلاب انجیل را نسیم می‌کردند، که در آن دوران ملامت کشنده، کاری سلامت می‌بود، گرت جاق بر آنان می‌خندید. کفچه‌ماهی گفت: «اگر خواسته بود، هر آن می‌توانست جانشین فرمانفرمای او گردد.»

ششمین زن آشپز وجود من - آنهایی که فشار می آورند و به نام نه تا و بیشترند - نیز غاز پر می کرد، بی آن که بخندد، غاز پرواز بندری در زمانی که سوئی ها آتش در پشت سر عقب نشینی کردند. سپس وقتی سوئی ها (دقیقاً به سوق در روز مارتین) بازگشتند، از غازها فقط کاسه خونی هم زده باقی مانده بود، تا به کمک آن خرده ریز - گردن، دل، سنگدان، بال ها - آب پز شده را با ادویه و خرده گلایی سیاه و ملس کرده بیندند.

درست پشت طوبله، زیر درخت سبزی که بعد غازها سر با منقارهای به سوی آسمان از آن آویخته می شد، آگنر غازها را پر می کرد و ترانه ای می خواند؛ لغاتی بر باد داده برای تباختن روحیه، که باید با تیره بختی سوئی هم قافیه می شد تا همراه کرک غاز یک روز تمام ماه نوامبر در هوا معلق بماند. او، فغان!

این مربوط به زمانی است که آگنر به نحو بهجگانه ای کاشویی بود، ولی وقتی شهری شده و برای نقاش شهر، مولر، غذا پخت، سوئی ها با گومتا و آدلف شان جای دیگری بودند. در عوض چهار سال بعد مارتین اوپیتس، شاعر و دیپلمات، ترش کرده از جنگی نفس بر به دانه یک آمد. کفچه ماهی سخنگو - مطمئن نیستم که آیا وقتی راجع به مولر نقاش و یا وقتی راجع به اوپیتس شاعر، از آن ماهی زیرک سوال کردم - گفت: «آگنر، آگنر شما از آن زنهایی است که فقط می توانند با تمام وجودشان عشق ورزند؛ برای هر کس بیزد، دوستش داود، و چون برای هر دوی شما، یکی به خاطر کبد ورم کرده اش، دیگری به خاطر صفرایش، غذای پرهیز می یزد، باید با عشقش که خودش معتقد بود تقسیم شده و من می گویم مضاعف شده، سر میز بنشینید و صدای غژغژ تختخواب را گوش کنید.»

برای مولر نفاش دختری زاید، ولی برای من، زمانی که طاعون عرقم را در آورده بود بالش مرگم را با کرک غاز به حد اشباع پر کرد. چه قدر خوب بود. ولی سرودن شعری دربارهٔ خوبیهایش برابم مبسر نشد. همه‌اش مدح شاهانه و جزع فرع، نه آن که قافیه پردازی‌ای در حد کمال، دربارهٔ آگنز، دربارهٔ جوجه با، شیردان گوساله، حلیم بلغور با غذاهای برهیری نظیر آنها. این کار بایست پس از این انجام شود.

هفتمین زن آشهز وجود من آماندا و یگه نام داشت و خاطره‌اش، وقتی او را با همهٔ دخترانش جمع می‌یابم که وراجی می‌کنند و به مقایسهٔ میمت‌های زمان‌شان مشغولند، خصوصاً به روشنی باقی مانده است. هرگز نمی‌توانستم بگویم: قیافهٔ آگنز کاملاً این چنان می‌نمود، چون آگنز همواره به خاطر دیگری غمگین، و در بهترین حال، بین مولرو اوپیتیس بدین سو و آن سو کشیده شده، می‌نمود؛ ولی برایم بسیار ساده است که قیافهٔ آماندا را تصویر کنم: چهره او سیب‌زمینی‌وار بود، دقیق‌تر، زیبایی سیب‌زمینی روزبه‌روز در چهره‌اش خودنمایی می‌کرد. نه تنها غددی شکل بودنش، بلکه همچنین پوستش در مجموع نمایانگر آن درخشش خاکی و تشعشع خوشبختی ملموسی بود که به رنگ کدر بر سیب‌زمینی انباری نمایان است. و چون از هر چیز مهمتر شکل بزرگ‌نما و دورانی سیب‌زمینی است، چشمان کوچکش، بی‌آن‌که ابروانش چشمگیر باشد، در پف‌کردگی اطراف چشم فرو آرمیده بود. دهانش که گوستالود و سرخ لب نبود، و رنگ زمین شنی کاشوب را می‌نمود، هوسی دلپذیر از طبیعت می‌بود؛ دو برآمدگی مطول همواره آمادگی داشتند لغاتی چون Bulwe

(ترب کوهی) Wruke (ترب آبی) Runkel (ترب علوفه‌ای) را شکل دهند. دریافت بوسه‌ای از آماندا بسان آن بود که از زمین، یعنی از خاک خشک کشتزار سیب‌زمینی که کاشوب را مشهور ساخته بود، خوراکی دریافت کنی که آبدار باشد، و همان‌طور که سیب‌زمینی با پوست پخته سیر می‌کند، سیرت کند.

هرگاه مست‌وپنا لبخند می‌زد، شاخسار پید در ماه مارس دوخشش داشت؛ لبخند دورته آفون موتا و آب دماغ بچه‌ها را به قندیل تبدیل می‌کرد، لبخند آگنز را از آرزوی مرگ احاطه شده، و مردن را در نظر لذیذ می‌نمود؛ ولی اگر آماندا لبخند می‌زد، تاریخ فتح سیب‌زمینی برارزن را، چون پوست سیب‌زمینی آماندا، پریچ و تاب به تمامی حکایت می‌کرد، چون هر زمان داستانش کشنده‌ار می‌شد، سیب‌زمینی را روی ششش پوست می‌کند. آماندا در سمت آشپز سفره‌خانه خالصه سلطنتی پروس در سوکاو، مجبور بود روزانه برای هفتاد خادم، خادمه، روزمزد، خوش‌نشین و ساکنان پیرخانه، غذا بپزد.

کفچه‌ماهی گفت: «باید مجسمه‌اش را برپا داشت، چون وارد کردن سیب‌زمینی به پروس، آن هم بعد از دومین جدایی سیاسی، زمانی که در همه‌جا قحطی پیداد می‌کرد و بلوط هم نرخ بازاری یافته بود، بدون وجود آماندا ریگه پذیرفتنی نیست. او، گرچه فقط بک زن بود، ولی تاریخ ساخت. تعجب آور است، این‌طور نیست؟ تعجب آور است!»

هشتمین زن آشپز وجود من قاطعاً می‌خواست مرد باشد و متناسب با دوران انقلابی، با مینه‌ای برافراخته بر سنگرها بایستد؛ در عین حال موفی

رو تسلی تا پایان زندگی، هر اندازه هم مردان (و همچنین من) بدو نزدیک شدند، با کراهی هفت قفل باقی ماند. تنها فریدریش بارتولدی الکن، دانشجوی دبیرستان را که به خاطر فعالیت‌های ژاکوپینی او به مرگ محکوم شد، دوست می‌داشت. او هفده ساله و سوفی چهارده ساله بود. به همین لحاظ در اثبات بخشایش سلطان لوئی پروسی، مجازاتش را به حبس ابد تخفیف دادند. چهارده سال بعد که سوفی پیرزنی بود؛ بهتر است گفته شود، که پیروختری بود، فریدریش را که بیمار از زندان گراودتس آزاد شد، بار دیگر دید. کلمه گوساله پخته شده در سرکه سبزی، دنبلان قارچ با سرسینه خوک، خرگوش لفل زده پخته شده در شراب قرمز؛ چه چیزها که برایش پخت، چسان او را تحریک کرد، چه هدیه‌های والایی برای او و برای بشریت مقرر داشت، ولی بارتولدی دیگر علاقه‌ای نداشت، او فقط می‌خواست از کشیدن پیش لذت برد.

من او را خوب می‌شناختم. جوانکی بودم که همراه سوفی برای جمع کردن قارچ نابدان جا که جنگلها در اطراف سوکاو، گسترده بود، می‌رفتم. سوفی همه قارچها را به نام می‌شناخت. جگر مار، سماروغ سمی، ورجل که در زمین پوشیده از برگهای سوزنی دایره جادویی بسته تشکیل می‌داد، تک تک قارچ سنگی. هر قدر هم سوفی در مطالعه کتاب‌های انتقلائی کوتاه‌بینی کرده بود، ولی قارچ‌ها را با یک نظر باز می‌شناخت.

بعدها که برای کشیش بلش، سرکشیش کلیسای سنت مارین، آشپزی می‌کرد، و بعد از آن، زمانی که آشپزخانه حاکم ناپلئون، ژنرال راپ را در آغاز با وجد و سپس توطئه گرانه اداره می‌کرد، من ابتدا بلش کشیش بودم که از او گریخت، و سپس راپ حاکم بودم که کوشید او را با خوراک

قارچ از نوعی خاص از کار برکنار کند. سوفی قادر بود آدم را از جا برکند، او در زیرزمین، در پلکان و در آشپزخانه آواز می‌خواند: "Trois jeunes bambours" (سه طبال جوان). صدایش همیشه جلودارش بود: ضربه شمشیر، صدای شلاق، بوسه مرگ، چنین می‌نمود که دوره آهون مونتاو، فشاری آسمانی را در زمین تخلیه کرده باشد. کفچه ماهی سخنگو گفت: «از زمان سوفی ظاهراً آشپزخانه از جای خود حرکت کرده است، همداش انقلاب.» (ایلز، بیل من هم این نگاه تحریک‌کننده را دارد).

نهمین زن آشپز وجود من، هنگامی که هستم آنها، سوفی دوتسل، در پاییز چهل و نه از دنیا رفت، متولد شد، تقریباً می‌توان باور کرد که ظاهراً او می‌خواست علم انقلاب را به دست لانا اشتوبه بسپارد؛ این را هم نمی‌شود انکار کرد که لانا که در جوانی با آهنگر لنگر سازی ازدواج کرد، که در جنگ ۷۰/۷۱ در پاریس کشته شد، به عنوان بیوه‌ای جوان، در حالی که سرپرست مفره‌خانه عمومی بود، گرچه شوربای ففرا را در سکوت توزیع می‌کرد، ولی زیر ملاقاتش امیدهای سوسیالیستی پرورش می‌داد. اما صدای لانا بی‌تأثیر بود و هیچ‌کس را تحریک نمی‌کرد. او به چیزی دلبنده نمی‌شد. هر قدر هم که برای وقوف بر همه چیز کتاب خواند، ولی همواره با ابری از تجربه عملی احاطه شده بود. بار دیگر که لانا اشتوبه ازدواج کرد، زنی جاافتاده بود، و من (همانند بار اول آهنگر لنگر ساز) گرچه ده سال جواتر از او بودم، ولی دیگر نوجوان هم نبودم و باید اعتراف کنم که مشروبخواه هم بودم.

او صندوق اعتصاب را اداره می‌کرد و کوشا بود آن را از دستبرد من

محافظت کند. کتک خوردن از من را تحمل می‌کرد؛ و سرا که چون باز کتکش زده و پشیمان به بند شلوارم آویزان شده بودم، دلداری می‌داد. لنا بعد از من هم زنده ماند، چون ۱۹۱۴ وقتی برای تصاحب کشتزارها به پروس شرقی هجوم بردیم، او برای دوسین بار بیوه شد.

از آن پس فقط آتش تقسیم کرد: آتش جو - کلم - عدس. در آشپزخانه سفره خانه عمومی، در خانه‌های کمک به بینوایان، در زمستان گریب‌ای ۱۷، در گاری آشپزخانه فسون، بعد از آن در برنامه کمک به کارگران، و چون نازی‌ها با برنامه کمک زمستانی و غذای روز یک‌شنبه‌شان آمدند، او هنوز هم گرچه پیر و فرتوت شده بود، ولی همچنان ملاقه آتش را جولان می‌داد.

جوانکی بودم - باز از نو جوانکی فضول - که لنا را دیدم، با موهای سفیدش که فرق آن از وسط باز شده بود، روش خاصی که در توزیع آتش داشت. زنی جدی که شغلش او را له کرده بود. کفچه‌ماهی عقیده داشت که در حقیقت لنا اشتوبه سیامت‌پیشه نبوده، اگر کتاب «روش آشپزی کارگری» او نادیده گرفته شود که بعد از متفی شدن قوانین اجتماعی بیسارگی، پیش‌نویس آماده چاپی بود که هرگز ناشری نیافت.

کفچه‌ماهی گفت: «می‌بینید، این می‌توانست دانسته‌ها را متحول و از نو خلق کند. گرچه در آن زمان کتاب آشپزی بورژوازی فراوان یافت می‌شد ولی کتاب آشپزی کارگری وجود نداشت. همین بود که طبقه کارگر هم با آن که بینوا بود، ولی به هر حال به روش بورژوازی پخت می‌کرد. شما بایست قبل از این که دهمین یا حتی یازدهمین زن آشپز وجودتان را کشف کنید، از بازمانده متون لنا اشتوبه، عنوان مطلب می‌کردید، بالاخره شما هم سو سیال دموکراتید.»

دهمین و یازدهمین زن آشیزهای وجودم، چون با آنان کاملاً از نزدیک آشنا شدم، برایم منحصص نیستند. تنها نام آنها است که بر صفحه‌ای سفید مندرج است: بیلی (اسم اصلیش سیبیله است) را در دهه شصت در روز عروج آسمانی، که در برلین و جاهای دیگر به عنوان روز پدر جشن می‌گیرند، گم کردم؛ با ماریا که در کشتی سازی لتین در گدانسک، (سابقاً کشتی سازی شیش‌آو در دانزیک) در غذاخوری کارگران کار می‌کرد، خویشاوندم.

ازمان دارم: بیلی و او را زور می‌آوردند، ولی چون کفچه ماهی توصیه کرده که ترتیب تاریخی را مراعات کنم، و چون با این همه زن آشیز انباشته شده‌ام، فعلاً - و به خصوص که ایتره بیل امروزیم مرا حساسی می‌جنباند - اجازه خواهم داشت که به جای درکه آن روز پدر، که در ژوئن ۱۹۶۲ در گروه والد، در جنگل تگلر، در اشلاندو، بریتس و وانزه، به عنوان موضوعی ویژه مردان جشن گرفته شد، سه پستان آوازن آشیز نوسنگی را بدحو محسوس درک کنم. کسی که تا این حد از گذشته انباشته است و خواهان است که بالاخره سرپا بنشیند، زیر فشار است که از کهرباهای مست‌رینا حکایت کند، حتی اگر به موضوع عصیان کارگران لهستانی کشتی سازی در تهرهای بندری به شرحی که در دسامبر ۱۹۷۰ در همه روزنامه‌ها منتشر شد، بیشتر علاقمند باشد.

مطالب کهنه شده. داستان ارزن. دهقان ملکی ارباب از آنچه برایش باقی مانده بود، چه خورد؟ گرت چاق با رعایت چه ترتیب غذایی، پیشوایان صومعه را برای کشتار پروار کرد؟ قیمت فلفل که تقلیل یافت، چه اتفاقی افتاد؟ شوربای رویه بسته فقرا. چرا قارج سمی پیازدار جنبه

سیاسی یافت. با کشف غذای موسیس و عدسی قشون پروس تقویت شد. چرا طبقه کارگر تمایل دارد خوراک بورژوازی بخورد. اصطلاح: «جل گرسنگی سق زدن» چه مفهومی دارد. کفچه ماهی با دهان معوجش آموزنده گفت: «شاید بتوانیم از تاریخ بیاموزیم، و نه آنچه سهمی در آن داشته اند، مثلاً در مورد فتح میباز مینی.»

آوا

و نشسته می بودم در برابر مه پستان
 و نه این و نه آن پستان را، نمی شناختم
 و به انتخاب ناچار نمی بودم
 و هرگز دیگر از، یا این یا آن، اطلاع نمی یافتم
 و بر درقنوها معترض نمی بودم
 و بی خواهیهای دیگر می ماندم...

ولی من انتخاب دیگری را ناچارم
 و به نوای دیگری پایبندم
 بر دوقلوها حسودم
 خواهیهای دیگرم معمولاً تقسیم شده
 و در کمال هم، فقط نیمی و نیمی دیگرم
 همیشه آنچه را آن میان است، می گیریم.

دیگر تنها سفال (جسورانه تاریخ گذاری شده) وجود دارد

آیا آوا وجود می‌داشته: الهه‌ای
با چشمه سه گانه متحد،
که یکی از آنها (همیشه میانی) آنچه را می‌داد
که اولی قول داده و دومی دریغ داشته بود.

چه کسی ترا همراه بود، ما را بینوا بگذاشت؟
چه کسی گفت: دو ناکافی است؟
از آن زمان غنای پرهیزی، جیره‌بندی.

چگونه کفچه ماهی گرفتار شد

اما نه، ایلزه بیل! به‌طور قطع من افسانه‌ای پینکی حکایت نمی‌کنم.
در حقیقت با آنچه فیلیپ او تو رونگک، به عنوان حقیقتی دیگر باز نوشت،
بر کاغذ تجدید خاطره می‌کنم؛ گرچه مجبور شوم آن را کلمه به کلمه از
خاکستر بازخوانم. چون آنچه را پیرزن در تابستان ۱۸۰۵ برای قلم
نمایش وراجی کرد، بین چراگاه آهوان و آبیگر جنگل در زیر نور بدر
تمام، سوزانده شد. آقایان خواستند بدین سان نظام شهر وندی را حفاظت
کرده باشند. به همین جهت نیز برادران گیریم، تنها نوشته‌ای سزاوار
سرزنش یا عنوان «درباره ماهیگیر و زنش» به بازار افسانه عرضه کردند. از
آن زمان ایلزه بیل زن ماهیگیر، اصطلاحی است بیانگر: سلب‌طه‌ای
پرخاشجو که همواره بیشتر می‌خواهد، خواهان تملک و فرمانروایی
است، و کفچه ماهی‌ای که ماهیگیر آن را گرفت و بار دیگر آزادش کرد،
باید مدام تحویل دهد، مدام تحویل دهد: بزرگترین کلاه‌ها، خانه سنگی،

مفسر سلطنتی، قدرت امپراطوری و تخت پاپ را. در نهایت ایلزه بیل از محبوب خدایان خواست که ترتیبی دهد که خورشید بنابر اختیارش طلوع و غروب کند؛ در نتیجه ایلزه بیل جنگجو و شوهر ملایمش مجازات شدند و بار دیگر در کلبه فقیرانه‌شان که «شاشدان» نامیده می‌شده، پوستشان را بر هم می‌سایند. واقعاً، ایلزه بیل، آن‌سان که در کتاب نوشته، ازدهای -انگی سیرناشدنی است، که پوزه‌اش پرشدنی نیست و همیشه هوسی دیگر دارد.

در حالی که ایلزه بیل من دلیل مغایر زنده‌بی است که به این وسیله معرفی می‌کنم. کفچه ماهی هم معتقد است، رقتش رسیده که متن ابتدایی این روایت متشر و از همه ایلزه بیل‌ها اعاده حیثیت شود، و آن افسانه تبلیغاتی ضدزنانه‌ای که زیرکانه شیوع داده شد، مردود گردد. اما، به‌طور کامل و بنیانی. از این پس تنها حقیقت، باورکن عزیزم ارزش درافتادن را ندارد. حق با توست، مثل همیشه حق با توست، حتی قبل از این که جدال شروع شده باشد، تو برنده‌ای.

در اواخر عصر حجر بود، روزی ناشمرده. ماهنوز خط نمی‌کشیدیم و چوب‌خط را علامت نمی‌گذاشتیم. فقط وحشت‌زده می‌نگریستیم که ماه لاغرتر یا چاق‌تر می‌شود. هیچ اتفاق پیشایش فکر شده‌ای به موقع واقع نمی‌شد. هیچ تاریخی وجود نداشت. هیچ وقت کسی زود یا دیر نمی‌آمد. در یک روز نامشخص، آفتابی با کمی ابری، کفچه ماهی را گرفتیم. در جایی، که رود و بستوله با بستری در حال تغییر با دریای باز فاطمی می‌شود، تله سید ماهیگیریم را مستقر ساخته بودم، به این امید که مارماهی بگیرم. نور ماهیگیری نمی‌شناختیم و ماهیگیری با قلاب و طعمه هنوز معمول

نبرد. تا جایی که می‌توانم گذشته را به یاد آورم - عصر یخبندان اخیر در برابر حافظه من مانعی ایجاد کرده است -، ما ماهی را با ترکه‌های نوک‌تیز کرده، بعدها با تیر و کمان شکار می‌کردیم: در شاخه رودها، ماهی خاردار، ماهی روغن، اردک‌ماهی، مارماهی، مارماهی نه‌چشم و ماهی آزاد را؛ هنگامی که در جهت خلاف جریان آب حرکت می‌کردند، شکار می‌کردیم. آن‌جا که دریای بالتیک شن‌های روان را می‌شوید، ماهی‌های پهن راکه در آب‌های کم‌عمق گرم در ماسه فرو می‌روند و استراحت می‌کنند، شکار می‌کردیم: ماهی عروس، ماهی حلوا و انواع دیگر کفچه‌ماهی.

هنگامی که آوا به ما آموخت از ترکه‌های به هم بافته سید سید بیافیم، اتفاق باعث گردید که بفهمیم سید جمع آوری ماهی، به عنوان تله ماهیگیری هم قابل استفاده است، ما مردها به ندرت فکر تازه‌ای داشتیم، این بار هم آوا بود که سیدی را، پر کرده از استخوان‌های دندان‌زده گوزن، در ساحل رودی فرعی، که بعدها رادونه و خیلی بعد از آن رادوانه، خوانده شد در نزار پنهان کرد، تا جریان آب آخرین ذرات باقیمانده گوشت و پی را از استخوان‌ها بزداید؛ چون آوا استخوان گوزن و گوزن قطبی را به عنوان ابزار آشپزخانه و برای مصارف فرهنگی به کار می‌برد.

وقتی سید را پس از گذشت زمان کافی از رودخانه بیرون کشیدم، چند مارماهی در آخرین لحظه موفق به فرار شدند، ولی علاوه بر چند ماهی کوچک، پنج مارماهی به بلندی یک دست در سید باقی ماندند و بین استخوان‌های سفیدشده تقلا می‌کردند. این کار تکرار شد. این روش فنی ماهیگیری تکامل‌پذیر بود. بدین‌سان آوا تله سید را اختراع کرد؛

همان‌طور که تقریباً در قرن بعد هم از چنگله اضافی چنگال حواصیل، اولین قلاب ماهیگیری را تکمیل کرد. بنابر توضیح خودش، تحت سرپرستی او، که تقدیر جاودان می‌نموده، ما آن سبیدی را که سر بازش تنک است بافتیم، اما بعدها بنابر تشخیص خودمان، بی آن‌که مثل همیشه سازی به قیمومیت آوا داشته باشیم، سبید دیگری، سپس سبید سومی را، که هر یک ثنکتر از سبید قبلی بود به سبید اولی بستیم تا فرار مارماهی‌ها را مشکلتر سازیم. تَرَک‌های بلند و خم‌شدنی یید را با چنان روش پیچیده به شکل خاص درآوردن، کاری است هنرمندانه. بدون آوا هم کارها انجام‌شدنی می‌نمود.

از آن زمان بازده خوب. بیش از نیاز. اولین آزمایش دود دادن ماهی در تنه خالی شده درخت یید. مارماهی و تله سبید به صورت جفت لغتی درآمد که اصطلاح شد و توسط من، که ناچار همه‌جا از خود یادگاری به جا می‌گذاشتم، شناخت همگانی یافت. قبل از این‌که، پس از قرار دادن تله سبید، از ساحل دور شوم، بآلبه تیز گوش ماهی ساحل را علامتگذاری می‌کردم: مثلاً مارماهی‌ای که در سبیدی هنرمندانه بافته شده، به خود می‌پیچید. اگر منطقه ما مسطح و مردابی نمی‌بود، بلکه کوهستانی و متماسب برای وجود غار می‌بود، قطعاً من تصویر مارماهی در تله سبید را به صورت نقشی بر دیواره غار از خود به یادگار می‌گذاشتم. در این صورت لابد کفچه‌ماهی با بیان امروزی خود می‌گفت: «نقوش شکاف صخره‌ای، پدیده فرهنگ ماهیگیری شمال اروپا، خویشاوند با نقوش ماگلموزهای جنوب اسکاندیناوی، بر استخوان و کهربا»؛ او از اول طرفدار فرهنگ بود. از آوا این کار ساخته نبود؛ نقش رسم کردن، تصویر

ساختن. گرچه او تصویرهای بر ساحل نقش شده مرا زیبا و از لحاظ فرهنگی قابل توجه می‌دانست، گرچه مایل بود خودش و سه پستانش را چنین ملموس، تصویر شده ببیند، ولی وقتی من تله سبد پنج بار تنگ شده‌ای را به خاطر هوسی بی‌هدف، بر سطح ساحل نقش کردم، ساختن و همچنین تصویر کردن آن منع شد. از عدد بنیاتی سه که او و پستانهایش بانی آن می‌بودند، نمی‌بایست تجاوز شود. به همین ترتیب زمانی که من کفچه‌ماهی را گرفتم و تصویر او را در تله مارماهی نقش کردم، محدودیت‌هایی سخت برقرار شد.

خشم صادر خدایانه آوا، هر آن تشدید می‌شد. چنین چیزی را او هرگز ندیده بود؛ چنین چیزی نمی‌توانست وجود داشته باشد، فقط یک یافته است و بنابراین حقیقت نیست.

با تهدید به تنبیه توسط آوا و جمع زنان مشاور، منع شدم، که کفچه‌ماهی دیگری را گرفتار در تله مارماهی تصویر کنم. ولی پنهانی این کار را می‌کردم. چون هر اندازه هم که از دریغ داشتن روزانه سه بار شیردهی به عنوان تنبیهی استوار بر حقوق مادرانه، وحشت داشتم، ولی کفچه‌ماهی قویتر بود، به خصوص که فقط کافی بود صدا کنم «کفچه‌ماهی یوکه» و او بدون تأمل با من صحبت کند. او می‌گفت: «آوا مایل است خودش را، همیشه تأیید شده بیابد. هر چه جز او وجود داشته باشد، منع شده است. ولی، پسر، هنر را نمی‌شود منع کرد.»

در پایان سومین هزاره قبل از گوشت و پوست شدن مسیح - یا آن‌چنان که ما همین حسابگری محاسبه کرد، در سوم ماه مه سال ۲۲۱۱

قبل از آغاز تاریخ ما- باید روز جمعه بوده باشد- در یکی از روزهای عصر حجر جدید، با وزش باد شرقی و در هوایی ابری، واقعه‌ای روی داد که بعدها به دلایل خودپرستی شهروندانه، به افسانه‌ای بازگون شد؛ این موضوع ایلزه بیل مرا هنوز هم ناراحت می‌کند.

جوان بودم، ولی ریشو، بعد از ظهر، دیروقت، خواستم تله سبد سه بار تنگ شده‌ام را که آن را صبح زود، قبل از نخستین شیر نوشیدن، در رود قرار داده بودم، بیرون بکشم. (تقریباً در همان مکان مورد علاقه من برای ماهیگیری، بعدها ساحل شنای مشهور هوپووده بنا شد که با تراموای خط ۹ به راحتی در دسترس همگان است) به خاطر هنر نقاشیم آوا با پرستاری خاص و شیر دادن اضافی خارج از نوبت، به من توجهی مخصوص داشت. به همین دلیل اولین فکر من وقتی کفچه‌ماهی را در تله مارماهی دیدم این بود: این را می‌برم برای آوا تا آن را بنا بر روش خودش در برگ‌های کاهوی وحشی بیچد و در خاکستر داغ بخواباند تا بیزد.

در این موقع کفچه‌ماهی با من حرف زد.

اطمینان ندارم که آیا سخنرانی او با آن دهان معوجش بیشتر باعث تعجب من شد یا این واقعت ساده که چنین کفچه‌ماهی پهنی را با تله مارماهی گرفته بودم. به هر حال در پاسخ او گفتم: «روز به خیر پسرم!» با پرستی در زمینه توانایی تعجب آور سخنگویش پاسخ ندادم، بلکه بیشتر مایل بودم بدانم چه چیز او، یک کفچه‌ماهی پهن را بر آن داشته، که از هر سه دهانه تنگ تله سبد خود را به زور رد کند.

کفچه‌ماهی گزارش کرد- از همان آغاز آموزنده، با مکشی ناشی از وقوف بر همه چیز، علی‌رغم جملات مطلقاً قاطعش، حراف بود و ترشح

می‌کرد، کاملاً حرفه‌ای، مانند آن‌که از بالای کرسی، خطبه بخواند یا پدرا نه نافذ سخن گوید. خواسته بود با من سر حرف را باز کند، دلیلی احمقانه (همان زمان اضافه کرد) یا فضولی زنا نه عامل تحریک‌کننده او نبوده است، بلکه بنا بر تصمیمی دقیقاً بررسی شده و ناشی از خواستی مردانه این کار را کرده است. به هر صورت مسائلی بالاتر از افق دانسته‌های رهبر عصر حجر جدید، وجود دارد، که او، کفچه‌ماهی دانشمند مصمم است برای من خنگ، مرد ماهیگیری که در نتیجه پرستاری مطلق، زنانه، بچه‌گون ساند هام، شرح دهد. در تمهید مقدمه، زبان محلی سواحل بالریک را آموخته است، در این منطقه لغت‌های زیادی به کار نمی‌برند، تنها ذهن کجی فقیرانه و فقط بیانگر نیاز و احتیاج، او در مدتی نسبتاً کوتاه توانسته بود همهٔ زبان چرخاندن‌های گسترده ما را بیاموزد. حتی می‌توانست کلماتی چون «پوموشل» یا «لودریش کایت» را بیان کند. قطعاً مذاکرات به علت مشکل زبان با دردمری مواجه نمی‌شد. زلی پس از مدتی او هم آن چمنزار را تنگ و محدود یافت.

همین که او را از تلهٔ سه دهانه راندم و روی شن گذاشتم، ابتدا گفت: «متشکرم، پسر» و سپس اضافه کرد: «طبیعتاً می‌دانم این تصمیم برایم چه خطرهایی ممکن بود داشته باشد. از این هم آگاهم که لذتیم این خیر به همه جا رسیده که به چند روش متفاوت زنان شما که به علت پرستاری از شما حکمروا شده‌اند، ماهی‌های سفید و رودخانه‌ای را بر شاخه بید سیخ کشیده و کباب می‌کنند، مارماهی، اردک‌ماهی، ماهی روغن و ماهی‌های عروس به بزرگی یک دست را روی سنگ‌های پیش‌تافته سرخ می‌کنند، نظایر مرا همانند هر ماهی بزرگ دیگر، در برگ‌های کاهوی

وحشی پمپیده و در خاکستر داغ می‌خوابانند تا پخته شویم و در عین حال آبدار بمانیم. گوارای وجود!»

لذیذ بودن باعث سرور من است. با وجود این اطمینان دارم، پیشنهاد من، که از این پس برای تو، یعنی برای جماعت مردان، مشاوره‌ی موظف باشم، ارزشی بیش از ارزش آشپزخانه‌ای من دارد. خلاصه، پسر، تو باز مرا آزاد می‌کنی؛ هر وقت مرا بخوانی می‌آیم. بخشایش تو، مرا مکلف می‌سازد که اطلاعات گردآمده در سراسر جهان را در اختیارت بگذارم. به هر حال نظایر من، از این نوع و انواع نزدیک بدان - در همه دریاها هستند، در همه ساحلها خانه دارند. من می‌دانم چگونه می‌شود ترا نصیحت کرد. بدین سان که شما مردان بالتیک نگاهداری می‌شوید، توصیه‌های من برایتان مفید خواهد بود. تو هنرمندی که بلد است در ماندگی را تصویر کند، که شکلی ماندنی، شکلی بر معنی را جویا است، می‌توانی مزیت‌گذاری طعام را با قول بی‌زمان من بسنجی. و آنچه مربوط به قابلیت اعتماد می‌شود «پسر، برایت دلیل یک مرد - یک کلام! که به‌عنوان اولین درس می‌آموزی، کافی خواهد بود.»

درست است. من حرفش را پذیرفتم. آن‌چنان که او با من صحبت کرد. وجودم را احساس کردم. اهمیت را درک کردم. این والاتر از خود رشد کردن بود، خود را شناختن، خود را مهم یافتن بود. ولی به هر صورت - باور کن، ایلزه بیل - باز هم تردید داشتم. خواستم آن کفچه‌ماهی سخنگو را که آن قدر به من قول می‌داد، آزمایش کنم. به مجردی که در آب‌های کم عمق ره‌ابش کردم، صدایش زدم: «کفچه‌ماهی یوکا! برگردا می‌خواهم مطلبی از تو پرسم.»

و از همان جایی که او را رها کرده بودم، از آب‌های دریای بالتیک پرید روی دو کف دست من: «موضوع چیست، پسر؟ همیشه در خدمتم. حتی در صورت طوفان و تلاطم امواج.»

به کفچه‌ماهی گفتم: «ولی اگر ما اصلاً از تحت سرپرستی بودن آوا، ناراحت نباشیم؟ اگر کاستی نداشته باشیم، چون در رفاه بسر می‌بریم؟ واقعاً! چون هر چه که لازم داشته باشیم به دست می‌آوریم. هیچ چیز از ما دریغ نمی‌شود. فقط به‌ندرت، هر وقت لچ‌بازی کنیم، شیرش را از ما دریغ می‌کند. سه بار در روز آن را در اختیارمان می‌گذارد. حتی شیر پیر مردان فرتوت هم تأمین است. همیشه همین‌طور بوده است. در عصر حجر قدیم هم همین‌طور بوده است، به هر حال از اواخر یخبندان گذشته. شیر او به ما می‌سازد. ما سیریم، راضی‌ایم، در امانیم. همیشه ما را گرم نگاه می‌دارند. هیچ وقت نباید موافق یا مخالف امری تصمیم بگیریم. رها از مسئولیت زندگی را هر طور که خوش داشته باشیم، می‌گذرانیم. مسلماً، گاهی بی‌آرام می‌شویم. هنگامی که بخواهیم بدانیم رود از کجا می‌آید. یا این‌که آیا پشت رود، جایی که آفتاب طلوع می‌کند، خبری هست. همچنین می‌خواهیم بدانم آیا می‌شود شمار بیشتری را شمرد از آن حدی که ما مجازیم بشماریم. و سؤال دربارهٔ مفهوم، مقصودم این است، که بدین‌سان که ما عمل می‌کنیم و آنچه همیشه یک‌سان است، علاوه بر آنچه هست، ممکن است چیز دیگری هم باشد. آوا می‌گوید، که فقط آنچنان است که هست. او به مجردی که ما سست شویم و تردید کنیم، سینه‌اش را به ما می‌دهد. این کارش برای رفع ناآرامی ما و گذشتن از سؤال، مفید است. ولی تو، کفچه‌ماهی، مرا عصبی می‌کنی. تو دوپهلو

حرف می‌زنی. اینها چیست: اطلاعات؟ پس بگو: رود از کجا می‌آید؟ در جای دیگری کسی مجاز است بیش از سه تله سبد را با هم جفت‌وجور کند؟ و آنچه هست، مفهوم دیگری هم دارد؟ مثلاً آتش. ما فقط می‌دانیم که آوا در پایان آخرین یخبندان برای ما، سه قطعه کوچک زغال تافته از آسمان آورد. او گفت که آتش خوب است، تا با آن گوشت، ماهی، ریشه و قارچ بپزیم، همچنین برای آن‌که وراجها به خاطر گرمایش، دورادور آن بشینند. از تو سؤال می‌کنم، کفچه‌ماهی، از آتش دیگر چه کاری ساخته است؟

کفچه‌ماهی جوابم را داد. برایم از قبیله‌های دو طرف رود حکایت کرد، که آنها هم آوای خودشان را داشتند، اگرچه آوای آنها خودش را او یا، یا این‌که ایا می‌خواند. از رودهای دیگر و از دریا‌های بسیار بزرگتر برایم حکایت کرد. که روزنامه‌شناوری وجود دارد که خیرها را به همه جا می‌رساند، ما را از شایعات مربوط به قهرمانان و اساطیر آگاه می‌کند. کفچه‌ماهی جمله زئوس را درباره‌ی خدایی به نام پوزیدون، تفسیر کرد. او خدایان زنانه را - نام یکی از آنها هرا بود- تجلیل کرد. ولی من چندان چیزی نفهمیدم، حتی هنگامی که دقیق و فنی توضیح می‌داد. برای اولین بار درباره‌ی فلز اطلاع یافتم، که از سنگ‌ها به کمک آتش می‌توان فلز را ذوب کرد، تا با ریختن در قالب شنی باز سرد و سخت شود. «توجه کن، پسر، با فلز می‌شود سرنیزه و تبر ساخت.»

پس از آن‌که دهان معوجش «پایان دوران مشته تبر سنگی را» اعلام داشت، راه رسیدن به تپه‌ای را که در آن نزدیکی، کمی بالاتر وجود داشت و بعدها برجستگی‌های بالتیک خوانده شد، به من آموخت، در

آن جا، گرچه به مقداری محدود، کلوخه کانی می توان یافت. سه روز بعد، وقتی او را بدان سان که قرار گذاشته بودیم - «کفچه ماهی یوک، کفچه ماهی یوک، داخل دریا!» - صدا کردم، برابم، احتمالاً از سوتد نمونه ای کلوخه کانی آورد: آن را در گشادگی شش بالایش پنهان کرده بود.

کفچه ماهی فریاد زد: «جرأت داشته باش! اگر این سنگ و سنگ های نظیرش را ذوب کنی، نه تنها من به دست می آوری، بلکه علاوه بر آن به آتش هم مفهوم دیگری، مفهوم پیشروتری، مفهوم قاطعتری، مفهوم مهمتری، مفهوم مردانه ای خواهی داد. آتش تنها گرم کننده و پزرننده نیست. آتش تخیلی افسار شده است، آتش پاک کننده است، از آتش جرقه ای جهنده می گریزد: آتش طرح و آینده است. در کنار رودهای دیگر، مردان بر آن با هدفی مشخص مسلط شده اند، بی آن که از آوا یا او یا اجازه گرفته باشند. فقط شما باید که هنوز می گذارید پستان به دهانتان بگذارند تا در چرت فرو روید. شیرخواره تا به هنگام فرتوتی. اکنون زمانش رسیده که پرومته وار آتش را به کار گیرید. فقط ماهیگیر نباش، پسر، فلز کار شو!»

(برای ایژه بیل هم فلز در کوهستان همچنان باقی مانده بود) به ظاهر هنگام شکار - خوکی وحشی را هم به سیخ کشیدیم - ما در تپه ای که بعدها «سینک آنکر برگ» خوانده شد، نظیر ره آورد کفچه ماهی را یافتیم، از آزمایش نمونه سنگ، تأیید شد. طولی نکشید که تبر مسی، چند تیغه و چند سر نیزه فلزی داشتیم که همه جا با غرور می نمودیم. زن ها چون آن فلز نویافته را لمس کردند، خنده کنان به خود لرزیدند. سفارش

زیور هم دریافت داشته بودم که آوا دخالت کرد.

خشمگین تهدید کرد که شیرش را دریغ خواهد داشت. ما ادک‌ها ناچار شدیم بازپرسی زجردهنده‌ای را تحمل کنیم. از کجا ناگهان چنین اطلاعی به دست آورده‌ایم؟ هیچ کار مفیدی به فکرمان نمی‌رسد. دربارهٔ خدماتی که مجازیم از آتش انتظار داشته باشیم، منحصرراً او، آوای فرمانده، تصمیم خواهد گرفت. با وسایل مصرفی ساخته شده از فلز - از جمله اولین کارد آشپزخانهٔ فلزگری شده توسط من - مخالفتی نیست، ولی این استقلال ناگهانی تندروی زیاده از حد است.

همهٔ اتهام‌ها متوجه من بود، چون بقیهٔ ادک‌ها مرا عامل اصلی معرفی کردند. من هم به دروغ اتفاق را علت خواندم و کفچه‌ماهی را لو ندادم. برای مجازات یک زمستان تمام همهٔ زن‌ها سینه‌هاشان و پی‌آمد گرم‌کننده آن‌را، از من دریغ داشتند. ممنوعیت قطعی استفاده از فلز اعلام شد. هر سوءاستفاده‌ای از آتش منع گردید. تبر مسی، چند تیغه و سرنیزهٔ فلزی به دنبال رقص چرخ و پایکوبی گرداگرد سه پستان آوا، که در ماسه نقش کرده و با گوش‌ماهی پیراسته بودم، در رود رادونه پرتاب شد؛ در حالی که من به فریاد قسم یاد کردم. (باورکن، ایلزه‌بیل، بازگشت به مشته تبر سنگی، کار ساده‌ای نبود).

ولی وقتی مردد کفچه‌ماهی را در کنار دریا صدا کردم، از آن سمت دریای برهم خورده و طوفانی جواب داد: «آن قدرها هم وضع خراب نشده. توجه نکردی، پسر، که آوای جاه‌طلب و مخالف فلزتان، این متوجهٔ سه پستانهٔ جماعت بدون تاریخ زنان، این آبرگرهٔ همه‌چیزخوار، این مادر اولیهٔ مقدس، این آوای شما کارد آشپزخانهٔ مسی‌اش را، که تو برای

خوشحال کردنش فلزگری کردی، سخت کردی، تیز کردی، زیر ابزار آشپزخانه معمولیش از استخوان گوزن پنهان کرده؟ یواشکی آن را به کار می برد، همان طور که تو هم، علی رغم ممنوعیت، پنهانی تصویر مرا در شن نقش می کنی. آوای حافظ تو، زرننگ و کارکشته است؛ شما باید بند ناف را ببرید، با کارد آشپزخانه او را بکش، پسر، او را بکش!»

(نه، ایلزه بیل، من این کار را نکردم. من نبودم که بعدها به او کارد زد. من همیشه، تا به امروز به آوا معتقد ماندم).

او زمان را از پیشرفت بازمی داشت. او یگانه مفهوم بود. او خستگی ناپذیر هر روز بهانه ای می جست تا موجودیت خود را با راه انداختن جشنی تأیید کند، در حالی که اندازه های گوشتی اش شکل ظاهری عصر حجر جدید ما را مسلم می داشت. چون جز برای آوا، تنها برای گرگ آسمان که از او زنی از قوم اولیه ما - آوای نخستین - سه قطعه کوچک زغال چوب تافته دزدیده بود، قربانی می کردیم. همه چیز ناشی از او بود، نه تنها تله سبد و قلاب ماهگیری.

شاید برای این که ما ادک ها را از سوء استفاده بیشتر از آتش باز دارد، شاید برای این که آشپزخانه اش را وسعت بیشتر دهد: در بین قبیله شغل پختن گل و خاک رس را رواج داد. کار از این جا شروع شد که او پرندگان مردابی را با پرهايشان، همچنین خارپشت را با پوشش تیغ دارش با قشری از گل چرب می پوشاند و بدین سان حفاظت شده در آتش و خاکستر می خواباند. ممکن است بعدها قشر شکسته ای که در آن پر و تیغ برجا مانده بود، به عنوان سفال شناخته شده باشد. به هر حال آوا به من آموخت، گل و خاک رس را مشت و مال دهم، از برون زده های دریا محیط آتشی

آزاد، از هر سو سوزان و حرارت بخش، برپا دارم، که در آن علاوه بر کاسه و کوزه، تندیس‌های کوچک هم، سختی سفالین یابد؛ به این نحو بت‌های سه‌پستانه‌اش ساخته شد که امروزه غنای موزه‌ای هستند.

وقتی برای کفچه‌ماهی این موضوع را گفتم، بایست متوجه شده باشد که تا چه حد هو سبازانه گوشت آوا، برجستگی‌ها و فرورفتگی‌هایش را با گل تقلید کرده‌ام. سؤالی که کرد این بود: «چند تا فرورفتگی دارد؟» از این راه کفچه‌ماهی شمردن را به من آموخت. نه روزها، نه هفته‌ها، نه ماه‌ها، نه ماهی‌های ریز رودخانه‌ای، نه پاشله‌ها، نه گوزن‌ها و نه گوزن‌های شمالی، بلکه آن قدر فرورفتگی‌های آوا را شمردم تا به عدد صد و یازده رسیدم. یک بت گلی سه‌پستانه با صد و یازده فرورفتگی ساختم، که آوا، که شمردن تا صد را آموخته بود، آن را پسندید، به خصوص که زن‌های دیگر - باز شماری فرورفتگی‌ها تفریح محبوبی شده بود - همه زیر نصاب صد ماندند. بیشترین تعداد فرورفتگی‌ها مربوط به آوا بود (مثل تو، ایلزه بیل) در فصل زمستان روی میان اندامش، سی و سه فرورفتگی داشت.

کفچه‌ماهی گفت: «عالی است، پسر، گرچه در آغاز توفیق نیافتیم عصر من را که مدت‌ها است نوبتش رسیده، به عنوان طلیمه عصر برنز، پاندار کنیم، ولی زنگ ساعت ریاضیات زده شده. از این پس شمارش خواهد شد. هر که بشمارد به زودی حساب خواهد کرد و هر که حساب کند، از پیش بر آورد می‌کند. همان‌طور که کشورهای نوحاسته، تازگی‌ها حساب‌های دخل و خرج کشور را بر لوح‌های گلی بر آورد می‌کنند. شما

مردان پنهانی حساب کردن را بیاموزید، تا بعدها زن‌ها برایتان حساب‌سازی نکنند. به‌زودی می‌توانید زمان را مشخص کنید و تاریخ بگذارید. به‌زودی حساب شده را با شمرده شده تعویض خواهید کرد. ابتدا با پول صدفی، و پس از آن، به‌رغم آوا، گرچه شاید مدت‌ها بعد از آوا، مسکوک فلزی جریان خواهد یافت. این یکی است، مسکوک نقره آتنی، که هنوز هم در جریان است. من آن را در کشتی‌ای که در برابر ساحل کرت در اثر زلزله غرق شده بود، یافته‌ام. ولی چرا برای تو از کرت و کشتی‌های بادبانی حرف می‌زنم. تو از سلطان مینوس چه می‌دانی؟ بی‌دست و پاها، مثل سحرشدگان به ممه آویزانید و می‌گذارید آوا با صد و بازده فرورفتگی‌اش شما را احق نگاه دارد.»

باید قرن‌ها بعد از اولین محاسبه‌ی من بوده باشد، که کفچه‌ماهی سکه‌ای به من هدیه کرد. مطمئن هم نیستم که آیا آن سکه یک دراختما بوده باشد. احتمالاً یک سکه‌ی قربانی مربوط به خاور نزدیک، که ارزش پولی نمی‌داشته است. مربوط به حدود هزار سال قبل از آغاز تاریخ جدید. ولی هزار سال کمتر یا بیشتر در شرایط پیشرفت حداقل ما در مرداب‌های دلتای ویکسل چه اهمیتی دارد. به هر حال زمانی کفچه‌ماهی برایم در گشادی شش یک سکه‌ی فلزی آورد، همان‌طور که بعدها و قبل از آن هم برایم آثاری از هنرهای کوچک مینویی، آرکادی، آتنی و مصری - کهنه‌کاری بر سنگ‌های گرانبها و نیمه‌گرانبها، مهر، تندیس‌های کوچک، زیورهای رشته‌ای - آورده بود.

طبیعتاً دراختمای یونانی را من احق به آوا هدیه کردم. با آن‌که از حالت سیمین ملموس آن خوشش آمد، ولی حاضر نبود درباره‌ی گسترش

بازی شمارش، دربارهٔ قدرت خرید و وسیلهٔ معاوضه، چیزی بشنود. اظهار داشت که صد و یازده حد اعلی، عدد مطلق، ارزش نهایی آوا است. این را می‌توان بر اندام آوا باز شمرد و اثبات کرد. تا زمانی که بر اندام هیچ‌یک از زنان قبیله بیش از صد و یازده فرورفتگی قابل لمس کردن نباشد، صد و یازده رقم نهایی خواهد ماند. هر محاسبه‌ای بالاتر از آن غیرطبیعی و بنابراین مغایر عقل عملی خواهد بود. او هر نوع تفکر سوداگرانه را جزا خواهد داد. با رفتار غیر عقلایی بایستی از همان ابتدا مبارزه کرد. آنگاه دستور داد که قبل از آغاز زمستان، صد و یازده جمجمهٔ گوزن بر صد و یازده تیرک در اطراف دایره‌ای به وسعت صد و یازده قدم استوار کنم و بدین ترتیب میدان قربانی جدید را علامت بگذارم.

ایلزهیل تو باید اذعان کنی که این همه پرستاری مادرانه، حتی با آنکه مرا گرم می‌کرد و بی‌گناه نگاه می‌داشت، کم‌کم مبدل به اجبار می‌شد. همین‌طور هم شد. بعد از قرن‌های بی‌شمار باز هم ما همچنان تنها مجاز بودیم تا صد و یازده بشماریم. گرچه در زمانی نامشخص در آخرین هزارهٔ قبل از گوشت و پوست شدن مسیح، کهربايمان را با فنیقی‌هایی معامله کردیم، که با کشتی‌های بادبانشان، مثل آن‌که آنها را کفچه‌ماهی به ساحل دورافتادهٔ ما هدایت کرده باشد، پیش ما آمدند. ولی ما به آن مردان قطعاتی به بزرگی مشت هدیه کردیم، روش معامله کردن را به کندی و به زحمت آموختیم، ما سر تا پا فریب خوردیم.

وقتی کفچه‌ماهی را از دریا صدا زدم، ناسزاگفت. برایم ضرر معامله را حساب کرد: «شما احمق‌های عصر حجر! لازم است که تا به ابد شما را ابله

بشناسند با کهربایتان می‌توانستید برای صد و یازده قبیله به بزرگی و بی‌پدری قبیله خودتان، تجهیزات بُرنزی کامل و علاوه بر آن زینت‌های سیمین و پارچه‌های قرمز برای زنهائیان بخرید. حالا که مجاز به ضرب سکه نیستید، لااقل بفهمید که کهربایتان در سیدون و تیروس، همچون طلا ارزنده است. طولی نمی‌کشد که از شما خسته شوم. شما هرگز مردانی حسایی نمی‌شوید. ترسوها»

همان‌طور که در افسانه ماهیگیر و زنش ایلزه بیل، همیشه بدون دادن اطلاع منجزتر، صحبت از کفچه‌ماهی است - «سپس کفچه‌ماهی مرا... سپس بیامد کفچه‌ماهی شناکنان و مرا بگفت...»، همان‌طور هم من از کفچه‌ماهی حکایت می‌کنم، مثل این که تنها یک کفچه‌ماهی دانا بر همه چیز وجود دارد، که مرا، هرگاه فرصتی دست داده، نصیحت کرده، آموخته، تعلیم داده، برای مردانگی پروراند، قاطعاً امر کرد که چسان می‌توان زن‌ها را حرف‌شنو و گرم نگاه داشت، و در احوالی خوش چسان می‌توان با صبر و سکوت این روش را تمرین کرد. در حالی که کفچه‌ماهی انواع مختلف دارد، کفچه صیقل، کفچه بزرگ، کفچه طلا، کفچه خط‌دار، و کفچه‌ماهی من که معروف به کفچه سنگ است، گرچه به کفچه صیقل شبیه می‌باشد ولی پوستش دارای برجستگی‌های استخوانی به درشتی ریگ است کفچه سنگ در مدیترانه، در دریای شمال تا سواحل نروژ و در دریای بالتیک فراوان است. بسان همه ماهیهای پهن چشمانش در مقایسه با دهان معوجش، کج قرار گرفته که باعث می‌شود، نگاهش نهایت زیرکانه و در عین حال نابکارانه، باید گفت دغلكارانه، بنماید: چپ‌چشمی که زمان را شتابان می‌نگرد. (ظاهراً او را پوزیدون

خدای باستانی در جنگ با هرا، آتن شوخ طبع خویشاوند ما در قانون، دخالت داده بود؛ به عنوان عامل تحریک کننده)

خانواده او - هر چه کفچه ماهی نامیده شود - همگی خوش مزه اند. آوای عصر حجر جدید انواع نظیر او را در برگ های کاهوی وحشی می پخت. در اواخر دوران برنز و یگادو سویس را با خاکستر سفید آغشته می کرد و آن را از طرفی که روشن تر است روی خاکستری که زیر آن آتش سوزان بود می گذاشت. پس از چرخاندنش، یا بنا بر روش عصر حجر از باقی مانده شیر پستان خودش، یا بنا بر رویه تازه مرسوم شده، با جره ای شیر تخمیر شده مادیان، کفچه ماهی را شیر می زد. مست وینا، که در تابه آهنین مقاوم در برابر آتش پخت می کرد، کفچه ماهی را با ترشک یا با غسل تخمیر شده روی شعله ای کوتاه می گذاشت تا جاییافتند، آخر سر هم روی آن ماهی چشم سپید، شوبد وحشی می پاشید.

آن یگانه کفچه ماهی سخنگویی که قرن ها است مرا تحریک می کند، همه نسخه هایی را که بت پرستان بر آن اساس، نظایر او را می پختند، همچنین نسخه هایی که بر اساس آن، مسیحیان ماهی روزه داریشان را (نه تنها در روزهای جمعه) آماده می کردند، بلد بود. او به مانند آن که از خود فاصله گرفته باشد، با نگاهی چپ، تمسخرکنان، می توانست طعم لذیذ خود را ستایش کند: «به هر حال، پسر، صحیح است که کفچه ماهی از جمله ماهی های عالی است. بعدها زمانی که شما محجوران، مردانی که از آغاز جوانی عمرتان را به بطالت گذرانیده اید، عاقبت با ضرب سکه، تاریخ را تاریخ گذاشتید و حقوق پدرسالاری را پایدار کردید، از پستان مادر جدا شدید، عاقبت، زمانی که پس از شش هزار سال از سلطه زنانه

رها شدید، از آن پس نظایر مرا، کفچه سنگ و کفچه صیقل را، در شراب سفید بار می‌کنید، با کبر ادویه می‌زنید، در زله می‌بندید، با سسی خوش طعم مزه‌اش را برمی‌گردانید و در ظرف چینی ساکنی سر سفره می‌گذارید. شما نظیر مرا، پیراسته، گلامه، نشانده، خوابانده، برش داده با دُبلان قارچ اصیل شده و با کنیاک روح یافته، به نام مارشال‌ها، دوکت‌ها، شاهزاده و لژ، هتل بریستول، می‌نامید. فتح سرزمین‌ها، تصرف قلمروها! شرق و غرب مذاکره می‌کنند. جنوب شمال را ثروتمندتر می‌سازد. و من به شما می‌گویم، نظیر من زیتون زده، فرهنگی است ظریفتر، لیمواز پیش، طعمی لطیف‌تر!

اما، ایلزه بیل، این کارها نیاز به زمان داشت (تو که می‌بینی چه قدر برایتان مشکل است که عادت مردانه را از سر ما بیاندازید). مدت‌ها بعد از آوا و سه پستان و صد و یازده فرورفتگی اندامش، زن‌ها همچنان حکمفرما ماندند، ولی با زحمتی بیشتر. ما مردها طعم قلز را چشیده بودیم. کفچه‌ماهی ما را در جریان وقایع می‌گذاشت. کافی بود او را صدا کنم تا آن روزنامه شناور بیاید، من از فرهنگ‌های پیشرفته‌ی دوردستها آگاه شدم، از سومرها و تبر دولبه می‌نویسی، از می‌کنه و اختراع شمشیر، از نبردهایی که در آنها مردان علیه مردان می‌جنگیدند چون در همه‌جا دوران حکمروایی زنان متنفر از تاریخ به پایان رسیده بود و عاقبت تاریخ‌گذاری آغاز می‌شد.

کفچه‌ماهی سخترانی خسته‌کننده‌ای برایم ایراد کرد: درباره‌ی مهندسی معابد بین‌النهرین و اولین قصر کنوسوس. درباره‌ی کشت غله - گندم، جو، گندم سرخ، ارزن - در منطقه دانوب. درباره‌ی نگاهداری گله‌های دام

خانگی - بز و گوسفند - در خاور نزدیک و دربارهٔ امکان نگاهداری گله گوزن شمالی در منطقهٔ بالتیک، دربارهٔ بیل و شخم و روش شخم زدن انقلابی.

هر سخنرانی را کفچه‌ماهی با جملاتی چنین به پایان می‌رساند: «مدت‌ها است وقتش رسیده، پسر! دوران نوسنگیان، که ما عصر حجر جدید را بدان می‌خوانیم، به آخرین مرحله خود رسیده است. از سرزمین بین‌النهرین، تا درهٔ نیل و جزیره کرت، فرهنگی والا به همت کوششی مردانه گسترش می‌یابد. در آن مکان‌ها زنان را می‌بینی که در کشتزارها فعالیت می‌کنند و بعد غله حاصل را در هاون‌های سنگی می‌کوبند. در آن مکانها گرسنگی تغییر ناپذیر نمی‌نماید. خوگ و گاو نگاهداری شده به صورت گله، همواره به تعداد بیشتری ذخیره می‌شود. خانه‌ها مستحکم بنا می‌گردد. از خانواده قبیله و ایل تشکیل می‌شود. سلطان‌های شجاع حکمفرما شده‌اند. قلمرویی به قلمروی دیگری چسبیده. مردان زیر سلاحند. آنان می‌دانند برای چه می‌جنگند: برای تملک موروث خود. ولی شما در نابسامانی روزگار می‌گذرانید و نمی‌دانید، مفهوم تولید چیست، مادر با پسرش وصل می‌شود، خواهر نمی‌داند که برادر است که او را مشغول می‌دارد. پدران نادانسته بر دخترانشان سایه می‌افکنند. همه بی‌گناهند! شما به ممه آویزان مانده‌اید. هرگز برایتان کافی نیست. طفلان شیرخوار ابدی. در مکان‌های دیگر آینده هدف‌های خود را پابرجا ساخته. طبیعت دیگر آماده نیست روحیه زنانه را تحمل کند، باید مردانه بر او چیره شد. زه کشی کنید، مرداب‌ها را بخشکانید، زمین را تقسیم کنید، شخم بزنید و تملک کنید. ارث بگذارید. دوران شیرخوارگی شما

دو هزار سال بیش از حد طول کشیده است، این زمان چنین طولانی را به شیر خوردن تلف کرده‌اید. به شما توصیه می‌کنم: از پستان، خود را برهانید. ترک عادت کنید. پسر، تو باید عاقبت ترک عادت کنی.»

کفچه‌ماهی اینها را به سادگی می‌گفت، بسیار ساده. ولی ما به هر حال احتیاج به هزار سال دیگر می‌داشتیم، تا به مفهوم مورد نظر کفچه‌ماهی، مرد شویم. ولی آن‌گاه چنان مردانی شدیم، که داستان‌مان را می‌بایست خوانند: مردانی زیر کلاه چرمی و کلاه خود با چشمانی نافذ. مردانی که با چشمان خود افق را جستجو کردند. مردانی حریص برای تولید مثل که مسکن چون قارچ بوگندوی خود را، از راه تفکر، مبدل به برج‌های مفر سلسله‌ها، تریپوها و راکت‌های فضانورد، کردند. مردان روش‌شناسی که در انجمن‌های مردانه گرد آمدند. مردان قول‌شکن مسلط بر لغت. کاشف ناشناخته‌ها. شجاعانی که هرگز و در هیچ حال مرگ در بستر را خواستار نبودند. مردانی که با بیانی خشن، آزادی را سفارش دادند. مردانی پایدار، از خود گذشته، سخت‌کوش، زیر بار نرو، همواره کله‌شق، مقابل دشمن قد افراشته، سخت رازدار، به خاطر شرافت شرافت را جویا، متشخص، رُک‌گو، آینه تمسخرگر خود، غمزده، از پا درآمده، هدف‌نهایی را والاتر شناس.

حتی کفچه‌ماهی هم که این چنین تکاملی را برای ما پیشگویی کرده بود، همواره بیشتر بهت‌زده می‌نمود، و بالاخره - در دوران ناپلئون - به زبان محلی آلمانی به افسانه پناه برد. دیگر نصیحتی نکرد. مدت‌ها ساکت ماند. اخیراً که بار دیگر آماده گفتگو شد، تنها به من توصیه کرد، که به

ایلزه بیل در آشپزخانه در شستن ظرف‌ها کمک کنم - چون آبستن است -
و پرستاری طفل شیرخوار را بیاموزم. او گفت: «بی تردید رفتار بعضی از
زنها مردوار است. این نکته باید مورد توجه قرار گیرد، پسر، از همان
اوان که من آزادانه و به زحمت خود را به تله مارماهی تو انداختم،
نظرمان خیرخواهانه بوده.»

ایلزه بیل باور کن، که نازگی‌ها کفچه‌ماهی به اطلاع من رسانده که به
همین زودی خود را در اختیار زنها و ادعانامه آنها خواهد گذارد. و در
حالی که بر روایت تقلیب شده خود توسط برادران گریم، نفرین فرستاد
گفت: «سرانجام باید این افسانه را از بین برد.»

کار تقسیم شده

ما - این نقشهایی است
که من و تو به عهده داریم، تو شوربا را خوب گرم،
من روح شیشه را سرد.

روزگاری، خیلی قبل از شارل کبیر،
من خود را شناختم،
در حالی که تو فقط به موجودیت ادامه دادی.
تو هستی - من خواهم شد.
تو هنوز کسر داری - من باز نیاز دارم.
حوزه کوچک تو مطمئن است -

کار بسیار بزرگ من، جسورانه.
تو برای صلح در خانه اقدام کن - من می‌خواهم برای
خروج شتاب کنم
کار تقسیم شده
نردبان را نگاه دار، هنگامی که بالا می‌روم
زاریت کمی نمی‌کند، بهتر است شراب کف‌دار را
بگذارم سرد شود.
تو فقط باید صبور باشی، از عقب که وارد می‌شوم.

ایله‌بیل کوچک شجاع من،
که از هر حیث می‌توانم بدو تکیه کنم،
که به خاطرش در واقع مایلیم احساس غرور کنیم،
که با چند دستکاری عملی، همه‌چیز را بار دیگر سالم
خواهد ساخت،
که او را پرستش می‌کنم، پرستش می‌کنم،
در حالی که او در باطن به تو آموزی مشغول است،
کاملاً طور دیگر، غریبه‌ای دیگر، و خود را می‌شناسد.

آیا هنوز هم مجازم به تو آتش دهم؟

چگونه کفچه ماهی برای دومین بار گرفتار شد

گفتم که: او روزی از روزهای عصر حجر جدید به تله سبد من رفت.

در آن زمان بر هر چه ممکن می‌بود اختلافی وجود داشته باشد، زنها انگشت می‌گذاشتند. قرارداد ما شهرت دارد: من او را رها کردم تا شنا کند، او با توصیه‌هایش مرا از دوران‌ها گذراند. از عصر برتر، از عصر آهن، چه در اوان مسیحیت، چه در دوران گوتیک، چه در زمان رفرماسیون، چه در دوران باروک، چه از خودکامگی روشنفکرانه، چه از سوسیالیسم، چه از کاپیتالیسم؛ کفچه‌ماهی از همه عطف تاریخ‌ها، از همه تغییرات مد روز، از همه انقلاب‌ها و ضدانقلاب‌های پیامد آن، از همه حقیقت‌های تازه، پیشروتر بود. بدین‌سان با تعمق کمک کرد تا خواسته مردان عملی گردد. ما مردان، عاقبت ما مردان، چیره شدیم. هنوز هم، تا به دیروز. اکنون دیگر با من حرف نمی‌زند. هر چند التماس‌کنان فریاد زنم: «کفچه‌ماهی یوکتا!» پاسخی که بدان خو گرفته‌ام، «چه خبیر است، پسرم؟» را نخواهم شنید. زنها برای داوری اعمال او کنار میزبانی طویل نشسته‌اند. هم‌اکنون او به حد کافی معترف است. (و من هم اعتراف می‌کنم، چرا که کفچه‌ماهی مدت‌هاست نسبت به من و خواسته‌های مردان، بی‌اعتنا شده است.)

وقتی چند ماه قبل از بحران نفت، او را از دریا خواندم (تا با او درباره مالیات بر درآمد مشورت کنم) قراردادش را با من لغو کرد، آن‌سان که گویا بدرو می‌گوید گفت: «از شما باباها دیگر جرقه‌ای نخواهد جست، حال دیگر فقط دوز و کلک. از این پس باید کمی به ایلزبیل‌ها توجه کنم.» طبیعی است که او در آبهای تیره‌رنگ بالتیک قلاب را گاز گرفت. او پایبند سنت است. اگرچه در خلیج داتزیک نبود، ولی در خلیج لوبک بود، در آن مایعی که ساحل شرقی ایالت هولشتاین را، بین چراغهای

دریایی کیس مار و شاربویس، می‌شوید، یک میل دریایی دورتر از ساحل شنای تراند، به گاز گرفتن قلاب تمایل یافت و - به طوری که بعدها در برابر دادگاه عنوان کرد - با این کارش باعث شد که «سه خانم بی حوصله در ماهیگیری کمی موفق‌تر باشند».

زیگلبنده هونچا، که مدت‌ها فقط «زیگی» خوانده می‌شد، سوزانه ماکس که «مکس‌شن» نامیده می‌شد، و فرانسیسکا لودکویاک، که «فرنکی» خوانده می‌شد، در دهکده ساحلی کیس مار برای چند ساعتی قایقی بادبانی کرایه کرده بودند و در حالی که دریا بیشتر آرام بود تا موج، با بیانی بی‌پروا و لحنی محاوره‌ای حوصله‌یک‌دیگر را سر می‌بردند. سه دختر سرد و گرم چشیده که (مثل تو، ایلزه بیل) به گروه سی سالگان تعلق داشتند - مکس‌شن اوایل، فرنکی اواخر سی سالگی - و وقتی حرف می‌زدند، بعد از رد و بدل شدن چند جمله، تحقیرکنان، تقریباً، همه چیز را گه می‌خواندند، و یا اتی یا ککه‌ای می‌یافتند.

شاید به این لحاظ که زیگی، مکس‌شن و فرنکی به دلایلی بی‌اساس خود را زن‌گرا شناخته بودند، به انجمن طرفدار جامعه زنان پیوستند، که اولین فرمان آن صرف‌نظر کردن از مردان سلطه‌طلب بود. زیگی چوبدستش را - چوبدستی معمولی مردانه که بر آن یادبودهای سفر فلزی کوبیده شده بود - در قایق همراه برده بود. این چوبدستی کار چوب قلاب را می‌کرد. یک نخ پرک معمولی بدان آویختند. قلاب آن هم قیچی ناخن‌گیری بود. فرنکی از کاغذ روزنامه کشتی می‌ساخت. آنها هم بی حرکت می‌ماندند. حتی به اندازه یک عرق‌چین هم باد نمی‌وزید.

زیگی داستان‌های شوخ ماهیگیری تعریف نمی‌کرد. آنان همدیگر را

بی آن که هنرمندانه باشد به تمسخر گرفته بودند. خودشان را با لغات تحریک آمیز و نامأنوس جنبش آرام شده دانشجویی غلغلک می دادند. همه چیز را - از جمله ماهیگیری زیگی را - تقریباً آبی می خواندند. فرنکی در حال ساختن کشتی کاغذی گفت: «چیزی که واقعا کسر داریم یک نظریه پاکیزه حفاظت از خود است.»

در این موقع بود که کفچه ماهی گاز گرفت.

باور کن، ابله بیل، به معنی واقعی لغت، خواسته. (بعدها در برابر دادگاه توضیح داد که آویزان شدن به یکی از دو تیغه قیچی که گرچه نیز، ولی متحرک است، کار ساده‌ای نبوده، به همین جهت لب بالایش دو برابر معمول سوراخ شده است.)

مکس شن بود که توانست فریاد معروف را سردهد: «یکی به هش

چسبیده! زیگی بکشش بالا! پیارش تو! مرد و مرد!»

و آنچه هزاران سال سابقه دارد: آهی بلند و انتظار: آیا این بار، آن غیر عادی، آن بسیار نادر، آن یگانه، آن افسانه‌ای، آن ماهی نهایت فرتوت خواهد بود یا باز هم لنگه کنشی پوسیده؟ اقبال بر قلاب ماهیگیری. بایست با حوصله سکوت کنی. برای مدتی زبان را بی حرکت نگاه داری. یا به هیچ با به مغایر آن فکر کنی. یا خودت قلاب و طعمه شوی. آن کرمکی که خود را حلقه می کند.

گرچه قیچی صیقلتر از قلاب، کفچه ماهی را سر اشتها آورد، ولی اینک آرام کف قایق پهن شده بود. زیگی با احتیاط و مردانه و با جُرزه‌ای قابل ذکر قیچی ناخن‌گیری را از برآمدگی لبش بیرون کشیده، از لب بالایش خون جاری شد. هیکلش باعث تعجب بود. (جز آن یک بار)

در دریای بالتیک چنین نمونه سنگینی صید نشده بود. تقریباً معتقدم که پدیده‌ای که من صید کردم تا بدین حد چشمگیر نمی‌نمود. ظاهراً از آن زمان رشد کرده بود، گره‌ها و غدد بیشتری بر پوستش داشت، آیا او هم با گذشت زمان پیرتر می‌شد، فناپذیر است؟

به‌رغم بزرگیش: هنوز هم یک ماهی عادی بود که آن سه دختر بر او خیره شده بودند. فرنکی او را کفچه‌ماهی‌ای تک خواند و پیشنهاد کرد او را در شراب سفید با کبر دم کنند. در یکی از مغازه‌های بی‌شمار کالای مصرفی که شهرک ساحلی شاربوتس را به مرکزی برای خرید تبدیل می‌کرد، شوید تازه دبه بود. زیگی می‌خواست آن را از دو جانب روغن بزند، با گرد ریحان آماده آغشته کند و در فر در حرارت متوسط نیم‌ساعت بپزد.

آن سه به عنوان مسکن روزهای تعطیل در کلبه کارگران راهسازی که اجاره کرده بودند، اقامت داشتند. مکس شن هیچ ماهی‌ای را که شباهتش به ماهی قابل شناخت باشد، نمی‌خورد: ایه‌ا بدین جهت فرنکی پیشنهاد کرد کفچه‌ماهی را برش دهند، برش‌های نازک آن را در تخم‌مرغ بخلطانند و در روغن داغ شناور سازند تا سرخ شود و شباهتی به ماهی نداشته باشد. زیگی گفت: «لعنت! اینو بایست بیلی می‌دید. بیلی این کفچه‌ماهی را در روغن استروژن سرخ می‌کرد و احتمالاً با کنیاک آلو می‌زد، و فرنکی دنبال حرفش را گرفت: «چطوره، مکس‌شن؟ آگه بیلی کنه چه‌ماهی را با همه این تشریفات سر می‌گذاشت؟ هان؟ بازم ایه؟» ولی مکس‌شن، نه این طورش راه، نه آن طورش راه، و نه بر روش بیلی‌اش را میل نداشت. مکس‌شن می‌خواست کفچه‌ماهی را به مجردی

که زیگی قیچی ناخن گیر را از برجستگی لب بالاایش بیرون کشند، دوباره در آبهای تیره رنگه بالتیک رها سازد. نگاهش چپ و نابکارانه است. حتماً باعث بدبختی می شود. خونش مثل خون آدم فرمز است. صید چنین ماهی ای جنبه تفریح ندارد. شباهتش به ماهی فریب دهنده است. در این موقع کفچه ماهی حرف زد.

نه به صدایی بلند، بلکه به بیان محاوره معمولی: «چه حادثه ای!» او می توانست بگوید: «راستی ساعت چند است؟» یا «در مسابقات فوتبال بوندس لیگا کدام باشگاه جلوتر از دیگران است؟»

زیگی، فرنکی و مکس شن، بدان سان که گفته می شود، زبانشان بند آمد. لحظه ای بعد، هنگامی که کفچه ماهی یک ریز و راجی می کرد، مکس شن توفیق یافت با صدایی نیمه بلند چیزی بگوید: «این که به زار زنه، آدم جا می خوره، ای مرد! آگه بیلی همراهان آمده بود؟»

ولی فرنکی و زیگی همچنان صامت ماندند. آنها با فهمی دوچندان کوشا بودند، این واقعه بعد از ظهر یکشنبه را تحلیل کنند. این به اصطلاح حادثه را با استدلال رد کنند. این رویداد غیر عقلایی را عاقلانه روشن سازند و در پس این منطق افسانه ای ساده - کفچه ماهی خود را چنین معرفی کرده بود: «شما بانوان محترم، حتماً افسانه درباره ماهیگیر و زرش ایلزه بیل را که می شناسید» - نقشه واقعی را کشف کنند: چه کسی در این جا و به چه منظوری حرف می زند؟ در آغاز چه چیزی بایست (قبل از تدوین شدن) عقلایی شود؟ توانایی سخنگویی او، یا مفهوم بیان شده؟ آیا این نظریه اصولیون قرون وسطی نیست که دیر هنگام و عطف به ماسبق می خواهد اقامه دلیل کرده ثابت کند که بدی در قالب ماهی می تواند

شکل گیرد؟ آیا سروکار ما با کاپیتالیزم شکل یافته نیست؟ و یا شاید تضادی بیش از این: آیا این روح دنیوی هگل نیست که بدین سان بیان مفهوم می‌کند؟

فرنکی در وسط جمله‌ای پیچیده و کشدار فریاد زد: «تو کیستی؟»
فرانسیسکا لودکوویاک که اکنون با نام فرنکی، عصای راه‌پیمایی حلبی کوب زیبایی را که قلاب از آن جدا شده بود، در دست داشت به نظر آماده می‌نمود، که میهمان ناخوانده‌ای را بیرون اندازد که به نظرش: از قلمروی وامطه ذهن ناخودآگاه آمده بود، او باعث پراکندگی می‌شد و فیلم‌هایی را به یاد می‌آورد که در آنها دیوانگی کمی متغیر شده از آینه‌ای عظیم بر ما بنگرد. (فرنکی از هر نوع تردستی متنفر بود گرچه بسیار علاقه داشت که مکس‌شن برایش فال ورق بگیرد.)

سؤال «تو کیستی؟» بارها در چنین اوضاعی تعجب‌آور طرح، و اغلب از دادن پاسخ بدان خودداری، یا به‌طور مختصر و سر بسته به آن پاسخ داده شده است. ولی کفچه‌ماهی چیزی را پنهان نداشت. ابتدا تقاضا کرد که گاه‌گاه بر او آب بپاشند - کاری که زیبایی با قوطی خالی کنسرو کرد - سپس خواست که لب بالایش را که هنوز خون‌ریزی می‌کرد، با دستمال کاغذی پاک کنند - زیبایی کمک کرد - و سرانجام بی‌اگر و اما درباره خود حرف زد. بعد از تشریح مختصر اوضاع عصر حجر جدید و وصف مستندل مادر سالاری، مرا، ماهیگیر نادان معرفی کرد و توضیح داد، که چه عللی باعث گردیده که او خودش را در تله سبد من فرو برد و با انعقاد فرار داد، به‌عنوان مشاور من خدمت کند. او مرا بی‌دست و پا، عصر حجر جدیدی و موجودی متوسط، معرفی کرد، که به علت این‌که در حال

محبوریت نگاه داشته شده بودم، قادر نمی بودم روش خودکامه حکمروایی زنانه را بشناسم و با آن که آن را قطع کنم. تنها استعداد تصویر گریم، ولع ناخواسته ام برای ترسیم، تصویر، ترین، شکل کشیدن بر ماسه، بدو این امید را داده بود، که ممکن است، بر اساس نصایح او، مقدمات پیشرفت گام به گام را فراهم آورم، او صحبت از «دگرگونی» برای تبدیل حکمروایی زنانه کرد. این کار هم عاقبت سرگرفت، گرچه در منطقه ویکسل دوهزار سال دیرتر. بعد از آن هم باز به خاطر من دچار دردسر بوده است. در هر دورانی که گذرانده ام، چه در دوران گوتیک و چه در قرون آگاهی و روشنفکری، عقب مانده بودم. به طور کلی هر اندازه هم او با پشت گر می، یک جانبه، برای اثبات حقانیت جامعه مردان کوشیده، توفیق نیافته که بیشتر رود، ولی این نکته روشن است که او می بایست دائماً آزمایش کند. خلقت را نباید کامل شده ارزیابی کرد. او نظر خود را با نظر بلوغ جادوگر هم آهنگ می یابد. متنی از آن فیلسوف بیان داشت. (من هستم. ولی خود را در اختیار ندارم. پس ما خواهیم شد.) بدین جهت او مصمم است - از خانم ها خواهش کرد که به سادگی او را کفچه ماهی بنامند - دوره تازه ای را در تکامل بشری وسیله گردد. دیگر حقانیت مردانه وجود ندارد. در آینده بحران جهانی، پایان حکمروایی ترینه ها را باعث خواهد شد. آقایان ورشکسته اند. سوء استفاده از قدرت، توانایی آنها را کاسته است. از هیچ محرکی دیگر کاری ساخته نیست، اکنون کوشش می گردد، کاپیتالیسم به وسیله سوسیالیسم نجات داده شود. این خنده آور است. او، کفچه ماهی، مایل است از این پس کمک خود را تنها متوجه جنس مادینه کند. نه به این وضع که او در خشکی بماند. قابل

درک است که او به عنصر خودش نیاز دارد. چون از میهمانداری سه بانویی برخوردار است، که برای آنان روابط فاسد زن و مرد، تنها نوعی بی تفاوتی خفه به شمار می‌رود، امیدوار است که نیاز عنصری او کاملاً درک شود.

کفچه ماهی در پایان گفت: «خلاصه، شما، بانوان محترم، مرا دوباره رها خواهید کرد؛ و من در هر موقعیتی، و به‌طور کلی، مشاور شما خواهم بود. در این‌جا، امروز، باید عطف زمان تاریخ‌گذاری شود. اصل مورد توجه من انتقال قدرت از جنسی به جنس دیگر است. اینک نوبت زن‌ها است. تنها از این راه می‌توان به دنیا، به دنیای بیچاره‌مان که همه هدف‌هایش به پوچی گراییده، بدین بازیچه مردانی که دیگر ناتوانند، مفهومی آرام و زنانه داد. هنوز چیزی از دست نرفته. طبیعتاً در پاسخ زیگی، فرنکی و مکس‌شن با سادگی فریاد زدند: «جالبه! می‌کنیم. کار تمامه. چقدر تحریک‌آمیز.» پس از آن هم احتمالاً آن سه بدون بحثی بیشتر پیشنهاد کفچه‌ماهی را می‌پذیرفتند، او را بار دیگر در دریای بالتیک رها می‌ساختند، با دست دادن نمادی به هم، از برخوردار شدن از مشورت او اطمینان حاصل می‌کردند، اگر که جریان شهرت یافته‌گذاران هزاران ساله من مخفی می‌ماند؛ ولی چون کفچه‌ماهی را رها نکردند، بلکه مرتب بر او آب پاشیدند، با دستمال کاغذی خون لیش را قطره قطره جذب کردند، همه چیز برملا شد، درباره دلتای ویکسل آن محل خاص توضیح داده شد، من هم تمثیلی تلقی گشتم، باید پوست بیاندازم، باید برای ایلزبیل اعتراف کنم، همه چیز را باز نویسم، در همین جا نوشته شده است.

خانم حقوقدان معروف، زیگلینده هونچا نظر خود را دقیق تشریح کرد: پیشنهاد کفچه ماهی قابل توجه است، ولی نمی توان بدون مذاکره قبلی با هیأت رئیسه متتخب تشکیلات اصلی جامعه زنان بدان با آری یا نه پاسخ داد. به هر صورت، این خود کفچه ماهی است که اعلام داشته، که زمان تصمیمات مردانه، یعنی تصمیمات تنها، گذشته است. او درک خواهد کرد، که اعترافات جزئی او مسائلی را مطرح ساخت که نمی توان بر عرشه یک قایق بادبانی اجاره ای، بررسی کرد. آنچه تاکنون بیان شد فوراً صورتجلسه می شود. او، کفچه ماهی، باید خود را در بازداشت برای بازپرسی، بداند. او، زیگلینده هونچا، رفتار بدون ایرادی را با وی تضمین می کند. فرنگی گفت: «پیش ما، راحتی، نیستی؟»

کفچه ماهی در آغاز به سردی پاسخ داد، سپس با لحنی تهدیدکننده اضافه کرد: «بانوان محترم! آزادانه خود را در اختیار ایشان گذاشته است، بی غرضانه پیشنهاد کرده است که از این پس در حفاظت از حقانیت جامعه مردان نکوشد، بلکه از جنبش زنان، از ایلزهبیل های بسیاری حمایت کند که وحشیانه مصمم اند، ولی راه کار را نمی دانند و هنوز هم مادروارند. درستان من این پیشنهاد به قوت خود باقی است. ولی در صورتی که بانوان محترم تصمیم داشته باشند، من، کفچه ماهی را به عنوان موردی نمونه و موجودی بیانگر تاریکی ازلی در ملأ عام، بنمایانند، من هم از خود، می توانم بگویم، با سخت کوشی مردانه، دفاع خواهم کرد. بی ملاحظه هر ضربه ای را برمی گردانم. دشمنی با من چندان هم مطلوب نیست. با روش های حیوان شناسی نمی توان بر من چیره شد. هیچ نکته سنجی حقوقی - اگر قرار باشد محاکمه شوم - نخواهد توانست مرا

میخکوب کند. هیچ قانون انسانی منطبق با وضع من نیست. در حالی که شما دلیل کافی برای ترس از من خواهید داشت.»

مکس شن کمی وحشت زده شد: «منظورش همان است که می‌گوید» ولی زیگی و فرنکی همانند ضابطه‌ها پابرجا ماندند: با تهدید نمی‌توان آنها را ترساند. این لحن شناخته شده است. پدر خدایگان است و از این حرفها. همان ادعاهای بی‌جای مردانه.

اینک نسیمی تازه وزیدن گرفت. آنها به‌سادگی به سوی کیس مار، دهکده‌ای ساحلی در ایالت هولشتاین با صومعه‌ای دیدنی، بادبان گشودند. در کلبه راهداری اجاره‌ای‌شان، که بابام پوشالی‌اش برای جهانگردان آماده شده بود، فرنکی برای کفچه‌ماهی وانی مفرغی آماده کرد، سپس با قمقمه از دریا آب آورد. مکس شن در اوپنین کتابی پر از روش‌های نگاهداری ماهی‌های دریایی در آکواریوم، خرید. در این جریان زیگی پس از آن‌که همه مطالب را در صورتجلسه‌ای نوشت، از اداره پست دهکده، به برلین، استکهلم، توکیو، آمستردام و نیویورک تلفن کرد. گرچه برای مذاکره اساسی ترتیبی داد که از تشکیلات اصلی جامعه زنان به وی تلفن شود، ولی باز هم این تلفن‌ها برایش گران تمام شد. همه زنان در سراسر جهان وقتی از کفچه‌ماهی سخنگو و حافظه غیرعادی او شنیدند، ذوق زده شدند، به‌خصوص که افسانه ضدزنانه «درباره ماهیگیر و زتش» همه‌جا، حتی در آفریقا و هندوستان هم، نظایری داشت. زیگی به فرنکی گفت: «شرط می‌بندی؟» آنها دادگاهی برپا می‌کنند و آن هم - خودم ترتیبش را خواهم داد - در برلین خودمان. این موردی کلاسیک است - مکس شن براساس کتاب تخصصی‌ش گفت: «به

کفچه سنگ عادی، در مدیترانه، دریای شمال و به ندرت در آنلانیتیک، دیده می‌شود. خزّه و حیوان‌های سخت پوست و از این چیزها می‌خورد. از لب بالایش دیگر خون نمی‌آید، روی کف وان دراز کشیده بود. کنار وان زیگی ضبط صوتی را آماده نگاه داشته بود. ولی کفچه ماهی ساکت ماند.

تو چطور، ایلزه بیل؟ تو هم برای دادخواهی عمومی، برای حسابرسی در ملاء عام رأی می‌دادی؟ ایلزه بیل گفت: «طبیعتاً نه، عزیزم. برای این که تو راضی باشی: من کفچه ماهی را رها می‌کردم تا دوباره شنا کند و قبل از هر کار دیگر، مثل سرگذشت افسانه، چیز جالبی آرزو می‌کردم. مثلاً یک ماشین ظرفشویی کاملاً خودکار و خیلی چیزهای دیگر، مدام بیشتر.»

پیش‌رؤیا

مواظب باش! می‌گویم، مواظب باش.
 همراه با تغییر هوا، این بک ذره عقل هم، متغیر می‌گردد.
 هم‌اکنون باید احساس کرد، که به نحوی اوضاع:
 به نحوی مسخره، به نحوی وحشت‌انگیز است.
 لفاتی که به سادگی معنی خود را می‌دادند،
 آسترشان را وارونه، از رو پوشیده‌اند.
 زمان عوض می‌شود.
 پیشگویی سرپایی.
 علائم آسمانی - به خطوط اسکاندیناوی باستانی، اسلاوی -
 کی، کجا، می‌خواهد دیده باشد.

قلم نمدی - یکی یا یک گروه - خبر می دهد
بر دیوارهای خط خطی ایستگاههای مترو: باور کن، مرا
باور کن!

کسی - ممکن است یک گروه باشد - خواستی دارد،
که هیچ کس بدان فکر نکرده،
و آنان که از وی می ترسند، به او وحشت را می خورانند،
چراغ موشی را پایین می کشند.
طفیانهایی از تن پروری.
کوششی گروهی و پرتحرک، برای امن کردن،
ما به هم نزدیک می شویم: هنوز وجود همدیگر را احتمال
می دهیم.

تقریباً، نیرویی، که هنوز، چون هیچ لغتی به دردخور
نیست،
نامیده نشده، جابه جا می شود، از جا تکان خورده.
احوال عمومی، به مفهوم این جابه جایی
(اذعان کنیم: ما از جا تکان خورده ایم) مکرر و مطلوب
است.

پیش رؤیا داشتن: والاتر! بار دیگر والاتر می شود.

تنها یک طفل - ممکن است طفلان یک گروه باشند -

فریاد می‌کشد: نمی‌خواهم پایین روم. نمی‌خواهم پایین روم.
ولی او باید.

همه به او توصیه می‌کنند: «عقل باش.»

چگونه کفچه ماهی از جانب ایلزه بیل‌ها متهم شد

در ماه اوت بود، که او را در خلیج لوبک صید کردند. با خط هوایی بریتیش ایرویز به برلین پرواز دادند. در اوایل سپتامبر در محله اشتگ لیتس برلین، سینمایی خالی را که نام آن «اشتلا» بود و بعدها جراید آن را به تمسخر «شاشدان» خواندند، اجاره کردند. مجادله آنها پنج هفته به درازا انجامید تا موفق شدند از بین هفت گروه (بعد از انشعاب اخیر) جمعیت زنان، بالاخره رییس دادگاه و هشت عضو آن را انتخاب کنند همه جز الیزابت گولن خانه‌دار، شاغل بودند و بدین جهت جلسات دادگاه فقط بعد از ظهرها، گاه‌گاه در تعطیل پایان هفته، تشکیل می‌شد.

در انتخاب دادستان زود توافق کردند. چون متهم از حق انتخاب وکیل صرف‌نظر کرد، به اتفاق آرا! وکیلی تسخیری برایش برگزیدند، که همیشه بسیار دل‌با لباس می‌پوشید. در جریان مبارزات فراقسیونی، زیگی، فرنکی و مکس‌شن با هم درافتادند؛ فقط صیاد کفچه ماهی، زیگیلینده هونچا در جریان دادرسی دخالت داشت.

سینمای قدیمی با صندلیهای برگردان سرخ‌رنگش، ۳۱۱ تماشاچی گنجایش داشت. بالکن نداشت. چون دستگاہهای فنی زیادی می‌بایست به کار گرفته شود، پولی برای نوسازی سالن سینما با کاغذ دیواری

خزه‌ای رنگش باقی نماند؛ بدین سان مکانی مطلوب با تتمه رایحه‌ای سینمایی باقی ماند.

گرچه در آغاز، از نظر تشکیلاتی، دشواریهایی وجود داشت، ولی باور کن، ایلزه بیل، من به مسائل جزئی تکیه نخواهم کرد - کار ما مردها هم همیشه آسان پیش نمی‌رود -، بلکه می‌خواهم به اصل مطلب برسم: در اواسط اکتبر، کمی بعد از زمانی که ما بعد از خوردن گوشت گوسفند با لوبیا سبز و گلابی، تولید مثل کردیم، ادعاینامه خوانده شد؛ ولی خواهش می‌کنم از من انتظار گزارش دقیق جریان دادرسی را نداشته باش: از طرفی من حقوقدان نیستم، از طرف دیگر (گرچه متزلزل) خودم طرف دعوایم؛ به‌رحال مورد من هم بررسی شد، بی آن‌که عنوان مقاله روزنامه‌ها گردد. روزگاری کفچه‌ماهی‌ای بود، او به کفچه‌ماهی افسانه‌ای شباهت داشت. روزی که کفچه‌ماهی توسط زنانی که او را صید کرده بودند، برابر دادگاه خوانده شد، حاضر نبود کلمه‌ای بگوید، پهن، صامت، به روش‌های متفاوت، خرخرکنان و بی‌نهایت فرتوت در وان مفرضی خود دراز کشیده بود. ولی باگذشت زمان از سکوت حوصله‌اش سر رفت، شروع کرد با پرک‌های جانبی‌اش بازی کند. هنگامی که دادستان خانم زیگلینده هونچا، بدون تشریفات مقدماتی از او سؤال کرد، که آیا افسانه «دربارۀ ماهیگیر و زنش» را به زبان محلی آلمانی او شایع ساخته تا بدین وسیله فعالیت مشورتی اثبات شده و از عصر حجر مداوم خود را کم‌اهمیت بنمایاند، وارونه جلوه دهد، یعنی نابکارانه آن را بازگون و جنبه‌دار سازد، پوزۀ معوج کفچه‌ماهی طاقت نیاورد. کفچه‌ماهی گفت، که او فقط قسمت قابل نقل واقعه‌ای را که به علت دوام چند هزارساله بسیار پیچیده

شده و به رغم بی‌رویگیهای گاه‌به‌گاه، در جهت تعالی بشر تکامل یافته بود، به زبانی ساده تألیف کرده و بر زبان عوام جاری ساخته است. عیناً همین متن را، ولی همچنین تألیف اولیه از نظر تاریخی پذیرفتنی آن را، نقاش رمانتیک، فیلیپ اوتورونگ، بنابر حکایت پیرزنی بازنوشته است. به او، به کفچه‌ماهی، ارتباطی ندارد، که بازنوشته دقیق تاریخی توسط نقاش، به دست دو برادر یاکوب و ویلهلم گریم، در حضور آرنیم شاعر و برتانونی شاعر، به علت وهم‌زدگی، سوزانده شده است. بدین ترتیب روایت او در مجموعه‌های محبوب «افسانه‌های بچگانه و خانوادگی» ضبط گردیده و در هر صورت این افسانه عامیانه تا به امروز هم قابلیت نقل متن خود را از دست نداده است. کفچه‌ماهی فوراً مثالی را عنوان کرد: «زنکم، ایلزهیل، نم‌خواد آن جور، که مو مخوام».

ولی چون فلسفه‌بافی کفچه‌ماهی دور برداشت و شروع کرد متون متفاوتی از افسانه را به لهجه‌های محلی، هسن، فلامن، الزاس و شلزیمن عنوان کند - «به لهجه محلی لتی بسیار جالب است» -، دادستان حرفش را قطع کرد: «متهم، کفچه‌ماهی، چرا شما افسانه‌ای را بر زبان عوام جاری ساختید، که چنین ضدزنانه بود؟ چرا کاری کردید که بهتان وارده به خانم ایلزهیل، تبلیغات شهروندانه مردان را هر بار از نو فاتح سازد؟ کافی است که به ردیف تکرار شده خفت‌انگیز در افسانه توجه شود. از آن تاریخ، تصویر زن برای ابد، زن راضی نشده‌ای که دائماً تقاضای تازه‌ای دارد، تا به حد شیوع شناسانده شده است. آن گفتار مصرف‌گرا. فریادهایش برای پالتوی پوست، تنها آرزوی قلبی‌اش: ماشین ظرفشویی که ادعا می‌شود، بی‌صداست. زن چون یخ سرد همواره برتری جوی مقام پرست، وامپیر

مردکش. زهر مخلوط کن. در کتاب‌ها، فیلم‌ها، در تماشاخانه‌ها، برای ما زنک‌های خوشگل زیباپوشی به نمایش گذاشته شد، که الماس‌های چندقیراطی خود را در گاو صندوق‌ها مرد نگاه می‌دارند، در حالی که مردان بیچاره زود مستعمل شده، از رمق افتاده، کنار گذاشته، باید جان بکنند. همه‌اش نقش‌ها برای ما، ایلزهیل‌ها، توسط چه اشخاصی دیکته می‌شود! کفچه‌ماهی فریاد زد: «دادگاه عالی نسوان! هنگامی که در آخرین مرحله دوران نوسنگی، ماهیگیری، قابل فیاس یا ماهیگیر افسانه‌ای، در یک تله سبد مارماهی مرا صید کرد و بار دیگر رها ساخت، به خاطر بلندهمتی آن مرد جوان خورد را مکلف به انجام مشاوره یافتم. خدای من، چه قدر آن جوانک ساده لوح بود! چه حد نادانی مردان عصر حجر باید وحشت‌آور تلقی گردد. آنها اگر عملی می‌کردند، عملشان ناشی از احساسشان می‌بود. آنها دردمند، نیازمند به گرما، بازیگوش و بیش از هر چیز خواهان سرپرستی بودند. برای زن‌ها بسیار ساده بود، که مردان عصر حجریشان را ابله نگاه دارند. مثلاً آن خانم‌ها، لااقل از زمان نگاهداری گله، می‌دانستند، که حمل و زایمان، گوساله گوزن، توله خوک و همچنین نوزاد انسان، منحصرأ ناشی از عمل مستقل ماده گوزن، ماده خوک و زن‌ها نیست، بلکه به تخم‌ریزی مولد مردان، گوزن تر، خوک تر و نظیر آن نیاز دارد. ولی آن خانم‌ها این دانسته را زیرکانه برای خودشان حفظ کرده بودند، حتی با یک کلمه هم آن را افشا نمی‌کردند. حقوق پدری را نادیده می‌گرفتند و ظاهراً در جهت حمایت از مردان، نمی‌گذاشتند آنها از حقایق آگاه شوند. بدین ترتیب هزاران سال محجور و به‌ظاهر محفوظ ماندند. بنابر روش امروزی بیان مطلب، لابد باید گفت:

/ خانمها با جلوگیری از کسب اطلاع، حکومت می کردند. /

چون در جریان دادرسی اصلی حضور تماشاچیان اجازه داده شده بود، کفچه‌ماهی منتظر ماند تا خنده عده‌ای از تماشاچیان که او را وحشت‌زده ساخت، تمام شود و سپس ادامه داد: «در بین زنان حکمروا یکی به نام آوا برتر از دیگران بود، که سه پستان داشت و پرستیده می شد. این آوا فر جنبشی را که بعدها، احتمالاً به واسطه توصیه‌های من، آغاز می شد تا تمامی آنچه را ما به سادگی فرهنگ می خوانیم مشوق باشد، ممانعت می کرد. به خصوص شما، بانوی محترم، دادستان سختگیر، می بایست درک فرمایید، که لازم می بود آن وضع وابستگی کامل با استفاده از رویهٔ رهاسازی، از میان برداشته شود. حداقل می بایست به ماهیگیر بلندهمت من کمک می شد.»

«لابد به وسیلهٔ حکمروایی مردانه، به جایگزینی حکمروایی زنانه؟»

کفچه‌ماهی این اعتراض را سوالی القایی خواند. دادستان کوتاه نیامد: «آیا لازم می بود به جای برتری اطلاعاتی زنانه، بنابر قاعده‌ای که توسط کفچه‌ماهی مفرر گردیده بود، برتری اطلاعاتی مردانه، جایگزین گردد؟» کفچه‌ماهی در حالی که تحریک شده بود پاسخ داد: «از دست رفتن قدرت زنانه ناشی از تکامل تاریخی، معمولاً بیش از واقع ارزیابی می شود. به هر حال از اوایل قرون وسطی به بعد هم، سلطه بر آشپزخانه - بر کلید - بر رختخواب - و همچنین بر قلمروی رؤیا، بر اصول اخلاق مسیحی روزهای یکشنبه، بر پول خرد بسیار مهم و بر پرورش مادرانهٔ اطفال، برای جنس زن باقی ماند. باز هم بیشتر: احساس وقایع پیشاپیش، اخلاق خودکامهٔ متلون، رفتار شیرین مرموز، منظور آری و نه گویی،

دروغ مؤمنانه، بازی با مد، چشمک‌زدنی که همه چیز و هیچ چیز است، همه این دلبری‌ها و همچنین به نحو چشمگیر خاص بودن. بارها لبخندی که هرگز تکرار نشده با حبس ابد تعویض گردیده. خلاصه: به حد کافی حکمروایی زنانه باقی ماند...»

در این جا سخن کفچه ماهی قطع شد. رییس دادگاه خانم دکتر شون هر، با استعاره‌ای مرتبط با جثه کفچه ماهی گفت، که یک دادگاه زنانه بیش از این حاضر نیست به پهن‌گوییهای او گوش دهد. این نکته سیاه بر سفید نمایان است، که چگونه تاریخ توسط مردان زیر شعار «مردان تاریخ سازند» ساخته شده. حتی یک نگاه سطحی به جریان روزانه سیاست مشخص می‌سازد، که همه مقام‌های قدرت را مردها اشغال کرده‌اند، این را هر کسی می‌داند.

کفچه ماهی ظاهراً عصبی وسط حرفش پرید و فریاد زد: «و کلتوپاترا؟ لوکرس بورژیا؟ زن پاپ یوهانا؟ باکرة اورلئان؟ ماری کوری؟ روزالوکزامبورگ؟ گلدامایر؟ یا همین خانم ریاست جمهوری؟»

دادستان، خانم هونچا، سخنش را قطع کرد و گفت: «همه اینها استثنایی است، که اصل حکومت مردان را تأیید کرده‌اند. همان ارفاق معمولی در حق زنان. من از شما سؤال می‌کنم، کفچه ماهی متهم، شما به مردان توصیه کردید، که تاریخ و بنابر این سیاست را به عنوان کاری ویژه مردان، اعمال کنند؟»

«تقریباً به نحوی بر اساس تقسیم کار، منظورم این است، خورد و ریز سیاست، به اصطلاح این شغل کشیف، ولی همچنین نظامی‌گری پرخطر به عهده مردان گذاشته شد، در حالی که زنها...»

«منهم! درباره موضوع حرف بزنید! از شما سؤالی شده.»

«اذعان می‌کنم: بنابر توصیه من مرد استعمار شده به دوران هزاران ساله حکمروایی بی‌تاریخ زنان پایان داد، بدین‌سان که در برابر فشار طبیعت ایستادگی می‌شود، ضوابطی اصولی طراحی می‌گردد، آشننگی ناشی از گذشت‌ناپذیری حقوق مادرسالاری با نظام مسئول حقوق پدرسالاری، جانشین می‌شود، به عقل آپولوئی جانشین می‌شود، به عقل آپولوئی فرصت تأثیرگذاری داده می‌شود، تفکری آرمانی و تاریخ‌سازی عملی آغاز می‌گردد، باید اعتراف کنم، اغلب با تأکید بیش از اندازه بر حکمروایی. همواره بیشتر تنگ‌نظرانه توجه‌ها به حفظ تملک جلب گشته، نوجوانی بیش از حد جسورانه دنبال شده است. همواره مغایر نصایح من مبنی بر رعایت توازن. به‌طور اصولی من طرفدار تساوی حقوق جنسیت‌ها می‌بودم، همیشه. امروز هم. ولی وقتی که در آخرین مرحله عصر حجر جدید گرفتار شدم، اگر رها نمی‌شدم، بلکه بنابر روش آشپزی نوسنگیان روی آتش پخته می‌شدم. این‌طور نمی‌بود؟ با تُرشک و سبزی آشی؟ بله تفکر درباره پیامد آن جالب است. در واقع عمیقاً موافق جلب توجه پرستاران می‌بودم. نظرانی هم داشتم. چه بد شد که مرا یک مرد صید کرد. ولی فرض کنیم: اگر شما، دادستان محترم، مرا نه خوشبختانه اخیراً در خلیج لوبیک، بلکه آن روزگار در آبهای مسطح دلتای ویکسل، گرفته بودید، رها ساخته بودید، با قراردادی بلندمدت متعهد ساخته بودید؟ چه امکاناتی! کی می‌داند، کی می‌داند! قطعاً در این صورت تاریخ جریان دیگری یافته بود. چه‌بسا که اصولاً تاریخی وجود نمی‌داشت. دنیای ما، پلی باید گفت، بهشتی‌تر می‌بود و ضرورتی نداشت که من در

یک وان مفرغی در هوای آلوده به گند نیکوتین، منحمل بساطی شوم که خود را دادگاه می نامد. همه ایلزهیل ها مرهون من می بودند. ولی متأسفانه: مرا مردی احمق، گرچه نه چندان بی استعداد، صید کرد که نمی توانست درک کند چه کسی را گرفتار ساخته.»

سپس دادگاه زنانه ادامه دادرسی را به زمانی دیگر موکول کرد، چون خانم فون کارنوف، وکیل تسخیری تقاضا داشت که بررسی گردد، تحت چه شرایطی ممکن می بود، یک زن دوران نوسنگی ماهی پهن صید شده را مجدداً آزاد ساخته و احتمالاً با وی در مقام مشاور، قراردادی منعقد کند. همچنین وکیل مدافع مزبور تقاضا داشت جریان تکامل بشریت، حتی به صورت طرح، تا به امروز، با فرض ادامه مادر سالاری، مشخص شود. خانم فون کارنوف گفت: «در صورتی که دادگاه زنانه آمادگی داشته باشد، و دادرسی عادلانه ای را تضمین کند، بایست بتواند دلایل اثباتی متقابل ارائه دهد.»

صمیمانه، ایلزهیل، باید بگویم نتیجه کار چندان جالب نبود. گرچه نه گروه جمعیت زنان برلین، هر یک به طور مجزا به شور پرداختند، گرچه نخستین آثار تکاملی تخیلی و عطف به ماسبق بر کاغذ نوشته شد، گرچه از نقطه دید زنانه اوضاعی به مراتب بهشتی تر تصور گردیده ولی وقتی این طرحها با یک دیگر تطبیق داده شد تا نظریه ای جامع آماده گردد، به مفهوم اخص کلمه، جنگ بین گروهها آغاز شد. جای تأسف است! «اتحادیه زنان سوسیالیست» حاضر نبود به اصطلاح «نظام جنسی» پیشنهادی «جنبش زن گرایان» را جدی تلقی کند، در حالی که دخترانی که

با عنوان «گروه هرج و مرج طلبان آزاد» در گروه «نان و گل سرخ» طبقه‌بندی شده بودند، سند دسته معروف به «گروه وراجان» را «سوسیال دمانتیک» دانسته و پذیرفتنی ندانستند. به «جامعه زنان ایلزهبیل» ایراد گرفته شد، که در پی استقرار «تغوط شده شهری زنبوری، با ملکه، زنان کارگر و نر زنبوران خوش‌نشین» است. «گروه ابتکار مؤنث هفتم اوت» - این روزی است که کفچه‌ماهی برای بار دوم صید شد - خود را با طرحی تخیلی مسخره خاص و عام کرد؛ براساس این طرح با عملی ژنتیک، وجود مردانی حیض‌شدنی، حامله‌شونده، حمل‌کننده، زابنده، شیردهنده، ممکن می‌گردید. وقتی «اتحادیه زنان سوسیالیست» تجزیه شد و گروه، احتمالاً مائوایست، «شاشدان قرمز» مدینه فاضله را در بازگشت کامل به اوضاع دوران نوسنگیان عنوان کرد، اعضای این گروه مشکوک به جاسوسی برای سپا و برای بدتر از آن شدند.

طبیعتاً این وقایع برای جراید روزانه خوراکی دلچسب بود. تفسیرهای کوتاه جنجالی کوبنده در همه ستونهای یاوه‌سرایی روزنامه‌ها انتشار یافت. خانم دکتر شون‌هر به‌عنوان رییس دادگاه برای حفظ موقعیت و ادامه دادرسی به‌سختی تحت فشار قرار گرفت. عاقبت پیشنهاد سازش‌کارانه او از طرف همه گروه‌های مبارز و جامعه‌ها تصویب شد. اورزلا شون‌هر، متن مختصر توافق شده را خواند: «بنابر نظر دادگاه نسوان، به سؤال کفچه‌ماهی، که اجتماع بشر چه تکاملی می‌یافت اگر مدارسالاری به وسیله پدرسالاری منتفی نمی‌شد، طبیعتاً تنها براساس فرض می‌توان پاسخ گفت: قطعاً امروز اوضاع صلحجویانه‌تر، حساستر و بدون ادعای شخصی ولی با وجود این خلاقه‌تر، به‌طور کلی لطیف‌تر،

به‌رغم فراوانی عادلانه‌تر، به علت فقدان جاه‌طلبی مردانه، نه بدین‌سان خصمانه، بلکه شادمانه‌تر می‌بود. ضمناً دولت هم وجود نمی‌داشت.»

به‌هر حال این وضع ادامه یافت. کفچه‌ماهی در بازداشت ماند. ولی دیگر بیشتر تنها به بیان لغت «ناوارد» برای ضبط در صورت‌جلسه، اکتفا می‌کرد. برای حفاظت او بنابر تقاضای وکیل مدافعش، تدخین منع گردید، این منع شامل همهٔ افرادی شد که در سالن سینمای قدیمی حضور داشتند.

به این ترتیب، سه روز از جریان دادرسی، به آرامش سپری گشت. کفچه‌ماهی به میل خود اطلاعاتی دربارهٔ گذران من در دوران نوسنگیان در اختیار دادگاه گذاشت؛ متلهایی سرگرم‌کننده. حاضران ولع داشتند، از کلک‌هایی اطلاع پیدا کنند، که به وسیلهٔ آنها آوا ما مردان را هزاران سال کنسرو کرده بود. وقتی کفچه‌ماهی نسخهٔ غذاهای عصر حجر جدید را شرح می‌داد - دوغ با نان نازک از آرد بلوط و تخم علف، غاز وحشی دم‌کرده در پوششی گلی - جمعیت با علاقه نسخه را می‌نوشت. نسخهٔ غذاهای آوا در روزنامه‌ها منتشر شد و در مجلات زنانه تجدید انتشار یافت. «قارچ سنگی به روش آوا، پخته شده در خاکستر داغ.»

چون کفچه‌ماهی مکرر دربارهٔ سه پستان آوا، دربارهٔ آوای سه پستانه، دربارهٔ اسطورهٔ سومین پستان، صحبت کرد، آرامش جلسه به‌هم خورد و تنفس داده شد تا در این باره بحث شود: «آیا حکومت زنان تنها به وسیلهٔ سومین پستان حصول‌پذیر است؟ آیا ما زنها احتمالاً چیزی کسر داریم؟» بر دیوار مستراح‌های سینمای قدیمی اولین استغاثه‌های مصور برای دست یافتن حکمروایی سه پستانه، مشاهده شد. (بعدها سه پستانان

مکانهای خالی تابلوهای اعلان ایستگاههای مترو را پر کردند. این خواست زنانه بر دیوارهای نیم سوخته، بر تخته‌بندی جلوی کارگاه‌های ساختمانی با حرکت قلم‌موها، بیان می‌شد. وقتی کفچه‌ماهی مدعی شد که نصایح خیرخواهانه او پایان‌دهنده دوران برتری کامل پرستاران و مادرسالاران نبوده، بلکه فقدان ناگهانی، و حتی برای خود او هم غیرقابل توضیح، سومین پستان باعث این واقعه شد، دادگاه زنانه ناچار بار دیگر دادرسی را به تعویق انداخت.

خانم هونچاگفت، که عصر حجر جدید پایان یافته، گناه کفچه‌ماهی از نقطه دید دادستانی، اثبات شده است. بنابراین لازم است قبل از اعلام رأی مدارک ارائه شده مورد بررسی قرار گیرد، به خصوص ادعای کفچه‌ماهی در موارد زیر، اول: در دوران نوسنگیان زنان سه پستانه وجود داشته‌اند؛ دوم: تنها به کمک سومین پستان ممکن می‌شد، ادعای حقوق پدران را رد کرد؛ سوم: به هر حال تنها با سه پستان می‌توان حقوق مادینگان را به حد تکامل رساند. همچنین دادگاه باید رسیدگی کند، که آیا پس از فقدان ادعاشده سومین پستان، ادامه پرستش آوا در طی دوران برنز و دوران آهن، می‌توانسته حافظ حقوق ناشی از مادرسالاری باشد. سرانجام این نظریه کفچه‌ماهی را مبنی بر این که پرستش آوا تا قرون اولیه مسیحیت، استعاره شده در پرستش مریم مقدس، ادامه یافت، نمی‌توان نشنیده گرفت، بلکه جنبش زنان لازم است بررسی کند، یا توسط کمیسیون مورد بررسی قرار دهد، که آیا سومین پستان را می‌توان به عنوان نشانه‌ای از حکمرانی گذشته زنان تلقی کرد، و بر فرض صحت، لازم است که گذشته خود را بار دیگر بپذیریم و فرهنگ سه پستانه نوسنگیان را از نو

بازسازیم. لازم است نظرات تخصصی اخذ گردد. باید هم‌اکنون با وفاداری به جنسیت خود، زنان هنرمند ترغیب شوند، که منطبق با درک زمان حال به فرهنگ آوا، بیانی هنری بخشند. در عین حال باید توجه داشت، که خطر گرفتار روایتی پرفسون شدن نیز وجود دارد.

دادستان با نظری هوشیارانه فریاد زد: «در حالی که ما اسطوره‌سه پستان را بازمی‌سازیم، محتمل است به خواسته مردان، به رؤیای هوم‌انگیز جنس مذکر، نزدیکتر شویم. چون مردان را - این مطلبی است که شهرت دارد - دو تا هرگز کفایت نکرده است.»

به‌طور خلاصه. بعد از کش و واکش بسیار - مبارزات معمول فراکسیون‌ها - دادگاه نسوان تصمیم گرفت، با یک رأی مخالف، سومین پستان را به عنوان امکانی عملی یا قابل تفکر، نپذیرد. خانم دکتر شون‌هر (که شباهت کمال مطلوبی به آوای من داشت)، رأی مخالف بی‌اثر را داد. دیوارهای مستراح‌های سینما سفید شد، طبیعتاً بدون نتیجه. بدون وقفه بر آنها استمداد تصویرگری با خودکارها و قلم نمدیها آزمایش شدند. پوسترهای به سبک پوپ به بازار آمد. حتی بچه‌های مدرسه هم به تشویق زن معلمهایشان، ثروت خاصه آوا را پهن با رنگ لک‌لک می‌کردند. ناوایی در محله تمپل هوف، که آوا را با خمیر ورآمده پخت، فروش بسیار جالبی داشت.

طبیعی بود که پس از این همه کج‌و‌بیهای افکار عمومی، لازم بود رایی که توسط ریاست دادگاه خواننده می‌شد کاملاً سختگیرانه باشد: «کفچه‌ماهی گناهکار شناخته شده است. توصیه‌های یک جانبۀ او تنها برای جامعه مردان مفید بوده است. او بی‌ملاحظه در اشاعه حقوق پدری

کوشش کرده است. گرچه مدتی ناموفق بوده، ولی نظریه ضدزنانه او کفاهش را توجیه می‌کند. در استدلال رأی محکومیت، تعداد ادعاشده پستانهای زنان دوران نوسنگی مورد توجه قرار نخواهد گرفت.»

تو هم چنین رأی می‌دادی؟ ایلزه بیل همه چیز کاملاً غیر از این بود. هر اندازه هم پستانها، دو یا سه تا، مهم بوده یا نبوده باشند، هر چند هم من، بی خود از خود، آوا را بر ماسه نمودار ساحلی نقش کرده، با خاک رس شکل داده، بر چوب کنده، بر قطعه کهر با حک کرده باشم، باز هم سؤال واقعاً مهم این است: چه کسی وقتی ما از سرما یخ زده بودیم، وقتی همه چیز را خام می‌خوردیم، آتش را از آسمان برایمان آورد؟

و تو، کفچه ماهی؟ چرا در برابر دادگاه خاموش ماندی و نگفتی که یک مرد نبود، بلکه آوای ما بود که آتش را از گرگ آسمان دزدید؟ تو به یاد نمی‌آری، بارها، هر وقت بر ماسه‌های ساحلی نشستیم و به بحثمان ادامه دادیم، من به پرومته تو خندیدم؟ تو گفتی: «آتش اقدامی مردانه و در عین حال یک نظریه است» قلب تو باعث شد که اتکا به نفس ما تشدید شود. نه، کفچه ماهی، تو خوب می‌دانی. او مرد نبود، آوا بود که پیش گرگ آسمان که محافظ آتش بود رفت و کنارش دراز کشید. نخواستی باور کنی، اکنون مادینگان تو را متهم می‌کنند. همه ایلزه بیل‌ها تو را نشان می‌دهند. برایشان اعتراف کن، که چه کسی آتش را به زمین آورد. برایشان افشا کن - آنها این را نمی‌دانند - که آوا سه قطعه کوچک زغال چوب تافته را کجا پنهان کرده بود. که این کارش چه پیامدی داشت. برایشان بگو، کفچه ماهی. ایلزه بیل‌ها باید بدانند، حتی مسائل کوچک جنسی را باید بدانند.

گوشت

خام فاسد یخ زده.

باید که گرگ آسمان (جای دیگر کرکس)

در آغاز آتش را پاسدار بوده باشد.

در همه اسطوره‌ها آشپز فسونگر بود:

در جیب ترش سه قطعه کوچک آتش،

در حالی که گرگها خواب بودند (کرکسها)

چرت می زدند) نزد خود پنهان کرد.

او آتش را از آسمان دزدید.

دیگر نیابت دندان‌های بلند را بر الیاف گوشت به کار

گرفت.

نیابت طعم بعدی جیفه را پیش پیش چشید.

چوب پوسیده آرام فریاد می کشید، می خواست بسوزد.

ابتدا گرد آمدند (چون آتش جمع می کند)

نقشه‌ها طرح شد، افکار بیان گشت،

جرفه جهید و خام و پخته نام گرفت.

چون جگر روی شعله خود را جمع کرد،

چون کله خوک‌های نر در پوسته گلی دم شده،

چون ماهی‌ها بر شاخه سبز ردیف شد،

یا روده‌های پر شده بر خاکستر خوابانده شد،

چون چربی خوک بر سنگ‌های داغ جز جز کرد

و خون بر هم زده کیک شد،
آتش بر خام فایح شد،
ما دربارهٔ طعم مردانه صحبت کردیم،
دود بر ما فاش ساخت،
فلز را به رؤیا دیدیم،
تاریخ (به عنوان حدسی) آغاز گردید.

جایی که آتش دزدیده شد و مدتی کوتاه پنهان شد

در روایاتِ اسطوره‌های گذشته ما، آتش وجود نداشت. گرچه برق می‌جهید، مرداب خود به خود آتش می‌گرفت، ولی هرگز ما نوفیق نیافتیم، شعله را حفاظت کنیم، همواره می‌مرد. بنابراین ما گورکن، گوزن نر، مرغ برفی را خام یا خشک کرده بر سنگ می‌خوردیم. و در تاریکی چمباتمه می‌زدیم و می‌لرزیدیم.

در این اوقات چوب پوسیده با ما سخن گفت: «کسی، که در گوشتش جیب دارد، باید پیش گرگ آسمان رود، که محافظ آتش ازلی است، که از آن همهٔ آتشفها، حتی برق، برمی‌جهد.»

پس لازم می‌بود زنی به آسمان صعود کند، چون گوشت مردان جیب ندارد. سپس زنی از رنگین‌کمان بالا رفت و گرگ آسمان را یافت که کنار آتش ازلی دراز کشیده بود. او لحظه‌ای پیش بریانی برشته خورده بود. باقی‌مانده آن بریان برشته را به زن داد. زن در حال جویدن بریان بود که گرگ غمگین بدو گفت: «می‌دانم که می‌خواهی آتش را ببری، جیب هم داری؟» چون زن جیبش را به او نمایاند، او گفت: «من پیرم و دیگر چیزی

نمی‌بینم، کنارم دراز بکش، تا بتوانم ترا آزمایش کنم.»
 زن کنار گرگ دراز کشید. و گرگ جیب او را گرگانه آزمود، تا جایی
 که خود را خسته ساخت و بر روی گوشت زن به خواب رفت. چون زن
 لحظه‌ای و سپس لحظه‌ای دیگر تأمل کرد، و میله آزمایش گرگ را از
 جیبش بیرون انداخت، او را همان‌طور که رویش دراز شده بود، به سمتی
 دمر کرد، از جا برپا جست، کمی خودش را تکان داد، سه قطعه کوچک
 زغال چوب تافته از آتش ازلی برداشت و در جیبش پنهان کرد، آتش
 تخمک‌های گرگ را چنان بلعید که فس فس کرد.

گرگ چون احتمالاً شنید، یا احساس کرد: که تخمک‌هایش را در
 جیب زن، آتش می‌بلعد، بیدار شد. او گفت: «من بیشتر از آن خسته‌ام که
 بتوانم از تو چیزی را که دزدیده‌ای پس بگیرم. ولی خوب گوش کن:
 آتش ازلی در جایی که جیب تو باز می‌شود، علامتی داغ خواهد کرد. اثر
 سوختگی‌اش بر جا خواهد ماند. اثر سوختگی مدام می‌خارد. می‌خارد و
 تو می‌خواهی کسی خارش آن را آرام کند. وقتی هم که نخارد، باز هم تو
 می‌خواهی، کسی باعث شود بخارد.» زن خندید، چون هنوز جیبش تر بود
 و شراره در حد درد آلودی نسوزانده بود. او چنان خندید که مجبور شد
 خود را جمع کند. در حال خنده به گرگ خسته گفت: «تو، جوال پیر،
 توی جیب من دروغ نگذار. به تو نشان می‌دهم، که چه کارهای دیگری از
 من ساخته است. باعث تعجبت خواهد شد.»

پس گشاده‌پا روی آتش ازلی ایستاد، برای این‌که چیزی بیرون نیندند،
 دو انگشتش را جلوی جیبش گرفت و آتش را خاموش کرد. آنگاه پیر
 گرگ آسمان گریه کرد، چون دیگر نمی‌توانست بریان برشته بخورد، از

این پس ناچار بود فقط گوشت خام فرو برد. این موضوع موجب شد گرگ زمینی خونخوار و دشمن انسان گردد.

درست به موقع زن از رنگین کمان که داشت کمرنگ می شد پایین آمد و به زمین رسید. به قبیله خود باز که گشت، فریاد کشید، چون حال دیگر جیش خشک شده بود و شراره آن را می سوزاند. فریاد کشید: «آوا! آوا!» و با این نعره اولیه نامی بر خود گذاشت.

اثر سوختگی بر مداخل جیش که گرگ آسمان آن را اثر زخمی خارش دار پیشگویی کرده بود و بعدها جز آن نامیده شد، بین دانشمندی که بنیان این عضو را تحقیق کرده اند، تا به امروز اختلاف برانگیز بوده است. حال ما آتش داشتیم. هیچ گاه شعله از ما دور نشد. همواره دودی برپا بود. ولی چون زنی آتش را برابمان آورده بود، ما مردان فاقد جیب به زنها وابسته شدیم. دیگر مجاز نبودیم برای گرگ آسمان قربانی کنیم، فقط اجازه داشتیم برای نره گوزن آسمان قربانی کنیم. مدتها چیزی درباره مبدأ و فایده جا زخم خارش دار نمی دانستیم، چون آوا بعد از آن که بازگشت و نعره هایش را کشید، به طور اجمال حکایت کرد، که پیر گرگ آسمان نسبت به وی مهربان بوده است، که برایش خرگوشی بر آتش ازلی بریان کرده است، که خرگوش بریان طعمی آسمانی داشته است، که از آن زمان او بر پختن و قوف یافته است، که او برای گرگ شرح داده است، این پایین چه قدر سرد و تاریک است، که او پشت پای چپ گرگ را نمیز کرده است - چون چرک کرده بود- و با گیاهان دارویی که همیشه همراه دارد مرهم نهاده است تا گرگ بیچاره دیگر نلنگد، که گرگ از این لحاظ از او متشکر شده و سه قطعه کوچک زغال چوب تافته از آتش ازلی به او

هدیه کرده است و این که گرگ آسمان - به رغم همه خرافات مردانه - یک ماده گرگ است.

آوازش از این برایمان تعریف نکرد. و من هم اگر درباره آن اثر زخم کوچک تفکر نمی‌کردم و مورد ایلزه بیل را با سایر روایات اسطوره‌ای مقایسه نکرده بودم، چیزی نمی‌دانستم. ولی کفچه ماهی نمی‌خواست باور کند. او فقط عقل خود را باور داشت.

آن چه کسو داریم

به پیش؟ این را که می‌شناسیم.
چرا تکامل معکوس نه، سریع
و بی آن که تأمل گردد.
هر کس می‌تواند چیزی همراه بردارد، چیزی.

هم اکنون ما تکاملی معکوس -

و چپ و راست چشمک می‌زنیم - را طی می‌کنیم.
بین راه چند نفری، همراه دیگران می‌روند؛
و الن اشتین، لشکریها را قطار می‌کند.
به خاطر مد، یکی گرفتار خلمه گوتیک، جدا می‌شود
و (پارچه برابنتی پوشیده) دچار سال طاعونی می‌گردد.
در حالی که هجرت اقوام پیش می‌رود،
گروهی تجزیه شدند (چنان که شهرت دارد)، با گوت‌ها.
آنان که آینده خود را به عنوان مارکسیست‌های دیررس

جستجو می‌کردند

حال می‌خواهند، مسیحیان زودرس یا یونانی باشند،
قبل یا بعد از تصفیه دورین‌ها.

عاقبت همه داده‌ها از بین رفته.

دیگر توفیق بیشتر نخواهد بود.

رسیده تا این‌جا، لخت چون عصر هجریم.

ولی من ماشین تحریرم را همراه دارم

و از برگهای بسیار پهن، ورقه‌ای، به قطع دین آ ۴ جا
می‌کنم.

دانش فنی مشته تبر سنگی، اسطوره آتش،

قبیله به عنوان اولین کومون (برخوردها چگونه تحمل
می‌شود)

و قانون نانوشته مادری

باید نوشته می‌شد،

گرچه زمان هم نگذرد، فوری.

بر برگ پهن ماشین می‌کنم: عصر هجر زیبا است.

کنار آتش نشستن: مطلوب.

چون زنی آتش را از آسمان آورد،

زنها به نحو قابل تحمل حکمفرمایند.

آن چه کسر داریم (فقط) مدینه فاضله ملموسی است.

امروز - ولی این که وجود ندارد، امروز -
کسی، یک مرد، تبرش را از برنز ساخت،
حال - ولی این که وجود ندارد، حالا -
قبیله بحث می کند، که آیا برنز پیشرفت است یا چيست.

یک غیر حرفه‌ای، که چون من از زمان حال آمده
و دورین با ذره بین زوایه بازش را همراه دارد،
می خواهد ما را، چون تاریخ با حدت آغاز شده است،
به زمان آینده منتقل کند:
رنگی یا سفید و میاه.

میهمان دوست از قبیله‌ای به قبیله‌ای

به هر حال ما دیر آگاه شدیم. اگر کفچه ماهی به من در همان اوانی که او
را از تله سبد مار ماهی بیرون کشیدم، گفته بود: «پسرم! شاید بخواهی
بدانی، این همه بچه از کجا می آیند؟ و همچنین گوساله گوزنها؟ و چه طور
زنبورها و گلکهای مردابی تخم می ریزند، زیاد می شوند؟» در این صورت
پاسخ می دادم: «بله! بگو کفچه ماهی، چه طور می شود. آوا همیشه ادعا
می کند، او و ماده گوزن همه کارها را خودشان می کنند. ماه تمام هم کمی
کمک می کند. به ما، ادک‌ها و نره گوزنها، هیچ ربطی ندارد.»

اما کفچه ماهی به موقع ما را آگاه نکرد. گرچه درباره حقوق پدری، که
همچنان از ما سلب شده بود، و راجی می کرد، ولی درباره این که ما،
نره گوزنها و ادک‌ها به تولید مثل قادریم، که تیغ شخم ما با پیامدی سنگین

خود را تخلیه می‌کند، که اخلاط لزجی که ما، ادک‌ها و نره گوزنها ندانسته لکن با هدفی مشخص برون می‌ریزیم نطفه نام دارد، می‌تواند باردار سازد، شکم زنها و ماده گوزها را بالا آورد، عاقبت به تولد بچه و تولد گوساله گوزن منجر شود و به این جهت پدری ما را، گرچه نه از نظر شخصی، ولی از نظر اصولی ثابت کند: همه اینها را، همه این آگاهی‌های نهادی را کفچه‌ماهی طی قرن‌ها در اختیار ما نگذاشت.

شرم می‌کرد؟ خودش هم نمی‌دانست؟ حتی درباره رفتار نر و ماده شاه‌ماهی‌های دریای بالتیک که ما ماهیگیران خود شاهد آن بودیم، سخنرانی توضیح‌دهنده‌ای ایراد نکرد، به جای همه اینها، اخبار مربوط به فرهنگ‌های دورافتاده، و راجیه‌های تجریدی درباره ادعای مالکیت بر اساس حقوق پدری، پرگوییهای جاودانه درباره پیشرفت.

چه وردهایی که در گوش من نخواند: «در کورت، پسر، جایی که سلطان مینوس و برادرش حکومت می‌کنند» - در حالی که در آن جا هم زیر زیرکی زنها حکومت داشتند - «تبر دولبه برنزی تکمیل می‌شود، کلبه‌ها را از علف به هم بافته سر هم نمی‌کنند، بلکه قصرهای چند اشکوبه می‌سازند، بر لوح‌های گلی حساب دخل و خرج کشور را حک می‌کنند، مردم، قبیله و قوم نیستند، بلکه در دولت‌های متحد متشکل شده‌اند، اخیراً هنرمند مهندسی به نام ددالوس...» ولی من به این گفته‌ها چندان علاقمند نبودم. این حرفها در سرزمین باتلاقی دلتای ویکسل انعکاسی نداشت. (تو که می‌دانی، ایلزه بیل، که من باکره نان لازم دارم.) فقط روش پنیرسازی دستی می‌نوئی را، که کفچه‌ماهی ضمن مطالب دیگر برایم شرح داد، توانستم به آوا بفهمانم، گرچه ما گاو، بز و گوسفند نمی‌شناختیم. اینها

بعدها همراه سکاها از عمق سرزمین روس، جایی که کفچه ماهی فرهنگ تبلیغ نمی‌کرد، جایی که وحشی‌گری بی‌تردید آزاد بود، آمدند.

پنیر ما پنیر گوزن - و گوزن قطبی بود. به‌طور اتفاقی به آوا اشاره‌ای کردم، که شیر را در کاسه‌هایی، که از گل می‌ساختم، بگذارد بماند، ترش شود، لخته شود، آتش جدا شود، زیر فشار آتش گرفته شود، با دست شکل پذیرد، در برگ تَرشک پیچیده و با نخ بسته شود و بر درختان بید که از باد خمیده، آویزان گردد.

آوا پنیرسازی را به عنوان تولیدی مستقل پذیرا شد. او دربارهٔ سلطان مینوس و اولین فرهنگ گستردهٔ اروپایی هیچ نمی‌دانست. و خیلی بعد از آن هم، در دوران آهن، و بگا، شیریز و شیر گوسفندانمان را، قبل از این که پنیر شود، به صورت دلمه شیر با تخم ماهی روغن مخلوط کرد، و بی آن که تحت تأثیر فرهنگ کرت باشد، غذایی یافت که حتی امروز هم در جزیره می‌توان با چند دراخما به عنوان پیش غذا سفارش داد.

ابتدا در دوران مست‌وینا، علاوه بر شیر مادیان، شیر گوسفند و گاو هم مورد استفاده قرار گرفت. پنیر به دست آمده را دلمه خواندیم. شیر دلمه می‌شد، دلمه‌ای بود. به‌عنوان چوپان، من دلمه‌ساز مست‌وینا بودم. «مخ‌دلمه‌ای» ناسزایی لطیف شد. اوضاع خانه هرچه که بود، پنیر سرد نگاهداشته همیشه طالب داشت.

برای دوره آفون مونتائو، که گوشت را تحمل نمی‌کرد، دلمه مخلوط با پنیر جو، غذای روزه‌داری گوتیک کاملی به‌شمار می‌رفت، که در عیده‌های مذهبی چون نماز نور ماریا، بر سفره گذاشته می‌شد. همچنین او در سوپ تره، خرده دلمه می‌ریخت.

و کمی پس از آن زمانی که شوالیه‌های وابسته به نظام مذهبی قشون آلمانی، در قلعه‌ای کنار قلاب بافت، می‌بایست گرسنگی بکشند، ساکنان شهر برای این‌که به تمسخر خود شکل داده باشند، دلمه‌هایی را که با دست به شکل گلوله در آورده بودند به سوی قلعه محاصره‌شدگان پرتاب کردند. این وضع شرافت نظام مذهبی قشون آلمانی را جریحه‌دار ساخت. آنها هم صرف‌نظر کردند.

هر وقت مارگرت روش، سرپرست صومعه، بلدرچین و پاشله داشت، قبل از این‌که مرغها را به سیخ ردیف کند، آنها را با دلمه خوب چلانده و تخم اردخ پر می‌کرد، این کارش باعث شد، که پس از صرف غذا در جلسه اصناف، نظر موافق آبجوساز و بشکه‌ساز یا کیسه‌های سنگین از تالرهای طلاشان و همچنین نظر نساج ثروتمند، بدو جلب گردد.

و خادمه آشپزخانه آگنر کوریلا برای او پتیس شاعر، که دیوانه زیره بود، دلمه را با زیره قاطی کرد؛ تا معده عصبی‌اش را آرامش بخشد. (ولی هرگز او یک مصراع کوتاه دلمه‌ای هم ننوشت. توفیق نیافت برای دلمه قافیه‌ای بیابد.)

آشپز غذاخوری عمومی آماندا ویکه، همراه با سبب‌زمینی با پوست پخته، علاوه بر روغن آفتاب‌گردان، برای روزمزدها و رعایای ملکی خالصة دولتی امپراطوری پروس، سوکاو، روزهای یکشنبه دلمه چربی‌دار و روزهای هفته، دلمه از شیر بی‌چربی در کاسه می‌گذاشت. گاهی هم حلقه‌های پیاز بر آن اضافه می‌کرد.

زمانی که دانزیک، جمهوری ناپلئون و از این رو توسط روس‌ها و پروس‌ها محاصره شد، حاکم فرانسوی آن، ابتکار سوفی روتسل آشپز را

تحسین انگیز یافت، سوفی به قرمه گوشت اسب، بریده از یابوهای سقط شده سواره نظام لهستانی، آخر سر چاشنی ترش و شیرینی از دلمه و کشمش می زد.

لنا اشتوبه، سوپ کلم فقیرانه اش را که به آن فقط چند استخوان گاو مزه و حبابی چربی می داد، یا تکه های دلمه ترین می کرد. یا این که با شیر ترش شده سوپی می پخت، که در آن نان بیات را خرد یا خیار را ریز می کرد، و در آشپزخانه عمومی خیره اش هرا، تقسیم می شد. در کتاب روش آشپزی کارگریش نوشته شده بود: سرکه شاه ماهی با دلمه.

زمانی که بیلی با رفیق هاش روز پدر را جشن می گرفت و دنیای ماهنوز خوش می نمود، بعد از استیک و قلوه گوسفند کباب شده روی زغال چوب، پنیر گوسفندی بلغاری خورده شد که با دلمه محلی ما، که آن هم به نوبه خود از نوع می نویی ناشی می شود، خویش است.

و ماریا کوچورا، که به عنوان آشپز غذاخوری عمومی در کشتی سازی لنین در گدانسک بر ذخایر و قیمت آنها نظارت داشت، هر وقت ساکت به جلو رویش خیره می شد، دلمه لهستانی را با چاقو می برید و می خورد.

همان طور که ایلزه بیل من، از وقتی که حامله شده است (از من)، مثل آدم های معتاد به دنبال دلمه شیر، کفیر، دوغ، ماست و خویشان دلمه است. ولی درباره تکامل پنیر سازی ما که تحت تأثیر فرهنگ می نویی، آغاز شد، کفچه ماهی تقریباً هیچ نگفت. همچنین در این باره که ما را دیر بر تنقایق آگاه ساخت، اعترافی نکرد. بلکه در برابر دادگاه مدعی شد، که آوا و زن های دیگر اگر هم نمی دانستند، ولی حدس زده بودند، چه چیز و چه کس آنان را این بار و آن بار آبتن کرده، که ایشان به خودی خود

مادر نشده‌اند، بلکه به وسیلهٔ چیزی اضافی مادر شده‌اند. ولی برای آوا
مطلوب نمی‌بود، که این حدس خودش را کم یا بیش افشا کند و پدری را
اگرچه شخصی نه، ولی اصولی بپذیرد.

درست است، ایلزهیل؟ شما می‌دانستید و چیزی نگفتید؟ برای این بود
که می‌خواستید ما مردها را احق نگاه دارید، رویه نوسنگیان؟ به
همدیگر چشمک می‌زدید؟ شما زنها همان موقع متفق شده بودید؟
نمی‌خواهم حرفهای کفچه‌ماهی را باور کنم. همیشه غرغر می‌کند،
همه کارها را خراب می‌کند. چه قدر ما، ادک‌ها، ما پومورش‌های تنبل،
آمادگی کمی داشتیم که مدعی حقوق پدری گردیم، فامیل تشکیل دهیم،
تملک به ارث بگذاریم، تبار پایدار کنیم، متجاوز باشیم، مسخ نسل‌ها را
فرصت دهیم. هیچ چیز به اثبات پدری ما کمک نمی‌کرد. هیچ شکل
حاکمی از دلبستگی، برای دستهٔ ظروف گلی‌مان، به فکرمان نرسید، به تراش
پیکرهٔ سنگی فحل، به عنوان گواهی فرهنگی، توفیق نیافتیم. بیهوده
کفچه‌ماهی برایمان از نره گاو می‌نویس حکایت می‌کرد. گرچه ما همچون
خرگوش‌ها جست‌وخیز داشتیم، ولی توان تولیدمان نادانسته، بی‌فرهنگ
و در عین حال بی‌حال بود. این عادلانه نیست، ایلزهیل، کفچه‌ماهی فاش
نمی‌کند، که روش می‌نویس کاربرد شیر را ما نسبتاً زود فرا گرفتیم. مگر
دلنه رانمی‌توان فرهنگ به شمار آورد. گویا هنوز هم فقط حق پدری
مطرح است. گویا ما دلنه‌هایمان را - میهمان دوست از قبیله‌ای به قبیله‌ای -
نبرده‌ایم.

همان طور که ما میهمان به شام دعوت می‌کنیم - بادمجان دم‌کرده با پنیر رنده شده من، و سالاد چغندر تو - و در دعوت متقابل باید منتظر جوجه هورمونی وارفته در چاشنی کوری باشیم، به همین ترتیب هم در دوره اخیر گذرانم در دوران نوسنگیان میهمانانی داشتیم. آن روز هم همانند امروز: آدم که نمی‌تواند همیشه از فرط خست تنها برای خودش زندگی کند، اگر هم آدم‌های خوب در همسایگی با مشکلات ابدی ازدواج‌شان صد درصد متناسب نباشند، ما آدم‌ها به هر حال معاشرتی تعریف شده‌ایم. کفچه‌ماهی هم از این‌که ما دور خودمان پيله بسته بودیم به ما ایراد گرفت و به من توصیه کرد، که با قبیله همسایه که آن‌طور که می‌دانید، از قرن‌ها پیش، عمیقتر در داخل خشکی سکنی داشت، تماس بگیریم: «از سرزمین مردابی خارج شو، پسر! خودتان را تکان دهید! حال که نمی‌خواهید از فرهنگ عظیم می‌نویی اقتباس کنید و با دلمه‌تان به عنوان دست‌آورد خوشید، لاف‌ل در همین منطقه مقایسه قبیله با قبیله را دنبال کنید، تا روزی قومی بزرگ، ایل و بالاخره ملت شوید. و اگر هم آوایتان شما را بر این اعتقاد نگاه داشته، که فقط او و شما وجود دارید و جز شما و او دیگر هیچ، بایست به دانسته‌های من، پسر، اعتماد کنی: پشت کوه هم باز دنیاست، آدم پیدا می‌شود، آدم‌های سرخوشی که تولید مثل می‌کنند. شما تنها نیستید.»

بنابراین من چند شکارچی از قبیله‌مان را ترغیب کردم، که نه تنها در آن اطراف در بریدگی‌های مرداب، گوزن و گاو میش شکار کنند، بلکه به دنبال رود رادونه سربالا برویم و جنگل‌های اطراف را بگردیم. نظر من ماهیگیر، که وقتی مارماهی از آن‌جا می‌آید و انواعی دیگر از ماهی‌ها هم

قله‌های کوه‌های کاشویی را همراه بردند. گل و لای ته‌مانده یخچال‌ها و سیلاب‌های ابتدایی خود را نمایانند.

بین راه، ما هفت ساکن سوت‌زن سرزمین مسطح، مشته تبرهای خشن تراشیده‌ای یافتیم، که شهادت از اقامت قبیله‌ای ابتدایی در زمانی می‌داد، که گرگ آسمان هنوز آتش را حفاظت می‌کرد، غذای خام غذای روزانه بود و آوای ما حرفی برای گفتن نداشت؛ حتی (اطمینان دارم) آن وقت‌ها کفچه‌ماهی هم وجود نداشت.

بعد از بازگشت «فعلی» یخچال‌های طبیعی (آنها باز هم باز می‌آیند، همان‌طور که در همه دوران‌ها باز آمدند) در منطقه ما فقط صحراهای پرباد، تل‌های گل و لای، لجزارهای حباب‌ساز و رودهای ناآرامی که دائماً بستری نو می‌جستند، وجود داشت. بعد در هوای گرمتری که به دنبال آن آمد جنگل‌ها روید و فقط در ساحل قسمتی از مرداب‌های اولیه، بین دلتاهای پرشاخه رودها باقی ماند. گوزن، گوزن قطبی و گاو میش به این نقاط آمدند، ولی در قله‌های پوشیده از جنگل، جز گرگ و خرس که آنها را می‌شناختیم و از آنها دوری می‌جستیم، حیوان‌های دیگری هم فراوان می‌شدند: مثلاً اسب جنگلی، سیاه‌گوش و جغد. ما اطراف رود رادونه را، که نزدیک محل سکونتمان جاری بود، جستجو کردیم و همچنان هنرمندانه در مقابله با ترس سوت زدیم. به این ترتیب، تنها به اینگونه، که انسان لبه‌ایش را به علت ترس غنچه کرده، موسیقی را کشف کرده است، هر چند کفچه‌ماهی معتقد باشد نهاد همه هنرها استعدادی معنوی است.

بعد از سومین روز مسافرت ممنوعه ما هفت شکارچی مرداب و

لجنتزار برابر هفت شکارچی جنگل، در نيزه رس بک ديگر قرار گرفتيم. فاصله بين ما را درختان زان، سپيدارهاي راست قامت، تک تک قارچ يا دواير جادویی، تپه پر جنب و جوش مورچه ها، نوري از صافي گذشته و کج تاب، پر کرده بود.

می توانی باور کنی، ایلزه بیل: فقط ما نبودیم که ترسیدیم، آنان هم ترسیده بودند. (و صدای سوت زدن آرام آن غریبه هم مثل صدای سوت ما شنیده می شد) طبیعی بود که در آغاز در حالی که به همدیگر نزدیکتر می شدیم، آنها را، تبرهای سنگی شان را، سرنیزه و سرتبرهایشان را با ابزار خودمان مقایسه کردیم، ما بیشتر سنگ چخماق به کار می بردیم، که تکه های آن را در ساحلی آهکی و برجسته ای، که بعدها آن را آشیانه عقاب نامیدند، می یافتیم. شکارچیان جنگل سنگ چخماق را نمی شناختند و از در کوهی، سنگ ماسه و سنگ صخره استفاده می کردند. گرچه در دید اول تیزی لبه بران سنگ چخماق، ما را برتر می نمود، ولی مشاهده کردیم، که شکارچیان جنگل تبرهای سنگی بزرگتری حمل می کنند، که تنها تراشیده نشده، بلکه صیقل یافته، و در آن سوراخی برای دسته تعبیه شده بود - ولی چطور؟ - ما هنوز هم سرتبر یا سرتیشه مان را بر چوبی شکافته با نخ می بستیم. در عین حال ممکن است سنان سنگ چخماقی لوح وار و از همه طرف پخ و تیز شده ما، کنجکاوی شکارچیان جنگل را به خود جلب کرده باشد. به هر حال با اطواری حاکی از تهدید به یک ديگر تجهیزات مان را نمودیم، ولی از هر اقدامی جدی بر حذر ماندیم، چون ما بدون آوا نمی توانستیم تصمیم بگیریم. گرچه هوس ضربه رازدن و سنان را فرو بردن، حساسی اعضايمان را به لرزه

در آورده بود، ولی فاصله را حفظ کردیم؛ طرف مقابل هم بی آن که تصمیمی بگیرد این پا و آن پا می شد.

عیناً، ایلزهبیل: گروه ما، مرا، این دوندۀ سریع را، به سوی ساحل روانه کرد تا نظر مشورتی آوا را پیرسم، شکارچیان جنگل هم یکی را به پشت جبهه، به سوی انبوه جنگل فرستادند. همچون دنبال شده‌ای از میان جنگل وحشت‌انگیز، که در آن علاوه بر سیاه گوش و جغد، تک شاخ افسانه‌ای هم وجود داشت، دویدم. این که در راه بر من چه گذشت - دو تا گرگ را با دست خالی خفه کردم، نیزه‌ام را بر سینه خرس قهوه‌ای چنان فرو بردم که از پشتش درآمد، سیاه گوش را با تیر (آنهم در شب) بین دو چشم درخشانش، هدف قرار دادم، تک شاخ را چنان وحشت زده کردم که شاخش را نه به زان، نه به سپیدار، نه به نارون، نه به افرا، بلکه به بلوط فرو برد. به این مطلب ربطی ندارد، موضوعی است جنبی، چون که فقط رساندن پیام اهمیت داشت.

آخرین قسمت راه را بر اسی جنگلی، که با جستی بر او غلبه کردم، سواره گذراندم. از سواری لذت بردم. چون جنگل تمام شد و سرزمین مسطح ما، دلتای رودهای رادونه، موتلاو، ویس-توله، باتلاق همیشه تشنه‌ای که در برابر آن تپه‌های ماسه‌ای، ساحل سفید و دریای بالتیک گسترده، هویدا گشت، از یابو پیاده شدم. دو روز و یک شب دویدم و سواری کردم، در پایان راه چون بر اسب سوار بودم، به صدای بلند آواز می خواندم.

آوا بی آن که سؤالی کند ماجرا را، که من نفس زنان گزارش کردم،

گوش داد، بی حضور من شورای زنان را تشکیل داد، با دوزن، که سبدی پر بر دوش من گذاشتند، بازگشت، به افراد در خانه مانده قبیله سفارش کرد، به من و همراهانش - سه زن جوان - امر کرد آن راهروی پرمشقت را آغاز کنیم. این بار هیچ سیاه گوسی نترسید. هیچ تک شاخی در سرخس کمین نکرده بود، جنگل برای من آشنا می نمود. در حضور آوا سوت زدن منع شده بود. در رود رادونه اردک ماهی های آرام ایستاده را با نیزه صید کردم. هر کجا قارچ شناخته شده وجود داشت، آن را می پختیم. ظرفی پر از شراره پنهان در زیر خاکستر جزو اسباب سفرمان بود. غورباغه های چاق ران، توت فرنگی وحشی بزرگتر از آن که در رؤیا دیده بودم. به من، به عنوان راهنما، خوش می گذشت: هر سه زن مرا شیر دادند. وقتی که گله اسبی جنگلی زیر انبوهی از درختان وحشت زده شد، به نظر رسید که آوا کیف کرد؛ خیلی مایل بود سوارکاریم را بدو بنمایانم.

آن گاه رسیدیم و دیدیم: از شش نفر ما یکی به سختی و دو تا کمی زخمی شده بودند؛ از گروه مخالف چهار نفرشان کمی زخمی بودند، که کنار زخمیهای ما روی سرخس دراز کشیده بودند. همه را آوای قبیله جنگل و زن های همراهش پرستاری می کردند. همان مرهم هایی که برای ما هم شناخته بود: تُر شُک، گزنه و پولک گیاه. آن آوا و همجنسانش که آوا خوانده نمی شدند، بلکه او یا نامیده می شدند، همانند آوا سه پستان داشتند و مثل آوای ما با روش پرستاری تمام عیار، حکمروا بودند، این روش را ما می شناختیم.

اگر هم اخیراً از ناسازگاری زنان در همسایگی مان (و در سایر موارد

به طور کلی) شکایت داشتم، امروز می توانم گزارش بهتری بدهم: طبیعی است که آوا و اوپا یکدیگر را بسیار خوب درک کردند. چطور خنده کنان فرورفتگی های اندام همدیگر را لمس کردند، یکدیگر را بر کردند، صدای حنجره خود را در حد بالا با همدیگر مقایسه کردند. شورای زنان شان را دور از مردانگی ضربه دیده ما با هم تشکیل دادند. ظاهراً فوراً بین آوا و اوپا دعوت و دعوت متقابل رد و بدل شد. کسی اعلام جنگ نداد، بلکه سر سفره دعوت شدند. همان شب ما همراه زخمی هایمان میهمان قبیله همسایه بودیم، که نه بسیار دور از ما، بین دو دریاچه - آبیگرهایی، که از دوران یخبندان باقی مانده بود - سکنی داشتند. با ماهیگیر قبیله همسایه فوراً سر صحبت را باز کردم: آنها (علاوه بر تله سید) تور هم داشتند. من به او نشان دادم که چطور می توان از چنگله بالایی چنگال قمری به جای قلاب ماهیگیری استفاده کرد. تا حد سیری کامل خوردیم. طبیعتاً زنها تنها و چیزهایی خاص خوردند. ولی ما هم مزه هایی تازه چشیدیم. اگر برای زنها ماهی سفید بر سنگ داغ بریان شد، جگر اسب جنگلی دم کرده بانان نازک آرد بلوط شیرین شده با عسل، بر سفره گذاشته شد، ما مردها هم قرمه گوشت اسب وحشی و به دنبال آن نان نازک تلخ و شیرین دریافت کردیم.

ضمناً اوپاها و مردان قبیله همسایه که لودک خوانده می شدند، مثل آواها و ادکها هر کدام تنها و پشت به هم غذا می خوردند، به این ترتیب پس از پایان غذا و به هنگام تفریط دسته جمعی قبیله ای، شور و شغف و شور آغاز شد؛ ولی در این باره، که چگونه در دوران نوسنگیان، همه تنها غذا می خوردند، ولی قضای حاجت شان را دسته جمعی مشاهده

می‌کردند، بعداً برایت خواهم گفت.

بعد از صرف غذا، آواسبد را باز و مرصدا کرد. این افتخار نصیب من شد. چون به عنوان هدیه میهمان، زنها ساخته‌های سرامیکی مرا بسته‌بندی کرده بودند: چندین کاسه برای تهیه دلمه، که کفچه‌ماهی در برابر دادگاه با بلندنظری آنها را مربوط به فرهنگ فنجان‌های ناقوسی شکل دانست. سه دیگ مقاوم برابر آتش، که در آنها آواسکمبه گوزنها را تا حد له‌شدگی می‌پخت، همان‌طور که ما امروز آلایش گاو را چهار ساعت و نیم آرام می‌پزیم. و یازده پیکره کوچک، که با انگشت وسطی دست چپ شکل داده شده بود، در سبد پر از سوغات خوابانده شده بود: آواهای سه‌پستانه چاق چغرا، که در قبیله ما پرستش می‌شد. (بت خاص مرا، که کلاهش شبیه کفچه‌ماهی بود، که آوا دوستش نداشت، ولی به‌رحال آن را منع هم نکرده بود همراه نیاورده بودند. طبیعتاً حتی یک دانه نرکی گوزن سرامیکی هم در سبد نبود).

اویاها مرا تحسین و دستمالیم کردند. آنها از پختن گل هنوز اطلاعی نداشتند. هنرمند قبیله همسایه را صدا کردند که ماهیگیری بود و من بعدها او را لود خواندم. به سخنرانی کوتاه من درباره کوزه گری گوش داد، ولی فقط اشاراتی کوتاه کرد. جوانی بدعتی، که می‌خواست رفیق من شود، همیشه طی این دوران و دوران‌های دیگر گذرانمان. لود هم، مثل ما در دوران گوتیک، آبجو سر می‌کشید، مثل ما درباره مقدسات بحث می‌کرد، مثل ما در خوابگاه دره غم، پشیر را بر روی چاقو می‌خورد و در هر زمان درباره هنر، مهمل‌گویی می‌کرد. اخیراً باز لود مرده است. چه قدر جایش خالی‌ست؛ یادی از او خواهم کرد، بعداً!

هنگام شب زخمی نشده‌ها و ادک‌ها و لودک‌هایی که گوش و دماغشان مختصری ضرب دیده بود مبادله شدند: آوای من لود بدعتی را برداشت، من نزد او یا در قبیلهٔ همسایه تأکیدی بر پرستاری بی‌نقص آوایم یافتم: آنچنان جامع، آنچنان بی‌انتها، آنچنان بنیانی، آنچنان تمیز، آنچنان غنی از فرورفتگیها، آنچنان نرم، آنچنان مطمئن. باور کن، ایلزه بیل، من فراموش نمی‌کنم. نزد تو هم همیشه آوا و او یا را می‌جویم. و گاه گاه هر دو را همراه تو یک جا می‌یابم. اگر یکی مرا به طرفی برگرداند، دیگری مرا می‌گیرد. هرگز بی‌پناه نمی‌مانم. همیشه نزد آوا و او یا خانه‌ای گرم یافته‌ام. به این سان هرگز در غربت نمی‌خوابم. مرا آوا به‌عنوان او یا و او یا به‌عنوان آوا بندهٔ خود ساخته‌اند. در نظر مجسم کن، او یا با همجنسانش و سیدی پر پیش ما آمدند.

بنابر اندازه‌گیری زمان امروزی: سه هفته بعد آنان آن جا بودند و هفت شکارچی جنگل و علاوه بر آن لود همیشه بدعتی را هم همراه آوردند. سفره را چیدیم، چه داشتیم: استروژن دودی، حلیم غله تهیه شده با شیرگوزن قطبی، پشت مازۀ تکه‌تکه شده گاو میش که با قارچ پای درخت غان بر شاخهٔ نم‌دار بید سیخ کشیده و چون شیشلیک سرخ شده بود. آخر سر هم دلمه خمیر شده با شتنگوره. همه اینها به دهان او یاها و لودک‌ها مزه کرد. و ما هم از هدایای آنها خوشحال شدیم.

ماهگیر با تور، و هنرمند، لود، در گروه تولیداتش، هاون و دسته‌هاون تراشیده (با چی؟) از سنگ‌های سخت چون گرانیت، برای کوبیدن بلوط، تبرهای سنگی سوراخ شده برای دسته، تور ماهیگیری (برای نمونه به ما

هدیه شد) و تعدادی بت نماد باروری تراشیده بر سنگ‌های نرم آهنی، که موضوع آنها آوا یا اويا نبود، بلکه سوله‌هایی بیضی‌شکل لب پهن را می‌نمایاند، که شکاف آن باز و عمیقاً گود شده بود و برش لب پایین آنچنان لبه‌دار و صیقل شده بود، که ممکن می‌ساخت این سوله‌های سنگی را به عنوان جام برای آب، آب انگور، عسل تخمیر شده، دوغ ترش گوزن و نوشیدنیهای دیگر، استفاده کرد - مثلاً برای نوشیدنی محبوب قبیله همسایه ما: شیر مادیان چربی گرفته تخمیر شده، کف‌دار، خوش طعم، محصول گله اسبان وحشی، که لودک‌های قبیله اويا آنها را رام کرده بودند، همان‌طور که ما گوزنها و گاو میشها را به عنوان حیوان خانگی نگاه می‌داشتیم. گذشته از این هم نزد آنها و هم نزد ما سنگ‌ها واقی‌واق می‌کردند.

بعد از این دعوت متقابل بین قبیله و قبیله روابط همسایگی خوب برقرار شد. ما از اتباع اويا، گره زدن تور ماهیگیری و سوراخ کردن نیر سنگ را آموختیم، و عاقبت پختن نان نازک را، در حالی که آنها از ما تهیه دلمه، صید ماهی با قلاب و پختن گل و خاک رس را یاد گرفتند. از سایر جهات هم، همان‌طور که کفچه‌ماهی آرزو داشت، به مبادله منجر گردید. مبادله مردان بین قبیله و قبیله عادت می‌منظم شد، گرچه مشکلاتی همراه آورد؛ چون از ما ادک‌ها و لودک‌ها کسی سؤال نمی‌کرد، اعم از این‌که دلمان بخواد یا نخواهد مجبور بودیم.

تو می‌توانی درک کنی، ایلزهبیل: با هر اويایی که درست از کار در نمی‌آمد. حتی گاهی آواهای ما هم دست خالی می‌ماندند: خیال

تحرك نداشت. بعد از ظهرهای زودی هست، که آدم بیشتر دوست دارد باریک بازی کند، با خودش تنها باشد، بی آرزو شدن نمودار را سوراخ کند، می‌خواهد خود را شل روی زمین ول کند. گاهی آدم از قارچ کله‌گرد خودش هم بدش می‌آید، این آویز مزاحم: غذایی پایدار. بدین‌مان ما با عدم توفیق آشنا شدیم (و با شرم احمقانه، وقتی که توفیق دست نمی‌داد) شکایت از قبیله به قبیله‌ای برده شد. هرازگاهی روابط همسایگی تیره می‌بود. ادک‌ها و لودک‌ها روی هم دست بلند کردند، از جمله لود و من. می‌بایست سنان‌های تراشیده از سنگ چخماق به آنها تحویل دهیم؛ آنان در مقابل فقط سنگ سخت (تراشیده و سوراخ نشده) به عنوان ماده اولیه عرضه کردند. لود تولید سفالین مرا خرده‌ریزی ظریف خواند؛ من او را مسخره کردم: غیر سوله‌سنگی چیزی به فکرش نمی‌رسد. خشم و بدزبانی. اختلاف و نمره‌های مردانه. ولی به جنگ منتهی نمی‌شد. تبادل مردان - گرچه با علاقه‌ای کمتر - عادی ماند. آوا و او یا برای حفظ این عادت اقدام کردند. با گذشت زمان هم عقیده‌تر می‌شدند. برای هر دوشان قبل از همه چیز اصول محترم بود. کم‌کم قبیله با قبیله در قومی بزرگ قاطی شد؛ بعدها ایل شدیم.

کفچه‌ماهی هم برابر دادگاه زنانه، به‌رغم همه تفکر والایر و ایرادهای انتقادی بر پرستاری مطلق، تبادل مردان را قاعده‌ای عقلایی خواند، چون به این ترتیب هر دو قبیله همسایه از خطر حتم ناشی از رابطه با نزدیکان جسمتند.

او گفت: «به‌هر حال مشورت من توانست جدایی را برطرف، ارتباط را برقرار، از خرابی نسل جلوگیری کند، تأثیرگذاری متقابل را ممکن،

استقرار ملت پومن را عملی سازد؛ گرچه به مردان در حیطه روابط حداقل می‌بایست اجازه انتخاب آزاد داده می‌شد.»

سه نفر از هشت عضو هیأت قضات دادگاه زنانه این نکته را تأیید کردند. متأسفانه رئیس دادگاه، دکتر شون‌هر، رأی نداد. و دادستان زیگلینده هونچا گفت: «محتمل است برای مردان سوار شدن بدون انتخاب ممکن باشد، ولی ما زنها، نبایست به هر تله مردی که در دسترس قرار گیرد، رضایت دهیم.»

و تو، ایلزه بیل؟ عقیده تو چیست؟ فرض کنیم تو مجبور می‌بودی با هر مردی که هوس یا نیم‌هوسی داشت؟ حال، که تو آبتنی و ما براساس انتخابی آزاد به توافق رسیده‌ایم، می‌توانی تیره‌روزی مرا درک کنی. بگو که سرشکستگی بود، همین‌طور از این قبیله به آن قبیله مبادله شدن: بی‌آن‌که سؤالی شده باشد، هر طور زنها دلشان می‌خواست، این دیگر با میهمان‌نوازی هیچ ارتباطی ندارد.

پزشک مهربانی

کسر داری؟

چه کسر داری؟

تفتست را بر شانه‌ها.

چیزی، که زبان زند، بجود، لیس زند:

زبانی گوساله‌ای، گازی موشی.

آرزویی در جهان در حرکت است، برای مورمور کلماتی،

که هیچ مفهومی را بیان نمی‌کنند.
بچه‌ها نکت زبانی ادا می‌کنند، پیرهایی که زیر لحافشان
با شصتشان تنها می‌مانند.
و پوست تو، اکنون مؤاخذه شده، از آزمون وحشت‌زده
است:

و همی، که در تاریکی (وقتی از اجتماع سیر شدیم)
به سمتی دیگر متمایل نشد.

کسی، پزشک مهربانی، نام دارد
و هنوز هم ممنوع شده و مخفی مانده.
آن چه را کسر است،
دانش شمارگر، می‌نامد: آحاد نوازش،
که برای آنها هیچ،
فعلاً هیچ، جایگزینی وجود ندارد.

شیر خورده

سینه مادر من بزرگ و سفید بود.
ممه‌های تو چسبان.
طفیلی‌اند، پیش از آن‌که شیشه و پستانک گردند.
همراه با الکن‌گویی، عقده‌ها تهدید می‌کنند،
اگر قرار باشد آن را دریغ دارند.
نه فقط ونگ‌ونگ کردن.

گوشت بای رقیق، پس از شیر می آید،
یا پس آب کله ماهی روغن خوب پخته،
تا که چشمان کور شده ماهی
تقریباً در جهت سعادت بفلطند.

مردها خود را تغذیه می کنند.
نگاه مردها در جهت خانه شان چپ می شود، وقتی
ماده گاوها
با پستانهای سنگینشان، جاده
و راه آمد و رفت شاغلین را می بندند
مردها بر شیرخوارها حسادت می ورزند،
و همیشه چیزی کسر دارند.

بچه های ریشوی شیرخوار ما،
که برابر پرداخت مالیات، از ما نگاهداری می کنند
در قواصل بین ملاقاتهایشان
تکیه می دهند و بر سیگارشان پک می زنند.
از چهل به بعد، می بایست به همه مردها دوباره شیر داد؛
در ملاء عام با پرداخت حق شیرخوارگی،
تا حدی که بی آمال سیر شوند و دیگر نگرینند،
دیگر نبایست در مستراح بگرینند، تنها.

لله توب

و آن‌گاه سومین پستان برافتاد. گرچه درست چیزی درباره آن نمی‌دانم - در زمان من نبود، ممکن است بعد از صد و یازدهمین جانشین آوا روی داده باشد - ولی دیگر وجود نداشت، ایلزهبیل. ولی نیایست آرام آرام از میان رفته باشد، بلکه به نحوی کاملاً ناگهانی مفقود شده. نه، نه به خاطر آن‌که زنها از شیر دادن به ما و باز شیر دادن به ما خسته شده بودند، بلکه چون کفچه‌ماهی می‌خواست ما ادک‌ها از او حرف‌شنوی داشته باشیم.

تو گفتی: «چنین هم انتظار می‌رفت» ولی در آن زمان نیازی افزوده برای برقراری توازن و تا حدی خدایگانی مردانه، وجود داشت. قرار نبود که کفچه‌ماهی یگانه پرستیده گردد، بلکه فقط جنبی. در زمانی نامشخص یکی از راهبه‌های سه‌پستانه معبد آوا در اثر استدعای مداوم ما مردها، عاقبت پذیرفت: با کفچه‌ماهی بر بستری از نی، یا از برگ درخت، یا بر بستری سازش شده از نی و برگ درخت، خمیید و روز بعد بازگشت: بدون پستان میانی.

یا کاملاً وضعی دیگر بود؟ ما ادک‌ها، چون هیچ واقعه‌ای روی نمی‌داد، خواستیم تفریح کنیم و زنها را کمی بترسانیم، همان‌طور که همین تازگی‌ها ترا تقریباً وحشت‌زده کردم. تو فریاد کشیدی: «یک چیزی وول می‌خورد! ایه! و لحاف را با پاکنار زدی؛ بین ما او به بلندی یک دست، با زیبایی خاصش روی ملحفه دراز کشیده بود. حال که تو آبستی، ممکن می‌بود که آن مارماهی در رختخواب کار دیگری صورت داده باشد.

آن هنگام، در زمان صد و یازدهمین جانشین آوا، مخفیانه پیکره مردی را به اندازه طبیعی از سفال ساختم که بر هر کپلش قارچی پهن سر روئیده بود، در عین حال می توانست سه تا آوا را خوشبخت کند. این هیبت را شبی بی ماه در برابر کلبه بزرگ زنان قرار دادیم، صبح روز بعد (با نگاهی هنوز خواب آلود) فهمیدیم فوق ادک من همانند ادکی حقیقی مؤثر واقع شده است. به هر حال زن ها فریاد کشیدند، بعضی از آنها بچه دار ماندند؛ تنها سقط جنین پیامد آن نبود. شاید هم تکان غیرمنتظره دیگری، نظیر این واقعه، پستان میانی را به مانند زگیلی پاک کرده باشد؟ به سادگی براققاد، مدتی بود که موقعش رسیده بود.

با شاید وضع جز این بود. این دستبرد مدت ها بعد صورت پذیرفت. حتی ویگا هم هنوز آنچه برای ما در پومورش لازم می بود، یعنی سومین پستان را داشت. ما به ندرت نیازهایمان را تغییر می دادیم (روزگار ما نهایت خوب بود) ولی وقتی ویگاطی چندین برنامه گسترده ریشه ای خاص و از بسیاری جهات مفیدی را که ترب رؤیا خوانده می شد، به عنوان آفتی ملی از بین برد و آن گیاه آرزو، که طی هزاران سال، آن را به عنوان آرامش بخش می جویدیم، رؤیایمان را زیبا رنگ آمیزی می کرد، ترسمان را می ریخت و آرزویمان را عملی می ساخت، نابود شد، دیگر در واقعیت آن چیز را که آرمان ما می بود ندیدیم.

از این روی نمایش فیلم تخیلات شوریده پایان یافت. به این سان پاکی مان را از دست دادیم. به اینگونه سومین پستان از بین رفت. چون دیگر در رؤیا دیده نمی شد، قابل لمس هم نبود. از آن پس شیر نخورده همواره به فضایی خالی دست بردیم. حقیقت عریان ما را فقیر ساخت.

باور کن، ایلزه بیل، دردناک بود، با آن که بی آرزو (چون بی رؤیا) نمی‌توانستیم درک کنیم، چه از دست داده‌ایم.

از آن پس ناآرامی بر ما چیره شد و بی‌کفایتی آشکار گشت. بعدها به جایگزینی آن (حتی تا زمان سوفی) ارکاس می‌جویدیم - بگذریم که امروزه حشیش دود می‌شود، حشیش دم شده با چای و تریق شده در رگ، به مصرف می‌رسد - ولی هیچ چیز نظیر ترب رؤیای (از بین رفته) ما نبود و نخواهد بود. کفچه‌ماهی برابر دادگاه نسوان گفت، او هیچ اطلاعی از مخدر اولیه ما نداشته است: بله، بانوان محترم، بدین ترتیب - در دوران آهن و زمان ویگا - از شگرد سه پستان، پرده برداشته شد. بالاخره آقایان به روشنی مشاهده کردند. ناگهان افسانه اتحاد سه گانه مادر ازلی، پوچ شد. به یک‌بار - ما نمی‌دانیم به وسیله نگاه هویداکننده چه کسی - ویگای خوب قدیمی ما فقط با دو تا کاملاً معمولی آن جا بود. تأثیر به خود آمدن دیرتر از موقع ممکن است باعث تثبیت تصمیم چند مرد پومورشی شده باشد، تا به عنوان آزمایشی در هجرت ملل شرکت کنند. چیزی غیر عادی نیست. در جاهای دیگر هم زودتر از اینها رؤیای مادران ازلی پوچ شده است. الهه کرتی، هرا، که به عنوان نمونه بارز مادريت دنیوی فرهنگ می‌نویس، مشهور بود، ناچار شد حکمفرمایی خود را، اگر هم نه به تمامی، قسمتی از دست دهد و به ازدواج - بله، ازدواج! - با زئوس تن دردهد. و من هم گاه‌گاه، برای این که به رغم از دست رفتن سومین پستان، به ترتیب موسوم، کنالت مادرانه جبران شود، پاره‌ای مسئولیت‌ها را به عهده می‌گرفتم. من زیر فشار بودم. کوشش هزاران ساله‌ام در جهت حمایت از مردها، با وجود همه عدم موفقیت‌ها، به فراموشی سپرده نشده

بود. از لحاظ تقسیم کار به من، دریا، رودها، و بنابراین امور ماهیگیری واگذار شد. در مقایسه نقشم با نقش پزیدون - همان سان که خدایان یونان در برابر آتن قهر دریاها - می‌بایست قد علم کنم. در آتن و جاهای دیگر طبیعتاً این کار بدون مجادله ممکن نمی‌شد. شما می‌توانید فکر کنید، بانوان محترم، که از میان برداشتن حقوق مادری به وسیله جایگزین کردن حقوق پدری عقلایی، گرچه نا حدی نیز شاعرانه، مکرر با اقدام ضد انقلابی، مواجه شد. نیازی نیست شما را به یاد باکشن‌ها، آمازون‌ها، اری‌نی‌ها، منادها، سیرن‌ها و مدوس‌ها، بیان‌دازم. در یونان مبارزات دو جنس مخالف واقعاً سخت بود. در ویکسل به مراتب کم حادثه‌تر صورت گرفت. جز فقدان ناگهانی سومین پستان هیچ واقعه غیر عادی‌ای برای گزارش وجود ندارد. هیچ قصه‌ای برای تراژدی به دست نیامد. گرچه در آن زمان گوت‌های ناآرام در منطقه دلتای ویکسل به آسایش پرداخته بودند و به علت ولعی که برای تحرک داشتند، نمی‌دانستند به شمال بازگردند یا به سمت جنوب حرکت کنند. نزد پومورش‌ها حکمروایی عادت شده زنان ادامه یافت، ولی به خاطر من، ماهی ستایش شده جنیبی، کمی ملایم‌تر شده بود. حتی سه پستان‌ها هم به موجودیتشان ادامه دادند: در آثار هنری کوچک سراسیکی. ولی هیچ اثری از عطف زمان دیده نشد، حداکثر همین: از زمان ویگاکشت چفندر به عنوان محصولی مزرعه‌ای دنبال شد. او لله‌ای تری و همچنین شبیه به آن هم بود.

با آن کاشت، کار در مزرعه اجباری شد. تا زمانی که اعقاب آوا نگاهدارنده ما بودند، کاشت جو، گندم و انواع ارزن محدود ماند، ما

به عنوان ماهیگیر و شکارچی در شغل خود، خودمختار بودیم، در نزار و بوته‌زار به سر می‌بردیم، در مرداب و سواحل دورافتاده، دور از دسترس، حتی در شرایط حکمبرداری هم خوش می‌گذشت. این وبگا بود که ما را به شخم چوبی بست و فرستادمان به دنبال چغندر. ما موظف شدیم بذر ریشه‌های وحشی را جمع کنیم، چون ویگا در مزرعه نمونه‌اش که به بزرگی باغی بود در ردیف، آهوری و چغندر علوفه‌ای که اسلاف ترب، بلقک و چغندری است که خیلی بعد آماندا و یکه، آشپز غذاخوری عمومی با شوید از آن سوپ چغندر می‌پخت: در روزهای داغ تابستان این سوپ را، برای کارکنان خالصه دولتی سلطنتی پروس سوکاو، به مزرعه می‌برد و سرد توزیع می‌کرد.

به هر حال گوت‌ها به تحقیر ما را ریشه‌خواران خواندند، همان‌طور که ما هم آنها را آهن‌خواران نامیدیم، چون گوت‌ها به‌طوری که تاکیتوس هم نزد سایر قبایل ژرمن توجه کرده بود، تنبل‌تر از آن بودند که خود را خم کنند. آنها خوشتر داشتند که سرزمینهای دوردست را به رؤیا ببینند. ما همیشه به جویدن ترب علاقه داشتیم. در خاطره من ریشه وحشی آبدار، اشک‌خیز، باقی‌مانده، که گرچه سخت ولی بعد از جویدن شیرین بود و در زمان آوا (همچون حق خاصه‌ای) منحصرأ توسط زنان بیرون کشیده می‌شد. پس از آن‌که ویگا اولین آزمایشهای بهبود نژاد را، که نتایج آن در دوران مست‌وبنا به دست آمد (ترب مزرعه‌ای) انجام داد، دورته آفون مونتو در باغچه روزه‌داریش، مارگارت روش در باغ صومعه برگیت‌ها، آگتزر کوریلا در کرت سبزی‌های پرهیزبیش، کاشتند: آنان ترب‌هایی می‌کاشتند، که با هویج، کرفس و تربچه ما خویش بودند. بعد از

آن از بابر به وسیله پست قنیط، که از بهبود نژاد کاژیره منتج شده بود، برایمان فرستاده شد؛ آماندا ویکه بسیار متناسب آن را «وردکه» نامید و در دوران گرمسنگی صدر سرمایه‌داری (به‌عنوان پاسخی به سؤالهای اجتماعی) خروار خروار در آشپزخانه‌های عمومی پخته شد. از سال جنگی و گریبی ۱۹۱۷ اصطلاح شایان توجه: «زمستان قنیطی» به ما رسیده است.

با قنیط هیچ مخالفتی نیست، ولی منظور من ترب اولیه دراز، سخت، این‌جا چین‌دار، آن‌جا شکلک درآورده، دورتادور غددی است. سرش در محلی که ریشه‌های رشته‌ای حلقه‌وار رویده بود، تیز می‌شد، یا از سر گردش چندین رشته ریشه برون می‌فرستاد. در مکانی که ریشه‌ها درگل و لای مردابی نزدیک به هم رویده بود، انگشتان یک‌دیگر را می‌گرفتند. ما آنها را می‌بلعیدیم، هر شکل که بودند: کج یا راست، تا وقتی برف همه آنها را بکسان می‌ساخت. در عصر حجر جدید، من ادعا می‌کنم: روزانه ریشه‌هایی به بلندی یک دست از زمین بیرون کشیده می‌شد که خام‌خام خوشمزه‌تر بود. ابتدا زنها آنها را گاز می‌زدند، از سرش؛ ما ادک‌ها باقی‌مانده‌اش را می‌جویدیم و فقط این حق را داشتیم که قارچ‌های جنگلی مشکوک را اول آزمایش کنیم.

همانند همه چیز دیگر که به خاطر شکل فرصت تشابه را می‌دهد، آوا از گاز زدن ریشه‌ها نیز فرهنگی ساخته بود. زنها هرگاه زمان قربانی ماه بود، ترب اولیه را با علاقه برابر خود گرفته و قبل از این‌که بر آن گاز زنند، فریادی کوتاه خشمگین، برای آگاه ساختن ما ادک‌ها، سر می‌دادند. به‌عنوان قربانی با ریشه‌های اولیه دسته شده مجموعه‌های سفیدشده

نره گوزنها را پر می‌کردند. با ریشه‌ها درمان می‌شد. ترب آرمان ما هرز رفت، قصه تری همچنان گفته شد...

یک بار آوا و همجنس‌اش تری به بلندی یک مرد را بعد از سه ساعت کوششی، که یازده زن با نیروی خود به نمایش درآوردند، از زمینی با تلافی که تا نزدیک ساحل پیش رفته بود، بیرون کشیدند. (حالتی که زنها با شاخ و برگ ترب درهم پیچیده بودند، هنگامی که عاقبت ریشه بیرون آمد، در نظر من چنان تصویری نمود، که بر پوست غان خراشیدم و با شیره‌های گیاهی رنگ آمیزی کردم.) این ترب اولیه به بلندی یک مرد و با انحنایی شوق‌افزا، در وسط قبیله تعجب‌زده دراز افتاده بود، چیزی نمانده بود - عده‌ای از زنها پایکوبان آماده شدند - که ترب پرستی (رام) را بر ایمان به ثبت رسانند، ولی آوا چون سوارکاری بر آن به ظاهر پیش شخم خدا بگانی نشست و فاتحانه دستور داد ادک‌ها پیش او را دور بچرخانند. او چیزی جز خودش را تحمل نمی‌کرد. گرگ آسمان، که آوا از او آتش را دزدیده بود، به حد کافی ادعای پرستشی جداگانه می‌داشت. (ادک‌ها هم - چنین شیوع داشت - مخفیانه در فکر پرستش ماهی برای خود بودند.)

ضمناً آن ترب طعم چوب می‌داد و پس از مدتی گندید. حتی گاومیش‌ها هم تمایلی به خوردن آن نداشتند. ولی گساز زدن بر ترب همچنان تفریح باقی ماند و تا به امروز ما مردان را به وحشت می‌اندازد. حتی دورته آفون مونتوا هم ترب را به‌عنوان جایگزین می‌خورد، گویی شیرینی عیسی به این شکل بر او اثبات می‌گردد. و برای مارگارت روش و راهبه‌هایش هویج تنها نوعی سبزی نبود. ابتدا آگتر کوریلا هویج را بدون

مفهومی جنبی نرم پخت و دم کرد. ولی امروزه بار دیگر کشت ریشه‌ها بنابر روش کاشت تحرک حیات‌بخش و بدون مواد شیمیایی، افزایش می‌یابد. همه‌جا در ملاء عام از مصرف غذای خام لذت برده می‌شود. دختران جوان شرم نمی‌کنند، به صدای بلندی که مردان را وحشت زده می‌سازد، گاز بگیرند. تبلیغات هم تمام‌رنگی و بر سطوح عظیم همپایی می‌کند: همراه و بین انواع پنیر، سوسیس، ژانبون و نان خشک، ترب و تربچه مصرف می‌شود. هنوز هم به جایگزینی گاز گرفته می‌شود. ولی اکنون وحشت شیوع بیشتری می‌یابد...

در تنفسی بلند - کفچه‌ماهی، در حالی که مورد و یگا و دوران آهن بررسی می‌شد، بار دیگر دچار بی‌هوئی ناشی از ضعف شد - دادستان زیگلبنده هونچا را دیدم که ترب سیاهی را با ثنایای بزرگ و کمی زردرنگش گاز می‌زد. چون از جلویم گذشت بدو سلام گفتم - ما همدیگر را از قدیم می‌شناسیم - بار دیگر تربش را گاز زد و سپس، در حالی که هنوز مشغول جویدن بود، سلام مرا پاسخ گفت: «هان، پیرمرد. عاقبت به‌عنوان تماشاچی راحت دادند؟ می‌توانی متشکر باشی - و؟ از کفچه‌ماهی خوش آمد؟ عرقش خوب در آمده. و؟ یارو عجب کلک است. یا با حرف خودش را می‌رهاند، یا اگر گیرش انداخته باشم، بی‌حال می‌شود. مثل پیش از این، وقتی می‌خواست به ما بقبولاند، تا چه حد زنها برای کار در مزرعه مناسب‌اند. درکش از پیشرفت همین است: از ترب مردابی به چغندر قرمز. دست آورد مهم تاریخ تغذیه و این قبیل مطالب. همکاری زنان با اهمیتی تاریخی. این بود که دستور دادم فوراً از بازار هفته برایم

چند تا ترب سیاه یاورند. می خواهی؟»

و زیگلینده هونچا باقی مانده تربش را به من داد. من هم گازش زدم، مثل خرگوشی که کار دیگری نتواند. کفچه ماهی ظاهراً حالش جا آمده بود، من هم بالاخره به خاطر پادرمیانی زیگی، اجازه یافتم جزو تماشاچیان بنشینم.

این عادلانه نیست، ایلزه بیل. در آغاز نمی خواستند به من اجازه ورود دهند. اظهارنامه ام مبنی بر این که این من بودم که از دوران نوسنگیان تا به امروز حسب مورد در رابطه با آوا، ویگا، مستوینا، دورته آفون موفتاوا، گرت چاق، آنگنز ملایم، آماندا پروس و الی آخر، گذران کرده ام، از طرف کفچه ماهی تأیید نشد. مردان در هر دوره کسان دیگری بوده اند. و از طرف قضات دادگاه، مورد تمسخر واقع گردید: هر کس می تواند بیاید و ادا کند. آقای نویسنده ظاهراً دنبال موضوع می گردند، می خواهند خودشان را بچسبانند، بار دیگر طفیلی شوند، عقده هایشان را در ادبیات منعکس کنند، در صورت امکان حقوق بازنشستگی ما را از چنگمان در آورند و شکایاتی از این قبیل. ولی موضوع این بار فقط مختصر تحولی نیست، نه، به نحو اصولی موضوع مربوط به کفچه ماهی است. تقدیر تک تک مردانی که با او در رابطه بوده اند نمی تواند توجهی را جلب کند. این مطالب تا حد دل زدگی شناخته شده است.

حق شهادت من مورد تردید قرار گرفت. حدود چهار هزار سال سابقه من رد شد. (مثل این که دیگر از زیان دیدگان عصر حجر جدید نیستم) حتی به عنوان تماشاچی هم نمی خواستند مرا تحمل کنند. چون تماشاچیان

به ظاهر آزاد با دقت غربال می‌شوند: در ازای هر ده زن یک مرد. و آن تعداد محدود مرد هم که اجازه ورود دریافت می‌کنند، بایست به کمک پرسشنامه آزموده شده باشند؛ در پرسشنامه‌ها باید خانه‌داریشان (پختن تمیز کردن و بچه‌داری) از طرف زنان شاغلشان تأیید گردد. (او به‌طور منظم ظرفشویی می‌کند).

بالاخره پس از آن‌که با سومین تقاضایم در زمینه صلاحیت شرکت به‌عنوان تماشاچی، دو نامه فتوکپی شده پیوست کردم، که تو در آنها ضمن تأیید خانه‌داریم، مردانگی شکست برداشته‌ام را اساس روابط بین ما ارزیابی کرده بودی، به من قول داده شد مدارکم را با نظر موافق بررسی کنند. (متشکرم، ایلزه بیل).

شاید لازم باشد اقرار کنم، که با وجود این از آغاز امر بین تماشاچیان بودم. متخصص برق، که در اتاقک نمایش سینمای سابق نور سالن را، نورافکن خاص کفچه‌ماهی را، بلندگوها را، پروژکتور نمایش تصاویر (اسناد، آمار) را اداره می‌کند، به من اجازه داده بود، تا وقتی مورد آوا مطرح است، از پنجره چهارگوش کوچکی داخل سالن را مشاهده کنم و با کمک گوشی به مذاکرات گوش دهم. وفاداری نامردانه بین مردان؟ ممکن است چنین باشد. به هر حال او بس مهربان بود، گرچه درباره دادگاه نسوان فقط یک تفسیر را دائماً تکرار می‌کرد: «آدم می‌بایست کفچه‌ماهی می‌بود. اینها عجب نمایشی اجرا می‌کنند، این زنها»

سپس، عاقبت، اجازه حضور به عنوان تماشاچی مجاز را یافتم. وقتی ویگا ریشه اولیه، اولین کشت ترب، زندگی یک نواخت زغال‌سوزی من،

قوم میهمان ما، گوت‌های طفیلی، شرکت کوتاه من در هجرت ملل مورد بررسی قرار گرفت، من در ردیف یازده، روی صندلی سینمایی پوشیده شده با پارچه قرمز شرابی، نشسته بودم. سمت چپ من یک مادر بزرگ با خنده‌ای تلخ. سمت راستم دوشیزه‌ای جوان که شالی بسیار بلند به رنگ سبز تند می‌بافت. من چپ و راست سلام کردم، بی آن‌که به عنوان چیزی - حال که به عنوان مرد - تلقی شوم.

کفچه‌ماهی قبل از بی‌حال شدن - در وانش در حالی که قسمت زیرین سفید شکمش بالا بود - برای آن‌که توجه را از فعالیت مشاوره‌ای خود به موضوع دیگری معطوف سازد، با استفاده از نغزهای فراوان و حرکات جسورانه و بیگای دوران آهن را به عنوان راهبه ریشه‌ها و قهرمان کشت ترب، بزرگ زن خادم و لله ستایش کرده، سپس، چون دادستان وسط سخنرانی حرفش را قطع کرد، دچار بی‌حالی شد؛ لازم شد که تنفس داده شود. زیگیلده هونچا فرستاد برایش ترب سیاه بیاورند، سرش را گاز زد، باقی‌مانده‌اش را داد به من و گپ زدن را شروع کرد، تا صدای زنگ ما را بار دیگر به داخل سالن خواند.

چون بحث ترب دیگر جلب توجه نمی‌کرد، داخل سالن به زودی بحث درباره درک ژرمن‌ها، به‌خصوص مردان گوت از آزادی آغاز شد. کفچه‌ماهی متهم شد که هجرت ملل را ترغیب و پومورش‌ها را وادار به شرکت در این هجرت کرده است، فقط با خواندن ابیاتی از حماسه شجاعان شمالی از خود دفاع نکرد، بلکه به‌نوبه خود متقابلاً حمله کرد: «چه چیز بانوان محترم، به شما حق می‌دهد مرا به عنوان فریب‌دهنده‌ای گمراه طبقه‌بندی کنید؟ آیا در واقع چنین نبود، که حکومت زنانه بیش از

حد متکی به اصول و سختگیر حتی مردان پومورش را، که طبیعتی صبور داشتند، جبری ساخت تا فریفته اطوار آزادمنشانه و در واقع دموکرات منشانه ژرمن‌ها، شوند؟ آنها به هیچ‌رو طبیعتی خادمانه نداشتند؟ ساعت‌های متمادی به تفکر می‌نشستند. هر کس مخالف دیگری سخن می‌گفت، حتی پیرزان گوت مجاز بودند در حاشیه مجلس شور نشینند و نظر مشورتی خود را بیان دارند و از نشانه‌های مرموز تقال زند. بنابراین به زنها هم اجازه دخالت داده شده بود. بالاخره نزد ژرمن‌ها تک‌زنی مرسوم بود. پدر و مادر حرفی برای گفتن داشتند. در مقابل نزد پومورش‌ها همچنان بدون شناسایی حق پدری، تعدد مردان رسم بود. مردانی که از اوان جوانی کوچکترین هوسی نمی‌داشتند. چه چیز می‌توانست شادی آفرین باشد. بازی تفکر جنگ تن به تن کسب افتخار تشکیلات. منع شده بود. خلاصه: چه جای تعجب است، اگر نیروی وحشیانه ولی در عین حال آزادانه شکوفاپذیر ژرمنی، که تا کیتوس رومی‌ها را از نیروی ازلی آن هراسانده بود، برای مردان محروم قبیله کوچک ساحلی جالب نمود، به‌خصوص که، به هر دلیل هم که باشد، دیگر پستان سومی وجود نداشت تا تشنگی آزادی‌جویی مردان را فرو نشانند، گرسنگی آنان را برای رسیدن به سرزمینهای دوردست، سیر کنند. ولعشان را، برای این‌که به خاطر نفس عمل فعال باشند، تخدیر کند. تنها جنبش می‌توانست کمکی به شمار رود. خروج از تنگنا و تاریخی شدن. این‌که بعداً مردان پومورش شل آمدند، بر صفحه دیگری نوشته شده است. در مدتی که کفچه‌ماهی چنین بیان سخن می‌کرد و در مدتی که پس از آن تاروپود سخترانیش توسط دادستان از هم پاشید، به‌عنوان یاره‌سرای

خودنماپانه مردانه شناخته شد - تا جایی که درک آزادی ژرمن‌ها ستایش شده بود - یک بار پس مانده و دو بار طرفدار فاشیست خوانده شد، من، که عاقبت به عنوان تماشاچی اجازه حضور یافته بودم، از هشت قاضی دادگاه، که هر بار چهار نفر سمت چپ و چهار نفر سمت راست رییس دادگاه، خانم دکتر شون‌هر، کنار میز طولی پایه‌بلند قرینه را حفظ می‌کردند، دومین نفر از سمت چپ را زیر نظر داشتم.

او آن‌جا نشسته بود. عیناً ویگای من. خشن و غول‌پیکر هرگز حالت نشستنش را تغییر نمی‌داد. سر دستهایش را چون تیر راه‌بندان برابر سینه‌اش خوابانده بود. موهای تری‌رنگش را، انگار بخواهد به هر قیمتی برتر از دیگران باشد، بالا زده و با سنجاقی نگاه داشته بود، ولی ممکن می‌بود میخ زنگ‌زده‌ای باشد، که گوت‌ها، هنگامی که عاقبت به جانب جنوب حرکت کردند، برای ما به عنوان آهن فراضه به‌جا گذاشتند. ویگا! ظاهراً او که به قبیله ما غرور را قاچاق کرده بود، پدری گوتی داشت. از این‌رو نامش از نام الهه ژرمن‌ها فریگا، ناشی شده بود. از این ممرّ خشونتش، بی‌تفاوتی ناآرامش، جدی بودن ساده‌اش. ویگای من، دختر جنگجوی پومورشی، که در آن دوران به عنوان لله و امروز به عنوان قاضی دادگاه نسوان، برتر از ما فرار گرفته بود، بی‌حرکت به کفچه‌ماهی و دادستان گوش می‌داد. می‌توانست به همین نحو، بدون بیانی در نگاهش، بر سطح دریای بالتیک نگاه کند. فقط یک بار، وقتی کفچه‌ماهی کوشش ویگا برای بهبود نژاد ترب را، گرچه مفید، ولی نه‌چندان ثمربخش خواند، او تیرهای راه‌بندان را از جلوی سینه برداشت، دیگر سطح لغزان دریای بالتیک را نمی‌نگریست، بلکه به موقع و نهایت آرام سنجاق، یا میخ گوتی

را از دسته موهایش بیرون کشید و با حرکت مچ دست به کمک آن پشتش را خاراند. باور کن، ایتره بیل: عیناً و یگانه در آن دوران، وقتی من شرکتی را در هجرت ملل به اطلاع رساندم (ضمناً ظاهراً باید پدرش لودولف سلطان ایالتی بوده باشد، که نام دوست گوتی همیشه بدعتی من لودگر از آن ناشی شده است).

وقتی قضات آخرین بیانات خود را اظهار داشتند، من صدای یگانه زمان حال را شنیدم. خانم هلگا پاش یگانه مالک مؤسسه بزرگ تولید گل در برلن غربی محله بریتس، در حالی که کت و دامنی با چهارخانه‌های بزرگ پوشیده بود گفت: «بسیار خوب، از نظر من آقای کفچه‌ماهی می‌تواند گناهکار شناخته شود، چون مردان را تحریک کرده است. با علاقه دیوانه‌وارش به تاریخ. چه چیزها که درباره درختان نخل، درختان سدر، درختان زیتون، درختان مرکبات، گفته است. پیشرفت به عنوان حرکتی در فضای باز، که او آن را آزادی می‌نامد. ولی او بیهوده تحریکشان کرد. آنها بازگشتند. و خیلی هم زود و تقریباً از پا درآمده، بازگشتند. باز هم مجبور بودند در مزرعه کار کنند و تریب بکنند. من می‌گویم چون توفیق حاصل نکرد، عوامل مخففه، این بار برای آقای کفچه‌ماهی.» در این موقع در سمت چپ من مادر بزرگ به تلخی خندید، در سمت راستم دوشیزه جوان خشمگین بود: او در بافت شمال بلند سبز تیره‌اش چند گره را جا انداخت. بی آن‌که جلب توجه کنم، به آرامی نفس می‌کشیدم. ولی کفچه‌ماهی در آخرین سخنان خود، پس از پذیرش حکم محکومیت ملایم با بیان جمله «به نحو تعجب‌آوری عادلانه» در خفا آن را مسخره کرد و گفت: «بعد از این حادثه به سامان نرسیده، هفتصد سال

تمام دیگر نزد بومورث‌ها واقعه‌ای قابل توجه روی نداد؛ فقط کشت چغندر همچنان تکامل یافت.

درباره ریشه رؤیایی، ترب آمال ما، یک کلمه هم نگفت. این موضوعی مهم بود که بیش از آنچه کفچه‌ماهی سکوت می‌کرد، توضیح‌دهنده بود. (شاید هم اصلاً نمی‌داند) به هر حال دادگاه یک کلمه هم درباره مخدر اولیه ما نشنید. همچنین فقدان سومین پستان هم برای دادگاه بدون توضیح ماند. ناگهان از میان رفته بود. گرچه پستان سوم تنها به کمک تریبی خاص وجود می‌داشت. روش‌های بهبود نژاد که امروزه آزمایش می‌شود - درخت لویا، گوجه‌فرنگی سیب‌زمینی، دانه فوق برنامه جو گندم - در مقایسه با ریشه رؤیایی ما هیچ نیست. از ترب آبی رنگ نوک‌تیزش (با طعم ملایم بادام) بوته‌ای قوی نمو می‌کرد که در هنگام باردهی بر آن غلاف‌های خوراکی گوشت‌آلودی، و در آنها دانه‌های غنی از پروتئین، آویزان بود، برگ‌هایش را به صورت سر مته لوله کرده می‌جویدیم. غلاف و دانه داخل آن ما را تغذیه می‌کرد، تربش شیرینی ما بود، ولی علفش ما را آرام می‌ساخت، باعث می‌شد که سومین ملموس بنماید، مغز را تهی نگاه می‌داشت، هر آرزویی را ممکن می‌ساخت، رؤیا را نازل می‌کرد: رؤیاهای بیداری بی‌پایان، شجاعانه خاموش، جاودانه، هیجان‌انگیز.

این تنبلی خانه‌زادی نبود، بلکه این ترب آمال بود، که مانع ما می‌شد تاریخ بسازیم. و این هم درست است، ایلزه‌بیل: این خدمت و یگا بود که ما عاقبت کمی بیدار شدیم. در چندین اقدام همگانی گسترده تربی داد

که ریشه ترب رؤیایی، که تنها در زمین های باتلاقی اطراف ما می روید و ترب های نوک تیز، علف و غلاف و دانه به بار می آورد، به طور قاطع از بین برود. گرچه ما بی حال مخالفت کردیم، ولی پاسخ صریح او، که این زهر مانع آن است که ماده فنانی کوشا شویم و ترب معمولی کشت کنیم، آخرین حرف بود. از آن زمان به بعد دیگر رؤیایی وجود نداشت، آرزویی عملی نشد. حقیقت سرد و مرطوب در مزارع. دوران های گرسنگی. آرام آرام ما به خود آمدیم. و گوت ها هم که همراه با ما به آن علف (به جای مسافرت) عادت کرده بودند، بیدار شدند، اطراف ما را در نهایت خسته کننده یافتند و عاقبت سفر رؤیایی خود را آغاز کردند، که هجرت ملل نامیده شد. و یگا هنگامی که سرکردگان گوت برای صرف غذایی فقیرانه (پخته شده بر اساس روشن گوتی) میهمانش بودند، آنان را نصیحت کرد.

بعد از زمستانی بیش از حد طولانی و تابستانی بارانی بود که جو بر ساقه اش می گنبد، فقط چغندر متمفن وجود داشت. حتی شاه ماهی و ریزه ماهیهای رودخانه ای هم یافت نمی شد، و در رودها مرگ ماهی ای که گویی از تفرینی ناشی بود، نمایان گردید: روغن ماهی، ماهی خاردار، اردک ماهی و ماهیهای ریز رودخانه ای با شکم های بالا افتاده بر سطح آب روان بودند. با وجود این ما زمستان را می گذرانیم، ولی قوم گوت، که به طفیلی بودن عادت کرده بود، با هیچ چیز تزد ما بود، زمانی که احشامش به علت شیوع بیماری از میان رفت، آخرین گوزن شمالی و گاومیش ما هم ناچار باید ذبح می شد. گوت ها هنوز اسب (گرچه بسیار

لاغر) داشتند، ولی آنها برایشان مقدس بودند و حتی در دوران فحطی زندگی هم کشتار نمی شدند.

در این ایام ویگا رهبران گوت‌ها را به ناهاری خاص دعوت کرد. گویا می خواست آنچه را ما پومورش‌ها هنوز در ذخیره داشتیم و ما را، گرچه به سختی، به هر حال از زمستان بلند می گذراند، برابر میهمانانش بگذارد. لودولف، لودریش، لودنوت و دوست من لودگر، آمدند، همه مردانی خشن، کدخدایانی که همواره جدی و بدعق می نمودند. ممکن است به حدی بی جان شده بودند، که برایشان تسهیزات آهنین شان غیر قابل تحمل می بود. همان سان که در سراسر تابستان باران باریده بود، پاییز هم می بارید. بدین لحاظ ویگا کا، خدایان را به کلبه اش، که داخل آن دودزده ولی مطلوب بود، هدایت کرد. همه بر پوست گوسفند نشستند و از گرسنگی چشمانی درشت تر، عمیق تر از معمول داشتند. لودریش، ریش قرمز رنگ خود را می جوید. لودنوت، ناخنش را دندان می زد. ولی ویگا قبل از آن که ظرفی را که بخار از آن متصاعد بود بیاورد، سخنرانی کوتاه و آموزنده ای درباره یگانه غذایی که قرار بود بر سفره گذارده شود، و ما بعدها، وقتی اثر آن هویدا شد، آن را پخت گوتی ویگا، نامیدیم، ایراد کرد. او درباره ی علف چاودار و بلغور چاودار سخنرانی کرد.

علف چاودار^۱ خودرو در منطقه ما می روید. دانه های آن را خواه به خاطر دوران های سختی، خواه به خاطر طعمش، تا قرن بیستم، تا حدود جنگ اول جهانی، تقریباً بهار سال ۴۵ جمع و بلغور می کردند. به طور

1- *Glyceria fluitans*

ساده به آن چاودار اطلاق می‌شد، گاهی هم ارزن وحشی، نان آلمانی، علف دیوک و دیوک پروسی نامیده شده است.

جمع آوری دانه‌های علف چاودار چندان ساده نبود، چون دانه‌های رسیده بدون استقامت بر خوشه آویزان بودند. به این جهت، در صبح بسیار زود، به کمک کیسه‌ای پهن و کشیده که بر سر چوبی بسته شده بود و بین علف‌ها حرکت داده می‌شد، آنها را جمع می‌کردیم. بعدها شانه چاودار به کار بردیم. در قرن نوزدهم که سطح بهره‌برداری افزایش یافت و این علف خودرو همواره کمتر می‌شد و یا فقط در زمین‌های باتلاقی می‌روید، چاودار پالایش را بر سر چوبی به بلندی چهار متر متصل می‌کردند. (دانه علف چاودار را بیشتر مردها جمع آوری می‌کردند، جمع آوری قارچ، ترشک و ریشه‌ها از آغاز کاری زنانه بود؛ به همین دلیل کفچه‌ماهی در برابر دادگاه نسوان، تغذیه دوران سختی با بلغور چاودار را از دست آورده‌ای مردان به‌شمار آورد.)

بلغور چاودار پوست‌کنده چنان مطلوب بود، که در قرن هشتم (قبل از شیوع سیب‌زمینی) از جمله کالای صادراتی محسوب می‌شد. حتی زارعین ملکی ارباب ملزم بودند، ضمن تحویل کالای دیگر، بلغور چاودار هم به اربابشان تحویل دهند. قبل از این‌که در قرن نوزدهم برنج کارولینی آمریکایی ارزان به بازار آید، در جشن عروسی دهقانان به جای حلیم ارزن عروسی، ترحلویی شیرین از چاودار و شیر پخته و دارچین زده بر سفره گذارده می‌شد. (بلغور چاودار به‌عنوان غذای پیران به خاطر سازگاریش مورد توجه بود؛ بدین جهت سرپرستان پیران در پروس غربی در قراردادهای مفصل خود مقداری چاودار نیز منظور می‌داشتند.)

طبیعتاً در زمان قحطی، ما دانه‌های علف‌های دیگری را هم جمع می‌کردیم، مثلاً ارزن وحشی^۱ و یا گندم سرخ وحشی^۲، که از آن نانی کمی تلخ ولی سازگار، تهیه می‌شد. جوی ساحلی هم در زمانهایی که محصول کم بود، به ما کمک می‌کرد، تا غله کشت شده را با اختلاط زیادتر کنیم. ولی برتر از همه اینها بلغور چاودار بود که به کمک آن زمستان را می‌گذراندیم. به همین دلیل وقتی ویگا تصمیم گرفت از شر گوت‌ها خلاص گردد، چاودار را به روش پخت گوتی، بر سفره نهاد: فراوان و بدون مخلفات خاص. فقط چند عددی تخم آفتابگردان به غله اضافه و در هاون پوستش کنده شده بود.

دیوکت ما به دهان گوت‌ها مزه نکرد. لودولف، لودریش، لودنت و دوست من لودگر، گوشت‌خوار بودند. که اگر لازم می‌شد ماهی سرخ شده هم می‌خوردند، ولی حلیم را فقط به عنوان پرکننده معده می‌پذیرفتند. گرچه آنچه را ویگا در ظرفی ته گود پیش آنان گذاشته بود فرو بردند، ولی پیش‌بینی این‌که یک زمستان تمام را و شاید طولانی‌تر از آن را، باید فقط از بلغور (و ترب چوب شده) زندگی را بگذرانند، اشتهايشان را از بین برد. رفیق من لودگر چنان رفتاری کرد که گویا وزغی را باید فرو برد. این وضع تشدید شد، چون ویگا در سخنرانی آموزنده‌اش دربارهٔ مشکل جمع‌آوری دانهٔ علفهای وحشی (به عنوان کاری کاملاً مردانه) گرچه ذخیره انباری پومورث را به عنوان سهمیه‌ای محدود عنوان کرد، ولی

1- *Milium effusum* 2- *Melanopyrum arvense*

محل ذخیره را سری و غیر قابل دسترس خواند.

این رفیق من لودگر بود، که متواضع (و دیگر نه چندان کدخدوار) مشورت ویگا را خواستار شد. لودریش و لودنت هم می‌خواستند بدانند، که چه باید کرد. او هنوز هم با سکوتش بسیاری نکات را بیان می‌داشت، ولی عاقبت لودولف، مردی چون مجسمه‌ای خوش‌اندام، که نه فقط پدر لودگر، لودریش و لودنت بود، بلکه مولد ویگا هم به‌شمار می‌رفت، به‌طور مختصر خواست بداند، که به‌گوت‌ها جز مقداری جزئی بلغور چاودار، در این سرزمین مردابی مه‌آلود بین رودها، دیگر چه چیز ممکن است عرضه شود.

ویگا گفت: «هیچ» و تقریباً به خشونت اضافه کرد «شما باید بروید - یا به سمت شمال، جایی که از آن‌جا آمده‌اید، یا به طرف جنوب، جایی که همه چیز آن باید بهتر باشد» و شروع کرد جنوب را برای میهمانانش تعریف کند: گاو و گوسفند روزانه بر سیخ کشیده شده یافت می‌شود، عسل تخمیر شده در کوزه‌هایی که هرگز خالی نمی‌شود در انتظارشان است. یخ رودها را نمی‌پوشاند. هرگز در زمستان هفته‌ها برف نمی‌بارد. فراوان بر این جنوب مردان شجاع را به فتح می‌خواند. افتخار و مرگ توأم با شهرت. هر کس مایل است تاریخ‌ساز باشد، نباید مقیم بماند و پرورش قرب را پیشرفت تلقی کند، بلکه باید خستگی‌ناپذیر بر افق‌ها خیره شود. ویگا ضمن آن‌که با دست‌های درازش جهت را می‌نمود فریاد زد: «اثاثان را جمع کنید و راه بیفتید و بروید!»

سپس لودولف، لودریش، لودنت و رفیق من لودگر بقیه حلیم بلغور چاودار را خوردند، تا روز بعد قوت داشته باشند. همان‌طور که ویگا

توصیه کرده بود، در جهت جنوب به راه افتادند و هجرت ملل را آغاز کردند، پیامد مشهور آن: صحیح است، آنها خیلی پیش رفتند. ولی نزد ما طی قرن‌های بعد تنها هوا متغیر بود، تا کار دینال آدلبرت با صلیبش آمد.

دهتر

با چشمانی گشوده
الیه درکت می‌کند،
آسمان تا به چه حد کور است.
بر اطراف مژه‌ها سایه‌ای سنگ شده می‌اندازند.
هیچ سرودی فرود نمی‌آید و خواب آور نیست.

همواره گیج

از زمانی که خداایگان را
این جا بر مزرعه آیشش دیده،
جایی که شخم بر آن شیار نهاده بود.
همه جا قاطر بر میل خود به جوزار است.
این تغییر نخواهد بود.

ما از دایره برون افتاده،
عکسی برمی‌داریم
زیاد نور دیده.

ملاقات چدنئی برای چه کار مفید است

آدلبرت از بوهم آمد. همه کتاب‌هایش (و همچنین چماق کار دینالی‌اش) در پراگ جا مانده بود. چون او از غور در مکتب فلسفی اشرافیون به جایی نرسیده بود، می‌خواست فارغ از نظریه، به عمل روی آورد، یعنی نزد ما در منطقه دلنای رود ویکسل، بت‌پرستان را به راه راست هدایت کند و حقیقت یگانه را اشاعه دهد. (امروزه گفته می‌شد: کار بنیانی انجام دهد.)

سلطان لهستان ولادیسلاو، او را به عنوان کارگزار براساس قراردادی مکلف ساخته بود. با همراهانی از بوهم و تحت حمایت لهستان وارد شد. در حقیقت می‌خواست عقاید پروتسن‌ها را متزلزل سازد، چون سلطان لهستان علاقمند می‌بود حدود سلطه خود را تا شرق ویکسل بگستراند. ولی از آن‌جا که پروتسن‌ها به ناجنسی شهرت یافته بودند، همراهان بوهمی او به او توصیه کردند، ابتدا ما، پومورس‌ها را، که گرچه احمق ولی خوش‌قلب بودیم، بیازماید. (تجربه کسب کند، جلب اعتماد کند، خیر باشد، گذران غریبه را درک کند - کشیش لودویگ به او چنین توصیه کرد.)

نزدیک اقامتگاه ما سکنا گزیدند. ذخایر خود را در گاریهای به گاو بسته همراه آورده بودند. ولی در همان آغاز فعالیتشان آشپز لهستانی‌شان مُرد. بعد از مذاکرات اولیه - هر چه وجود می‌داشت معاوضه می‌شد - آشپز ما (و بدین جهت کاهنه ما) مست‌وینا آمادگی خود را اعلام داشت که برای کار دینال و همراهانش آشپزی کند. عرضه ما عبارت بود از، ترب، دلمه، گوشت گوسفند، بلغور، قارچ، عسل و ماهی.

گرت چاق و آماندا ویگه اولین کسانی نبودند که ساعدهای لختشان را با کرکی کم‌رنگ روی سینه می‌گذاشتند تا جدی و در عین حال مهربان میز را زیر نظر بگیرند؛ در این حالت مست‌وینای من هم کار دینال آدلبرت را، پس از آن‌که میزش را می‌چید، زیر نظر می‌گرفت. در حالی‌که سرش را کمی به یک سو خم کرده و منظری کمین کرده می‌نمود. ولی آدلبرت غذایی را، که بدو مزه می‌کرد، تحسین نمی‌کرد، بلکه چنان می‌خورد که گویا از آن نفرت دارد، بی‌علاقه لای دندانهایش را پاک می‌کرد، با دندان‌های بلندش چنان می‌جوید، که گویا هر لقمه نوعی گمراهی و یا جزایی جهنمی است. از این یا آن ایرادی نداشت، یا - قرار گرفته برابر هنر آشپز پومورشی - آشپزخانه بوهمی خودش را آرزو نمی‌کرد، بلکه نفرتش جنبه عام داشت. (ایلزه بیل، تو نمی‌توانی در نظر مجسم سازی، که اواخر دهمین قرن بعد از میلاد، چه آدم توش‌روی و نفرت‌انگیزی بودم، چون بطور اصولی من آدلبرت پراکی بودم، که به‌مانند این‌که دهانش بی‌سقف باشد، حلیعش را می‌بلعید.) و با وجود این مست‌وینا دیوانه آن مبلغ مذهبی لاغراندام بود. می‌خواست شریعت را بپذیرد. ولی با ساعدهای برابر سینه قرار داده او را در حال جویدن می‌دید، حرارت به چهره‌اش صعود می‌کرد، تا فرق سر سرخ می‌شد. امید داشت به کمک پخت بت‌پرستانه، اگر هم نتواند نان تقدیس شده را بچشد، ولی بتواند طعم عشقش را مززه کند، چون بدو عشق می‌ورزید: داغ و سرد.

برای آدلبرت نان نازک با پیه خوک پخت. برای آدلبرت در حریره ارزن غسل زد. برای آدلبرت پنیر گوسفندی همراه با جگر دودی ماهی

روغن بر سفره گذاشت. برای آدلبرت کله استخوان کشیده خوک نر را، کامل باریشه‌ها و فارچ‌ها دم کرد. سپس مست‌وبنا کله را در ظرفی گذاشت که با شیره گوشت پر شد تا به حدی که کله را کاملاً پوشاند. در یخبندان ژاتوبه شیره گوشت فوراً بست. (روزمزدان کار دینال خوک نر وحشی را دورتر از ساحل در جنگل‌های بی‌انتهای روی تپه‌ها صید کرده بودند.)

هنگام ظهر مست‌وبنا، به‌رغم کار دینال، وقتی او به همراه فرستادگان سلطان لهستان - ولادیسلاو برای مسیحی کردن پروتسن‌ها فشار می‌آورد - مایل بود غذای ساده‌ای صرف کند، کله خوک نر را از داخل ظرف روی میز دمر کرد، به‌نحوی که کله بار دیگر در ژله مشخص نمایان شد. فرستادگان باگرسنگی مفرط آن را از داخل ژله بیرون کشیدند. چون مست‌وبنا مردان را در حالت کمین کرده (با ساعدهای روی سینه) می‌پایید، آدلبرت خود را ملزم یافت که بدین ولع عمومی مفهومی روحانی دهد: «چه می‌شد، اگر شیطان حی در این ژله فرو رفته می‌بود؟» بنابراین پنج نفره بر شیطان فایق آمدند، کار دینال به‌نحوی که مست‌وبنا شاهد بود، به‌سختی توانست تفر عادی خود را به معرض نمایش گذارد، از این لحاظ کشیش لودویگ درباره‌ی طعم خوب شیطان شوخی کرد، ولی آدلبرت نخندید.

هفته‌ها بود که آن مرد کوشا پیش ما بود، ولی ما بومورث‌ها همچنان بت‌پرست باقی ماندیم، حتی با آن‌که من در گذرانم به عنوان چوپان از چوب زیرفون پیکره‌های کوچک ماریا را تراشیدم، که در زیر پوشش چین‌دارش سه تا داشت. (می‌توانی باور کنی، ایلزهیل، حتی به‌عنوان مبلغ از جهتی، از جهت دیگر به‌عنوان چوپانی هنرمند باقی ماندم.)

یک بار وقتی مست وینا، که نزد ما در جزیره ماهیگیران در رود موتلاو، در قلاب بافت زندگی می‌کرد، برای کار دینال از پنج کله ماهی سپید چشم، سوپ می‌پخت، پس از آن که کله ماهی‌ها را کمی قبل از تلاشی از عصاره ماهی خارج کرد، گردن بند کهربایش پاره شد. در لحظه‌ای که خود را روی دیگ پربخار خم کرده بود، رشته قیراندود گسیخت. از روی انحنای گردنش لغزید: خود به خود و بدون دخالت او. گرچه مست وینا کوشید، با حرکتی سریع، گردن بند پاره شده را نگاه دارد، ولی نه یا هفت قطعه کهربا که با سیم تافته سوراخ شده بودند (توسط من)، از رشته به داخل دیگ افتاد و در عصاره در حال غلیان ذوب شد و به ماهی بای روزه‌داری مسیحی نیروی بت پرستانه‌ای را مخلوط کرد که از ازل در کهربا وجود داشته، در اثر تأثیر و به پیامد آن آدلبرت نجیب را - به مجردی که سوپ را فاش زد - چنان این‌رو آن‌رو کرد، بلی، چنان زیرو رو کرد، که او (هوا کم کم تاریک می‌شد) آن شب را، روز بعد از آن و شب دنبال آن را چون دیوانه‌ای به دنبال مست وینای من بود. مدام از نو و بار دیگر، آن تارک دنیا با ابزارش که دیگر چندان پاک از گناه نمی‌بود، بر گوشت مست وینا هجوم برد. کاملاً بر روش پومورش‌ها، ولی با اعتقاد بیشتر و با نقیض دیالتیک، بر روی او از حال رفت. در جریان زیر لب مضامین کلیسایی را به زبان لاتین زمزمه کرد، گویا می‌خواست ستایش شونده را به روشی تازه ستایش کند؛ ما در قلاب بافت هنوز هم تعمید نشده بودیم.

این موضوع باعث وابستگی شد. مست وینا و ماهی بای کهربادار

ادویه زده اش را کاردینال هر هفته خواستار بود. هیچ آرزویی به این سادگی برآوردنی نمی بود. هرگز، در زمستان هم ما بی ماهی نمی ماندیم. ماهی، همراه با حریزه ارزن، بلغور جو و چاودار، ریشه های خوراکی و گوشت گوسفند، غذاهای اصلی پومورش ها بود. از این روی در کنار الهه خشکی قدیمی، آوا، اواخر ماهی خاصی را هم پرستش می کردیم. و مستوینا - به عنوان زن آتشیز و کاشنه - برای رب النوع ریپ، ماهی نازک اندام، کله پهن، پوزه موج و به این جهات شبیه کفچه ماهی، قربانی می کرد.

گرچه بین پومورش های ساحل نشین اختلاف افتاد، وقتی ماهیگیران به رغم خواست زنها ستایش رب النوع کله کفچه ماهی ای را عملی کردند، ولی مستوینا این آئین تازه را با سنن قدیمی درهم بخت. او روایاتی را می دانست، که براساس آنها رب النوع کفچه ماهی ای و آوای سه پستانه در هر بهار از بستری که نیمی از آن برگ و نیمی از آن نی است، توأمان استفاده می کردند. مستوینا معتقد بود، که گرچه اغلب آن دو در ستیز بودند، ولی آوا عصبانی نخواهد شد، اگر هم بستر ماهی گونش را کسی محترم دارد. به هر حال او هم، بنابر روش خودش مفید است، و برای تورهای پرو دریایی آرام مؤثر واقع می شود. در موقع مد، امواج را آرام می سازد. به کهریا نیروی خاصی بخشیده است.

از این لحاظ بچه های قلاب بافت در هر بهار بر شاخه های بلند، که از بیدهای ساحل رود رادونه بریده بودند، سرهای سنگ ماهی، ماهی روغن، سر نقره قام ماهی آزاد رود و یکسل و سر فرتوت نمای نهنگ رودخانه ای و بیش از همه ماهی های دیگر سر پوزه موج چشم چپ کفچه ماهی را

در ساحل باز دلتای رود تا به دریا برپا می‌داشتند. تا به این نحو ماهی‌ها - اردک‌ماهی، ماهی روغن، ماهی خاردار و گربه‌ماهی بار دیگر جریان رود و دریای بالتیک را ببینند. رب‌النوع نوح‌خاسته ریپ، با اندام کفچه‌ماهی‌گونش این‌سان ستایش می‌شد و مهریانی‌اش جلب می‌گردید. (هم آن زمان این روایت شایع بود، که کافی است کفچه‌ماهی را بخوانی تا آرزویت عملی شود، تا ترا نصیحت کند، به خصوص که او به مردان ماهیگیر علاقمند، و بسیار دانا است.)

بچه‌های قلاب بافت فریاد می‌زدند: «کفچه‌ماهی یوک، کفچه‌ماهی یوک» که بعد از مرگ مست‌وینا، ما را مسیحی کردند، باز هم دست برنداشتیم که بت‌پرستانی خوب باشیم. به جانب شرق - چرا نباید به جانب شرق؟ - اشاره می‌کردیم، با ترکه‌های بید خود را در ساحل رادونه تسبیه کرده بودیم، بعد راه پیمایی روحانی برای ماهی‌ها، رودخانه و دریا انجام می‌شد. کشیشی با صلیب و شش پسر بچه با زنگوله از جلو می‌رفتند، کهربای ساییده در ظرفهایی که تکان داده می‌شد رایحه‌ای خوش می‌پراکند. دعاهای پومورشی، استدعا برای صیدی خوب، به آواز بلند خوانده می‌شد. ولی در عین حال مشاهده می‌شد که دخترها مثانه خوک را باد کرده و روی سینه خود بسته‌اند؛ بدین‌سان سه‌تایی را می‌نمودند که یادبود آوا را زنده نگاه می‌داشت. فقط وردها کاتولیکی بود. چون چشمان مرده‌ماهی‌ها بی‌آن‌که تعمیر شده باشند، می‌درخشید. نگاه خیره شده به سوی آسمان. دهانها صید جوینده باز. پرکها در اطراف راست شده.

به هنگام غروب شاخه‌های بیدی که بر سرشان کله‌ماهی‌ها استوار بود، در سد خاکی ای که به جزیره ماهیگیران می‌رسید، همانند حصاری به ردیف در زمین کاشته می‌شد. بچه‌های قلاب بافت فریاد زنان از آنها فرار می‌کردند. کبوتر دریایی‌ها در پروازی صعودی فرود می‌آمدند، آنها تا رسیدن به سد خاکی با جیغ‌های پی‌درپی به دنبال دسته پرواز و فاصله را نگاه داشته بودند، اکنون هجوم می‌بردند و در آغاز چشم‌ها را می‌ربودند. تا هنگامی که شاخه‌ها خالی شود آنها به جنجال خود ادامه می‌دادند. یک‌بار - به یاد دارم - در فصل بهار نهنگ کوچک بر شن‌های ساحلی پرتاب شد. دو جوانک سر او را هم در بسته‌ای چرمی آویخته به تیرکی بلند در میان دسته، درست بعد از پیکره باربارای قدیس، حمل کردند. بعدها، خیلی بعد از این زمان، زمانی که شهر قدیم براساس قانون کولم و شهر قانونی براساس قانون لوب بنیادگذارده شد و من به عنوان شمشیر ساز عاقبت عضو صنف شدم، بچه‌های قلاب بافت - از جمله دختر من از دوره آ - کله‌ماهی بر کاغذ نقش شده و با چسب چسبانده‌اند، که از درون نورانی بود بر سر چوبی استوار می‌کردند. شبها زیبا می‌نمود. گرچه مرا همیشه کمی غمناک می‌کرد: بله، ایلزه بیل، چون دیگر مست‌وینا وجود نداشت.

به خاطر همین کله‌ماهی‌هایی، که توسط بچه‌های شلوغ قلاب بافت بر سد خاکی و به دور اقامتگاه آقایان مسیحی بوهمی، گردانده می‌شد، کاردینال آدلبرت، که بعدها از زمره شهدا محسوب شد، غضبناک و در زبان لاتین به لکنت افتاده بود. با آب تمعید خود را برابر آب دهان ابلیس حفظ می‌کرد. به نظر او این سرهای ابلهانه بی‌زبان شکلک‌هایی جهنمی

درمی آوردند. به خصوص آن کفچه ماهی چشم چپ، به نظر کاردینال، نگاهی توأم با تمسخر ابلیسی همه چیز نابودکننده، داشت. صلیب را علیه او بلند کرد. به مزدورانش با اشاره انگشت فرمان داد که سرهای ماهیان را بار دیگر سرزنند. این کار به سرعت انجام شد و مست وینا را خشمگین کرد، چون او به عنوان کاهنه بیش از آن از شاخه های بید ضرب خورده بود، که آن تارک دنیا تصور می کرد. او از آوا و از رب النوعی نوحاسته به نام ریپ چه می دانست؟

مست وینا می دانست. نا آرام آن جا ایستاد و گرچه همبکلی کوچک داشت، کمی رشد کرد. ولی هیچ نگفت. بنابر روش پومورش ها غضب خود را فرز برد. سپس در جرعه هایی کوچک شیر مادیان تخمیر شده نوشید. نزدیک غروب کیفور بود. هنگامی که تارک دنیا طبق عادت خواست مست وینا را بر بستر برگ درختش ملاقات کند، غضبش هدف خود را مشخص ساخته بود.

کلبه اش از شاخه های بید درهم بافته و از داخل گل اندود، بنا شده بود. محیطی قابل زیستن. آدلبرت تنها برای گفتن سلامی مؤمنانه نمی آمد، بلکه نقیض دیالکتیک خود را نیز همراه داشت. ولی با آن که نمایلات گوشتی کاردینال به استحکام تیرک دامن جبه اش را مبدل به خیمه ساخته بود، این بار مست وینا برای کوتاه مدت او را آرام نساخت، بلکه برای همه دورانها. او حتی فرصت نیافت خود را تخلیه کند. با ملاقه چندی چندین بار بر سر بوهمی او کوبید و در حال غضب انتقام ماهی روغن ها، سنگ ماهی ها، اردک ماهی ها، سنگ سرها، ماهی آزادهای نقره قام و ماهی خاردارهای قرمز و بیش از همه انتقام رب کفچه ماهی ای ماهیگیران

پومورش را گرفت. آدلبرت زمانی کوتاه نالید. ولی نقیض دیالتیک او همچنان خم ناشدنی باقی ماند، شجاعانه به خاطر میل خودش استوار مانده بود و سرش را خم نمی‌کرد، حتی وقتی کاردینال مرد و به درجهٔ شهادت رسید.

وقتی مست‌وینا آدلبرت پراگی را که بعدها قدیس نامیده شد، کشت، من ملاقه چدنی را پنهان کردم، چون نگران بودم مبادا پیدا شود و به درجه بقایای مسیحیت ارتقا یابد. جسد را به رود انداختیم. ما همه در قلاب بافت (همراه با مست‌وینا) کمی بعد توسط مزدوران لهستانی در مکانی کم‌عمق به رود رادونه رانده شدیم، در آن‌جا توسط جانشین آدلبرت، کشیش لودویگ به زور ما را تعمید دادند. لودویگ هنرشناس بود و به من علاقمند. مریم‌های کوچکی که من از چوب می‌تراشیدم توجهش را جلب کرده بود. سومین (زیر چینه‌های قبا) را هم نادیده می‌گرفت. حتی وقتی برای مادر خدا چشمانی از کهربا به رنگ غسل در چوب زیرفون گذاشتم، که بدو نگاهی مسحورکننده می‌داد، آن را به مفهوم کاتولیسیم فاتح درک کرد. ممکن است زمانی که مست‌وینا محکوم شد، من تنها به خاطر استعداد هنریم از مجازات معاف شده باشم: هنرمند در هر آیینی مورد توجه است. تو که می‌دانی، ایلزهبیل، من استعداد شهید شدن را ندارم.

آوریل سال ۹۹۷ بود، آدلبرت را مست‌وینا در حال مستی کشت، ما پومورش‌ها تعمید شدیم و ملاقه زیر خاک پنهان گردید. در نزدیکی اقامتگاهی که بعدها آدلبرت قدیس نامیده شده را زیر خاک کرده بودیم.

درست در همان جاکه در پاییز سال ۱۸۸۹ توسط دکتر ارنست پاولینگ، رییس بازنشسته دبیرستان یوهان قداپس، به عنوان کشفی بی نظیر، یافته شد و به مجموعه تاریخی شهر دانزیک هدیه گشت. بر قطعه مقوای کوچکی نوشته شده بود: «اثاثه خانه پومورشی»، گرچه آن ملاقه اصل بوهمی داشت. در واقع آدلبرت آن را برای مؤمن ساختن بت پرمتان همراه آورده بود. مستوینا آن را به کار می برد، تا در حد مصرف خود شیر مادیان تخمیر شده بردارد؛ در موقع آشپزی از فاشق چوبی استفاده می کرد.

هرچه پیش از این روی داد، هنگامی که مستوینا کمی بعد از تعمیم اجباری محکوم و سرش توسط میرغضبی لهستانی زده شد، حکایت خواهد شد: چه کسی او را لو داد، چه علائم و معجزاتی بروز کرد، زمانی که شمشیر گردنش رازد، چه مهملاتی در کتاب های مدرسه نوشته شده است. کفچه ماهی متهم در برابر دادگاه نسوان گفت: «با مستوینا، دوران حکمفرمایی آوا به پایان رسید. از آن پس فقط مسائل مردانه طرح می شد.» ولی خانم ها گوش نمی دادند. آنها به خود مشغول بودند. مورد مستوینا به طور جنبی بررسی شده بود. اکنون اختلاف موضوع مورد توجه بود. این خطر وجود داشت، که خواست انقلابی زنان پوچ گردد. ولی یک روز، پس از مدت ها کش مکش، در حالی که گروه های مخالف به عنوان رویه ای جنگی متحداً پیشنهادی را ارائه کردند، عاقبت دادگاه نذلم نشستن اعضای خود را یافت، چون همیشه این کفچه ماهی متهم نبود، که باعث تعویق اجباری جریان دادرسی می شد. علاوه بر رییس دادگاه و هشت قاضی، جز دادستان و وکیل تسخیری، که همگی نظم

نشستن خاصی داشتند و آن را حفظ می‌کردند. کمی بالاتر رییس دادگاه و قضات، کمی پایینتر در وان کفچه‌ماهی دست چپ قاضی، سمت راست و سمت چپ او دادستان و وکیل تسخیری - گروهی دیگر وابسته به دادگاه نیز وجود داشت: گروه مشاوران - سی و سه زن -، که قرار بود در دوردیف اول سینمای قدیمی جاگیرند، ولی بین خود دچار اختلاف شدند و دو تصمیم را باعث گردیدند: یا قطع جریان دادرسی یا به تأخیر انداختن آن. بدین جهات کفچه‌ماهی اغلب فرصتی می‌یافت تا مسخرگی کند: «اگر مشاوران سخت‌گیر، و به‌طوری که اخیراً شنیده‌ام خود را نامیده‌اند، انقلابی دادگاه عالی مخالفتی نداشته باشند، به‌عنوان متهم موافق ادامه دادرسی هستم، چون علاقمندم موارد مربوط به قبل از مسیحیت، آوا، ویگا و مست‌وینا را توأمان تشریح کنم: سادر سالاری در حال اضمحلال، این هم نوعی تکامل است. یا - اگر شما خوشتر داشته باشید - انقلاب است!» مشاوران از زمان بررسی مورد مست‌وینا خود را «انقلابی» می‌خواندند، چون کشتن کاردینال آدلبرت پراگی، موارد مشابه‌ای با اوضاع زمان حال می‌داشت. از آن‌جا که سی و سه مشاور به زحمت قابل توزیع در گروه‌های متمایز می‌بودند، به‌طور اتفاقی همکاری‌هایی پایدار شد. چپ‌ها، که در چهار فراکسیون تقسیم شده و اقلیت را تشکیل می‌دادند، به‌رغم اختلاف‌های نظریه‌ای ناگهان (و فقط به این علت که کفچه‌ماهی سه بار پی‌درپی لغت «تحول» را به کار برد) با اتحاد زنان دموکرات تندرو، متحد و نه تنها عنوان «مشاورین انقلابی دادگاه نسوان» را با اکثریتی کم از تصویب گذراندند، بلکه نظم نشستن تازه‌ای را پیشنهاد کردند.

دیگر مایل نبودند در گودی، در ردیف صندلی‌های معروف به صندلی‌های ریش تراشی بنشینند، بلکه خواستار بودند، بالا روی صحنه، در چپ و راست رییس دادگاه و هشت قاضی، بنابر نتیجه آخرین رأی‌گیری، جاگیرند؛ در این باره تفسیر کفچه‌ماهی: «رأی‌گیری تازه، نظم نشستن تازه، عالی است! از این روی خانم‌ها در حرکت باقی می‌مانند.»

چنین شد. به ترتیبی که مشاورین انقلابی پیش آمدند، صندلی‌های چپ یا راست اشغال می‌شد، از آن‌جا که مبارزه سیاسی دائماً از نو تجدیدشونده طی جریان دادرسی هم فروکش نکرد، اغلب تماشاچیان بیشتر به مبارزات فراکسیون جنبش نسوان توجه داشتند، تا به موارد آوا، ویگا و مست‌وینا، که در واقع موارد من هستند؛ این من بودم که ملاقه چندی را در عمق یک متری چال کردم. کفچه‌ماهی از این‌که بدون دخالت او چنین هیجان‌زده درباره موضوع جلسه بحث می‌شد، عصبانی بود. وقتی قرار شد دو ردیف اول صندلی‌های سینما، به علت تخلیه آنها از مشاورین انقلابی، در اختیار تماشاچیان گذاشته شود، ضمن اعتراض تهدید کرد که هیچ جوابی نخواهد داد؛ او نمی‌تواند تحمل کند. تا این حد نزدیک، تحمل تماشاچیان را ندارد. تاکنون بارها اتفاق‌های تهدیدکننده‌ای روی داده است. حتی او هم حق برخورداری از حفاظت را دارد. دو ردیف مورد بحث باید برای متخصصین نگاه داشته شود. انتظار چندین آقا و یک خانم را دارد، که به خاطر تألیفات خود دانشمندی‌شان را به اثبات رسانده‌اند، خواه در زمینه باستانشناسی و خواه در زمینه خاص مقررات کلیسای قرون وسطی. برای این شخصیت‌ها باید جای نشستن فراهم باشد. علاوه بر این خود هم تقاضای حفاظت

مادی دارد، گرچه دادگاه به ویژه دادستان با او به گونه‌ای موضوعی رفتار می‌کند.

این تقاضا پذیرفته شد. در اولین و دومین ردیف صندلی‌های سینما از آن پس به نوبت متخصصین، دو نفر محافظ و شهود دادستان نشستند: زن‌های فقیر، فریب‌خورده، تنها، با طفلان بسیار، عذاب‌کشیده یا به نحو دیگری در زندگی زناشویی مستعمل شده. گاهی پایکوبان، گاهی نجواکنان، با صدایی نارسا، جیغ‌زنان، اغلب گریه‌آلود، ولی گاه‌گاه با فقهه‌ای نامطلوب، تیره‌روزی زن استعمار شده عنوان می‌شد: ولی بعد از پنجمین بچه... و چون با سر به بخاری... ولی او نمی‌خواست دست بردارد... و چون مادرم را هم تهدید کرد... و بدون کمک اجتماعی... آن وقت قُرص خوردم... ولی همه اینها فایده‌ای نداشت...

هرچه شهود دادستان عنوان کردند، همواره مردان گناهکار بودند، و هر بار من احساس شرم کردم. ولی کفچه‌ماهی خود را برتر نمود و فقط به واقعیت‌ها متکی ماند. کفچه‌ماهی همه چیز و همچنین خلاف آن را می‌دانست. حتی بر حقوق کانونی کلیسایی نیز وقوف داشت. به این جهت از احضار شهود صرف‌نظر کرد، همانطور که از من هم به عنوان مهمترین مرد مرتبط با موضوع دادرسی، به عنوان شاهد متهم، صرف‌نظر کرده بود. اصلاً از من فقط به کنایه صحبت می‌شد. گرچه من بودم که ناشناس دادرسی می‌شدم، ولی فقط نماشاچی دادگاه بودم. خاموش، اغلب گرفتار ملالت، چون مبارزات فراکسپرنی بار دیگر بر موارد آوا، ویگا و مست‌وینا سایه افکنده بود، از محل نشستیم، ردیف صندلی یازده، قیاس می‌گرفتم.

گرچه بین قضات آوارا نیافتم - مگر آن که خانم دکتر شون هر، که در تمام موارد خونسر دیش را حفظ می‌کرد - ولی ویگای غرغرو را در هیکل صاحب گلخانه‌های بزرگ، خانم هلگا پاش، کشف کردم. و مست وینا به عنوان قاضی برابر من نشسته بود: چه قدر همه چیز او مدور بود اگله کوچکش که به خاطر نظم سخت موهایش گلوله‌ای می‌نمود. گردن استوانه‌ای مدورش که بر آن - واقعاً، ایلزبیل! - گردنبندی از کهربا آویزان بود. شانه‌هایش، که شیب آراسی داشت. همچنین مست وینای زمان حال - تکت‌های که نباید ناگفته بمانند... همان نگاه شیشه‌ای خالی را داشت، که مست وینای مرا هر وقت زیادی شیر مادیان تخمیر شده نوشیده بود، رسوا می‌ساخت.

دوشیزه روت سیمونای، ظاهراً مشروب‌بخوار است. در چند مورد جریان دادرسی را، هنگام رسیدگی به مورد وست وینا، با لکنت زبان، تکان دادن یک نواخت سر، نوشیدن جرعه‌ای از شیشه‌ای که همراه آورده بود، و بالاخره، زمانی که موضوع سر زدن مست وینا مطرح شد، باگریستن بدون شرم و پریشان کردن بی‌خبرانه گیسوان، متوقف ساخت، به نحوی که خانم دکتر شون هر، سیمونای، قاضی دائم‌الخمر و احساساتی را با بیانی مادرانه از سائلن سینما به بیرون هدایت کرد. (من بعدها کمی به آن دختر بیچاره تنها توجه کردم) او پیش از ظهرها رمی مارتین می‌نوشید. هیچ وقت غذای درستی نمی‌خورد. در آبارنمان دو و نیم اتاقه‌اش دایماً گرامافون کار می‌کرد: افسرده و غمگین، فریاد زنی حرفه‌ای. با این همه می‌خواهد معلم شود. ضمناً روت بین هشت قاضی تنها قاضی برد که گرچه در حال مستی ولی سراغ مرا گرفت (و آن جوانک آنی چی شد، که

ملاقات آهنی را چال کرد؟

چون در واقع، ایلزه بیل، همیشه به من مربوط بوده است. من ناموفق بودم و با دروغ خود را نجات دادم. من فشار وارد آوردم و فراموش کردم. چه اندازه تعایل دارم برابر دادگاه، برابر خانم دکتر شون هر، برابر هلگا پاش، برابر روت سیمونای، برابر همه اعتراف کنم: من کردم. مست وینا هم به حساب من است. برای آن هم، من، فقط من مسئولم. اعتراف می‌کنم، هنوز هم، این جا ایستاده‌ام، بله، به عنوان یک مرد، گرچه ضرب دیده و حال دیگر با صدایی کوتاه شده در برابر تاریخ..

چسان خود را می بینم

چون در آینه وارونه و به روشنی کج.
 پلک بالایی اضافی آورده.
 یکی از چشمها خسته آویزان است، دیگری مزورانه بیدار.
 تا بدین حد تحمل و تعمق،
 وقتی به صدای بلند تکرار کردم،
 که قدرت و تسلط بر آن را با نعردهای بیهوده از دست
 دادیم.

(خواهم شد! خواهد شد! باید شود!)

گونه‌های پرمفرد را ببینید.

باز هم یا دوباره: پرها را به سادگی فوت می‌کنیم.

و مدعی هستیم، چیزی معلق است.

خانه می‌خواهد بداند، کی عاقبت مجاز به لرزیدن است.

پیشانی مقاوم می ماند؛ همه اینها تفکری کسر دارد.
کجا، وقتی گوش پوشیده است
یا به تصویر دیگری قرض داده شده،
دو ذره ها تمسخر لانه می کند؟

همه چیز دو سایه و با تجربه آویخته.
عینک را گوشه ای گذاشته ام.
تنها بنا بر عادت دماغ بو می کشد.
از آنها،
که هنوز هم پرها را فوت می کنند،
تشنگی را می خوانم.

در زیر پستان گاو سیاه و سفید:
خود را می بینم که می نوشم
یا بر تو آویزان، زن آشپز،
در حالی که سینه ات
چکه کتان بر ماهی در حال پختن آویزان بود،
مرا زیبا یافتی.

آخ ایلزه بیل

حال تو می شکفی. گرچه هنوز چیزی دیده نمی شود. ولی دهان مرا،
هم اکنون حدس پر می کنند. از پیش مزه اش را حس کردم. ما می توانیم،

منظورم این است: تو و من - چون همراه باتو، من هم می‌شکنم: به مانند دو کدو - برنامه‌ریزی کنیم. آینده‌ای برای سه نفر و بیشتر. آرزو، چه کسی ندارد؟ تو یک ماشین ظرفشویی کم‌صدا کسر داری. بسیار خوب. خواهیم خرید. و طبیعتاً مسافرت. بله. به جزایر آنتیل، همان‌طور که در دفترچه‌های تبلیغاتی دیده می‌شود. و فوراً بعد از تولد - گفתי اواخر ژوئن - لباسی آزاد، از جنس پارچه‌های خش‌خش دار، شلوار تکان‌دهنده، بلوزی کوچک اندازه. همه را برایت می‌خرم. هرگز دیگر مشکل ظرف شستن وجود نخواهد داشت. و من در باغچه (نزدیک قبرستان) آلاچیقی کدویی بنا می‌کنم. از همانهایی، که در گبرودار جنگ‌های سی‌ساله، روبروی حباط میکده، در باغستان کونیگزبرگ، سه تابستان پی‌درپی گل داد. رفیق من، سیمون داخ، هر وقت، برای من (اوپیتس اهل بوبرفلد) با ظرافت تمام نامه‌ای به شعر می‌نوشت، در آن می‌نوشت: «این‌جا آرزو دارم، همواره بمانم، کنار کدوها و هندوانه‌ها. این‌جا هوا و آسایش دارم و از لای برگ‌ها به ابرها نیزرو می‌نگرم...»

چنین آلاچیق کدویی برای ما و پسرمان، وقتی که باشد، محلی است برای اندیشیدن و مسافرت نکردن، چون تو و من در آلاچیق کدویی به حد کافی مشغولیت خواهیم داشت. سریع رشد می‌کند. باکارد آشپزخانه می‌توانیم، همان‌طور که رفیقم، داخ، می‌گفت - «عادت داشتم نام عزیزم را بر کدو بکنم» - نام افسانه‌ای تو را بر کدوی بسیار کوچکی، که به زودی بزرگ می‌شود، بر کدو‌هایی، که همراه تو، ایلزه‌بیل، می‌شکفتند، حک می‌کنم. ما می‌توانیم آن‌جا در بین برگ‌های پیچ‌خورده، در روزنامه، بخوانیم که دنیا چسان در نابسامانی روزگار می‌گذراند: در بلندبهای

۱۰۱۰ لان، در دلتای مکنونگ، در شیلی، جایی که کمی امید وجود داشت. چنین پنهان در برگ‌های کدو و چنین محفوظ با انجیل، می‌توانیم ناله‌هایم را به خاطر افزایش قیمت مس و جنگک یوم کپور بر صفحه کاغذ بنویسیم. همان‌طور که رفیقم، سیمون داخ، در آلاچین کدویی‌اش به صدای بلند گریه کرد، وقتی تیلی، برای خشم کاتولیک یادبودی برپا داشت: «اوه، می‌توانستم از خاطرات، اوه، ماگدبورگ، در این جا خاموش بگذرم، دیگر چه می‌توانی از زیباییت به ما بنمایی...»

چون در واقع، از نقطه دید آلاچین کدویی، جنگک‌های سی ساله هرگز پایان نیافت، چون چنین آلاچینی کدویی، که در واقع هیچ است.. آن‌چنان که یولس پیغمبر تجربه کرد.. باز هم محلی مناسب باقی ماند، برای دنیای وحشت‌زده در حال تغییر. این دره محبوب فسونگر.

نه، ایلزبیل، نباید به سفر رویم، از همین جا می‌توانیم، به محضی که از عطار همسایه بدر کدو خریدیم و بنابر دستور در اواسط آوریل کاشتیم، همه چیز را به آلاچین ببریم و به وقت فکر کنیم. به حقایق نرم و به رؤیای بر سنگ تراشیده شده.

حتی گذشته هم همراه این گیاه زود رشد سایه می‌افکنند، من برای تو، ضمن آن‌که تو و کدوها شکفته می‌شوید، از آوا ویگا مست وینا حکایت خواهم کرد، که با آنان، گرچه در آن دوران هنوز کدو نبود، اغلب در آلاچین‌های پوشیده از برگ نظیر آن نشسته بودم: با آوا زیر سقف سایه‌افکن از سرخس‌های عظیم به هم بسته شده (وقتی صد و یازده فرورفتگی او را باز می‌شمردم)، با ویگا زیر سقف بافته از شاخه‌های بید

وقتی مکرر برایش از شرکت کوتاه مدتم در هجرت ملل گزارش می‌دادم، و هر وقت مست‌وینا را در باغچه آشپزخانه‌اش ملاقات می‌کردم، بین بوته‌های لوبیا که شاخه‌هایشان را ناروی سرمان درهم فرو برده بودند، می‌نشستم. ما شیر مادیان تخمیر شده با دلمه، نان نازک و تخم ماهی دودی، می‌خوردیم. سیمون داخ هم با دوستانش آلبرت، فال پوخ، بلوم و روبرتین (مثل ما بین بوته‌های لوبیا) در آلاچیق کدویی در باغستان، خوش خورد و خوش نوشید. «خدای من، بارها تا نیمه‌شب نشستیم و وقتمان را با نوشیدنی خوب و غذا و آواز گذرانیدیم...» ما هم همین کار را بکنیم، ایلزه بیل: با پنیر ویلستر مارش، شراب قرمز فالز و نان خشک زیره زده. در همان حال که شب می‌شود و من در سمت راستم کدویی متورم شده و در سمت چپم شکم تو را لمس می‌کنم. طفلکمان، اگر پسر باشد، بعدها برایش بخوانیم «برو به رختخواب، رختخوابو را دلت می‌خواد، فردا سوئدی می‌یاد.» دیگر هرگز به خاطر توصیه ابلهانه مردانه از تو نمی‌گریزم، خودم را به گوشه‌ای نمی‌کشم، چون دیگر دعوا و مشکل شستن ظرف‌ها وجود ندارد، بلکه دوستی است که بر تیرکها می‌پیچد و بالا می‌رود. صلح است. خوشبختی، به مانند پیامبر در خطر افتاده خداوند - ممکن هم می‌بوده که کفچه‌ماهی بوده باشد، که توسط کرمی کدو را متوقف ساخت. برای ما، ایلزه بیل، تابستان طولانی می‌شود. و در تابستان بعد از آن بار دیگر. و این سان هر تابستان: ما با پسرکمان - به زودی راه خواهد رفت - در صلح، خوشبخت، در سایه گذشته، مجزا از دنیا، آن را به‌طور کامل با غرش‌ها و غرش‌های متقابلش - همان سان که رفیتم داخ ماگدبورگ را می‌دید - می‌بینیم: دلتای مکونگک بی‌برگ شده،

کفش های خالی در صحرای سینا، ترور روزانه در شیلی؛ ولی قابل تصور، چون آلاچیق کدویی به ما عدالت، حفاظت و به تو فرصت حمل آسوده را خواهد داد، تا شکمت مدور گردد. ولی تو مایل نیستی با من به آلاچیق بیایی، بگنداری اطراقت رشد کند. تو گفتی: «این آرمان آبی تو! گریز به سبک باروکت. دلت خواسته. مرا مثل تخم پرندهای دهاتی بنابر نیازت از لانه بیرون بکشی. و نمایش جاویدان ناف را جالب پنداری. برای چنین کاری مثل یک دیوانه درس نخواندهام، تا در ده با بچه و آشپزخانه در آلاچیقی کدویی، اگر هم گاهی لطفی داشته باشد، برای تو بالشت را تکان دهم. نه!» گفتی، که مایلی مسافرت کنی، به جزایر آنتیل کوچک و به نقاط دیگری که در برنامه چاپ شده. در لندن پاریس آدم های جالب را ببینی، که در میلان و سان فرانسیسکو آدم های جالبی را دیده اند. درباره رهایی بحث کنیم. تو گفتی: «و گذشته از این، نیاز به یک ماشین ظرفشویی کم صدا و یک آپارتمان شهری داریم. آلاچیق کدو؟ می توانی بگویی شاشدان، همان طور که در افسانه آمده است. خوشتر دارم این را بیاندازم، آن هم در لندن، تا آن که بگذارم تو دوروبرم را برویانی. باز هم همان دغلهای مردانه. قفس طلائی و از این قبیل. لابد خسته شده ای؟»

آره، ابله بیل، کمی خسته شده ام. خسته از زمان حال. ولی اگر تو معتقدی، آماده ام یک پرواز چارتر ثبت کنم؛ شاید به جزایر آنتیل کوچک و ماشین ظرفشویی از نظر من امری بدیهی است. همین طور آدم های جالب در لندن، پاریس. درباره آپارتمان دوم باید فکر کنم. حق با تو است، یک بار دیگر حق با تو است. در یک کلبه کدویی طبیعتاً مقدمات بحث درباره رهایی فراهم نیست. فقط یک فکر بود. چون

رفیقم سیمون داخ در آن زمان... و تو هم، ایلزه بیل، همیشه چنین چیزی را آرزو کرده بودی: کمی بیشتر اطمینان.

در پایان

مردانی، که با بیانی شناخته،
تا پایان فکر می‌کنند،
همیشه تا پایان فکر کرده‌اند؛
مردانی، که برایشان نه هدفها - چه بسا ممکن -
بلکه هدف نهایی - اجتماعی بی‌دغدغه -
در پس قبرهای گروهی، شخم را فرو برده؛
مردانی، که از مجموع شکستهای تاریخ‌گذاری شده
تنها یک نتیجه می‌گیرند: هدف نهایی خمار آلود
بر زمینی تا بن سوخته؛
مردانی، که در کنفرانسی روزانه،
پس از آن که خشنترین‌ها از لحاظ تکنیکی قابل ساخت
تشخیص شدند،
راه حل نهایی را تصمیم می‌گیرند،
مردانه و مستدل تصمیم گرفته‌اند؛
مردان با نگاهی گسترده،
که اهمیتشان به دنبالشان می‌دود،
مردان بزرگ و خاموش،
که هیچ‌کس سرپایی گرمی

توانست برایشان نگاه دارد،
مردان، با آرمانی والا، که اعمالی پست به دنبال دارد،
آیا عاقبت - از خود می‌پرسم - به پایان رسیده‌اند؟

مطالبی را که مایل نیستم به یاد آوردم

لغت زیادی را، چربی تیز شده را، بدن بی سر مست وینا را، رفتن به نزد
ریاضت‌کشان و بازگشت از آن را: سنگ در مشت و در جیب را. آن
جمعه، آن چهارم مارس را، زمانی را که دستبرد من به صندوق احتصاب
برملا شد. گل بیخ (تو) و تنفس خودم را. خودم را زمانی که می‌دویدم:
گریزان از کوزه، همواره در سربالای تاریخ. روز پدر در این اواخر را،
روز عروج آسمانی را، بدیهی است من هم آن‌جا بودم. ظرف شستن را که
منجر به خرده ظرف شد. گوشت کش رفته را، سکوت را، سوئیدی‌ها را در
هلا، ماه را بر سوکاو، مردک را پشت بوته جارو، کر بودن و بله گفتن را.
چربی و سنگ را، گوشت و دسته را، قصه‌های ابلهانه مثل این قصه را...

سحرگامی در زمان قدیم کفچه‌ماهی به هنگام حکایت شایعات
معمولی اسطوره‌ای، برای آن‌که مرا عاقبت برکنه مسائل آگاه سازد،
داستان زن سلطان می‌نوس را گفت، که هیجان‌زده خواهان گاو تر سفید
شوهرش شد، به این جهت کسی به نام ددالوس، که در کار دست شهرت
داشت، از پوست گاو ماده برایش لباسی دوخت؛ به پیامد آن به نحو
بارزی تپیده شد - همان‌طور که دانسته است می‌تو تاروس و چهره‌های
اساطیری دیگر نتیجه آن بود - کفچه‌ماهی در پایان گفت: این را نباید فقط

واقعه‌ای محلی و کرتی نقلی کرد. از آن می‌توان در مکان‌های دیگر هم آموزش گرفت و سود برد. این واقعه مربوط به قاره‌ها می‌شود. سلطانی که به این سان هتک حرمتش شده بود توسط شخص زئوس (در هیکل گاو نر) به دوشیزه اروپا نزدیک شد. اینگونه لغزش ملکه پازیفه باعث از دست رفتن قدرت زنان کرت گردید. بنابر اصل زئوس، تخمه مرد آرمان خالص خود را بروز می‌دهد. آن هیکل با کله گاو به نحوی مستقیم و مصور افسارگسیختگی در حقوق مادری را به اثبات رساند. این واقعه را می‌توان در سرزمین مردابی شرق نیز به‌نمایش درآورد. لازم نیست همیشه گاو نر باشد، می‌تواند نره گوزنی سفید باشد. آن‌طور که اتفاق می‌خواست؛ شب به شب نره گوزنی سرزنده در شکستگی رادونه نعره می‌زد، گویی از میوه‌های باتلاقی و جوانه‌های بید سبز شده باشد، گویی هرگز دیگر مایل نیست بر ماده گوزن برجهد، بلکه مصمم است اسطوره شرق را حلق کند. برای تحریک آوای باید حشفه نره گوزن را به قطر ساعد از گل شکل داد و چون کوزه آنها را پخت، به‌نحو جالبی در دایره‌ای مستقر داشت تا مؤثر گردد.

این کار را به عنوان کوزه‌گری ساعی انجام دادم. آوا و همجنس‌اش از آثار سرمایه‌داری من خوششان آمد، که راست بر آسمان سرب‌کشیده بودند. اگر آفتاب بر آنها می‌تابید، سایه‌ای در حرکت داشتند. فرهنگی نو؛ پا می‌گرفت: زنها با حلقه‌های بافته از شاخه‌های بید آنها را نشانه می‌گرفتند. به‌زودی حلقه‌های گل مردابی آنها را مزین ساختند. جهیدن با لنگه‌های از هم باز از روی آنها مزاحی زنانه شد. (چه بی‌شرمانه قهقهه می‌زدند. چه قدر عوامانه شوخ بودند. تا چه حد هنرمندی محدود من آنان را

مشعوف ساخته بود.)

از این روی، کفچه‌ماهی مرا دادالوس بالتیک نامید. من بنابر توصیه او، از پوست ماده گوزن پوششی فریبنده به اندازه آوا دوختم. برای آوا شیردان گوساله گوزن را پختم. انگار کفچه‌ماهی با او قرار گذاشته باشد، نره گوزن سفید پوست هر شب در نزدیکی شکستگی رادونه چرخ می‌زد. ولی آوا مایل نبود. علاقه نداشت اسطوره بیافریند. سه پستانه تغذیه شده برای خودش و برای ما کافی بود. دچار غضبی نوسنگی شد، وقتی (زیر فشار کفچه‌ماهی) به شوخی و با کلماتی نیش‌دار کوشیدم نره گوزن را بدو بقبولانم. فریاد زد، نه و بدین سان لغتی را یافت که آتیه داشت. همه حشفه‌های گوزنی سفالین خرد شدند. (به همین لحاظ آیین ما هیچ نوع علامت فحل را به خود نپذیرفت) و برای مجازات ما بر پشت ماده گوزنی اهلی - مادر آن دوران حیوان خانگی نگاه می‌داشتیم - بستند.

یک روز تمام در عصر حجر جدید کوشیدم خود را اثبات کنم. ولی ظاهراً توفیق حاصل نشد. من به یاد ندارم، که هیولا تولید کرده باشم. شرمزدگی پس از آن را هم مایل نبودم به یاد آورم؛ ولی مجبور بودم، چون می‌نوایسم و باید بنویسم: آوا و زنهای دیگر به سبب سواری ننگین من بر ماده گوزن، سالانه جشنی در نور بدر تمام بهار برپا می‌داشتند. او و همجنسانش (بر اساس هنر خیاطی من) لباسی از پوست ماده گوزن می‌پوشیدند. ما ادک‌ها می‌بایست شاخ نره گوزنها را بر سر بگذاریم. از ما خواسته شده بود که به نحوی طبیعی از بیخ حلق نره زینم. از این حیوانیتر ممکن نمی‌بود... کفچه‌ماهی به ناسزاگفت: «این آیین باروری شرم‌آور است! شرم نمی‌کنید؟ این تولید مثل بی‌حق پدری. بدین نحو هرگز به تولد

اسطوره‌ای زئوس وار دست نخواهید یافت.»

سپس دربارهٔ هنر ظریف فرهنگ می‌نویس سخن گفت: از قصرهایی پراتاق با سرپله‌هایی منطبق با شئون سلطنت، از آبروها، حمام‌های بخار، در ضمن تولد هرکول شجاع جوان را آگاهی داد. به‌نحوی گذران، از زلزله‌ای دریایی (یا خشم پوزیدون) که اخیراً شهر سلطنتی کنوسوس را ویران کرده بود، اظهار تأسف کرد - «ولی سلطان می‌نوس به‌نحو معجزه‌آسایی زنده مانده» - سپس از پیکره‌های برنزی به بزرگی یک دست سخن گفت، که تا به مصر و آسیای صغیر صادر می‌شود و مردی را با سری چون سر گاو می‌نماید.

«به این می‌گویند تأثیر منعاقب، پسرم! چون در همان اوان دوران قصور در کنوسوس، نمرهٔ ملکه پازیفه توسط کسی به نام تئزه از میان رفت. البته نه بدون کمک دادالوس هنرمند. اخیراً داستان گلوله پشم و ادامهٔ غم‌انگیز آن را حکایت کردم. راستی اسم آن دختر بیچاره چه بود؟ که در جزیره‌ای به جا ماند؟ فراموش شد. ولی پیکره‌های برنزی می‌نویس و آثار ظریف دیگر با همان محتوی بنیان مکتبی هنری شد، بی‌نظیر.»

به من پیکره سفالین کوچکی به بلندی یک انگشت هدیه کرد، که مانند همهٔ ره‌آوردهایش در گشادی ششش از همهٔ دریاها گذرانده بود. مردکی با کلهٔ گاو نر: قطعه‌ای دیگر در مجموعه هنری من، که در لانهٔ گورکنی پنهان کردم (تا عاقبت رفیقم لود آنها را دزدید و خدا می‌داند به کجا برد)، سپس کفچه‌ماهی کوشید مرا وادارد، پیکره‌های کوچکی با مفهومی اسطوره‌ای نظیر آن خلق کنم، خطر این تقلب مصلحت‌آمیز را بپذیرم و شرمزدگیم را در تاریخ تحریف کنم.

این کار را کردم. هفت یا نه مردک به بلندی دست با سرگوزن با شاخ‌های پهن از گل ساختم و پنهانی آنها را پختم و جایی زیر خاک کردم، که در حومه شیدلیس در قرن بیستم به طور اتفاقی یافته و در زمره یافته‌های عصر حجر جدید طبقه‌بندی شد. متأسفانه باستان‌شناسان (دودیر بازنشسته) به حد کافی دقت نکردند. همه شاخ‌های پهن قبلاً جدا شده، زیر خاک ماند و هرگز از نظر تاریخ هنر مورد توجه قرار نگرفت. در عوض با تعبیری غلط، صحبت از خوگ مردان نوسنگی شد. در دفترچه «شناخت وطن پروس» به نحو تعجب‌آوری پیش از زمان واقع، نگاه‌داری خوگ خانگی در دلتای ویکسل پذیرفته شده است. متخصصین به خاطر این تکه‌های بی‌نظیر در منطقه بالتیک به خود می‌لرزند. چون بنابر توصیه کفچه‌ماهی من این پیکره‌ها را براساس نظیر می‌نویی آن با انگشت وسط دست چپ، شکل داده بودم.

ولی این مخلوق هنری من اسطوره‌ای را روایت نکرد. فقط زیرنویسهای متفاوتی را باعث شد و یک پایان‌نامه دکترای در سال ۱۹۳۶، که این نظریه ملی را دنبال می‌کرد «خوگ آدمکها»ی من مولود ابتدایی نژاد پست اسلاوها، غیرعادی، بی‌ارزش، است. با آن که آوا بعدها (چیزی که کفچه‌ماهی نمی‌داند) خود را از نره‌گوزنی آبتن کرد. در نور ماه بدون لباسی که من برایش دوخته بودم، زانو بر زمین زده، به‌نحو درخشانی دنبه‌اش را چرخاند. نره‌گوزن بازی‌کنان پیش آمد. نره‌گوزنی جوان با پوستی سفید، به زور بر او حمله نکرد، بلکه کمی شرم‌زده و آزمایشی. شاخ‌های پهن نورگیرش، سمهای جلویی‌اش بر شانه‌های او. در آغاز با مهربانی به پشتش لب زد. آنگاه همه چیز جا افتاد، هیچ چیز غیر

ممکن نبود، طبیعی پیش رفت و طولی نکشید. من بین بیدها پنهان بودم و تماشا کردم. از آوا صدایی شنیدم که هرگز از او نشنیده بودم. خواستم نقشی بردارم، آن گونه که سه تایش بین سرخس ها آویزان بود. ولی فراموش کردم، روی این داستان آشغال های خاطرهای (داستانهای دیگر) ریختم و دیگر مایل به یادآوری آن نبودم، چون هنگامی که پس از سپری شدن زمان معمول هیولایی با شاخ های پهن متولد نشد، بلکه دختری متولد شد، که گرچه به آوا شباهت داشت، ولی به آن جهت که آثار اولیه چهار پستان را می نمود، پستانهای ماده گوزن، فوراً با تبر سنگی کشته شد. آوا گفت: «نه، و ضربه را فرود آورد، این دیگر زیادی است، نمی خواهیم غلو کنیم. سه تا کافی است. چه بسا که این هرزه بعدها برایم قصه بسازد. هیچ چیز غیر طبیعی لازم نداریم. نمی خواهیم سر زبان بیفتیم.» و آن نره گوزن پوست سفید را دستور داد شکار کنند و با نیزه بزنند. گوشت جوانش را دود داده سرخ کردیم و با انگور مردابی و سرخس له شده خوردیم، مثل این که هیچ واقعه ای روی نداده. ولی عاقبت: حال من آگاه شده بودم و می کوشیدم لغتی برای پدر بیابم.

این زمان، اگرگاه شماری کفچه ماهی را پیروی کنم، کمی قبل از آغاز مسافرت دوساله آرگون ها، قبل از هجوم آن هفت تن علیه تب بود. ولی نزد ما همچنین زنان فوی ماندند. آوا یا ویگا یا بعدها مست وینا: آنان از مسافرت ها و جابه جاشدن های افسانه ای جلوگیری کردند. آنان بدون نشانه ای خاص پایدار ماندند. هر زمان کوشیدند از تاریخ تاریخی بسازند، طبیعتشان را معکوس نمودند. خشم به دنبال خود آرامش خلق کرد. فقط آرام پا گذاشتن مجاز بود. ناحقی با درخشش خود قوت قانونی یافت.

تلون حاکم فاتح بود. بردهٔ بخشایش ترحم آمیزشان در خانه ماندیم. (در حال فرار، وسیلهٔ تلفن، صلح را جوایم. ایلزه بیل می‌گوید: «بسله، خیلی خوب. خیال دارم برگردم. اگر عاقل باشی، می‌توانی بابا باشی. فراموشش کنیم. آسوده و خوش بخواب. به موقع خواهیم دید.»)

آنچه به من مربوط نیست: خشکسالی، زبان سرمازدگی، ادوار باران، بیماری‌های واگیر دامی، فحطی که طی آن فقط بلغور چاودار وجود دارد؛ همیشه کمیاب. از آنچه مایلم توجه‌ها معطوف گردد: تکامل تهیه زغال، کشف آجر در بالئیک، گرچه مدت‌ها از گفتنش ناتوان بودم؛ ولی کفچه‌ماهی گفت: تو باید. آنچه مایل نیستم به یاد آورم؛ چگونه به دنبال گوت‌ها به سمت جنوب در جهت خلاف جریان رود حرکت کردم و ویگا را که قبیله ما را محدود نگاه می‌داشت با کوزه‌هایش تنها گذاشتم.

اولین خروج من (امروز هم حالت گریزجویی مردان: به پنهان در آوردن سیگار از دستگاه خودکار سر چهارراه، رفتن و دیگر هرگز بازنگشتن، برای ابد گم شدن) خروج در ماه مه. در مکانهای دیگر سال ۲۱۱ ثبت می‌شد. همه چیز لغزید، ناآرامی ژرمنی. اولین کفش‌های راه پیمایی. مارکون‌ها، هرول‌ها و گوت‌ها که طبیعتاً در آرزوی دوردستها بودند، به راه افتادند، به سوی مکانهای نو هجوم بردند، تاریخ ساختند. من هم سیر شده بودم، که همواره زغال سوزویگا بمانم، اخیراً به کار در مزرعه برای کشت ترب هم محکوم شده بودم. همانند موسرخ‌های آهن‌خوار، که کفچه‌ماهی پنهانی به من آموخته بود خدایشان ووتان را ستایش کنم، می‌خواستم در دایره‌ای چمباتمه زنم و مشورت کنم،

به عنوان موافق بر سپرم ضربه زدم، به عنوان مخالف نیزه‌ام را ختم کنم، می‌خواستم از روی میل مرد باشم: سؤال شده با حق رأی، محق، پسرها به دنبال، آزاد از مفید واقع شدن روزانه، گرسنه دوردستها، می‌خواستم خارج شوم، خارج از این خرده‌ریزها، می‌خواستم با خطر زندگی کنم، خود را کشف کنم، اثبات کنم، واقعیت دهم. عاقبت از بند ناف جدا شده، می‌خواستم بدانم، افتخار، فتح، نابودی چیست.

ویگا گفت: «بزن به چاک» او نشسته بود - هنگام نشستن غول می‌نمود - زیر سایه‌بانی از شاخهٔ بید به هم بافته و از تخم شاه‌ماهی و منی شاه‌ماهی، مخلوط شده با آرد جو، کوفته‌هایی می‌ساخت، که در شیره ماهی بجوشاند. «بزن به چاک!» من به عنوان زغال‌سوز و انجام‌دهنده امور دیگر، روی ران سخت چون تخته‌اش کوفته‌ها را گرد می‌کرد: دو تا در عین حال در جهت خلاف یک‌دیگر. همان‌سان که اپلز بیل هم می‌تواند بگوید: «هرکاری دلت می‌خواهد بکن!» ویگا حتی نه به بی‌اعتنایی گفت: «بزن به چاک»

ولی دور نشدم: سه روز مسافرت در جهت خلاف رود، آن‌جا، جایی که بعدها، خیلی بعدها شهرک دیرشا و باپل راه آهن بر روی رود ویکسل اهمیت جنگی یافت، پایم تاول کرد، گوت‌های ناآرام مرا به وحشت انداختند، به جانب خانه چپ می‌نگریستم و بر کفچه‌ماهی نقرین می‌کردم، که به من توصیه کرده بود، به راه ادامه دهم. (رفیقم لودگر هم با من به مانند مهتری رفتار می‌کرد: از بالا به پایین، نامردانه.)

اغلب هنگام خنک کردن پایم در آب رود می‌گریستم. بی‌خانمان برای خودم غصه می‌خوردم. آهن‌خوارها به من محل نمی‌گذاشتند. در

جلسات تفکرشان ما پومورش‌ها را راه نمی‌دادند. اسبهایشان را باید قشو کنیم، شمشیر کوتاهشان را با خاکستر صیقل دهیم، از گیسوان زنانشان موی نم‌شده را شانه زیم، مستی اربابان را تحمل کنیم. اگر مقدار زیادی سماریغ تخدیرکننده خشک را در شیر مادیان خیس کرده و جویده بودند، به‌نحو کشنده‌ای مهاجم می‌شدند و به جایگزینی دشمنی که هنوز پیدا نشده بود، ما را می‌زدند. یک بار که زیر تک‌بلوطی ایستاده بودند، گزارشی شنیدم، که کی و چگونه من و چند پومورش همراه شده دیگر را قربانی رب‌النوع چکش‌شان ثور خواهند کرد: بر نیزه خواهند نشاند.

وقتی بدانجا، همان‌جا که بعدها ساسل شرقی گراودتس (فلعه) قرار گرفت، از اسبی لگد خوردم، با شمشیر کوتاهی شستم را بریدم، زنده‌ای گوت به ناسزا مرا «وزغ بانلاقی پومورشی» خواندند و مردکی گوت، که چنان بی‌دندان بود که بایست گوشت خشک را برایش پیش جویده می‌کردند؛ مست یا تخدیر شده از جویدن سماریغ تخدیری، روز روشن، پشت بوته جارو، مرا نیشکان گرفت (مردک حتی خود دندان‌گرازش را هم نخواست بردارد)، فرار کردم، بازگشتم، لنگان و گریان خود را، بوم را و رود را شنیدم که فریاد می‌کشند «ویگا»، همواره نافذتر «ویگا»

این‌گونه توسط تاریخ، در همان اوان بیش از تحمل در تنگنا گذارده شدم. بگذار بدون من به افتخار برسند؛ کوفته‌های ویگا از تخم و منی شاه‌ماهی ارزنده‌تر بود. به خواست خود و حال دیگر از روی میل، مایل بودم زغال سوز او باشم و بچه‌های خزنده‌اش را، که چندتایی از آنها به روشنی از من بودند، نگاهداری کنم. بگذار کفچه‌ماهی مرا بی‌دست و پا بخواند، من با التماس بر روی لب‌هایم بازگشتم: هرگز دیگر، برایم درسی

خواهد بود، عمیقاً پشیمانم، انتظار کیفری عادلانه را دارم، تا بهتر شوم و از این پس فقط در خانه ...

ولی وبگا ناسزا نگفت. ای کاش ناسزا می‌گفت، مرا کیفر می‌داد، مرا با شن‌کش به مزرعه ترب می‌فرستاد. ولی انتقام وبگا بلندمدت بود نه هیجانی زودگذر، گرچه بعد از این که من برابر عموم از خود دادخواهی کردم، هر بار، همان‌طور که اخیراً ایلزه بیل در تلفن گفت - می‌گفت: «در این باره خاموش باش، فراموشش می‌کنیم.» چون برابر جمع قبیله - ما هنوز هم ایل نبودیم - می‌بایست خود را متنبه سازم: زغال‌سوز پومورشی چنان حوصله‌ام را سر برد که به فرار تمایل یافتم. برای لذتی خائنانه استقرار پومورش‌ها را برابر گوت‌ها به مسخره گرفتم. در مبادله کالا، زغال متعلق به پومورش‌ها را بسیار ارزان تحویل اسلحه‌سازان گوت دادم. به‌عنوان جانشینی برای ترب رؤیا نابود شده و منع شده، توسط رفیقم از راه به در رفته گرفتار سماروغ نخدیری شده‌ام. برای این لودگر اسرار پومورشی (روش تولید دلمه) را فاش ساختم.

آنگاه می‌بایست در برابر عموم از احساس سبک‌سرانه آرزوی دوردستها، خود را بری بخوانم. سپس می‌بایست برابر زنان مشاور قسم یاد کنم، که هرگز دیگر به دنبال فتح یا نابودی، به دنبال تاریخ ساختن نخواهم بود. آنگاه می‌بایست از آنچه، آن را بزرگ کرده بودم و حقوق پدری می‌خواندم صرف‌نظر کنم. سپس می‌بایست گزارش کنم، چند تاول در آغاز هجرت ملل بر پایم نمایان شد، چرا گیسوان زنان گوت نمدی می‌شود، به احترام چه کسی من و سایر پومورش‌ها قرار بود بر نیزه نشانده شویم، چگونه زانوی چپم را مادیان لودگر جوان برای همیشه با لگد از

کار انداخت؛ و زخم شصت راستم را باید نشان می‌دادم. (چون می‌بایست از قارچ سمی موسکارین چشم پوشم، مصرف سماروغ تخدیرکننده را نزد خودمان معمول کردم).

فقط درباره آنچه آن مردک گوت بی‌دندان، که هرگز خود دندان گرازش را از سر بر نمی‌داشت، پشت بوته جارو با من کرد، سکوت کردم و خاطره‌اش را پس زدم و فراموش کردم. این تنگک. این خلای وقایع. این لحظه گویا در خلا. آنچه نمی‌خواهم به خاطر آورم: رویدادی که دیگر هرگز به یاد نخواهم آورد.

ویگا می‌دانست. او وقتی ما از پیش او رفتیم دو دختر نیزرو به دنبالمان فرستاد، هنگامی که لنگان بازگشتم، آنان همه چیز را با جزییاتش افشا کرده بودند. لابد از این لحاظ ویگا، بعدها هر وقت کنارش خفته و در آغوشش گرفتم، می‌گفت: «هان، این طور بهتر نیست؟ این طور خیلی بهتر نیست؟»

اکنون به زودی، ایلزه‌بیل، پا به ماه دوم می‌گذارد. تنها دورانی که او را قویتر می‌سازد، به حساب می‌آید. من (زغال‌سوزش) کنارش ایستاده‌ام و یا پله بالا قرن‌ها را طی می‌کنم، تا کفچه‌ماهی، آن‌گونه که گویا هنوز با من سخن می‌گوید، جلویم را بگیرد و بگوید: «این کار را نمی‌توانی پسر، این طبیعت اوست، او قوی‌تر است و همیشه حق با اوست. در مورد حق پدری نوبت تو است که کوتاه بیایی. حداقل این مورد به نفع زنها است. ایلزه‌بیل تو هم این را می‌داند.» آنگاه به من توصیه کرد، باز هم بیشتر کاغذ بخرم. نوشته شده همد چیز هادی می‌نماید. تنها نوشته شده طبایع مخالف

بک سان فوی است. معمولاً حق نوشته شده فاتح است. و آنچه انسان - به خاطر ننگ - هیچ گاه، هرگز مایل نیست به یاد آورد، زمانی که به صورت نوشته درآید، تقریباً فراموش شده تلقی می‌گردد. او گفت: «بقای مردان فقط کتبی میسر است» و خواست که از او نقل قول شود.

بسیار خوب. اذعان می‌کنم، به مست‌وینا، به مست‌وینا هم خیانت کردم. ولی این کار دو مفهومی صورت پذیرفت، همان سان که چنین جمله‌ای اعلام می‌دارد. من برای او (و برای قبیله) سرچوپان بودم ولی به نوبه خود کاردینال آدلبرت هم بودم، که آمده بود، تا ما بت پرستان را مؤمن سازد. از این روی نیازهای آشپزخانه‌اش را تأمین کردم و به عنوان تارک دنیا دست‌پختش را محقر شمردم. من کسی بودم، که از کلبه انبار حشم کاردینال بوهمی ملاقه چدنی را دزدیدم؛ و مرا، کاردینالی را که بعدها قدیس خوانده شد، مست‌وینا با همان ملاقه چدنی کشت. خوب که به یاد می‌آورم، ترسو تر از آن بودم، که آن مبلغ مزاحم را با جاقو از هم بدرم، گرچه مست‌وینا مکرر از من تقاضای این خدمت عاشقانه را کرده بود. ولی به عنوان کاردینال هم، به خاطر اعتیاد غیر قابل علاج به تریب خوردن، بی‌دفاع خود را به کشتن دادم، چون از دوران عضویتم در گروه پسرپچه‌های همخوان، آرمانی، که بارها بدان احترام کرده‌ام، این بوده که شهید شوم تا نامم در کانون ثبت گردد. چوپان - کاردینال: برای اولین بار من دو بار تقسیم شده بودم، من تقسیم شده بودم و با این حال به طور کامل چوپانی بت پرست، به طور کامل مسیحی‌ای کوشا. دیگر هیچ چیز آن چنان ساده نبود که در دوران حمایت آوا و در سایه ویگنا. تنها در

رابطه با دورته آ و آماندا و یگه زن آشپز غذاخوری عمومی، این دو اجازه دوگانگی را نمی‌دادند، توانستم به حالت یگانه دوران را بگذارم: تقسیم نشده برای تمام عمر. چون زمان خیلی به حساب نمی‌آید. و برای ماریا هم من هیچم.

شاید، ایلزه بیل فعلی من بتواند بار دیگر مرا چهارمیخ کند، به یک نقطه بازگرداند، یک مفهومی سازد، او گفت: «باید بر تیرک پایدار ماند. طفل باید بداند، پدرش کیست. منظور از قیاس چیست. راه فرار مجوی، خواهش می‌کنم!» به هر حال من به عنوان کاردینال مرده بودم. در عین حال با بوی گندگوسفندی به پایتخت بوهم آمدم و مست وینا را لو دادم. چرا چنین کردم؟ همه چیز به خوبی پرده پوشی شده بود. بعد از آن که ضربه مرگ در کلبه مست وینا، بر بستر برگ درخت، بی‌صدا، فقط همراه ناله‌ای کوتاه، نتیجه بخش شد، او و من آن مرد چون چوب سخت شده را، آن مرد بعدها قدیسی خوانده شده را، با نام آدلبرت (بنابر این من!) در رادونه تندرو انداختیم. خیلی دور، بر برآمدگی شنی و بستوله پراشعاب، که پروتس‌های همسایه و دشمن اغلب بدان‌جا حملاتی غارتگرانه انجام می‌دادند، جسد ورم‌کرده مرد مؤمن شناور بود و توسط سربازان لهستانی یافته شد، که پنج روز تمام در جستجوی کاردینال بودند. آن ملاقه چدنی را زیورکانه در زمین پنهان کردم. این فرض قابل قبول می‌نمود، که پروتس‌های بت پرست او راکشته باشند. رسولی سواره می‌رفت تا به سلطان لهستان گزارش دهد. تاریخ ۱۲ آوریل ۹۹۹ ثبت شده است. از لحاظ تاریخی همه چیز کامل بود: یک قدیس دیگر.

من ابله، لازم می‌بود، حتماً می‌بایست، حقیقت را شهادت دهم!

کفچه‌ماهی توصیه کرد، که این حقه‌بازی را برملا کنیم. «تو نباید سکوت کنی پسر، هر قدر هم به مست‌وینا علاقمند باشی، باید او را قربانی کنی. برای اولین بار شما نبل‌ها ندانسته و بدون هیچ اقدامی، به عنوان پومورش‌ها کاری را به انجام رسانده‌اید، به علت آدم‌کشی سیاسی در تاریخ ثبت شده‌اید، به نحوی کلاسیک تاریخ‌گذاری کرده‌اید. تا چه حد پرمعنی و دو مفهومی. او در روز جمعه نیک کشته شده بود. و باز به خودتان حقه می‌زنید و به اوضاع بی‌گناهی عصر حجری باز می‌گردید. می‌گذارید، که پروتس‌ها، این قوم وحشی غارتگر افتخار نصیبشان گردد. از ترس، از اعتراف مردانه ابا دارید. برو آن‌جا و بد صدای بلند بگو: بله! آقایان مسیحی. یکی از ما بود. مست‌وینا، ملکه ما. کاردینال به او علاقه داشت، به خاطرش حشری شده بود. او کاردینال را کشت، تا ملت ما بر نقش تاریخی خود وقوف یابد. چون برابر آدلبرت، اگر هم او را قدیس بخوانید، ما، قبیله مست‌وینا مردانه می‌ایستیم و خم نمی‌شویم. ما صلیب را خواستار نیستیم. الهه ما آوا نامیده می‌شود. او با دمتر، فریگ، کیبله و سمله خویش است. اینها بت‌های بزرگند. همه آنها نتایج مادر خدای ما. خلاصه: ما خودمان مذهب داریم!

به همین سان پابرجا، که کفچه‌ماهی برایم تشریح کرد، ولی بدون استفاده از لغات تحریک‌کننده، با مقامات عالی کلیسا، شوالیه‌های لهستانی صحبت کردم. نمی‌توانم به یاد آورم، که از مست‌وینا برای اعتراف مطلوب تاریخ اجازه گرفته باشم. چه بسا که بلندنظرانه چنین اجازه‌ای را می‌داد. ولی بیشتر احتمال می‌رود، به عنوان ابله به من می‌خندید، در صورت پافشاری بیشتر مرا می‌زد و برای آن‌که بی‌زیانم

سازد، تحت نظر به دوردست‌ها برای یافتن کهر با تبعیدم می‌کرد. پنهانی رستم پیش آقایان لهستانی، آنان بی حرکت به من گوش دادند. ولی فقط توهین‌های مست‌وینا نسبت به مصلوب را صورتجلسه کردند، همچنین آن قسمت از اعتراف مرا، که افشاء کردم او هنوز هم به عنوان کاهنه برای آوا قریانی می‌کند. عادت به نوشیدنش نیز از این زمره بود. این هم که سماروغ تخدیرکننده بو می‌کند و برگ خشک آن را می‌جود، مورد توجه قرار گرفت. بالاخره او آدلبرت را در حال مستی یا در حال تخدیر کشته بود.

روز بعد آقایان برهمی تحت ریاست لودویگ سرکشیش، مست‌وینا را به مرگ به وسیله شمشیر محکوم کردند. همچنین برای ما نیز فرمان تعمید اجباری فوری صادر شد، ولی همچنان (بدون توجه به اعتراف من) ادعا می‌شد: آدلبرت توسط پروتس‌های بت پرست کشته شده است. کشته شدن کاردینال توسط یک زن ممکن می‌بود مشکلی برای قدیس خواندن او گردد، یا حتی آن را غیرممکن سازد. چنین کاری مغایر با سنن کانونی پاپ می‌بود، که بنابر آن در اثر عمل زنانه هیچکس را نمی‌توان شهید کرد. به هر حال حشم بوهمی کاردینال می‌دانست، که آدلبرت چندین بار در هفته می‌کوشید هوس جسمانی خود را در مست‌وینا بکشد. شوالیه‌های لهستانی از پشت دمنتهای جلوی دهان نگاه داشته، در باره روش نافذ تبلیغ ایمان مرد بوهمی مؤمن، مزاح می‌کردند. اگر حتی اشاره‌ای هم درباره‌ی دوستان بستر برگ درخت در پرونده‌های کانونی می‌آمد، فوراً یک قدیس کمتر وجود می‌داشت.

برابر دادگاه نسوان کفچه‌ماهی درباره‌ی توصیه اشتباه خود با بیان فلاسفه

اشرافی جدید، عذر خواست. «این واقعه کاملاً بنابر مفهوم مورد توجه در دیالتیک هگلی روی داد، خانم‌های محترم من، من هم عمیقاً متأسفم، که در آن دوران حق تولید شهید از زنان سلب شده بود. در آن دوران چنین بحث می‌شد: «ارزیابی شده از نقطه دید ذهنی ممکن است مست‌وینایی کاردینال آدلبرت را با ملاقهٔ چندنی فروکوبیده باشد، ولی ارزیابی شده از نقطه دید عینی، ارزیابی شده برابر تاریخ، باید مردانی بوده باشند، باید پروتس‌های بت پرست بوده باشند. بدین‌سان با نتیجه‌گیری صحیح و تنها به ظاهر خلاف واقعیت در کلیه منابع این افتخار نصیب پروتس‌ها شده است، که در ساختن تاریخ کلیسا دخالت یافته‌اند.»

ادعا شده، که واقعه در تولک میت روی داده است. با پارویی چوبی، که بعدها جزو بقایای مقدس شد. واقعاً باید خندید.

حال چه، کفچه‌ماهی؟ همه چیز بر کاغذ نوشته شد: آن نره‌گوزن نره‌زن دروغین و حقیقی، آنچه آن مردک با کلاه‌خود دندان‌گرازش پشت بوته جارو با من کرد، چگونه برابر آقایان کلیسا اسرار را هویدا کردم. آیا حال کم‌بارتر شده‌ام؟ سبکتر از گناه؟ و سایر ننگ‌ها؟ بسته‌هایی صلیب‌وار نخ پیچیده، که بایست گشوده شوند. چون از زمانی که ما اجباراً تعمید و مسیحی شدیم، گناه فزونی گرفت. به ایلزه‌بیل گفتم: «با دورته‌آ، که در صدر دوران گوتیک، همانند تو در حال حاضر، گرفتار سردرد مزمن بود، بارها برای اقرار بر روی نخود زانو زد.»

آنگاه او به همراه کفچه‌ماهی لباس پوشیده آمد. که مایل نیستم آن خاطره را به یاد آورم. ولی مجبورم.

در دومین ماه

چگونه ما شهری شدیم

در آن ایام که مست‌وینا در مستی ولی با هدفی مشخص کار دینال آدلبرت را کشت، در منطقه دلنای ویکسل - جز پومورشن‌ها که مدت‌ها بود در ساحل چپ و پروتس‌ها که در شرق رود ساکن بودند، فقط بقایایی از ملل مسافر نیز وجود داشت، که تقریباً با ما در یک سوپ مخلوط شده بودند. گوت‌های گپیدن، ساکسن‌های مهاجر که به خاطر اصرار فرانک‌ها برای تحمیل ایمان، فرار کرده بودند. از جنوب پولاک‌های اسلاو، نفوذ کردند. وارگ‌های اسکاندیناوی بنا بر اوضاع و احوال، ما را تحت فشار گذاشتند. آنها برای مقابله با هجوم‌های پروتس‌ها، در همه‌جا قلعه‌های فرار ساختند، ولی نتوانستند از این کار جلوگیری کنند که پروتس‌ها در غرب رود ساکن گردند. سرکرده آنها نامش یاگل بود که شکل اولیه نام لیتوانی یا گل‌لو است. به این جهت بعدها آن تپه، هنگامی که شهر شد، هاگلز برگ خوانده شد.

در دوران مست‌وینا بود، که چند وارگ در لباس ماهیگیران پومورشی یا گل را در قلعه‌اش کشتند. ولی ابتدا زمانی که کنت پولاک‌ها، بولسلاو شروربری، پروتس‌ها را به ساحل راست ویکسل بازرانند،

حکمروایی پولاکها جایگزین حکمروایی وارگها شد. سپس به محضی که مست‌وینا آدلبرت را، که سلطان لهستان به عنوان کارگزار خود انتخاب کرده بود، کشت، ما اتباع او شدیم و تبعه او باقی ماندیم.

بولسلاو دستور داد جسد معجزه‌آسای کاردینال را به گتزن انتقال دهند، جایی که تا به امروز ستایش می‌شود. سرزمین ما به ایالت ارتقا یافت و به نام ما، که در ساحل دریا می‌زیستیم، به بیان اسلاو باستانی پومارتسانی، پومرلن نامیده شد. ما، پومورش‌ها را، بولسلاو پرهیزکار دوستانه و از بالا به پایین، کاشوب‌ها می‌خواند. ما اجازه یافتیم خودمختار والی‌مان را تعیین کنیم، والی‌هایی که خیلی زود روش حکومت مردانه را آموختند، گرچه همه آنها از دامن مست‌وینا برخاسته بودند؛ دختران مست‌وینا و دختران دختران او از آن پس حقوق مادری را فقط زیر لحاف اعمال کردند. اولین امیری که از قوم ما شهرت یافت نامش سامبور بود، صومعه اولیوارا وقف کرد و برایش حقوق ممتاز - معافیت گمرکی، وصول عشریه - مقرر داشت. پسرش سویسلاو پسرکی ضعیف بود، که به زودی مرد. در نتیجه عمویش، مست‌وین اول، امیر کاشویی پومرلن شد. تازه توفیق یافته بود دخترش، دامروکا را به سرپرستی صومعه برساند و زیر نظرش صومعه سوکاو را وقف کند، که حدود ششصد سال بعد آماندا ویکه در آن آشیپزخانه عمومی خالصه دولت پروس را اداره می‌کرد، که دانمارکها به پومرلن هجوم بردند و برای ده سال در تصرف گرفتند، تا عاقبت پسر مست‌وین، سواتوپولک، آنها را به خانه بازفرستاد و خود را کنت پومرلن خواند، کاری که باعث عدم رضایت کنت پولاک، لسکو، شد. دو کنت بنابر روش مردان، در نزدیکی گتزن، قتالی برپا داشتند،

سواتوپولک فاتح و به قیمت جان لسکو تمام شد. ولی چون دوک مستقل کاشوب اینک بی نتیجه با پروتس‌ها، که همچنان بت پرست باقی مانده و همچنان ویکسل را به عنوان سرحد پذیرا نبودند، جنگید، دچار همان اشتباه لهستانی‌ها شد: او هم شوالیه‌های آلمانی را که پس از جنگ‌های صلیبی بی‌کار بودند از فلسطین به سرزمین کاشوب فراخواند. آنان آمدند و هرچه پروتس بود به نحو غیر قابل جبران، محو کردند. عاقبت سواتوپولک را نیز با ضرباتی چند از پا درآوردند. پسر اولش مستوین دوم را به زندان انداختند. هنگامی که مجدداً آزاد شد با دوک براندنبورگ علیه برادرش که در حکومتش شریک بود، هم پیمان گشت. به پیامد آن براندنبورگ‌ها در آن جا ماندگار شدند و لازم شد به کمک پولاک‌ها از شهر دانزیک، که توسط سواتوپولک بزرگ در ۱۲۳۶ به نام سیویتاز دانسیک، نزدیک قلعه پومرلن، ساخته شده بود و قانون لویی در آن جاری گشت، رانده شوند.

از آغاز نام شهر من، گیئوشانتز، گیدانی، گدانسیک، دانکزیک، دانتریک، دانزیک، گدانسک، مورد اختلاف بوده است. ما پومورش‌های ماهیگیر و سبدباف در حیطة حفاظت قلعه به کار سابق‌مان ادامه دادیم و همچنان چاودار یا ماهی یا ماهی با حلیم چاودار می‌خوردیم، در حالی که نوآمده‌ها که اغلب از اهالی ساکسن سفلی بودند و یوردان هول، یوهان رابه سیلور، هینریش پایه، لودویگ اسکورور، کونراد اسلیش تینگ، نامیده می‌شدند، به عنوان صاحبان حرف و بازرگان در داخل دیوارهای شهر می‌زیستند و سوسیس گوشت خوک با باقلا می‌خوردند.

آخرین دوک پومرلن - مستوین اولاد نداشت - و دوک پولاک، پرزمیسلاو، باکنت براندنبورگ و شوالیه‌های آلمانی، به آن‌سان که جبر تاریخ می‌بود، به ستیز برخاستند. علاوه بر این والی پولاک، بوگوسا، باسنوئاز کاشوب، چندان مجادله کرد، تا بالاخره شوالیه‌های سیرناشدنی آلمانی در چهارم نوامبر سال ۱۳۰۸ شهر را محاصره و قلعه را تصرف و از آن پس در شهر حکمروا شدند. گرچه ولادیسلاو لهستانی برای بازپس گرفتن املاک پومرلن خود سخت کوشید و همچنان مزاحم امپراطور و پاپ می‌شد، ولی در صلحنامه کالیس (۱۳۴۳) ناچار شد از پومرلن چشم پوشد.

در آن زمان دوره آسه‌ساله بود و من، آلبرشت شوهر آینده‌اش، گرچه در اوان مردی، ولی هنوز تحت حمایت مادر پومورشی‌ام دامروکا بودم که در شهر ازدواج کرده بود: پدرم، کونراد اسلیش‌تینگ شمشیرساز بود و به من هم شمشیرسازی آموخت: حرفه‌ای با آینده‌ای خوب. شهر به سرعت گسترش می‌یافت و باید با شمشیرهای خوش‌دست دولبه، حفاظت گردد.

می‌بایست فرمان پایداری آلمان، فرس بمب بریتانیا، دومین لشکر اتحاد جماهیر شوروی زیر فرمان مارشال روکوسوفسکی، با یکدیگر همراه مؤثر واقع شود، تا ارثیه چندین قرن سخت‌زیستگان، در این جا گردآورده‌های پشت‌نماهای مجلل، در آن جا حاصل کوشش فقیرانه شهروندان، در مواجهه با شعله‌های سرکشی، که هفته‌ها دوام آورد، برشمرده شود و سراسر دانزیگ و گوشه‌هایش، شهر قدیم، شهر قانونی، شهر سفلی، شهر جدید و حومه شهر را تا دیوارهای آجری بازپخته

کلیساهای اصلی و فرعی برای همه دوران‌ها صاف سازد. در عکس‌های آرشیو کاملاً صاف شده می‌نماید. در عکس‌های هوایی اثر ساختمان‌های صدر قرون وسطی و نقشه شهر قابل شناخت است. فقط در منطقه پست، اطراف کلیسای یوهاننيس قدیس، بین بازار ماهی و آبهای خروشان، کنار کلیسای کاترین قدیس و جاهای دیگر بطور اتفاقی شکسته‌هایی برجها مانده است. ولی در عکس بعدی نمایشگاه یادبود در عمارت شهر، شهر از آجرها پاک می‌شود، فرائن گاسه از آوار تمیز می‌گردد؛ باقیمانده‌های بکر گاسه با شمع‌گذاری حفاظت می‌شود، برج عمارت شهرداری کلافبندی می‌گردد.

سی سال بعد از آتش سراسری مرد جوانی در میکروفون دگمه‌ای تلویزیون رادیو شمال آلمان، برنامه سوم، از هشتاد درصد خرابی داخل شهر سخن می‌گوید؛ آقای شومیچ، حافظ آثار مسئول بازسازی دانزیک تاریخی به نام گدانسک لیستانی.

پیش از ظهر از فرودگاه شون‌فلد برلین با هواپیمای ملخی ایترفلوگ پرواز کردم و در فرودگاه جدید جایی فرود آمدم، که تا سه سال قبل مزرعه سیب‌زمینی کاشویی عمه بزرگم در حدی قابل قبول بارآور بود. آنچه در بار داشتم: پیش‌نویس‌های ناتمام، اداهای غیرمستند درباره زندگی قبیله‌ام در صدر گوئیک؛ دوران آشپزخانه روزه‌داری دورته آ فون مونتو، آگهی‌های جستجو، که در آنها آگنز کوریلا، شاگرد آشپز با موهای مجعد در لباس باروکت دیده می‌شود. اعتراض کفچه‌ماهی. خواسته‌های ایلزهبیل. علاوه بر این مجموعه‌ای از سؤال‌ها همراه داشتم، که مایل بودم دور از جریان فیلم‌برداری تلویزیونی، با ماریا، که هنوز هم

آشپز غذاخوری کشتی‌سازی لنین است، طرح کنم: «گوش کن، ماریا، در دسامبر هفتاد موضوع چه بود؟ بان تو هم همراه بود، وقتی سی هزار نفر کارگر برابر ساختمان حزب به عنوان اعتراض به اعمال حزب، ایترناسیونال را می‌خواندند؟ بان درست کجا ایستاده بود، وقتی پلیس به سوی کارگران شلیک کرد؟ به کجایش اصابت کرد؟»

با آغاز فیلمبرداری همه چیز به‌طور سطحی منطبق با زمان حال شد. جمله‌های تاریخی - ۱۸۱۲، آتش‌سوزی جزیره انبارها - ورقه پاره‌هایی برای دور انداختن شدند. ماسه نورافکن، نکینک صدابرداری و فیلمبرداری را در تالار تاجگذاری بازساخته شهرداری، برپا داشتیم. حافظ آثار شهری، با همه اعتماد به واقعیت‌ها، بین دیوارهای قاب‌بندی شده و تابلوهای رنگ روغن منجلااب گناه هلندی، کمی حیران می‌نمود. پشت سرش بر روی قاب‌بندی مربع مستطیل تابلوی نیم‌هلال قاب شده آنتون مولر «ربح فروش» آویزان بود؛ عیسی و همراهان سفر جدیدش مؤدب و متأثر آنجا ایستاده‌اند، جایی که در واقع بنای وسیع رنسانس دروازه‌گروه تور (به زبان گوتیک: کوگن تور) می‌باید میدان بلند بازار را از ساحل موتلاو جدا سازد. میدان بلند بازار در جهت شهرداری در کوچه کمی خمیده، لانگه‌گاسه، تا به دروازه هوهن‌تور، کمی باریکتر می‌گردد. مولر این صحنه شهری را بعد از تابلوی محشر خود در سال ۱۶۱۲ کشید، که همانند سال قبل از آن، سالی طاعونی بود. (ولی از هیچ پنجره‌ای ملحفه‌های پوشش مردگان آویزان نیست، هیچ گاری‌ای پر از مرده در پشت صحنه دیده نمی‌شود، هیچ پزشکی پیچیده در جبهه‌اش از

آن جا نمی‌گذرد، رنگ زرد اخطارکننده بر صحنه تسلط ندارد.)

شهر را تاریخ‌گذاری کرد. در آن جا با دیپلمات‌های شلژین و دیترایش مارتین اوپتیس فون بویرفلد، مذاکره کرد. سلطان می‌خواست او را به عنوان منشی و مورخ دربار به خدمت بپذیرد. همچنین در یادار جهاز لهستان، مردی اسکاتلندی با نام سه‌تون، حضور داشت، به همین ترتیب معتمدین شهر که بسیار ظریف با یقه‌های راه‌راه نشسته بودند. پس از تمديد آتش‌بس با سوئدی‌ها، اوپتیس به نمایندگی از طرف سلطان دربارهٔ برقراری مجدد تعرفه گمرکی دریایی مذاکره خواهد کرد. سلطان به عنوان شاهزاده صلح از قصیده مدیحه‌ای که در آن هنگام ارائه شده بود، خشنودی خود را متظاهر ساخت. یکی از معتمدان شهر تأمین مسکن آرام را برای شاعر مهاجر شلژین متعهد شد. آدمیرال سه‌تون، آشنا به ادبیات و پروتستان حکایت می‌کند، که معلم سرخانهٔ پسرش، مرد جوانی معتقد به مذهب لوتر، که چون اوپتیس از فراریان شلژین است، بیمار افتاده، چون میخوارگی در جشن شهروندان میخواره - تمديد آتش‌بس با سوئدی‌ها را می‌بایست جشن گرفت - بیش از ظرفیت جوانک تازه رشید بوده است، اکنون اشعاری تلخ می‌سراید که در آنها همه‌چیز را بیهوده و پوچ می‌خواند. این سروده‌های اتفاقی ممکن است برای آقای اوپتیس جالب باشد، گرچه گریفوس جوان از زبان لاتین استفاده نکرده، بلکه به نحو خشنی به زبان آلمانی شعر می‌گوید. اوپتیس که از جنگ طولانی شده بیش از آن بهت‌زده بود، که فوراً تقاضای نسخه‌ای از سروده‌ها را بکند، از پنجره تالار به گروه‌تور نگریست (براساس دیدگاه مولر نقاش، زمانی که او آن را تصویر کرد)، به میدان بلند بازار در نمای زمستانی، که

در آن آگنر کوریلا با مرغ پرنشده‌اش در سبد و پا به ماه همچنان برفهای شلاب را لگد می‌کرد: حال از کنار شهرداری گذشت، که در آن سه قرن و نیم بعد ما در انتظار مأمور برق ساختمان بودیم. پیچید به کوچک‌بوتر گاسه. خیال داشت سینه مرغ خوب پخته در سوس کرب با حلیم جو آماده کند. بزودی آگنر برای اوپنیس هم غذای پرهیزی خواهد پخت: هنگام تابستان و اندکی قبل از آن که آندریاس گریفوس شفا یافته به سفر رود، دیپلمات در خانه کناسیوس و اعطی اقامت می‌گزیند، در این بین در خدمت لهستان و همچنین موظف خدمت سوند است: مأموری درجانبه.

چون عاقبت مأمور برق آمد و سه نورافکن را از رشته‌ای فرعی تغذیه کرد، بار دیگر حافظ آثار شهر و نقاشی مولر نورانی شدند، من هم در همان دم هفدهمین قرن و تنوع مذهبی آن را ترک کرده بودم، تا در ابتدای قرن چهاردهم - دقیقاً: ۱۷ ماه مه ۱۳۰۸ - اعدام شانزده شوالیه پومرلن از سلسله پرشاخه سونراز را مشاهده کنم، تنها از این نظر که هنوز هم روشن نشده است آیا اشراف آلمانی فقط شانزده شوالیه سونراز را به عنوان دخالتی در تاریخ دانزیک سرزدند، یا آن که بیش از ده هزار شهروند پومورشی را قتل عام کردند. آنها همه بین کلیسای کاترین و قلعه قدیمی پومرلن‌ها، که پس از این واقعه از قلعه‌های نظام اشراف آلمانی شد، می‌زیستند. هنوز هم قسمت قدیمی شهر، که محل سکنی پومرلن‌ها بود، قلاب بافت خوانده می‌شد. چون وقتی آن شانزده شریف با آن ده هزار پومورش اعدام یا قتل عام شدند، هنوز شهر قانونی وجود نداشت، گرچه برنامه اشراف آلمانی برای بنیاد شهر نوینی براساس قانون کولمی در

جنوب شهر اولیه پومرلن‌ها، تصویب شده بود. حافظ آثار شهر مستقیماً در دوربین می‌نگریست، ظاهراً آموخته بود. هیچ‌گاه این یا آن دستش را در جیب پنهان نمی‌کرد. با اطواری کم تابلوی مولر را سندی خواند، که برای بازسازی مرکز تخریب‌شده شهر، دارای اهمیت است، قابل مقایسه با تابلوهای کاناله تو، که در بازسازی شهر ورشو، شهر قدیم ورشو مفید واقع شده‌اند. این دلیل انتقال یافته توسط تابلو را باعث تعجب دانست، که در اوایل قرن هفدهم تقریباً همه خانه‌های معتمدین شهر در کنار میدان بلند بازار به سبک گوتیک دیواربندی شده بودند، به جز آرتوزهوف و مقر شورای شهر، در برابر شهرداری، که به سبک رنسانس است. حافظ آثار شهر لبخند زنان توضیح داد، که چرا اشکال اولیه کمتر محافظه کارانه گوتیک مورد استفاده قرار نگرفته، بلکه از ترین نمای پرخرج باروک پیروی شده است - در این جا در وسط جمله سه نورافکن از کار افتاد. بر تجهیزات الکتریکی عمارت بازساخته شهرداری (براساس نظر مولر نقاش) بیش از حد تحمل، تحمیل شده بود. مأمور برق ساختمان را صدا زدند، ولی نیامد. در عوض، بدون اطلاع قبلی و همراه همراهمان، شوهر ملکه انگلستان، پرنس فیلیپ، نظری به داخل تالار تاریخی انداخت. گفته شد، که مسابقه قایقرانی یا اسب‌سواری علت اقامت نیم‌رسمی ایشان در گراند هتل زوپوتر است. ظاهراً خسته از برنامه جهانگردیش وقتی دوربین‌ها را دید، وحشت‌زده شد. صدایدار ما، که کلاوس خوانده می‌شد - کارت را بکن کلاوس ا بیارش کلاوس ا - در صدد برآمد او را، گرچه پرنس ناشناس بود، به عنوان مأمور برق مورد انتظار به کار گیرد. قبل از این‌که این اشتباه

به عنوان روایت بتواند به کتابهای تاریخ راه بابد، پرنس و همراهان از آن‌جا دور شدند.

من بعدها در «مونوپل» یادداشت کردم: اگر که کوپرنیک از پله بالا آمده بود، یا شوپنهاور پیر چون برف سفید می آمد و ناشناس می ماندند؟ تعلق خاطر به بازدیدهای تاریخی. به هر حال پتر کبیر، ناپلئون و هیتلر از این‌جا بازدید کرده‌اند. در اواخر قرن چهاردهم، پرنس دربی انگلیسی، خیلی قبل از آن‌که برای شکسپیر شخصیت شده باشد، با همراهان آمد تا در تفریحی مسیحی، شکاری دسته‌جمعی در لیتاوا، بت پرست، شرکت کند. به شوهر دورته‌آ، آلبرشت اسلیش‌تینگ، شمشیرساز سفارش زره سینه‌پوش طلاکاری شده‌ای را داد، که پولش هرگز پرداخت نشد. تاریخ پیامد هم دارد. در همه‌جا صورت‌حسابهای تسویه نشده به جا می ماند.

در انتظار مأمور حقیقی برق - و چون فیلمبرداری برای تلویزیون به حد زیاد توقف‌های بی‌زمان را باعث می‌گردد - خود را کنار کشیدم (همراه همراهان وابسته به ایترپرس لهستان در حال گپ زدن درباره همزیستی) و از پله‌های تاریخ بالا رفتم تا در اواسط قرن هفدهم دختر آشپز مولر نقاش را که آبستن از میدان بازار می‌گذشت، دیدم.

آگنز کوریلا، مرغ سوپ را پر نکرده خرید. گرچه ما فیلم تلویزیونی را در اواخر اوت در هوای خوب و در ایام مسافرت‌های جهانگردی برمی‌داشتیم، این مربوط به زمستان بود، در ژانویه سال ۱۶۳۶ آگنز پا به ماه بود؛ سلطان ولادمیر ششم در دروازه گورونه تور مسکن کرده بود و بدین نحو تاریخ به هر حال بیش از شانزده گراف بومرلن - کاشویی و کمتر

از ده هزار ساکن کاشویی - پومرلن قلاب بافت اعدام، قتل عام شدند. گرچه تاریخ دقیقاً ششم فوریه ۱۲۹۶ را تاریخ کشته شدن پرزمیلاو، سلطان لهستان در روگازن، تعیین کرده، ولی ققدان‌های بزرگتر حدسیات باقی ماند؛ همان‌طور که در حال حاضر هم برای من ممکن نیست توسط سؤال‌های جنسی (تا زمانی که فیلم تلویزیونی را ضبط می‌کنیم) از لهستانی‌های مقیم کسب اطلاع کنم؛ چند نفر کارگر در کشتی‌سازی لنین در گدانسک و چند نفر کارگر کشتی‌سازی و بندری در گدینیا، تیرباران شدند؛ زمانی که اواسط دسامبر ۱۹۷۰ پلیس و قشون جمهوری خلق لهستان فرمان دریافت کرد به روی کارگران اعتصابی تیراندازی کند و تیراندازی کردند و اصابت هم شد. ماریا یان را، که هنگامی که تیر بر او اصابت کرد از بلندگو مانیفست کمونیست را بازمی‌خواند، از دست داد. چه تضادهای نظریه‌ای (بنابر مفهوم مارکس، انگلس)، که سرگرمی دیالکتیکی را باعث می‌گردد، هنگامی که در یک کشور کمونیستی قدرت دولت بر روی کارگرانی تیراندازی کند، که هنوز در گروه سی هزار نفری، برابر ساختمان حزب کمونیست سرود ایسترناسیونال را می‌خواندند: به‌خاطر اعتراضی کارگری؟

در گدانسک در جلوی ورودی کشتی‌سازی در محلهٔ یاکوب وال، مکانی که در گذشته هم کشتی ساخته می‌شد، بایست پنج یا هفت کشته به‌جا مانده باشد؛ در گدینیا عدد دقیق - بین سی و چهل کشته - ناگفته ماند. دربارهٔ جزئیات صحبت نمی‌شود. اظهار تأسفی عمومی، دربارهٔ وقایع دسامبر.

شواهدی‌های آلمانی نیز خیلی زود به کار روزانه بازپرداختند. سیاست

واقعگرایانه متکی به حقایق موجود: دانزیگ پومرلن همراه سوانزها و براندنبورگها علیه سلطان لهستان، لوکتیک، متفق شده بود، که مرهنگ قلعه‌اش، بوگوسا، بنابر توصیه کشیش‌های دومی‌نیکن وفادار به سلطان از پلوتسکه، فرمانده ایالتی نظام اشراف آلمانی، کمک خواست. نظام گروہانی اعزام می‌دارد، که محاصره قلعه را درهم می‌شکند. قشون آلمان‌ها براندنبورگ‌ها را مجبور به عقب‌نشینی می‌کند، لهستانی‌ها را همراه با بوگوسا از قلعه بیرون می‌اندازند، تحویل سوانزهای پومورشی را خواستار می‌شوند، پس از آن‌که آنان را سرزدند و کشتاری بی‌شمار صورت پذیرفت، فرمان تخریب دیوارها، حفاظها و دیگر وسایل حفاظت شهر را و بالاخره از بین بردن کلبه‌های گلی و چند خانه چوبی را می‌دهند؛ در نتیجه بقیه ساکنین پراکنده می‌شوند و چند سال بعد به علت قحطی عمومی اروپا، باز هم بیشتر تحلیل می‌روند. هنگامی که در ۱۳۲۰ اولین کوچ، کوچ اصلی که با زاویه‌ای قائم به سوی رود موتلو پیش می‌رفت در شهر نوین، شهر قانونی کشیده شد. کوچ مردم، که بعدها کوچ سگها، کوچ بلند، کوچ نانو‌ها، کوچ روح‌القدس، خوانده شد، فقط باقی‌مانده ساکنین شهر قدیم در آن سکونت گزیدند، ولی گروهی از اهالی ساکن سفلی هم، فراری از گرسنگی به عنوان ساکنان جدید به آنان پیوستند؛ قلاب بافت هم خارج از شهر قانونی از نو، بر فراز خرابه‌های اقامتگاه قدیمی پومورش‌ها، برپا شد.

دربارۀ هفده سوانز اعدام شده و ده هزار پومورش قتل عام شده دیگر کسی به صدای بلند حرفی نزد، به‌خصوص که گروه بازرسان پاپ گزارش امنای نظام جنگجویان آلمانی را همچون حقیقت محض تأیید

کرده بود. به هر حال همه کسانی که دخالت داشتند کتابلیک بودند. اعتصاب و قیام کارگران کشتی سازی و بندری گدانسک، گدینیا، الب لاگ و سشین، فرمان آتش به پلیس و گروه های نیروهای مسلح خلق، نیز زیر اعتقاد کمونیستی پنهان ماند. به هر صورت حافظ آثار شهر درباره وقایع دسامبر ۱۹۷۰ سکوت اختیار کرده بود، به ویژه، که بازسازی شهر قانونی (بنابر برنامه شهر سازی نظام شوالیه های آلمانی) به وسیله کارگران اعتصابی دچار رفته نشده بود.

چون نورافکن هایمان بار دیگر قابل استفاده شد، حافظ شهر در میکروفون گفت: در شهر قدیمی فقط کلیساها بازسازی شده است، از جمله اخیراً کلیسای بیریگیت قدیس، ولی شهر قانونی گدانسک با بافت اصلی کوچک هایش، به عنوان هسته مرکزی در داخل دیوارهای شهر که از ۱۳۴۲ ساختمان آن آغاز شد، بار دیگر بنا گردید: بین خندق شمالی شهر قدیم و خندق جنوبی شهر قانونی در شرق بین کوتور و هکرتور به ساحل موتلاو محدود می گردد، و دیوار بازساخته شهر هم از چپ و راست دروازه لانگه گاسه، شهر قانونی را در جهت غرب محدود می سازد.

کارگردان تلویزیون رادیو شمال آلمان به بیان خاص کارکنان تلویزیون جریان کار را دستور می داد: «برداشت تصویر مولر مرده است. فردا برداشت تازه از کلیسای کاترین، دروازه هلم. بعدش کلیسای یوهانیس قدیس، کوچه هکرتور گاسه، هنرمندان اهل ویلنا و از این چیزها...»

من برای بازدید محل فیلمبرداری رفته و دیگر چندان مطمئن نبودم، که آیا ساختمان آجری خانه شمشر ساز آلبرشت اسلیش تینگ، در کوچه

آهنگران در شهر قدیمی یا در کوچه لنگر سازان در شهر قانونی در سال ۱۳۵۳ ساخته شده است. دوره آفون مونتائو، دختر ویلهلم سوارتس، زارع اهل ساکسن سفلی، در شروع ساختمان خانه به سبک گوتیک جدید - قطعاً بر بنیان شهر قدیمی بنا می‌شد - تازه شش ساله بود. (ایلزه بیل، سر پله، دود آشپزخانه، حلقه لاکتی علامت عزاداری و شکست‌های شخصیم را دقیق‌تر از محل و مکان بنا به یاد می‌آورم.) به هر حال من به عنوان شمشیر ساز، پس از آن که طاعون دمبلی برای بار اول همه کوچه‌ها را سیر کرد، آن خانه را ساختم؛ در نتیجه و همراه با گرانی عمومی قیمت زمین سقوط کرد. ما در شهر قدیم ماندیم و حافظ آثار شهر هم، که با اعتقادی کامل شهر قانونی را باز می‌سازد، نتوانست در کوشش من برای یافتن محل ساختمان در شهر قدیم، کمکی کند.

من اغلب به مونتائو می‌آمدم: در بین راه از مارین بورگ می‌گذشتم (بعد از سال قحطی) سرزمینی که بین رودهای نوگات و ویکسل از نو سدبندی شده بود، پدرم، کونراد اسلیش‌تینگ شمشیر ساز، که خیال مردن نداشت و مرا، پسر بزرگش را، محدود نگاه می‌داشت نه تنها سفارشات فرماندهی نظام محلی، که در این بین در قلعه تعمیر شده پومورش‌ها مقیم شده بودند، انجام می‌داد، بلکه فرماندهی نظام در ساحل شرقی نوگات نیز سفارشات خود را با اولیت به آهنگران و شمشیر سازان شهر قدیم می‌داد، چون لشکرکشی بر سرزمین سرد زاملند و باتلاق‌های یخ‌زده لیوانی همگی با ضایعات فراوان همراه بود.

با شمشیرهای دسته مرصع، با شمشیرهای معروف به دودستی، با

تیغه‌های حکاکی شده و آویزهای سیم‌اندود از موتا و گدشتم و به دهکده ورددورف سفر کردم. در آن‌جا دوره‌آی کوچک را دیدم، هفتمین بچه از نه بچهٔ دهقان سوارتس، که در روز جشن فروغ مریم سال ۳۵ آب جوش بر سرش ریخته شد و با وجود این (به‌نحو معجزه‌آسا!) رگ‌های آبی‌رنگ زیر پوست لطیف و شفافش همچنان هویدا ماند، در همان حال خادمهٔ بی‌توجه هر دو پایش را سوزاند.

از همان وقت فریفته آن بچه، دوره‌آ، شدم. سی ساله و هنوز همچنان استاد جوان بودم، مدت‌ها بود که می‌بایست برای خود خانه‌ای مستقل برپا داشته باشم، آن هم در شهر قانونی؛ ولی نه تنها زیر نظر قشون آلمان، بلکه تحت فشار مادر بزرگم بودم، که دخترش دامسروکتا را مجبور می‌ساخت، در نزدیکی قلاب بافت، در اقامتگاهی که دائماً از نو برپا می‌شد بماند. زنها مرا همواره با افساری کوتاه هدایت کرده‌اند. همواره به ایلزه بیلی متصل بوده‌ام. هنگامی هم که دلباخته دوره‌آ شدم، که آب جوش بر سرش ریختند و عیب نکرد، باز هم افسارم طویل‌تر نشد. چه چیز که در وجود آن بچه باریک‌اندام و چون ورق نقرهٔ چکش‌خورده، ندیدم. می‌بایست سؤال‌های ظریفش - آیا مرا عیسی فرستاده؟ آیا من پیامی از عیسی شیرین برایش آورده‌ام؟ - مرا مشکوک سازد. همچنین این موضوع که آن بچه (در این بین ده ساله) با چرم‌زبانی شلاق هفت زنجیرهٔ دسته‌نقره‌ای راه که در آن صدف و کهربای کاملاً صیقل‌شده نشانده بودند، همانند بازیچه‌ای از من گرفت (صومعه‌دار مارین ورد، این ابزار را سفارش داده بود) بیشتر باعث تحریک احساسم شد، چگونه ممکن می‌بود حدس بزنم، که دوره‌آ برای انتباه خود، از روی دلق

خون آلود خود را شلاق خواهد زد. اولین ایاتی را که سرود - «عیسی شلاقکم را بر آن دار، تا جسمم به درد شفا یابد» - وراجی مد روز دانستم. زمانی که در سن شانزده سالگی با من ازدواج کرد و با این وجود زن من نشد، گاه گاه به هنگام تصاحب گوشت بی تفاوتش، پشت پر از زخم او را، با زخم‌های دائماً باز و دردناکش لمس کردم.

در آن دوران شلاق بر خود زدن چون حشیش کشیدن دوران ما بود. به خصوص جوان‌های عصر گوتیک بودند، که من نمی‌توانستم خود را از آنان بدانم، ایشان دائماً به دنبال تعفن گرم‌کننده دسته‌های شلاق‌زن بودند، آن ضربات منظم همراه با نظم اشعار مذهبی‌شان، آن صدای وحشت‌آلودی و خاموششان، آن از خود بی‌خودشدنشان به‌طور دسته‌جمعی و وقوف یافتنشان در جماعت.

هنگامی که دوره‌آ در سال بیست و سه زن من و شهری شد، محل ساختمان شهر قانونی اغلب اوقات ملو از شلاق‌زنها بود. زن‌های مترف به گناه و لقوه‌ای، که برای شفا آمده بودند، از پا درآمده در اطراف ساختمان‌های آجری در حال رشد کلیساهای مارتین قدیس، یوهانیس قدیس، افتاده بودند، همچنین برابر بیمارستانهای روح‌القدس و جسم‌القدس. چون قشون آلمانی بر خندق تازه حفر شده‌ای، که شهر قانونی را دور می‌زد، آسیاب بزرگی ساخته بودند، در سال بعد از آن اغلب بین خدمه آسیاب و شلاق‌زنها که بین کلیسای کاترین قدیس و آسیاب بزرگ ولو بودند و دائماً تازه‌وارد داشتند، جدال می‌شد. دوره‌آی من، هر وقت او را می‌جستم، یا پیش رانندگان مشغولی تعزیه‌بازی یا نزد شلاق‌زنان کاترین قدیس پیدایش می‌کردم. این

بی‌کاره‌ها، انگلها، این کسانی که مدام از نو طاعون را برای ما همراه می‌آوردند!

آسیاب بار دیگر برپا شده است: داخل آن برای اداره تقسیم گشته و زیر سقفش راکبوترها اشغال کرده‌اند، خندق فقط جویی متعفن است؛ بسیاری از آبگیرهای کاشویی مبدل به دریاچه سد شده است.

ماکس دوربینش را برابر آسیاب بزرگ پشت تخته‌بندی محل ساختمان کلیسای کاترین قدیس برپا داشته بود. در آن مکان چهارگلدسته جنبی و گنبد پیازی شکل اصلی، آماده برای سوار کردن، دیده می‌شد. همه آنها با مس‌گرانقیمت پوشانده شده، و چون برابر ضایعات ناشی از هوا عمل آمده‌اند، هم‌اکنون هم به واسطه قشر سبزرنگشان چشمگیرند. مراکز ذوب گوگرد در بندر نه تنها نمای بناهای نوسازی شده سنگی را ضایع می‌کند، بلکه به روکش مسی نه گنبد کلیسا نیز زیان می‌رساند.

کارگردان رادیو شمال آلمان مرا (آرام) بر توده‌ای از تخته نشانده. به اشاره او ماشین بتون مخلوط کن به کار افتاد. دوربین بین گنبد بی‌پوش کلیسای شهر قدیم و گلدسته‌های کنار هم گذاشته و پوشش سبزرنگ شده گنبد پیازی شکل، در حرکت بود. سپس چهره من در تصویر نمایان شد و سخن آخر را درباره فیلم بیان داشتم. به مجردی که جرثقیل بزرگ برسد، سوار کردن گلدسته‌ها عملی خواهد شد. با آسیاب مربوط به نظام قشون آلمانی، با کاترین قدیس و کلیسای بیرگیت، که پشت آن قرار دارد، اینک شهر قدیم، کنار مجموعه کامل شهر قانونی یک واحد متشکل ساختمانی بازسازی شده قرن چهاردهم را می‌نماید. این توفیق قابل ستایش است.

لهستان از تاریخ خود جدا نشده، حال باید به روح سوداگری شهر لوبک توسل جست، چون گروه زنگهای معروف کلیسای کاترین قدیس اکنون در کلیسای مارین لوبک آویزان است، ولی به این جا تعلق دارد. در جهت روح توافقی لهستان - آلمان، شایسته است که بلند نظری نشان داده شود. و از این ممز و از این ممز...

آنچه برای تلویزیون نگفتم: از بالای حصار ساختمان در حال نظاره قرن شانزدهم، در آن جا، جایی که فقط باقیمانده حیاط صومعه مجاور کلیسای کاترین قدیس باقی مانده است، سرپرست صومعه مارگرت روش را همراه با دختران صومعه اش دیدم که از بحث لغوی دوران فرماسیون فقط با افزایش مصرف فلفل، به سلامت گذشتند؛ نظیرش را در همان نزدیکی، گرچه یک قرن پس از آن، در بنای معروف به عنانه واعظ دیدم، که در آن شاعر و مورخ درباری مارتین اوپیتس از اهالی بوبرفلد می زیست تا آن که طاعون گریبانگیرش شد؛ در این جا خارج از دیوارهای شهر قانونی، خدمه آسیاب بزرگ را با دهقانانی که قیام کرده بودند همراه با بشکه سازها و سایر اصناف دیدم که علیه نظام شهروندی همصدا شدند، گرچه واردت آبجو از ویسمار فقط به دهقانان پوپن - و اهالی کوچه هوندگاسه زبان می رساند و به این جهت باعث عصیانشان شده بود.

به هر حال در ماه مه ۱۳۷۸ هفت سخنگوی قیام اصناف اعدام شدند، از جمله یکی از خدمه آسیاب مقیم شهر قدیم: در دوران اعتصاب و قیام کارگران کشتی سازی در دسامبر ۱۹۷۰، که پیامد آن فقط توقیف کمیته اعتصاب کارگران کشتی سازی لنین نبود، بلکه از کاربرکناری گومولکا و

فعالین متعدد دیگری را به دنبال داشت. همچنین قیمت کالای اساسی هم به‌رغم برنامه قبلی افزایش نیافت. تهدید کارگران کشتی‌سازی، که کشتی‌های ناتمام را از مهار جدا خواهند ساخت، و احتمالاً کشتی‌سازی را هم منفجر خواهند کرد، صدایش تا به ورشو رسید: قدرت دولتی قدرت کارگری را شناخت. عقب‌نشینی شد، افراد تعویض شدند، یک‌بار دیگر «روشی نو» اعلام گردید. با وجود این اگر کارگران تیرخورده گدانسک و گدینبارا با سخنگویان اعدام شده قیام قرون وسطی‌ای اصناف مقایسه کنیم، همانند گذشته در زمان حال هم سیاست بسیار محدود بهبودپذیر است، گرچه نظام شهروندی دانزیک واردات آبجو را از وسمار منع کرد، ولی حق رأی به اصناف در جلسات شورای شهر و دادگاه‌های هیأت منصفه داده نشد، تقاضای مدیریت کارگری شورای کارگران کشتی‌سازی لنین نیز تقاضایی انجام نشده باقی ماند. از ۱۳۷۸ دانزیک یا گدانسک بسیار تغییر کرده است: معتمدان شهری اینک نام دیگری دارند.

ماگشتی در جهت شهر جدید و کشتی‌سازی زدیم: ساختمان‌های بلند، مسکن‌های اجتماعی، هوای کثیف مانند هر جای دیگر که در حال پیشرفت است. ماکس و کلاوس چمدان‌های فلزشان و سایر ابزار کارشان را می‌بستند، من در یکی از درهای جنبی کلیسای کاترین قدیس به دنبال اثری از زن دوران گوتیک‌ام، دوره‌آ، می‌گشتم. فقط گزنک و کنگر، یادبود آشپزخانه روزه‌داری او را زنده می‌کرد. زمانی که برنامه قیام اصناف را برای روحانیون فاش ساخت، با دست شمشیرسازم بر صورت

باریک او زدم، گرچه خودم هم مردد بودم و از این لحاظ در قیام شرکت نکردم.

ضمناً خیانت دوره‌آ پیامدی نداشت، چون روحانیون علیه معتمدان شهروند جدال داشتند، اعضای شورای شهر به کمک مقررات، از همه املاک راهبان مشیزه جوی سلب مالکیت کرده، و روحانیون دومی‌نیکن را مبدل به راهبان گدا ساخته بودند.

هنگامی که ما عصبانگر شدیم، حتی شوالیه‌های قشون آلمانی هم ساکت ماندند. از نظر آنان قدرت شهروندان -بازرگانی و وابستگی آن به شهر قانونی در اتحاد شهرهایی که توسط بازرگانان اداره می‌شد، کم‌کم خطرناک شده بود، از این روی نظام شوالیه‌ها بنا بر توصیه فرمانده پیرشان، کنی پروده، در شمال شهر قانونی و شهر قدیمی، شهر جدیدی -jirvenile“ (oppidum) -را با مقررات خاص خود -و به رغم شهر قانونی -با بندری نو و مقررات بندری تازه، ایجاد کردند.

ولی از اینها دوره‌آ چیزی نمی‌فهمید. او بدون مفهومی سیاسی مؤمن بود. گرچه من پس از مرگ مادرم، دامروکا، علاقه داشتم عضو شهر قانونی و صنف‌گردم، ولی چون قشون آلمانی پول بیشتری می‌پرداخت، ما به جای ساختمان چوببند قدیمی، در سه گوش بارابانک، ایبرماخروف، کال‌کورت، مکانی که رادونه در امتداد موج‌شکن کارفن، کانال‌کشی شده، تقریباً بین قلاب بافت و قلعه نظام شوالیه‌های آلمانی، ولی به حد کافی نزدیک به لنگرگاه شهر جدید، به‌نحوی کاملاً چشمگیر خانه‌نازه‌ای با نمایی آجری ساختیم، نمایی که حتی در شهر قانونی هم فقط بازرگانان معتمد شهر و تعداد کمی استادان بشکه‌ساز و

استادان شعر با ف از آن برخوردار بودند، تا آن که فرمانروایی خود کلامه شهر در سال ۱۴۵۱ ساختمان چوبی را منع کرد، در شهرهای رقیب در منطقه دانزیک حتی در کوچه‌های اصلی هم خانه‌ها، کلبه‌های تخته‌ای پوشانده با پوشال بود؛ آتش سوزی‌های مداوم فرصت بازسازی را همواره فراهم می‌ساخت. همچنین همه قسمت‌های شهر در سمت موتلاو برای مدت مدیدی با تلافی و غیر قابل عبور ماند، به نحوی که ستون‌های اصلی کلیسای یوهانس که در زمین گلی فرو برده شده (در نزدیکی هکرتور) تا به امروز نشست می‌کنند.

دوربین‌مان را که در خرابه برپا کردیم، حافظ آثار شهر هزینه بتون‌ریزی متعاقب ستون‌های اصلی را که به رغم زیان‌های ناشی از آتش‌سوزی هنوز هم حامل گنبدند، برشمرد: هشتصد هزار اسلوتی برای هر ستون. هزینه بعدی را باید برای تاریخ پرداخت کرد. ماکسار چنین حامل پرخرج و لغزنده‌ای ایستاده بودیم، بین نمایی بی‌نظم و پیشخوانی ترک برداشته. «دوربین کار می‌کند. دوازده هفت. موضوع: خرابه‌های کلیسای یوهانس.»

به دستور حافظ آثار شهر دو کارگر ساختمانی با عجله در همه‌جا استخوان‌های انسانی را، که در آوار افتاده بود، جمع کردند. این برای تلویزیون زیاده از حد وحشت‌زاست. این‌گونه برش‌ها می‌تواند به نتیجه‌گیری غلط منتج گردد. اینها مربوط به آلمان‌ها در جنگ جهانی دوم نیست، بلکه استخوان‌های قرون وسطی‌ای است، که زیر کف پوش باد کرده استراحت ابدی نیافته‌اند. درون کلیسا با نور انحناداری که غبار در آن می‌رقصید، با پرواز کبوتران وحشت‌زده، با شکستگی‌های پیکره‌های

نمای شکاف برداشته، فضایی متناسب عرضه می‌کرد. به این جهت کارگردان، آندره وایدا، صحنهٔ کلیسای یوهانس را برای فیلم «خاکستر و الماس» انتخاب کرد. ولی در فیلم‌های مستند می‌توان از استخوان‌ها چشم پوشید. این احتمال وجود داشت، که استخوان‌های پدر شمشیرساز من، کونراد اسلیش‌تینگک، کپه شده با استخوان‌های دیگران، روزگاری شهروندان ثروتمند، در آنجا افتاده باشد، چون، با کمال تعجب، پیرمرد برای خودش تدفینی براساس مقررات شهر قانونی خریده بود. چه کسی کجا مدفون است: او پتیس، که از طاعون مرد، در کلیسای مارتین قدیس در زیر مساهه سنگگ. در کلیسای تری‌نی تاتیس قدیس، مؤمنان و جهانگردان بر کف‌پوش روی استخوان‌های آنتون مولر نقاش می‌ایستند. این همه مرده. در زمانی که ما عصبانگر شدیم، نام اعضای شورای شهر برایمان نفرت‌انگیز می‌بود: پاول تیرگارت، پترچسان، گوت‌شالک نازه، پاپه، گدمس کنش‌شت، ماسچکوف، هیدبراند موتسر... در گذران گوتیک من نام شوالیه‌های آلمانی هم طنین خوشتری نداشت: هاینریش دوزمر، لودویگ فون و لکن‌بورگ، والرابه فون شارفن‌بورگ... و زمانی که در دسامبر، هفتاد پلیس و دسته‌های نظامی بر کارگران گدینیا و گدانسک تیر انداختند، مسئول آن کورچینسکی نامیده می‌شد. فرمان تیراندازی را ظاهراً دیر حزب با نام کلیسکو، صادر کرد. عضو دفتر سیاسی، استانیسلاو کوچولک از ورشو آمده بود و برای اقدام سخت پافشاری می‌کرد. به همین جهت می‌بایست تعویض شود. گرچه حزب کمونیست بلژیک به سلطان بلژیک سخت اعتراض کرد، کوچولک تبعید شده به بروکسل، به‌عنوان سفیر پذیرش دریافت کرد. از ژنرال کورچینسکی هم رایزن

نظامی در الجزیره ساختند. او کمی بعد با گلوله مغز خود را هدف گرفت. فقط کلیسکو پست تازه نگرفت. کشتی سازی لنین هنوز هم کشتی سازی لنین نامیده می شود. ماریا، که یان را از دست داده، دخترانش را دامروکا و مستوینا نامید. و کشیش کلیسای مارتین قدیس نام کریستیان روتسه، که در پایان قرن چهاردهم خواست دورته آزن مرا که معترف به گناه و موملن کفاره بود به عنوان ساحره به بازپرسی بکشاند. ولی دورته آ برای آتش آفریده نشده بود.

سپس به طور جنبی فضای هنری شهر قانونی را فیلمبرداری کردیم. ریشارد اشتربا، گرافیک کار در کارگاه زیر شیروانی اش در برابر دوربین کارهای مدادی متفاوتی را نشان داد و در ضمن با صدای بسیار ضعیفی درباره ویلنا، که او را از دست داده بود تا بتواند در گدانسک ساکن شود، صحبت کرد. در آثار داغ کرده، سوزن زده و چاپ مرکب او بر زمینه گلدسته ها و مناره ها، مفاهیم قرن وسطی ای انتباه و کفاره مخلوط شده بود. حالت خلسه در بین حیوان هایی افسانه ای، رانندگانی که همراه با پوستشان دومین چهره شان نیز پوست می انداخت. گروه هایی که با هوس جسمانی در جدال بودند. شوالیه ها با پوششی از آهن سیاه. عجایب در شمع دید. تظاهر در نوری مشکوک. عروسی زیر ناقوس طاعون. و بین همه شلوغی های کوچک و دسته های انقلابیون ابتدایی، همه جا دورته آ می، در پلاس، مارها بر او پیچیده، دیوانه از حرارت تب، عریان شمشیر در دست سوار بر اسب، نشسته بر بالهای مرغ افسانه ای دال، در حصاری پیچ و تاب خورده، باز، شیشه ای، آویزان بر تارهای انوار خیره کننده، در

حال بوسیدن کفچه ماهی، عاقبت تحصیل شده، اسیر هوش شده، قدیس، در حال خضوع، وحشت‌انگیز.

آنچه اشتراک می‌گفت بیشتر بیان خاموشی بود تا توضیح‌دهنده. در مدتی که فیلمبرداران وقت خود را برای جابه‌جا کردن ابزارشان، برش‌های مقدماتی، نورافکنی صحنه صرف می‌کردند، ما به کمک نوشیدن جرعه‌های کوچک از لیوان‌های آبخوری، گذشته را در نظر مجسم می‌ساختیم. اشتراک ما من به این کار قادر بودیم. ما همواره فقط برای مهلتی در زمان حال به سر می‌بردیم. هیچ تاریخی ما را می‌بخکوب نمی‌کرد. ما امروزی نیستیم. روی کاغذ ما بیشتر وقایع در یک آن واقع می‌شود.

در فرائن گاسه برابر ساختمان اتحادیه نویسندگان لهستانی روی سکو نشسته بودم، قهوه‌ام را در سایه کلیسای مرتین قدیس می‌نوشیدم و انتظار دورته‌آ را می‌داشتم، ماریا با کیف خریدش از آن جا گذشت. حسابم را پرداختم، با او رفتم. بلی، او گفت، که هنوز آشپز سفره‌خانه عمومی کشتی‌سازی لنین است. ما خود را قاطی جهانگردان کردیم. کمی درباره فیلم تلویزیونی صحبت کردم. ماریا سکوت کرد. گروه زنگ‌های برج شهرداری، با مفهومی شجاعانه. ماریا خواستار گردنبند با آویزی صیقل داده نبود. از فرائن تور رد شدیم و بی تصمیم روی پل لانگه ایستادیم. بین دروازه هایلیگن گایست و دروازه کران، لنجی را بسته بودند، که روی آن ماهی کباب فروخته می‌شد. کنار میزهای باریکت ممکن بود در بشقاب‌های متفاوتی گوشت ماهی از استخوان جدا شده خورد. هر کس مایل بود با پرداخت اضافه قیمت، مس گوجه‌فرنگی بلغاری کنار بشقابش دریافت می‌کرد. پشت پیشخوان زن‌های آردآلود، قطعات ماهی روغن،

ماهی ماکرون و شاه‌ماهی‌های کوچک بالٹیک را آماده برای سرخ کردن، در آرد می‌غلطانند. بوی رود موتلاو شدیدتر از بوی آشپزخانه بود. کبوتر دریایی‌ها بر فراز لنچ پرواز می‌کردند، چون لنچ مبدل به میهمانسرا شده را با تور ماهیگیری سوراخ سوراخی پوشانده بودند. خسته از پرسه زدن در کوچه‌ها و جستجو برای یافتن موضوع، جهانگردان خاموش به خوردن مشغول بودند. ماریا ماهی روغن سفارش داد. ما هر یک یک پُرس خوردیم. طعم روغن بارها مصرف شده مشخص بود. گپسوان تاب‌دارش را کوتاه کرده بود. خوب ماریا چیزی بگو. ولی او مایل نبود (حتی آهسته) دربارهٔ عصیان کارگران کشتی‌سازی چیزی بگوید. گذشته است. از حرف زدن، یان دوباره زنده نمی‌شود. ولی مأمور امنیتی که از ورشو آمده بود نامش کوچیولک بود. بعد از جلوگیری از افزایش قیمت‌ها و بعد از افزایش مردها، مردها آزاد شدند. فقط هر وقت آبجو، مثل ایام اخیر، کمیاب گردد قابل احساس است. وضع دخترها خوب است. پدر مرده مزاحم نمی‌شود. غذاخوری کشتی‌سازی را تعمیر کرده‌اند. نه، مطابق سلیقه هیچ‌کس نمی‌تواند باشد، ولی سیر می‌کند. بله، کیست که خنده را از یاد نبرده باشد.

و چون ماریا از آن پس ساکت ماند، من برایش از دوره‌آ حکایت کردم. محتمل است، که گوش داده باشد.

بسنابر سلیقه عصر گوتیک، او زیبا بود. خواست سخت‌کوشش محدودیت‌های طبیعت را از میان برمی‌داشت. هرچه را می‌خواست، روی می‌داد، واقع می‌شد، به‌وقوع می‌پیوست. پای برهنه می‌توانست از

ویکسل یخ بسته بگذرد، در گرمای اتاق و در رختخواب، وقتی داغ می‌شدم، چون قطعه‌ای گوشت یخ‌زده می‌ماند. نه بچه‌مان را، که جز یکی همه مردند، حتی به یک نگاه هم مشعوف نمی‌داشت؛ از صمیم قلب می‌توانست زخمهای رانندگان بیمارستان اجساد را پاک کند. اگر هم ناراحتی وجود مرا زیر فشار می‌گذاشت؛ آزرده نمی‌شد، برای هر ولگرد از راه رسیده‌ای، که غمخواری او را (و پول مرا) خواستار بود، روحش را عرضه می‌کرد: چنان با احساس، صمیمانه، زیرکانه می‌توانست غم بیگانگان را تسلی دهد.

در آغاز همراه یکدیگر به میهمانی‌های صنف و عروسی‌های استادان جوان می‌رفتیم. با لباسی تمیز در آن میان می‌ایستادیم، مثلاً روزی که بازار دومی نیکن تبرک شد، ولی او همیشه با زیبایی‌اش بین همقطاران صنفی من غریبه ماند؛ اهانت شده به خاطر روح شوخ شهروندان و غمگین، چون عیسی شیرینش در همه احوال، مثلاً به هنگام بریدن سر بره‌های شیری، ریاست را به عهده نداشت. بعدها از شرکت در برنامه‌های من خودداری کرد: گنده‌گویی آقایان و بزک‌زن‌ها برایش نفرت‌انگیز بود؛ ولی هنگامی که بین برادران زجرکش و خواهران کفاره‌جوی صومعه کاترین قدیس در لباسی ژنده چمباتمه می‌زد، صدای خنده دخترانه او برتر از صدای آسیاب بزرگ در آن همسایگی، به گوش می‌رسید. بین گروه ولگردان می‌توانست بی‌مزه و قهقهه‌زن باشد، سر کیف، آلوده، آزاد؛ آزاد از چه؟ آزاد از من، از جبر رختخواب و بچه‌های مرده، باز متولد شده و بچه‌داری. او برای ازدواج مستعد نبود. جز فرار چه می‌ماند، تا اگر هم ساحره نشود، قدیس گردد.

به من در اجتماع صنفی می‌خندیدند. خانم شمشیرساز مورد تمسخر بچه‌های کوچ بود. وقتی ما با صنف زرگر شهر قانونی قرارداد اخوت بستیم و در کلیسای یوهانیس قدیس، کنار محراب صنف بنا، محراب کوچکی برپا داشتیم، می‌بایست بیش از سایر همقطاران صنفی‌ام ابزار نقره وقف کنم، تا پذیرفته شوم. اگر دورته‌آ را به محاکمه می‌خواندند، علیه این ساحره شهادت می‌دادم: «بله، راهب روتس عزیز، دکتر در قوانین کانونی، او گذاشت که طفلانمان همگی، جزگرترود، از بی‌نواهی بمیرند...»

کاترین کوچولو دوست داشت در آشنی‌خانه با کفگیر و ملاقه، با هاون دسته‌هاون بازی کند. این بچه به همه دیگ‌ها سر می‌کشید، به نحوی که دختر آشنی‌ها ناچار بودند دایماً متوجه او باشند، ولی نه چندان مادرش، که در ایام بعد از چهارشنبه خاکستر و در همه روزهای جمعه سال از کله‌ماهی روغن و ریشه‌ها سوپی برای روزه‌داری، کفاره و نادمی می‌پخت، که از جو لعابدار شده بود. تا هنگامی که کله‌ماهی و ترب در دیگ بزرگ در غلیان می‌بود، او پشت به آتشدان، با زانوان سفیدش بر روی نخودهای خاکستری رنگ، که پلوشکه نامیده می‌شدند، زانو می‌زد. نگاهش بر صلیب می‌خکوب شده، انگشتانش چنان درهم گره خورد، که عاری از خون می‌نمود. نه توجه داشت و نه به‌عنوان مادر احساس کرد، که دختر دومش، کاترین کوچولو، که سه سال داشت و در کلیسای کاترین قدیس تممید شده بود، روی چهارپایه‌ای در کنار دیگ زانو زده و بی‌آن‌که چون مادر سنگ شده باشد، با قاشق بزرگ چوبی چشمان گلوله‌وار سفیدرنگ کله‌ماهی‌های روغن را صید می‌کند. کاترین

کوچولو - برای این که کوتاه کرده باشم - در دیگ بزرگ، که اهل بیت را سیر می کرد، افتاد. طفلک فقط به فریاد جیغ واری توفیق یافت، که به حدی کافی مؤثر واقع نشد، تا مادرش را که تماماً فدایی عیسی بود از روی نخودهای کفاره بر پا خیزاند. اگر خادمه به دنبال دختر بچه نگشته بود، کاترین کوچولو بدون آن که حتی خضوع مادر را به اندازه یک «سلام بر تو باد ماریا» مشوش سازد، احتمالاً به تمامی و کمال پخته می شد. از این روی شمشیر ساز آلبرشت اسلیش تینگ، بعد از سومین بچه کوچکش اکنون دومین بچه بزرگش را هم از دست داد. هنگامی که مادر، ظاهراً بدون تأثر، در برابر آن بسته، که بخار از آن متصاعد بود، ایستاد، من زخم دوره آ را با دست شمشیر سازم چندین بار زدم. نه، ایلزه بیل یا ماریا یا هر که به من گوش می دهد: دوره آ مرا پس نزد، آرام و خرد شده ضربه هایم را تحمل کرد، چون برای تنبیه شدن استعداد بی حد داشت.

روز بعد، از تمامی جوانب کلیسای مارتین قدیس قلم برداشتیم؛ سر بسافراشته از لانگه گاسه از میان تنگنای بوتلر گاسه. از هایلینگن گایست گاسه، که تا ساحل موتلاو و لانگه بروکه ادامه داشت، این پل آجری گوتیک به نحو کامل در محدوده تصویر می گنجید. دو تصویر دیگر از خندق شهر قدیم از روی سد، به نحوی که محراب سلطنتی لهستانی در کنار کلیسای مارتین قدیس، بر ابعاد آن افزود. و از خندق دور شهر، گوشه پوگن فول، مکانی که هونده گاسه دو شاخه می شود، برج عظیم اصلی کلیسا و برج باریک شهرداری زوجی ابدی می نمود. طبیعتاً

مناظر کارت پستالی معروف را هم بنابر موقع آفتاب، عکس برداشتیم: یوپن گاسه، کوچۀ پرسیایۀ فرانس گاسه. روز بعد، وقتی پشت وردتور، مکانی که زمین های مردابی پست تا رود و یکسَل ادامه دارد، کارگاه های دولت را بازدید کردیم، گروه تلویزیونی رادیو شمال آلمان توفیق یافت، از بام کارگاه فلزگری هنری، دورنمای شهر را فیلم بردارد. به حافظ آثار شهر گفتیم: «ارزشش را داشت، منظورم ارزش هزینه های انجام شده است.»

شب هنگام بار دیگر ماریا را ملاقات کردم. او را از ورودی کشتی سازی همراه بردم. غذاخوری جدید درست پشت ورودی سمت راست قرار داشت، جایی که حتی در آغاز سوسالیسم، دوران لنا اشنوبه، هم برای ساختمان غذاخوری کارگران متناسب می بود. ماریا که شلووار جین و پُلور پوشیده بود، در مکانی به من رسید، که چند سال قبل دوست حرافش یان در وسط جمله ناتمامش تیر خورد. او مایل نبود بایستد و مدت کوتاهی به او فکر کند. گفتم: «ولی ماریا، او انسان تخیلی محبوبی بود. نظراتش، مبنی بر این که فوریتین براس تراژدی هاملت شکسپیر، قشون دانمارکنی را بعد از پایان تراژدی به سرزمین کاشوب هدایت کرد و در این جا سوانتو پولک، فوریتین براس را شکست داد، این شناخت مهم، تا به امروز رد نشده است!»

ولی ماریا فقط گفت: «امروز گوشت خوکت و کلم داشتیم.» چنته ای علاوه بر کیف برزتی اش حمل می کرد. ما از ایستگاه اصلی با ترن شهری به هویبوده رفتیم. کنار ساحل جمعیت کمی بود. در جهت شرق با پای برهنه آثاری از خود بر جا گذاشتیم. امواج مانند همیشه بی حال بود. من

چند قطعه کوچک کهرها در خزّه‌ها یافتیم. آنگاه روی ماسه‌ها نشستیم و گوشت خوگ و کلم نیمه گرم را خوردیم. این غذا را مانند همیشه زیره زده بودند و بان هم مانند همه کارگران کشتی‌سازی، وقتی در هیجدهم دسامبر ۱۹۷۰ پلیس شکمش را هدف گرفت، در معده داشت.

ماریا گفت: «این احبب‌ها می‌خواهند قبل از عید میلاد قیمت‌های مواد غذایی را افزایش دهند!» به من عکسی از دخترانش دامروکا و مست‌وینا نشان داد. خوشگل بودند. بعد هر کدام دربارهٔ مطلب دیگری سکوت کردیم، ناگهان ماریا از جا برخاست، روی ساحل کنار دریای باالتیک دوید و به بیان کاشویی سه بار لغتی را فریاد زد، به پیامد آن کفچه‌ماهی از آبهای کم عمق روی کف دو دستش پرید...

اعتصاب

چون سگ، نه، گربه

یا بچه‌ها (بچه‌های تو و بچه‌های من)

پاک نیستند و بایست خود را نگاه دارند،

چون ملاقات‌کننده زیادی زود رفت

و با صلح هم اکنون زیادی طولانی شده

و همه کشمش‌ها معمولیند.

لغت‌هایی، که به کشوی میزگیر کرده‌اند

و برای ایلزهبیل پیچ و خم‌اند.

او خواستی دارد، خواستی دارد.

حال می‌روم.
حال بار دیگر به اطراف خانه می‌روم.
ریشه‌های گوشت گاو لای دندان.
آسمان هوای شبانه.
کسی دور می‌شود، که او هم بار دیگر به اطراف خانه
می‌رود.
فقط مرد بازنشسته و زنش،
که در همسایگی در شاشدان، زندگی می‌کنند،
بدون حتی کلمه‌ای، زیادی‌اند،
اکنون به خواب رفته‌اند.
آخ، کفچه‌ماهی افسانه‌ی نو پایان بدی دارد.

ظرفشویی

لیوان‌هایم از ایلزهبیل وحشت دارند. وقتی او به خاطر هیچ یا چون
هوا تغییر کرده یا چون سرکه‌ی خیارش را که مثل معتادان سر می‌کشید،
ریخته‌ام در مستراح، وقتی ایلزهبیل من، چون نخش پاره شده، دچار
غضب و خشم شد - چه گونه می‌لرزید، بعدش هم لرز کرد -، و یا چون من
گفته بودم: «مسافرت به جزایر آنتیل عملی نیست»، همه‌ی لیوان‌هایم را با
دستی خشمگین و پرتاب‌کننده، نه، با قاب دستمالی خشک از قفسه
بیرون ریخت، چون آبتن‌ها حق دارند سرکه‌ی سرکه خیار را سر بکشند،
چون جبهه‌ی هوای اسکاندیناوی سردرد مزمنش را باعث شده بود، چون
من، گردآورنده‌ی لیوان‌ها، در آرامش مشاهده می‌کردم، که چسان مدام

چیزهای بیشتری می‌شکست، چون ایلزهبیل دیگر با قاب دستمال لیوان‌های یرق‌انداخته را یک‌جا از قفسه بیرون نمی‌ریخت، بلکه ضمن آن‌که نور متمایل آفتاب بعد از ظهر از تابش بر خورده‌شیشه‌ها لذت می‌برد، با انتخاب هر لیوانی را پرتاب می‌کرد، چون من، برای این‌که لیوان‌های حساسم را حفاظت کرده باشم، از خرید یک ماشین ظرفشویی ضمانت‌شده کم‌صدای شش‌برنامه‌ای بوش یا میله، با بیان جمله روشن «به خانه ما راه نخواهد یافت!» خودداری کرده بودم.

مثالی دیگر برای این‌که چسان پافشاری (تا حد از خودگذشتگی) خود را اثبات می‌کند. با شغفی در حال تزیین ایلزهبیل را می‌نگریستم. چون عاقبت رها از جهد‌گرد آورنده، دچار تلونی سوداگرانه شدم و از خود پرسیدم، آیا جز علل عیان شده - سرکه سرکه خیار، مسافرت به جزایر آنتیل، فشار بالای جبهه هوای اسکاندیناوی، ماشین ظرفشویی - علل پوشانده دیگری هم برای این پاک‌سازی، این خانه‌تکانی بزرگ می‌تواند وجود داشته باشد، چون ممکن است، که خشم ایلزهبیل از دوران گوتیک متأثر و انبار شده از هنگامی باشد، که من آن بزک نقره‌ای‌اش را - قطعه‌ای زیباکار دست صنعتگران شمشرساز - با جامی ونیزی (شیشه موران) تمویض کردم: این قطعه یگانه گرانقیمت را، که امروزه قیمتی گناهکارانه می‌داشت، ایلزهبیل آخرسر پرتاب کرد. در حال پرتاب کردن آن فریاد کشید: «می‌خواهی از من ساحره یا قدیسه بسازی، هر طور که دلت خواسته باشد. ما که در دوران قرون وسطی زندگی نمی‌کنیم!» و با فریاد خود دورته آ را وحشت‌زده کرد، دورته آ، که از قرن چهاردهم بر کیسه صفرای من فشار می‌آورد، این نامیمون باید خارج شود! غنایسی از

خرده شیشه. رها شده از لیوان‌ها، تصمیم به خرید یک ماشین ظرفشویی با برنامه سوپر ۵۵ گرفتم. بعد از بیست دور شستشو باید نمک و پاک‌شویش را تجدید کرد. فشار بالای جبهه هوای اسکاندیناوی با فشار ضعیف جبهه هوای آتلانتیک اثر مردردزای خود را از دست داد. فقط باید چید و واچید. ولی این را، که آیا با خرید ماشین ظرفشویی مشکل ظرفشویی ما از میان برداشته خواهد شد، کمپانی بوش هم نمی‌تواند تضمین کند. چون چه کسی می‌چیند، چه کسی وامی‌چیند؟ مثلاً من؟ مثلاً من؟

بعضی از انواع لیوان‌ها (لیوان‌های بادکرده) ممکن است بعد از سه بار شستشو کدر شوند. من دیگر هرگز تا زمانی که ایلزهبیل آبستن است، سرکه سرکه خیار را در مستراح خالی نمی‌کنم. همه خرده شیشه‌ها را، بوهمی، ونیزی، مقدار زیادی انگلیسی دوران بیدرمایر، در قفسه مرتب کردم. برای مسافرت، با پرواز چارتر، به جزایر آنتیل کوچک دفت‌رچه‌های آگهی به خانه‌مان رسیده: سواحل سپید ناآلوده به قیر. نخل‌های نارگیل. آب میوه سرد. انسان‌های بی‌غم خندان سیاه. قیمت شامل خوشبختی هم می‌شود. ایلزهبیل پرواز کرده با هواپیمای چارتر: در تصویرباب دورین یک مؤسسه فیلمبرداری تبلیغاتی برای تبلیغ رنگ بور اصلی، در حال حرکت است. لیوان‌های من به صورت خرده شیشه هم زیبا مانده‌اند، اینها خراب شده‌هایی سالمتر از ما هستند. به ایلزهبیل می‌گویم: «این دورته آ - اگر یادت باشد - زنجیری دسته‌نقره‌ای داشت، که هنگامی که هنوز طفل بود، آلبرت اسلیش‌تینگ شمشیرساز بدو هدیه کرد؛ احتمالاً به توصیه کفچه‌ماهی. در برابر دادگاه نسوان این ابزار مصرفی

مربوط به دوران گوئیک، که با آن دوره آ به هنگام سردرد مزمن، خودش را به مسیح نزدیک می‌کرد، به کرات به عنوان کشفی مردانه و از این لحاظ نمونه بارزی از وسایل سلطه‌طلبی عنوان گردید. تو هم - ایلزه بیل حقیقت را بگو - گاهی تمایل می‌داشتی، با زنجیری دسته‌نقره‌ای، بگویم، تا حدی درد آلود خود را آزار دهی؟ یا برای تو شکستن لیوان‌ها کافی است؟ بعد از این کار خود را کاملاً آزاد حس کردی، آزاد و در عین حال مهربان. می‌توانیم از نو بخریم. در هامبورگ دو تا لیوان باروکت بسیار گران... اهمیتی ندارد... به ظاهر دانمارکی دیدم، که مثل تو و من با هم جور بودند: به نحو متفاوتی نامنظم و با وجود این هماهنگ، می‌خواهی؟ ایلزه بیل گفت، نه، که معنی آن، بلی، است. هنوز هر دو لیوان کاملاً سالمند. فشار بالای جبهه هوای اسکاندیناوی بعدی، مدتی طول می‌کشید. سرکه سرکه خیار دیگر مورد توجه نبود. در حال حاضر فقط کلم تخمیر شده خام به مقدار زیاد. در جزایر آنتیل بالا بودن درجه رطوبت احتمالاً از بروز سردرد مزمن جلوگیری خواهد کرد. اما ماشین ظرفشویی - عاقبت آماده به کار این جاست -، که با صدای کم مشغول به کار است، کلک است، ایلزه بیل، کلکی مشخص! مشکل ظرفشویی ما، به عنوان مجموع همه مسایل از دوران دوره آ به بعد، همچنان رفع نشده باقی مانده. ظرفشویی تو و ظرفشویی من نباید و نمی‌خواهد ظرفشویی ما شود.

بعدها گفتم: «نه، کفچه‌ماهی، او، دوره آ، موجودی کثیف و دم‌دمی‌مزاج بود، من بر او در سال سیزده شصت و پنج خندیدم، ولی

روشش برای از پا درآوردن من تا به امروز مؤثر واقع می‌شود؛ چون ایلزه بیل من هم، که دو ماهه آبستن است، تا همان حد توانایی تلون مزاج را دارد. از کنار کماجدان در باز می‌گذرد: شیر ترش شده است. سایه‌اش را می‌اندازد: لیوان‌های محکم ترک برداشته‌اند. بی‌صدا پشت سر میهمانانی می‌ایستد، که قهقهه آنها در دوری سرخوش چون تویی جهنده می‌نماید: فوراً شوخ‌طبعی فروکش می‌کند، توپ بادش در می‌رود، بچه‌ها خواننده می‌شوند، در حال و هوای رفتن کلید اتومبیل جستجو و با ندانم‌کاری به یکدیگر گفته می‌شود: پس تا دفعه بعد.

میهمانان تنها یمان می‌گذارند. هیچ، جز اثری نامطبوع، باقی نمی‌ماند. شیشه‌ها بخار گرفته‌اند. آخرین مگس، نه مانده تابستانی کش آمده، از دیوار فرو می‌افتد. سردرد ناشی از جبهه هوای اروپای مرکزی واقعه‌ای اجتماعی می‌گردد. و همین‌طور هم بود - باور کن کفچه‌ماهی - وقتی بنا بر توصیه تو - بیشتر به خاطر اسوا! - هنگامی که در دوران گوتیک با دوره آ فون مونتائو ازدواج کردم. «بنا بر سنت قرار بود سه روز تمام عروسی‌مان جشن گرفته شود. نه تنها همقطاران صنفی شمشیرساز و زرگر من، خود را تر و تمیز کرده بودند، بلکه زارعان مونتائو و کوزه‌مارکت، که در آن دوران ثروتمند بودند، نیز با گاری چنداسبه آمدند، گرچه می‌دانستند، که برنامه آشپزی دوره آ حتی برای چنین واقعه خوشی نظیر برنامه غذایی روز چهارشنبه خاکستر خواهد بود؛ حتی در بچگی هم از غذای گوشتی نفرت داشت. جز اینها دوره آ چند نفر از معتمدین شهری، چند نفر شوالیه نظام آلمانی و کشیش دومی نیکن اقرارنیوش را کنار میزی جداگانه دعوت کرده بود. این کار نمی‌توانست پایانی خوش داشته باشد. این کار باعث

رنجش صنف شد. تنها نه به این جهت که دوره آغذای مختصری بر سفره گذاشت: ماهی، سوپ تره، کمی گوشت خشک، مقدار زیادی حلیم چاودار. نه گوشت گاو پرواری، نه خوگ بچه، نه غاز پر شده، نه ترحوای شیر و ارزن. با وجود این سفره که با ترشک و ترب خام ترین شده بود، اشتها آور می نمود. در کاسه ای تخم شاه ماهی مخلوط با شیر بسته آب گرفته و شوید. دلمه را ممکن بود در روغن کتان فرو برد. هر کس می خواست می توانست حلیم چاودار را با آلو خشک شیرین کند.

با این همه از همان آغاز فضایی کشنده مسلط شد. شوالیه های آلمانی پُر می دادند، که چه تمداد از ملحنین لیتوانی را در زمستان گذشته و زمستان قبل از آن به باتلاق ها رانده اند. کشیش دومی نیکن شکایت داشت، که زارعان در موتتاو و خمیدگی و یکسل هنوز هم مجازند، خدا نا شناسانه آزاد و بدون پرداخت عوارض در ملک خود بنشینند. معتمدین شهر بی محابا خطاب به صنف شمشیر ساز گفتند، که شهرهای دیگر راهش را یافته اند که چسان بر اصناف سخت گیرند و اگر هم صدایشان در آید، بر دهان شان بکوبند. برادران صنفی من ابتدا ساکت ماندند، سپس از خشم چشمان شان خیره شد. لغاتی تحریک کننده از میزی به میز دیگر پرتاب شد. درست بعد از کتک کاری که بانی آن یکی از شوالیه های آلمانی بود، که ترب خامی را به دامن دخترک آرایش کرده معتمد شهر شون بارت، انداخت، من دستپاچه ظروف شستنی را جمع کردم. دوره آ می خندید.

«به تو گفتم، کفچه ماهی، نه قهقهه ای مشعوف، بلکه نوایی شکسته، که گویی از طویله بزهای ابلیس برخیزد، دوره آ آن را به عنوان نوعی

شیرینی، به باقی ماندهٔ مجلس عروسی متلاشی شده‌اش - فقط زارغان مانده بودند، که چندان چیزی نمی فهمیدند - هدیه کرد. این موجود سرد منحرف را بعدها می خواستند قدیس بخوانند: واقعاً باید خندید.»

کفچه ماهی مرا دلداری داد: این قیمت زیاد، این قیمت به هر حال سرسام آور، بایست پرداخت می شد. هرچه که باشد، حکومت خودکامه زنان تنها به کمک مذهب مسیحی از میان برداشته شد. این مذهب هم بنیانش روزه داری و پرخوری به تناوب است. بنابراین باید باقی ماندهٔ قدرت دورته آ را در خانه و آشپزخانه، تحمل کرد. کفچه ماهی گفت: «مسلم است! سوپ روزه داری همیشگی او دعوت کننده نیست، ولی تو به عنوان عضو صنف می توانی خارج از خانه به هنگام مذاکرات پیش از ظهر و به مناسبت های دیگر، هرچه مایلی به دست آوری، می توانی آن قدر بیلعی و سر بکشی که جگرت باد کند. از این گذشته دورته آ قشنگ است و نه تنها برای نیایش کردن قشنگ است و علاوه بر آن که سالم است، آن قدر لطیف، بله، شکننده است، که در چهرهٔ درونی اش می تواند جمعی آسمانی را دریابد.»

«ولی همین است، کفچه ماهی. سلامتی او مرا آزار می دهد. هر وقت - هوا باید هرچه زودتر تغییر کند - سردرد می گیرم و گریان به خود می پیچم، او حتی در هوای شرجی هم، موزیانه سر حال باقی می ماند و مغزش را برای نقشه های تارک دنیایی اش آزاد نگاه می دارد. او ممکن است آن قدر روزه بگیرد که استخوانی شود، ولی آرامشش لاغرشدنی نیست. او شوخ طبعی مرا قلع کرده. افکارم را پست کرده. مرا بیمار

ساخته. از نور می ترسم. هیچ صدایی، هیچ غورغور وزغی را نمی توانم تحمل کنم. از وقتی دورته آ زن من است، زجر می کشم. سرم، که صداهای جهنمی آهنگری آن را بیمار نمی ساخت، به محضی که صدای آرام قدم های او را، خش خش ساحرانه او را می شنوم، حتی حدس می زنم، می خواهد منفجر گردد. وقتی مرا با بیان بی احساس و صبورش مورد خطاب قرار دهد و با ضوابط روزه داریش مرا به زور به پذیرش رویه ای بدون لطف مجبور سازد، جرأت نمی کنم با او مخالفت کنم. از قافیه جویی اجباری او که همه چیز را با مسیح عزیز مرتبط می سازد، وحشت دارم (از ابیات دورته آیم: «هر زمان ساز زهیم را می نوازد، مسیح عزیز بسیار خوشحالم می سازد...»)

آنگاه کفچه ماهی، مشاور و تربیت کننده من از زمان های قدیم، مرا با روش اشرافیون قرون وسطی گبیج کرد. به من درس ها داد و پیاموخت، که خمیده را به عنوان مستقیم، کپه خرده شیشه را به عنوان لیوان های سالم، تاریکی را به عنوان بنای نور و اجبار را به عنوان آزادی مسیحی درک کنم. پیاموخت که هرگز برای پاسخگویی ناتوان نمانم، از این پس می بایست دورته آ را، به مجردی که او با روش نمایش سلامت غیرقابل تحمل می گردید، به رختخواب دیالتیک خود مجبورش سازم.

کفچه ماهی گفت: «تو باید منطقش را برایش نفی کنی. آنچه را نفهمد، همیشه برایش غیرقابل فهم باقی می ماند. چون در نهایت امر او به عنوان زن عاری از منطق است. بنایی وسیع و با وجود این محدود - می دانم که می توانی - خلق کن، که در آن یکی از دیگری و از این و دیگری، بعدی ناشی گردد. اگر مخالفت کرد و یا حتی ادعا کرد، که احساسش به او

هشدار می‌دهد، که این بنای طرح‌ریزی شده فاقد در ورودی و خروجی است، آنگاه پاسخ بده: این بنایی منطقی است چون صحیح تفکر شده، و صحیح تفکر شده چون منطقی است. اگر دوره‌آباز هم همچنان مخالفت کرد و یا حتی علیه روش تو، ایات مسیح عزیز را به کار برد، آنگاه دوستانه به او بگو: زن تو باید ملاحظه خودت را بکنی. این بیش از حد تحمل تو است. کافی است که من بر امور واقف باشم. تو رنگت پریده و خسته به نظر می‌رسی. پلک‌هایت چین برداشته. بر پیشانی‌ت عذرائیت، که از تفکر زیبا نیست، عرق مروارید شده است. برایت دستمال تر می‌گذارم. پنجره‌ها را باید با پرده پوشاند. همه پابره‌نه راه خواهند رفت. هر مگسی را دور می‌کنم. تو باید مطلقاً استراحت کنی. چون بیش از تحملت به تو فشار وارد شده است. چون تو بیماری، عزیزم. من مواظبت خواهم بود. بدین‌سان توسط کفچه‌ماهی، در تعداد زیادی درس، روش اشراقیون را آموختم و استاد بازی با کلمات شدم، آنگاه پیش زخم دوره‌آرفتم و با او سخن گفتم، چون نتوانست منطق مرا دنبال کند، دچار سردرد مزمن شد. طبیعتاً از آن پس برابر تغییر هوا کمتر حساس بودم و دیگر دچار سردرد نمی‌شدم و از گریه‌های سخت رنج نمی‌بردم. اما آیارهایی از سردرد مزمن - تا به آن زمان آخرین حق ممتازه باقی‌مانده قبل از تاریخی مردان - برای من تسهیلی به همراه داشت، به جرأت شک دارم. کفچه‌ماهی هم هنگامی که برابر دادگاه نسوان قرار گرفت، بعد از طفره رفتن‌های معمولی (او به زبان لاتین گفته‌های سران کلیسا را نقل قول می‌کرد)، اذعان داشت، که توصیه او در آن دوران، مبنی بر این‌که سردرد مزمن را به زنان دوران صدرگوتیک به‌عنوان حقی ممتاز و اگذاریم، گرچه بر زیبایی زنان افزود، ولی برای خواست مردان تحقیقاً فایده‌ای نداشت.

به هر حال دورته آ مرا، قبل یا بعد از سردردهای مزمنش، شدیداً به بازپرسی کشانده، گرچه با رعایت قافیه و به نظم صحبت می‌کرد، ولی به نثر (و با لغات ایلزه‌بیل) می‌توانست چنین گفته باشد: «این را دیگر کجا آموخته‌ای؟ از مغز دلماه‌ای تو که تراوش نکرده است؟ می‌خواهی مرا با یاوه گویی و منطقی‌ات احق کنی. این حرفها را کی در دهانت گذاشته است؟»

به این‌سان گرفتار او، عاقبت اعتراف کردم و کفچه‌ماهی را لو دادم. گرچه توانستم او را به‌موقع برحذر دارم - «مواظب خودت باش، کفچه‌ماهی! دارد می‌آید و با تو کاری دارد» - ولی او بدش آمد و خیانت مرا - او گفت: «قول شکنی» - تا به امروز نبخشید.

«چه کارهایی که برای تو نکردم، پسر! عادت آوا را از سرت انداختم. به تو ریخته‌گری، سکه‌زنی، به تو تخیل، روش بسته تفکر منطقی را آموختم. من حقوق‌پداری عقلایی تو را برابر حقوق‌مادری ساده‌لوحانه قرار دادم. برای خاطر شما مردان رویه تقسیم‌کار را یافتم. به تو ازدواج را توصیه کردم که باعث افزایش تملک شد. در پایان هم سردرگهنه‌ات را از تو گرفتم، که در نتیجه متأسفانه تو مبدل به احق شدی: پرحرف و غیرقابل اعتماد. تو مرا لو دادی، اعتماد مرا خدشه‌دار ساختی، راز ما را در قلع‌حرافی انداختی. از این پس ازدواج برای تو قیدی خواهد بود. علاوه بر این مرد حکمروا باید به ازدهای خانگی‌اش باج بپردازد. اگرچه فقط در آشپزخانه در موقع ظرفشویی باشد. به هر حال من از این پس در مسائل غیرمربوط با ازدواج نظر مشورتی خواهم داد. بگذار بباید، دورته‌آی تو با معیارهای عذراتیش. من چیزی نخواهم گفت، اگر هم مرا ببوسند.»

باید حدود دو سال بعد از ازدواج ما بوده باشد. من آنجا نبودم. محاکمه کفچه ماهی روشنگر جزئیات شد، چون دادگاه نسوان به وسیله او، که خود دخالت می داشت، آگاه شد. ضمناً دادستان دادگاه عالی نه تنها شباهت وحشتناکی به ایلزه بیل من دارد، بلکه هر دو خواهران دورته آفون مونتائو هستند: با تأثیرگذاری مسلط، با خواستی توانا، که همه چیز را به تنگنا می کشاند و قادر است بر سرزمینی مسطح کوه ها بر پا دارد. موهاشان کاملاً بور است (هر سه)، سخت پایبند شرافت، خود را موظف می دانند و جرأت بر وجودشان مسلط است، همواره به راه راست می روند، هرچه می خواهد روی می دهد.

به این سان دورته آ نزد کفچه ماهی رفت. همه زیبایش و جوانی بیمار نشده اش را به همراه برد: یک روز جمعه، پس از آن که شاه ماهی را در آب پیاز خواباند. در لباس پنبه ای بلند (آماده برای قبول کفاره)، با موهایی افشان.

من احتیاطاً به او گفته بودم: «باید تا به زانو به دریا داخل شوی و آنگاه او را بخوانی، چندین بار، از قول من سلام برسانی. آن وقت می آید و به تو، اگر او را ببوسی، شاید چیزی بگوید. چیزی آرزو کن، چیزی آرزو کن!» دورته آ مستقیم به سوی ساحل رفت و تا آن جا که امواج بی حال دریای بالتیک از نا می روند، اثری با پای برهنه خود برج گذاشت. پس از آن لباس پنبه ای خود را جمع کرد. تا به زانو در امواج تنبل ایستاد و فریاد زد، فریادش بوی شاه ماهی می داد: «کفچه ماهی بوک، بیا این جا بوک، به بوسم من پوزه بوک!»

سپس خود را بدو معرفی کرد: او دورته آ فون مونتائو است، که به هیچ

مردی، حتی به شوهر خودش آلبرشت شمشیر ساز، تعلق ندارد، تنها به آفایش مسیح علاقمند است. او نامزد آسمانی اش است. هنگامی که او را ببوسد، او را، کفچه ماهی را، نمی‌بوسد، بلکه تنها عزیزش را.

همان سان که کفچه ماهی در هر دوره گذرانم روی دست‌های من پریده بود، اینک لوری به آغوش دورته آ پرید، به نحوی که وحشت زده شد و تیزی رها کرد، که در جزء سایر جزئیات برابر دادگاه نسوان عنوان و در صورتجلسه ثبت شد.

کفچه ماهی چیزی نگفت، ولی دهان معوجش را به دورته آ عرضه داشت. دورته آ، که از باد ساحلی لب‌هایش ترکیده بود، با انگشتان ریاضت کشیده اش طرف سفید کفچه ماهی را که مشهود نبود، گرفته، و طرف سنگی اش را بالا و هویدا نگاهداشته بود. یک‌دیگر را مدت‌ها بوسیدند، بوسیدند، بی آن‌که چشم‌ها را ببندند. (بعدها در ایلات دورته آ چنین آمد: «دهانکم را کفچه ماهی بوک بوسه داد، پس روحکم شد آزاد.»)

بعد از آن دورته آ تغییر کرد. دهانش گرچه نه چندان مشهود، کج شده بود. معبود شیرینش او را نبوسیده بود. با دهانی کمی کج خواست بداند، کفچه ماهی چند زن دیگر را قبل از او بوسیده است. و آیا بوسه اش برای زن‌های دیگر هم همین طعم را داشته. و چیست که باعث معرّج شدن پوزه او شده است. و دورته آ چگونه باید برای معبود شیرینش توضیح دهد. ولی کفچه ماهی ساکت ماند و برای دورته آ بیگانه و وحشت‌انگیز شد. دورته آ او را به دریا انداخت و به دنبالش فریاد زد: «ماهی بوک، بوسه‌ات واسم بسه، شخمت کجاست...»

وقتی دوره‌آ بازگشت، متوجه شدم که دهانش کج شده و نسبت به محور چشمانش متعایل به چپ است. از آن پس تأثیر مسخره‌ای داشت، که بر زیباییش می‌افزود، حتی وقتی بچه‌های کوچک دنبالش افتادند و فریاد زدند: «کفچه ماهی بوک، پوزه بوکش! کفچه ماهی بوک، پوزه بوکش!» چند روز بعد، وقتی خواستار گزارشی مقدماتی شدم - چون دوره‌آ یک کلمه هم نمی‌گفت، بلکه برای کفاره روی نخود پوست نکنده زانو زده بود -، کفچه ماهی گفت: «هر اندازه فول شکنی تو پیامدهای نامطلوب داشته باشد، زنت نظر مرا گرفته، گرچه بوی شاه ماهی می‌داد. آن زبان عصبی پر جنب و جوش را دوست دارم. بیشتر و بیشتر. فقط سؤال هایش است، که باعث زحمت‌اند.»

گرچه من کفچه ماهی را از بازگشت دوره‌آ بر حذر داشتم، ولی او خونسرد باقی ماند. چنین اتفاقی او را به وحشت نخواهد انداخت. طبیعی است، که دوره‌آ مشغول طرح نقشه‌ای است. این طبیعت جبری زن‌ها است، که بعد از شکست در صدد انتقام برآیند؛ ولی او را هیچ دامن زنانه‌ای مجبور به گاز گرفتن قلاب نخواهد کرد. در برابر دادگاه نسوان خطاب به زیگلینده هونچا، دادستان، گفت: «خانم محترم! متوجه مخاطره بودم. آیا، زمانی که خود را آزادانه به قلاب مسخره شما آویختم، مخاطره‌ای عظیم‌تر را نپذیرفتم؟ موهای بسیار بور، همانند موهای شما یا موهای دوره‌آ همیشه مرا مجذوب ساخته. اجباری نامیمون. زن‌های با تمیاتی قوی، چون دوره‌آ همین‌طور شما - اجازه دارم زیگلینده بگویم؟ - مرا در همه دورانها - چه می‌گویند: از عشق مجنون ساخته‌اند. گرچه در محدوده‌ای معین. درک می‌کنید: طبیعت ماهیانه من!»

هنگامی که دوره آ بار دیگر پیش کفچه ماهی رفت، کارد آشپزخانه‌ای همراه برد، صدا زد: «کفچه ماهی یوک، یا این جا یوک!» کفچه ماهی پرید. یک دیگر را بوسیدند. چون باز هم به سؤال‌های دوره آ جوابی نداد، بنا بر روش خانم‌های خانه‌دار با یک برش سرش را از تنش جدا کرد. جثه پهن و جنبانش را چنان انداخت روی ماسه که صدایی برخاست. سر بریده را بر کارد عمودی نگاه داشته، قرار داد و با دهانی که از بوسه کفچه ماهی کج شده بود بدون رعایت قافیه فریاد کشید: «حالا می‌گی، کفچه ماهی! جواب بده، کفچه ماهی! از تو می‌پرسم: مرا دوست داری، کفچه ماهی؟»

اینکه، قبل از آن که سر کفچه ماهی بر کارد عمودی نگاه داشته صحبت کند، باید به یاد آورد، که او، این مشاور، این نهایت زیرک، این دانا بر همه چیز، به من توصیه کرده بود، که روابط سینه به سینه بین زن و مرد را با احساسی برتر، با عشق اصالت بخشم، چون به این سان، بین زوجی که برای یک گذران پایبند یک دیگرند و وابستگی ایجاد می‌شود، که به خصوص برای زنها زینده است: «همیشه باید بشوند، که آیا و تا چه حد محبوبند، آیا عشق دوام یافته یا نشدید شده است، آیا عشقی بیگانه تهدید می‌کند، آیا عشق برای همیشه قابل اعتماد است.» از این جهت سؤال دوره آ، که تا به آن زمان فقط از معبود شیرینش پرسیده شده بود، که هرگز از من پرسیده نشده بود، سؤالی بود وابسته؛ بدین لحاظ دادگاه نسوان به حق آن را به عنوان «عشق ساختگی» و وسیله‌ای برای سلطه‌گرایی مردانه، بی‌ارزش خواند؛ گرچه در ضرب‌المثل «برای خود مردی به قلاب انداختن» طعمه در جهت دیگری پرتاب می‌شود.

به هر حال سر بریده کفچه ماهی بر سر کارد عمودی قرار گرفته به نحوی وحشت‌انگیز سخن گفت: «که این طور! تیز و تند! این جور عمل می‌شود. آموخته آموخته است. ولی هیچ برشی مرا جدا نمی‌کند. من خود را باز می‌یابم. من یکی می‌مانم. این‌گونه عشق‌های تند و تیز را دوست ندارم. و باید به تو گفته شود: چون تو یا همه یا هیچ می‌خواهی، چون تو خواهان عشقی، آن را پاسخ نمی‌دهی، چون تو اصول والا را به طریقی هوسبازانه فهمیده‌ای و چون تو شوهرت را، آلبرشت شمشیرساز خوش‌قلب را، که تو را دوست دارد، دوست دارد، دوست دارد تنها با گوشتی سرد خدمت می‌کنی، می‌توانی مرا به تمامی به دست آوری، دوره‌آ، هم اکنون. یک روز و یک شب طولانی.» سر کفچه ماهی چون این را گفت، از روی کارد جهید، بار دیگر با جثه پهن و دمش یکی شد، در برابر چشمان وحشت‌زده دوره‌آ رشد کرد و کفچه ماهی‌ای عظیم گشت، با پرک‌هایش او را شلاق زد، دمش را روی ماسه‌ها کشید و به سوی دریا رفت، عمیق‌تر، او را همراه برد، همان‌طور که قول داده بود.

به همین سادگی. در برابر دادگاه هم کفچه ماهی بدون حاشیه رفتن گفت: «خلاصه، او را همراه بردم.» زن‌ها واقعه را رفتاری «کاملاً مردانه» خواندند، کفچه ماهی هم سؤال دوره‌آ را، که پرسیده بود، آیا او را دوست دارد، «کاملاً زنانه» خواند و در صورت جلسه قید شد. علاوه بر این اذعان داشت، که می‌خواسته با این تنبیه افسانه‌اش را - «درباره ماهیگیر و زنش» -، مقدمتاً طراحی کند. لکن درباره آنچه زیر لب روی داده بود نخواست مطلبی افشا کند. او قدیمی فکر می‌کند. برایش اسرار جنبه

شرافتی دارد.

وقتی دریای بی‌موج، روز دیگر، دوره‌آ را رها ساخت، من دشتنگ کنار ساحل ایستاده بودم، آماده برای گذشت کردن و فراموش کردن. آرام از دریا بیرون آمد و به هنگام گذشتن از کنارم آثاری برجا گذاشت. کفتر دریایی‌ها وحشت‌زده فاصله را حفظ کردند. برای من تعجب‌آور نبود، که لباس پنبه‌ای‌اش و موهایش خشک مانده بود. با وجود این بار دیگر تغییر یافته بازگشته بود؛ حال چشمانش هم کمی کج و نسبت به دهانش به گوشه‌ها متمایل شده بود. با چشمانی ماهی‌وار بازگشت، که اگر ایلزه بیل آرام بنشیند، تصویرش را خواهم کشید.

دوره‌آ به هنگام گذشتن از کنارم گفت: حال همه‌چیز را می‌داند. ولی نخواهد گفت. چون کفچه‌ماهی هم برابر دزدگاه نسوان افشا نکرد، هرگز بیان نشد، که چه در بهار سال ۱۳۵۸ دوره‌آی مرا در کف دریای بالتیک بر همه‌چیز واقف کرد. با وجود این، دادستان سخت‌گیر، زی‌نگینده هرلچا عیناً همان لبخند حاکی از دانستن، از پیش احساس کردن را نمی‌نماید، که دوره‌آ از آن پس با آن از پله بالا رفت، بر نخود زانو زد، در کوچه‌ها ویلان ماند؛ باز کاملاً فدایی مسیح، تقریباً قدیس خوانده شد. خانه را از آن پس به حال خود واگذاشت. برای اولین بار خادمه‌خانه ما را رها کرد و رفت. ظروف ناهسته برجا ماند، مگس‌ها را جذب کرد، موش‌ها را به خانه کشاند و گند برخاست. از زمان دوره‌آ مشکل ظرفشویی وجود دارد.

نه، ایلزه بیل، قبل از آن، همراه با خمیر کردن خاک رس، شکل دادن

به آن، پختن اولیه پیاله‌ها، کوزه‌ها، دیگ‌ها و کاسه‌ها، در دوران آوا، زمانی که ما به تکمیل کوزه‌گری پرداختیم، مشکل شروع شده، شستن ظرف‌ها برایمان مشکلی شده؛ گرچه به سؤال بدون تاریخ «چه کسی ظرف‌ها را می‌شوید؟» به‌طور مشخص پاسخ داده شده است: مردها ظرف‌ها را می‌شویند. در بلندمدت، طبیعتاً، درست از کار درنیامد. زمانی (کمی بعد از مست‌وینا) ما این بساط آلوده را به سادگی کناری انداختیم: انتظاری بی‌مورد، غیرقابل جمع با خواست در حال تکامل مردان.

زنی، که از صبح تا به شام ظرف شوید، قطعاً راه حل نیست. ماشین ظرفشویی تو، که ما مردها اختراع کرده‌ایم، که تو آن را آرزو کردی، که تو خواهان آن بودی، (حتماً) در مقایسه پیشرفتی قسطی و برای مدت مشخص ضمانت شده، به‌شمار می‌رود؛ می‌تواند ما را رها سازد. از چه؟ از لکه خردل لبه بشقاب؟ از چربی شکننده گوشت گوسفند؟ از باقی‌مانده‌های خشک‌شده؟ از تنفرزها به‌طور کلی؟ به‌این‌گونه ظرفشویی مان را کش می‌دهیم. دیگر آگتزی با انگلستان کف آلود، غصه‌های روزانه را پاک نمی‌شوید. دیگر سوفی‌ای از روی بشقاب‌ها و فنجان‌ها، تصنیف‌های انقلابی‌اش را به‌عنوان تصنیف آشپزخانه‌ای نمی‌خواند. اکنون فقط ماشین ظرفشویی کم‌صدای توست. کاش آن زمان هم وجود می‌داشت، زمانی که دورته‌آ، پس از آن‌که کفچه‌ماهی آزدش کرد، بگذاشت که من در توده‌ای از ظروف ناشسته از بین روم.

سردرد هلن

نشسته بر درختی شکاف برداشته،

به هوا حساس است، در بالای ابروان
با منقاش برداشته‌اش.
اگر هم تغییر بکند، فشار هوا بالا رود، هوا خوب شود،
ابریشمش، نخ بلندش پاره می‌شود.
همه از تغییر هوا وحشت دارند،
پابره‌ها می‌خزند، با پرده نور را می‌پوشاند.
عصبش باید گرفته باشد: این جا یا این جا یا این جا.
می‌گویند، در درون، عمیقتر در درون چیزی کج است.
دردی، که همراه آخرین یخبندان آغاز گشت،
زمانی که طبیعت یک بار دیگر جابه‌جا شد.
(همچنین گویا عذرا، وقتی فرشته
جرنگ‌جرنگ به او بسیار نزدیک شد، پس از آن ملاج
خود را با نوک انگشتانش نقطه گذاشته باشد.)
از آن زمان پزشکان کاسبند.
از آن زمان اعتقاد به استقلال خود را چیره ساخته.
فریادی، که همه ادعای شنیدنش را دارند؛
حتی پیرمردان، وحشت‌زده به یاد می‌آورند:
زمانی را، که مادر در تاریکی خاموش ماند.
دردی، که فقط آن کس آن را می‌شناسد، که آن را دارد.

باز تهدید می‌کند،
فنجان با صدای بلند بر زیر فنجان کوبیده می‌شود،

مگسی می‌میرد،
لیوان‌ها از سرما لرزان و زیاد به هم نزدیکند،
پرنده بهشتی جیب می‌کشد.
کنار پنجره بچه‌ها می‌خوانند «سردرد هلته».
ما - بدون مفهوم - در دوردست خود را می‌گوییم.
ولی او، در پشت کرکره‌ها، به افاق زجرکشی‌اش پناه برده،
به ریسمانی آویخته و همواره زیباتر می‌شود.

مانزی مانزی

بین رختخوابهایی جدا از هم
در فاصله‌ای صداس
صحبت از جنسیت‌ها است.
حرفم را تمام کنم! بگذار حرفم را تمام کنم.
تو دیگر حرفی برای گفتن نداری.
تو قرن‌های متوالی حرف زده‌ای.
به سادگی صدایت را می‌بریم.
تو بی‌متن هستی.
تو دیگر حتی مسخره هم نیستی.

بچه‌ها فریاد می‌زنند، مانزی مانزی!
به دنبال ایلزه بیل افسانه‌ای.
هرچه زیبا و گرانقیمت می‌بود، بشکست.

با تبری کنند
آن کمی یگانه و همه چیز را کوتاه ساخت.
خواهان خودش، و فقط خواهان خودش است
و دیگر حسابی مشترک نمی خواهد.

ولی ما هنوز می بودیم: من و تو - ما،
آری دوگانه‌ای در نگاه.
سایه‌ای، که در آن پا در آمدیم،
چهار عضوی و با وجود این خوابی
و عکسی بودیم، که در آن به هم وفاداریم.

نفرت جمله‌ها می سازد.
چگونه حسابم را می رسد، مرا از پا در می آورد،
در نقش خود رشد می کند، تجاوز می کند
و تا به پایان حرفش را می زند: حرفم را تمام کنم! بگذار
حرفم را تمام کنم!
عادت ما و به ما گفتن را از سرت بپنداز.

مانزی مانزی! بر لوح گلی‌ای حک شده بود،
که به عنوان یافته‌ای می نویسی (کنوسوس، اولین دوران
قصرها)
مدتها قابل خواندن نمی بود.

آن را حساب دخل و خرج می‌پنداشتند،
رمز باروری می‌پنداشتند،
خرده‌ریز حقوق مادری.

ولی در همان ابتدا (خیلی قبل از ایلزه بیل)
تحریک‌کننده بود.

شبیه دوره آی من

اگر با ایلزه بیل باشم و آبستن شود، با زدیگلینده هونچا پس از روزی
سخت در دادگاه - کفچه‌ماهی بار دیگر به عنوان اعتراض با شکم بالا
شناور بود-، برای نوشیدن آبجویی و جز آن ملاقات کنم، اگر بالاخره به
کمک ماشین تحریر سفریم خود را از دوره آزاد سازم، همیشه همان
یک‌جور است، که مرا مست می‌کند، که مرا می‌لرزاند، که گرفتارم
می‌کند، که مرا متمرکز به نقطه‌ای می‌کشد. خلاصه، در آن حال که
دادگاه نسران رفتار مشکوک مرا در جریان قیام اصناف علیه معتمدان
شهر بررسی می‌کرد، از روی صندلی سینمایی دادستان را ابتدا از پهلو،
سپس، هنگامی که کفچه‌ماهی را منتهم ساخت که منحصرأ از سلطه
معتمدین شهری حمایت می‌کرده، نیم‌رخ و بعد از آن از جلو با سرب نرم
در کتابچه‌ام نقش کردم، ولی، به رغم خواستم، همه طرح‌ها به ایلزه بیل
شبیه شدند: سه چهره باریک و حشتره برتر، پاک‌نشدنی، که گویی
پدرانشان زارع، مهندس یا (همچون ژنرال هونچا که در شمال آفریقا
کشته شد) افسر موظف نبوده‌اند، بلکه نره‌بزهایی جهنمی از اسطبل آش

مودای بوده‌اند. اگر بین قضاات دادگاه نسوان در جسم خاتم هلگا پاش، و یگای غرغرویم را، در جسم روت سیمونای دایماً مست، مست وینایم را که شیر مادیان تخمیر شده می‌نوشید، یافتم، می‌توانم اطمینان داشته باشم، که ادعای نامه فقط توسط زیگلینده هونچا (و توسط نو، ایلزه بیل) ارائه نشده، بلکه برای دورته‌آی من هم غیر مستقیم امتیازاتی مورد توجه قرار گرفته است، که در همه حال در جهت رعایت اصول عدالت توسط خانم دکتر شون‌هر، رییس دادگاه نسوان، اصلاح می‌شود. شخصیت مادرانه او آغشته به گند اسطبل نیست. در وجود او، که با حرکاتی معدود مالی سینما را که اغلب در آن غوغا برپا است، مبدل به کودکستانی مرتب می‌کند، همواره از نو مادر ازلی، آوا، تأیید می‌شود. به هر حال او از مقام خود دادستان را بر جای نشانند، وقتی زیگلینده هونچا کفچه‌ماهی را به ناسزا «خادم قشر حاکم خوانند»

خانم دادستان عقیده داشت، که کفچه‌ماهی مرا، اسلیش‌تینگ شمشیرساز را، وسیله قرار داده تا بین اصناف معصم در مبارزه علیه معتمدین شهری، شکاف بیاندازد. بنابر توصیه کفچه‌ماهی این من بوده‌ام، که نارضایی ناشی از واردات آجوزاز ویسمار را، مشکلی خوانده‌ام، که در واقع تنها مربوط به آجوزازان است و ممکن است تا حدی هم صنف بشکه‌ساز را ناراحت کند.

شمشیرساز اسلیش‌تینگ گفته است، که گرچه نمی‌تواند از طرف لنگرسازها، حلی‌سازها، ریخته‌گرها و آهن‌گرها صحبت کند، ولی در نشست‌های اصناف نامبرده و همچنین در نشست کشتی‌رانان شون‌درک نکرده است، علاقه‌ای وجود داشته باشد، که به خاطر زارحان ثروتمندی

که آجوشان را به رغم رقابت آججوی وارداتی از ویسمار به قیمت خوب می‌فروشد، با دیلم و پُتک به سوی شهرداری روانه شوند. دربارهٔ خواست‌های سیاسی مربوط به حق رأی متساوی در نشست‌های شورای عمومی و در هیأت منصفه نه‌نفره دادگاه، او به‌عنوان صنعتگری که بسیار مسافرت کرده است، فقط می‌تواند بخندد: چنین چیزی هیچ‌کجا وجود ندارد. چه کسی از صنف شلواردوزها جُرزه‌اش را دارد، که مسائل شهرمان را مثلاً در نشست‌های اتحاد شهرهای هانزایی در لوبک با زیرکی دیپلماسی حافظ باشد؟ در برابر شوالیه‌های نظام آلمانی، مثلاً برابر شوالیه فوکس کنیپروده پیر، چه کسی متکی به نفس خواهد ایستاد: کسی که سالها است بی‌امان از بورگه تا نونگوردو به خاطر شهر ما فعال بوده است، معتمد شهرگوت شالک نازه، یا قصاب تیل شولته که حتی اسم خودش را نمی‌تواند بنویسد، چه برسد به این‌که با نامه و مهر در مرکز تمرکز کالای داتریک در فالتربو از حقوق کشتی‌رانان شونن دفاع کند؟ همهٔ اینها حقیقی است از آن استادان بشکه‌ساز ثروتمند که می‌خواهند به شورا راه یابند. قطعی است با کمک اصناف! ولی اگر یک بار انتخاب شدند، پرافاده‌تر از معتمدین شهری آنان را خواهیم دید که از کوگن‌تور مغرورانه می‌گذرند. او، اسلیش‌تینگ تنها می‌تواند اخطار کند. نظمی که براساس قانون کولم ضوابطی برقرار داشته امتحان خود را داده است، عصیان فقط خودکامگی بیشتری به دنبال خواهد داشت.

خانم دادستان این واقعیت را که با وجود این حرف‌ها قیام عملی شد «نصرتی برای قشر کارگری قرون وسطی» خواند، گرچه یک معتمد محلی بی‌بند و بار، لودویگ اسکریور، اصناف عصیانگر را رهبری می‌کرد.

کفچه‌ماهی به تمسخر گفت: «قشر کارگری بیچاره گمراه شد! نه خانم محترم، مرد مورد حمایت من، شمشیرساز اسلیس تینگ، که نه تنها انسانی بی‌آلایش بود بلکه تجربه هم داشت، به حق از اعمال خشونت خود را دور نگاه داشت. تنها من نبودم که تردید او را تأیید کردم، بلکه دوره‌آزنش هم، که گرچه از نظر سیاسی نادان بود ولی ادراکی قوی داشت، به او توصیه کرد که دنبال رویی بی‌کله نباشد. چون آن قیام این چنین می‌نمود: آبجوه‌ای و بسمار را در کورچه‌ها از بشکه‌ها خالی کردند. لودویک اسکورور، که انتقامی خصوصی محرک او بود - معتمد شهری گوت‌شالک‌نازه دختر اسکورور را به صلت کمی جهیزش «زوجی نامتناسب» برای پسرش خوانده بود - اصناف عصیانگر را به کشتن اعضای شورا و هیأت منصفه تحریک می‌کرد. عاقبت: «معتمدین شهری حمله کردند. خدمه کشتی و کشتی‌رانان شونن از آنها جانبداری کردند. قبل از آن‌که تیل شولته و وش عصیانگر دیگر، از جمله یک خادم پیر آسیاب را به دار آویزند، اسکورور فرار کرد. عده‌ای به مجازات زندان‌های طولانی محکوم شدند. ولی شورا با نظری مساعد واردات آبجو از ویسمار را غیرمجاز اعلام داشت. به شکرانه آن وردست‌های آبجوسازان در کلیسای مارین قدیس محرابی جنبی و ابزار نیایش نقره‌ای وقف کردند. اوضاع بار دیگر بر مراد همگان بود. من برای خانم دادستان متأسفم. چون در واقع عاقلانه می‌نمود که نظام معتمدین شهری که در نتیجه وراثت دچار فساد شده بود، به کمک چند نماینده صنفی مثلاً در هیأت منصفه دادگاه‌ها، کمی متحول گردد.»

زیگلینده هونچا مثل سنگ بر جایش نشسته بود. متنفر از این همه

مطالب تقریباً حقیقت. فقط ادراکی کلی می‌توانست برابر این به اصطلاح واقعیت‌ها و عوامل متعفن آن ایستادگی کند. اینگونه بود، هنگامی که نگاه دورته آپوشی از ناکامی داشت؛ به این‌سان است، هنگامی که ایلزه بیل معمولاً ملایم، ناگهان، به مجردی که واقعیت در اجزای کوچکش به صدا درمی‌آید، بینایش را با چشمانی شیشه‌گون تعویض می‌کند. آنگاه می‌گوید: «من موضوع را اصولاً به نحوی دیگر می‌بینم. متأسفانه از این باید بگذریم.» و دورته‌آ، به مجردی که من خانه‌داری بی‌سامانش را برمی‌شمرم دیدش دچار نقصان می‌شد و فقط به قافیه کردن «معبود دلبرم» با «للت درد آورم» می‌پرداخت. زیگلینده هونچا هم چنان آرام و خشک سخنرانی جوایه خود را بیان داشت، که گویا می‌خواهد ثابت کند هنر با دهان مهر شده حرف زدن هنوز هم اعجاب‌انگیز است.

«بله، متهم، شما پر دید. تمام عوامل به نفع شما است. صرف نظر از این که به خاطر اسلیش‌تینگ گمراه شده و آموزش دیده از شما، اسکورود تحریک‌کننده‌ای وجود داشت، که ضمناً گویا با اسلیش‌تینگ هم رفیق بوده است. فشر کارگری صدر قرون وسطی‌ای رخصت داد، با حرف او را ابله سازند. زمان متناسب نشده بود. نظریه نقیض قابل حدس شما - امروز هم زمان متناسب نشده است، هرگز زمان متناسب نیست. - را نمی‌توان رد کرد. اگر ما قیام کارگران کشتی‌سازی لنین را در دسامبر ۱۹۷۰ علیه دیوان‌سالاری کمونیست با قیام صنعتگران قرون وسطی علیه نظام معتمدین شهری، مقایسه کنیم، توجه خواهیم کرد، که آن روز هم مثل امروزمان متناسب نبوده است. ولی، متهم کفچه‌ماهی، با وجود این حق با

شما نیست. نتایج مسخره‌ای که آن روز و امروز به دست آمد - منع واردات آجروی و یسمار، خودداری از افزایش قیمت‌ها - دلایلی نیست که بدبینی مرتجعانه شما را رد کند، بلکه امید، به‌عنوان یکی از اصول پذیرفته‌شده کارگر، عواملی را که به آن اتکا کرده‌اید، بی‌ارزش می‌کند. این امید است که تاریخ را از گرد و غبارها می‌سازد، این امید است که خطی را که پیشرفت ناهیده می‌شود، از خفقان وابستگی به زمان آزاد می‌کند. امید بعد از شما هم پایدار می‌ماند. چون تنها واقعیت امید است.»

این لغات که سبز می‌زدند برای تماشاچیان به حد کافی سرخ نبود. پوزخندها پنهان نماند. کسی فریاد زد: «آمین!» اگر کفچه‌ماهی شانه می‌داشت آنها را بالا می‌انداخت. ولی او فقط گفت: «دیدگاهی شریف و قابل احترام. آگوستینوس رو، بلوخ، که برای هر دو احترام قائلم، نظیر اینها را نوشته‌اند. دادستان محترم، مرا به نحوی دوست‌داشتنی به یاد دورته آ فون موتاو و در صدر دوران گونیک می‌اندازند. او هم دست‌بردار نبود که در آرزوی آزادی باشد؛ عاقبت در حجره تنهائیش، یعنی جدا شده از دنیا و اضدادش، آزادی را بنابر ادراک خود بافت.»

سالن سینما ناآرام شد. منظور سوت‌زن‌ها بیشتر زیگکینده هونچا بود تا کفچه‌ماهی مسخره‌گر. خانم دکتر شون‌هر مادرانه نگاهی آرام‌بخش به سالن انداخت و گفت: «جدلی جالب، قابل توجه. درست است: ما زن‌ها چه می‌کردیم اگر امید حامل ما نمی‌بود! ولی شاید لازم باشد از کفچه‌ماهی بخواهیم، برایمان توضیح دهد، چرا دورته آ اسلیش تینگ، متولد شده با نام سوارنس، آزادی را فقط در ترک دنیا یافت. ازدواج به عنوان کشفی مرتبط با حقوق پدری متناسب نمی‌بود که برای زن آزادی

را تضمین کند؟ و کفچه‌ماهی، هنگامی که ازدواج را توصیه می‌کرد، نابودی یک‌جانبه آزادی را آرزو می‌داشت؟ او نبود که دوره‌آی بیچاره را به تنها فضای آزاد آن زمان، به جنون مذهبی راند؟ اگر بعداً مردها کوشیدند از او قدیسه‌ای بسازند، فقط دلیلی عملی می‌داشت؛ اتفاقاً در آن ایام توده آتش مطلوب نمی‌بود. تا دیگران، زن‌های دیگر آن را آزادی نسبی بخوانند. این در جریان عصیان دهقانان آبخوساز و صنف بشکه‌سازان نبود که کفچه‌ماهی آنچنان به گناه آلوده شد، گناه شما، متهم کفچه‌ماهی، بیش از همه در مورد خواهر ما دوره‌آ به ثبوت رسید. از زمان دوره‌آ مردان خواست آزادی زنان را یا مشمول ضوابط حقوق کانونی کرده‌اند و یا به‌عنوان جنون خاص زنان آن را کنار زده‌اند. متهم، مایلید قبل از آن که حکم دادگاه اعلام گردد، مطلب مخالفی اظهار دارید؟ کفچه‌ماهی صرفتظر کرد. سالن بار دیگر هیجان زده شد. فقط زیگلینده هونچا به نظر افسرده می‌رسید. در پاسخ به ایرادهای وکیل نسخبری، خانم کارنوف، بایبی علافگی سروته مطلب را به هم آورد.

رییس دادگاه و قضات که حکم را آماده می‌ساختند، کفچه‌ماهی شروع به تکان دادن خود کرد، بالاخره دمر شد و چنان که در حال مرگ باشد، با شکم رو به بالا شناور گردید. هنگامی که گناهکار خوانده شد، چون ازدواج را به‌عنوان رویه‌ای برای سلب آزادی زنان تشویق کرده بود، زندگانی دوره‌آ فون مونتاو را به نابودی کشانده و جدایش را از اجتماع باعث شده و تقدیسش را ترغیب کرده بود، تا آرایشی تبلیغاتی و مؤثر در اختیار نظام شوالیه‌های آلمان در جنگ علیه لهستان بگذارد، کفچه‌ماهی از موضع اعتراضی خود هیچ نشانه‌ای از نارضایی ننمود.

برابر خروجی سینمای قدیمی ایستاده و منتظر زیگلینده‌ام. باعث تأسفم شده بود. بهتر بگویم: از او چیزی می‌خواستم. گرچه همدردی من حقیقی بود، ولی می‌بایست مفید هم واقع می‌شد. «می‌آیی آبجوی بنوشیم؟» زیگلینده با من آمد.

نه، ایله‌میل، نه «باز هم کاملاً مردانه» می‌توانست بگوید، نه. ولی نیاز به همدردی داشت، می‌دانست از او چیزی می‌خواهم.

در «بوندس‌اکه» چند لیوان آبجو و چند تا گیلان نوشیدنی دیگر نوشیدیم. درباره‌ی دوره‌ی آیک کلمه هم گفته نشد. اول بدون انتخاب درباره‌ی مسائل روز صحبت کردیم. سپس از گذشته برای هم تعریف کردیم. خیلی وقت است یکدیگر را می‌شناسیم. آن وقت‌ها من با سیبله می‌هللو نامزد بودم. و زیگی - زیگلینده در اوایل دهه ۱۹۶۰ این‌طور خوانده می‌شد - چشمش به دنبال سیبله، که زیگی، فرنکی و مکس‌شن او را بیلی می‌خواندند، بود. همه‌ی آنان اطوار زن‌گرایان را درمی‌آوردند، تا وضع تأسف‌آوری روی داد و بیلی به خاطر آن از بین رفت: روز پندر سال‌شصت و سه.

موقع خوردن آبجو و نوشیدنی در این مورد صحبت کردیم، زیگلینده با حفظ ملاحظه در بین صحبت گفت: «آن روزها توجهی به سیاست نداشتیم. فقط تصویری را از جور دیگری هم ممکن است، می‌آزمودیم. حالا بیشتر می‌دانم. با فرنکی و مکس‌شن هنوز هم ارتباط دارم، ولی نه دیگر مثل گذشته. ما جدا از هم تکامل یافتیم. فرنکی مثال‌های استالینی‌اش را می‌کوباند. مکس‌شن اول یک دم‌دمی خودسر بود و حالا در راه آنارشیستی قدم می‌زند. تابستان گذشته، وقتی تقریباً

اتفاقی سه‌تایی کفچه‌ماهی را گرفتیم، هنوز روابطمان درست بود. بعد از آن کار سخت شد. دادگاه ما را از هم جدا کرد. فرنیکی نتوانست درک کند که من با شون هر سازش کردم. به نظرش زیادی، لیبرال است، گرچه تا به حال خوب کار کرده. به هر صورت بساط را سر هم نگاه داشته. همین لحظه‌ای قبل، کفچه‌ماهی که مرا صابون زد، از لجن بیرونم کشید، واقعاً جالب بود. آره، چطور عصیان‌انی صنعتگران را کنار گذاشت و دوره‌آ را دوباره از صندوق بیرون کشید. بله، ازدواج کرده. سه تا بچه دارد. ظاهراً خوشبخت هم هستند. و تو؟ تو چه کار می‌کنی؟ شنیدم، قدش بلند و مویش بور است؟ همیشه یک کمی بهت‌زده است. آره، امیدوارم حسابت را برسد، ایلزه بیل.»

باز هم چند لیوان آبجو و نوشیدنی نوشیدیم. در پاسخ سؤال زیگلینده «خوب چی توی چته داری؟» با احتیاط زیاد پاسخ دادم: دادگاه به خودی خود و به‌طور کلی مورد توجه من است. نه تنها به‌عنوان یک نویسنده، بلکه به‌عنوان یک مرد به آن علاقمندم. به نحوی هم احساس گناه می‌کنم. همه اینها موافق با نظر من بوده است. اول خیال داشتم فقط درباره‌ی نه یا یازده زن آشپز نوعی تاریخچه‌ی آشپزی بنویسم: درباره‌ی علف چاودار تا ماش و سیب‌زمینی. ولی کفچه‌ماهی وزنه‌ای متقابل شد. و در دادرسی علیه او، به من اجازه داده نشد به‌عنوان شاهد شرکت کنم. تجربه‌هایم یا آوا، ویگا، مست‌وینا و دوره‌آ برای خانم‌ها اگر مسخره نباشد، شعر است «از تقاضای من بدون توجه گذشتند. چه برای آدم باقی می‌ماند جز آن‌که کار عادت شده‌اش را انجام دهند: بنویسد، بنویسد.»

گویا دیگر گوش نمی‌داد. زیگلینده با پشتی مدور نشسته بود، چنان

سیگار می کشید که گویا کار لازمی است. هر لحظه بیشتر در تنهایی فرو می رفت؛ همان تنهایی که دوره آ در زمان بچگی، هنگامی که هنوز در تنه خالی شده بیدها می نشست و حجره تارک دنیایی اش را آرزو می داشت. همان تنهایی که به ایلزه بیل من هم کمک می کرد تا ناگهانی تصمیماتی تند بگیرد، حرفش را بزند و نظرش را تحمیل کند. به هر حال زیگلینده بعد از نوشیدن آخرین جرعه آبجو بدون احساس و از عمق تنهایی خود گفت: «بیا بریم به استراحتگاه.»

او در خیابان مومزن می زیست. از آن جا دو ساعت بعد برای رفتن به اشتگن لیتس تا کسی گرفتیم. آنچه من از زیگلینده می خواستم - «تو کلید سینما را داری. می خواهم با کفچه ماهی حرف بزنم، کوتاه» - در دو جمله کوتاه عنوان کردم. خواهش من خلاف انتظارش نبود. «حدس زده بودم، که چیز دیگری هم به دنبالش می آید.» مخالفتی نداشت، تا کسی را صدا کرد. نه، ایلزه بیل، او ترشو نشد و جا هم نخورد.

همه این کارها را مشکل تر از آنچه بود پیش بینی کرده بودم؛ سیستم اعلام خطر، اتاقی شبیه صندوق نسوز. ولی زیگلینده در سینما را با دو کلید معمولی باز کرد و پشت سرمان دوباره بست و در محوطه صندوق سینمای قدیمی نشست و گفت: «این جا منتظر می مانم تا حرفتان تمام شود. دو تا سکه یک مارکی داری؟ سیگارم تمام شده.»

برایش یک پاکت سیگار لورد اکسترا از دستگاه خودکار کشیدم و گفتم: «تا بعد» وارد سالن تاریک سینما شدم، هوای آن بوی مردان را

نمی‌داد. فقط دو چراغ قرمز اضطراری در راست و چپ وان نشان می‌داد، که کفچه‌ماهی شب را کجا سر می‌کند. با گامهایی که هر کدام را پیشاپیش می‌آزمودم، بدانسان که معمولاً در سینما وقتی فیلم شروع شده عمل می‌کنیم، پیش رفتم. گفتم «کفچه‌ماهی، شما شاید مرا به یاد داشته باشید. من همانم. بار دیگر منم. یکت روز عصر حجر بود - آفتابی تا کمی ابری -، که شما را گرفتم. مسخره است، که در یکت تله سبد مارماهی شما را گرفتم. ما قراردادی منعقد کردیم: شما را آزاد ساختم. شما فول دادید، مشاور من باشید، به مردان برای رهایی از وابستگی کمک کنید، فقط در خدمت خواست‌های مردان باشید. باعث تأسف است که به این لحاظ شما را به این دادگاه خنده‌آور کشانده‌اند. متأسفانه زن‌ها مرا به‌عنوان شاهد نپذیرفتند. من به نفع شما حرف می‌زدم. اگر جهان روحی داشته باشد، از وجود شما بیان سخن می‌کند. جالب است، که چطور امروز دوباره زن‌ها را سر جایشان نشانید. دادستان، حرف زدن از یادش رفت. خدا می‌داند که پوزه زینگلبنده هونچا را بستن هنر است. ولی عیناً همین دسته‌اند که من گرفتارشان می‌شوم. آن زمان دورته‌آی پتیاره. حال یکت ایلزه بیل است که مرا از پا درآورده: این ناجنس ابله هیچ وقت راضی نیست. همیشه چیزی کسر دارد. نازگی‌ها جدالش بر سر ماشین ظرفشویی. حالا بر سر آپارتمان دوم در شهر. هر چه که دارد، آن را نمی‌خواهد، و هر چه که گیرش می‌آید، برایش مناسب نیست. گرچه با هم صحبت کرده بودیم: آبستنی، بچه‌ای شریکی، آلاچین کدویی زودرشد. ولی خیال ندارم برایتان گریه کنم. به هر حال در آن زمان، به‌رغم توصیه شما، کفچه‌ماهی، دلباخته آن ساحره، آن دورته‌آشدم. چون مرا با نیرویی، که مصرف نشده می‌نماید

جذب می‌کند. حالا منظورم ایلزه بیل است. شما که می‌دانید، کفچه ماهی، من تا چه اندازه بی‌ثباتم. و نیاز به تکیه گاهی دارم. بله، تکیه گاهی آرام. ولی او هم می‌خواهد بی‌ثبات باشد. این کار که شدنی نیست! دوره آهم نمی‌گذاشت آرام بگیریم. می‌مسافرت زیارتی. من در آخن چه کار داشتم، چرا باید در دهکده‌های سوئیسی به دنبال ریاضت‌کشان بگردم! و ایلزه بیل هم می‌خواهد گاهی این‌جا، گاهی آن‌جا باشد. در جزایر آنتیل کوچک! به دوره آگفتم، خوب همین جا مؤمن باش. ولی نه. همه می‌خواهند آزاد باشند، مستقل باشند. یا مثل دوره آ فقط. به مسیح شیرینشان تعلق داشته باشند. انگار چنین چیزی ممکن است: «مستقل، به هر حال همیشه می‌بایست برای دیگری جان بکنم. و برای بچه‌های عزیز. این کار مرد را فرسوده می‌کند. مستهلک می‌کند. کفچه ماهی! کارم تمام است. باید زمانی کاری را غلط انجام داده باشیم. آنان به شدت مهاجم شده‌اند، زن‌ها. از دوره آ به بعد. هر وقت ایلزه بیل شجاعانه صدایش را بلند می‌کند، بیمار می‌شوم. درد معده می‌گیرم. چیزی بگو، کفچه ماهی! آخر کتابی درباره تو می‌نویسم، برای تو. شاید دیگر حق ندارم مثل گذشته، تو را پدر خطاب کنم؟»

طبیعتاً می‌بایست با آن ماهی پهن روایت‌ها، بسیار دقیق‌تر و متوازن‌تر صحبت می‌کردم. ولی اختیار از دست رفت، چون فشار بر من در دوران اخیر، نه، از قرن‌ها پیش، از زمان اولین ازدواجم با دوره آ سوارتس، افزایش یافته بود، حتی اگر ازدواج را هم کنار می‌گذاشتیم، باز هم مورد به مورد افزوده می‌شد. این مطلبی است که باید گفته شود.

دو نور فرمز در چپ و راست وان مفرغی کافی بود تا مشخص سازد:

کفچه‌ماهی کاملاً در شن دریا فرو رفته. فقط دهان معوج و چشمان چپش بیرون است. در گذشته با من چه رفتاری داشت، کافی بود او را بخوانم، می‌پرید روی دستهایم، روی کف دستهایم! و چسان با من حرف می‌زد، به من توصیه می‌کرد، امر می‌کرد، جزء به جزء را به من می‌آموخت، برایم سخنرانی و موعظه می‌کرد، دستورات مستقیم می‌داد: این کار را بکن، اجازه نده، به من گوش کن، انگشت بر آن بگذار، خودت را پایبند نکن، این را باید کتباً به تو دهند. نفع تو، حق تو، وظایف مردیت، همه اینها باید مرتبط با مردان بماند... آرام سالن سینما که بوی مبارز طلبی می‌داد چون تاولی بزرگ آماس کرد. خواستم بروم، نه، فرار کنم، که کفچه‌ماهی به حرف آمد. بی آن‌که حالت استراحتش را در ماسه دریایی تغیر دهد، دهان معوجش را جنباند. «نمی‌توانم به تو کمک کنم، پسر. حتی نمی‌توانم تا حدی با تو همدردی کنم. از همه قدرتی که به تو وا گذاشتم سوءاستفاده کردی. به جای آن‌که از حقوقی که به تو داده شده بود با دقت بهره‌گیری، حکمروایی برایت به سلطه‌جویی و قدرت برایت به هدف تبدیل شد. در طول قرن‌ها کوشا بودم تا شکست تو را پرده‌پوشی کنم، ناکامی اسف‌انگیز تو را پیشرفت تعبیر کنم، ویرانی مشهود تو را با بناهای عظیم بیوشانم، با مسفونی صدایی برتر از آن بنوازم، با تابلوهای آویخته بر زمینه‌ای طلایی به ظاهر آن را زیبا بنمایم، در کتابها گاه لطیفه‌گویان، گاه افسرده، لزوماً زیرکانه با پرگویی آن را پاک سازم. برای آن‌که نمای بنایت را حفظ کرده باشم، حتی به کمک خدایگان پناه بردم: از زئوس تا مارکس. در زمان حال هم - که برای من فقط دقیقه‌ای جهانی است - باید، تا به هنگامی که این دادگاه مشغول‌کننده ادامه یابد، حماقتهای

سلطه جویانه تو را با شوخی درز بگیرم و با مفهوم دادن به ورشکستگی تویی اش را بکشم. این کاری خسته کننده است، پسر. این کار حتی برای روح جهان بسیار مشهور هم لطفی ندارد. در مقابل این خانمهای قضاوت کننده بیشتر نظرم را جلب می کنند. دادستان محترم من، خانم هونچا، هرگز از سخنانش تنگ حوصله نمی شوم. با بررسی گذشته - با اذعان به اشتباه خودم - عظمت تنهایی دوره آ را، درک می کنم. آخ، چگونه مرا صدا کرد: کفچه ماهی یوکت، بیا این جا یوکت، پوست دهم پوزه یوکت! .. چه می توانست بکنند، جز آن که تو را، تو جوال کهنه را، به سادگی آویزان کند؟ چه چیز جز سکوت مذهبی می توانست یکنواختی ازدواج را از میان بردارد؟ باز هم یک بچه، باز هم یک بچه! و آنچه درباره ایلزه بیل گفتی، چسان تو را زیر فشار گذاشته و می دوشد، خوشم می آید، بله، از این وضع کیف می کنم. شخصیتی غیر عادیست. باعث تفکر می شود. این همه تمنیات ارضا نشده برای رسیدن به قدرت. از قول من سلام برسان. نه، پسر گمراه شده من، از من نمی توانی انتظار سخنی موافق داشته باشی. حساب تو مدیون است. کم کم، شاید کمی دیرتر از موقع، دخترانم را درک می کنم.»

کسی دیگر نشستم. شاید چیزی گفتم: اعتراف کردم، قول دادم، که خود را بهتر خواهم کرد، بنا بر معمول مردان، اظهار تأسف کردم. ولی دیگر خبری نشد. ظاهراً - اگر برایش ممکن باشد - کفچه ماهی به خواب رفته بود. نک، پ، چون کسی که وسط فیلم سالن را ترک می کند، از سالن سینمای قدیمی خارج شدم و بوی خاص آن را ترک کردم.

زیگلینده گفت: «بالاخره. حرفهایتان را زدید؟ جوانک خیلی وارد

است. ولی او را سر جایش می‌نشانم.»
 مطلبی را افشاء نکردم، ولی رقیقه‌ام زیگی را (که با او، واقعاً،
 ایلزه بیل، رابطه‌ای جدی ندارم) متوجه تجهیزاتی احتیاطی غیرکافی کردم:
 «گویا قرار است دادرسی شما ادامه یابد. مورد دوره آ هنوز تمام نشده.
 چه خواهید کرد اگر کسی کفچه‌ماهی را برآید؟»
 چون مجدد در سینمای قدیمی را از بیرون قفل کرد، زیگلینده هونچا
 قول داد که ترقیبی برای این کار بدهد. او گفت: «شما مردها، به همه‌چیز
 فکر می‌کنید.»

همچون در سینما

زنی، که گیسوانش را نوازش می‌کند
 یا محبوبانش را به سرعت مرور می‌کند،
 نمی‌تواند به یاد آورد.
 در این بینابین مایل است سرخ‌مو باشد
 یا کمی نقش مرده یا نقش جنبی
 در فیلمی دیگر.

اینک متلاشی می‌شود به برشها و نسوج.
 یک پای زن را برای خود برداشته.
 نمی‌خواهد خوشبخت باشد، بلکه می‌خواهد ساخته شود.
 می‌خواهد بداند، که او اکنون چه فکر می‌کند.
 و آن دیگری، اگر که آن دیگری وجود داشته باشد،
 می‌خواهد از فیلم برداش: قح قح.

بازی ادامه دارد: تصادف بدنه، باران
و مشکوک در صندوق عقب.
آخر هفته لب‌های مردانه نقش بر می‌دارند.
مودار - موکنده: اندام‌های مورد توجه.
سیلی نوید می‌دهد، آنچه بعدها چون واقع‌طین خواهد
داشت.

اینک می‌خواهد بار دیگر لباسش را بپوشد،
اما قبل از آن می‌خواهد از کف زاینده شود
و دیگر بوی عرق پیگانه ندهد.
از خوردن زیادی ماست، بسیار لاغر شده است
اینزهیل، زیر دوش، گریه می‌کند.

شاه‌ماهی شونن

آقایان به دعوت خودشان آمده بودند. پس از آن‌که استاد شمشیرساز
آلبرشت اسلیش‌تینگ، همراه زنش دورته‌آ و آخرین دختر باقی‌مانده‌شان
گر تروده از مسافرت زواری سه ساله بازگشتند و به دنبال آن بار دیگر
زندگی زناشوییشان در محیط شهر، امری روزمره شد، بر تعداد
شکایت‌های جامعه کلیسا افزوده گشت: دورته‌آ که همیشه اطواری
مزا-حم دارد، به دفعات و به نحوی مزاحم در جریان نیایش در کلیسا،
دچار خلسه‌های پریاهو شده است. او با خنده و قهقهه‌هایش جریان
مقدس نیایش را به تمسخر می‌گیرد. نحوه کاربرد لغت مسیح توسط او دو

مفهومی است. در مراسم نیایش حلقه نوری از گیاه شوکران بر سر می‌گذارد. در شیشه‌های کوچک کبیره و چرک زخم بیماران را جمع می‌کند. با چشمانی چپ‌شده می‌نگرد. از لرزش تب‌آلود اندام‌هایش، از ساعت‌هایی حرکت ماندن جسمش، مشهود است، که قطعاً شیطان در جسمش حلول کرده یا او تحت قرارداد ابلیس است.

همه اینها ابتدا به شوخی از پشت دست‌ها گفته می‌شد، سپس آشکارا بیان گشت. با شوهر پیر و ضعیفش هم‌دردی شد. چون زنش همه آنچه را، او از راه کوشش صنعتگرانه گرد آورده بود، به شوخ‌چشمی بین و لنگردان از راه رسیده پخش می‌کرد، شمشیرسازی که روزی مرفه بود، اکنون در فقر روزگار می‌گذراند. در خاله‌اش هیچ وردستی بند نمی‌شد. چون زن مسحورش خواب نداشت. صدایش که فریاد می‌کشید و بیشتر هوسبازانه تا مؤمنانه مسیح را می‌خواند، شنیده می‌شد. گرچه پدر مذهبی‌اش کشیش دومی نیکن، نیکلاوس، برای آرام ساختن دیگران از آزمایشی سخت از طریق اثبات بخشایش الهی سخن می‌گفت، ولی لازم بود، کشیش کریستیان روتسه، که دکتر در قوانین کانونی است، محاکمه او را اداره کند. گناه با وقاحت در لباس توبه‌گرایی متظاهر شده است. چه جای تعجب است اگر طاعون نمی‌خواهد از شهر بیرون رود. اگر قیمت جو دوسر، جو و ارزن در حال افزایش است، گرچه محصول اخیر خوب بود. نه فقط به خواست اهالی شهر قدیم، بلکه به خواست اهالی شهر قانونی و زیر فشار جامعه کلیسای مارین، دکتر روتسه در آغاز با کشیش دومی نیکن مذاکره کرد، سپس نظر مشورتی صومعه‌دار یوهانیس مارین ورده را جویا شد و عقیده فرماندار قرارگاه شوالیه‌های آلمانی والرا به

فون شار فن بورگ را گوش داد. چهار نفر آقایان تصمیم گرفتند در خانه استاد شمشیرساز در شهر قدیم، که نزد شورای معتمدین احترامی داشت، موضوع را بررسی کنند؛ او در عصیان دیوانه وار اصناف شرکت نکرده بود، بلکه در نشست های اصناف، سخنانی آرام بخش بیان داشته بود. چون تغییرات سیاسی (از دواج هدویگ لهستانی با باگیلوی لیتوانی) اجباراً باعث غیبت فرمانده فرارگاه شد، ملاقاتی که در ماه مارس مقرر می بود، در اواخر ماه آوریل عملی شد. گرچه چهار نفر آقایان بعد از پایان دوران روزه داری و در روز چهارشنبه آمدند، دورته آ برایشان، پس از آن که از او بازپرسی شد و شوهرش آلبرشت حرفش را زد، شاه ماهی شونن بر سفره گذاشت، که در بازار ماهی شهر به قیمتی ارزان قابل خرید بود، چون شهر داتریک در شونن سوئد مرکز معاملات خاص داشت.

کشیش دومی، نیکن، نیکلاوس، خرقة پوشیده و با طناب کمرش را بسته بود. صومعه دار یوهانیس مارین ورده، در لباس سفر آمده بود. فرمانده فرارگاه و الرابه، شتل سفید شوالیه ها را که بر آن صلیبی سیاه دوخته بود، هنگام صرف غذا در آورد. کریستیان روتسه در جبه پریچین با عرفچین مخملی بیشتر دانشمند تا کشیش می نمود.

قبل از غذا استاد شمشیرساز آلبرشت اسلیش تینگ برابر آقایان تأیید کرد، که او پس از تولد نهمین بچه اش، و پس از آن که طاعون سه بچه اش را بود، پنج بچه دیگرش مرده بودند، بنابر تقاضای زنتش در حضور کشیش دومی نیکن کتبا اعلام داشت که هرگز دیگر کنار دورته آ نخواهد خمسید، در اثر این گذشت برای او این امتیاز خاص منظور گردید، که

هفته‌ای یک بار در تناول القربان شرکت یابد. پس از گزارش مفصلی دربارهٔ مسافرت زواری سال گذشته به آخن و نزد مرتاضان سوئیسی - شانه راستش را در زیر پیراهن پشمینی که جای زخمی داشت، به عنوان شاهدی برای هجوم راهزنان نمایاند. اسلیش تینگک برای ضبط در صورتجلسه تقاضای طلاق دوره‌آ را گزارش و دکتر روتسه یادداشت کرد: او می‌خواست که مرتاض شود و از شوهر و همچنین از دختر هشت ساله‌اش گرتزوده، براساس قرارداد جدا گردد. آرزویش این بود که آزاد باشد: تنها خادم مسیح باشد. به‌رغم ناآرامیهای عمومی قبل و بعد از پیکار سمپاخر، دوره‌آ مرتاضی را دروازه بهشت خواند. گرچه لهجهٔ خشن و رفتار حق به جانب سوئیسی‌ها سبب شد، که اسلیش تینگک به شدت دل‌تنگ وطن گردد. هرگز آرزو نداشت بین کوه‌ها بمیرد و به خاک سپرده شود. به این جهت و از آن‌جا که دوره‌آ هر روز از او خواستار آزادیش بود، گذشت کرد. برابر کشیش محلی، پس از اثبات کتبی همزیستی بدون گناه خود، آن دو خود را آماده طلاق خواندند. سن او - شصت و شش سال دارد - فول او را پذیرفتنی نمود. ولی برابر محراب کلیسای محلی، هنگامی که برابر خدا می‌بایست بار دیگر خواست او برای طلاق و گذشت مادر از فرزندش گرتزوده تأکید گردد، او، آلبرشت اسلیش تینگک، به صدای بلند چندین بار، نه، گفته است. از این لحاظ ممکن است او را دل‌تنگی ایله نامید. آنگاه سه نفره حرکت کردند، گرچه زمستان شروع شده بود و کمتر گرده‌ای قابل عبور می‌بود.

در این هنگام دکتر روتسه و کشیش اقرارنیش دوره‌آ، نیکلاوس، پشت سر هم دربارهٔ جزئیات سفر بازگشت، سؤال کردند: صحیح است،

که او و دخترش گرتورده در راه سخت بازگشت بر اسب سوار بوده‌اند، زن با پاپوشی نامناسب می‌باید بر راهی یخ بسته بدود؟ چرا او به هنگام گذشتن از رود آلب، وقتی یخ آن شروع به شکستن کرد، دخترش را با حرکتی سریع نجات داد، ولی گذاشت زنش بر قطعه یخی به حرکت درآید. و آن هم در حالی که قهقهه می‌زد. به نحوی که دیگر تنها کمک خداوند می‌توانست مفید واقع گردد؟ آیا شهادت می‌دهد که دوره آ طی مسافرت دریایی از لوبک تا بندر موطن بارها با پیکره از چوب تراشیده معبود، فیبحانه رفتار کرده است؟ آیا او بین راه یا مجدداً در خانه، ساحرگی از زنش دیده است؟ و سؤال‌های دیگری در این زمینه.

اسلیش تینگ، اسب سواری خود و پیاده روی چهارهفتگی دوره آ را با پیری خودش و سلامتی تسمه‌ای زنش عنبر آورد. خندیدن را اذعان داشت، ولی گفت، از وحشت و نگرانی برای زنش که روی قطعه یخی در جریان رود افتاده بود، خندیده است. انجام عمل قبیح با پیکره چوبی را نکذیب کرد، ولی پذیرفت که خدمه کشتی در این باره حرف‌هایی زده‌اند و شوخی‌هایی کرده‌اند. نمی‌تواند ساحرگی زنش را تأیید کند، اگر دوره آ خاکستر چوب پوسیده تابوت را در سوپ روزه‌داریش، هم می‌زند، لابد به دلیل این است، تا بیهودگی انسان را برابر خداوند به یاد آورد. و اگر گاهی شبیه کوچک پر از چرک را ستایش می‌کند، قطعاً استغناهای برای راندگان بیمارستان‌های روح‌القدس و مردگان است.

فرمانده قوارگاه و الرابه، سکوت کرده بود. صومعه داریو هانیس مارین ورده، بیشتر به عنوان سؤالی جنبی از کسب صنعتگر سراغ گرفت. چون استاد شمشیر ساز شکایت کرد، صومعه‌دار، ضمن آن‌که به فرمانده قوارگاه

می‌نگریست، به او نوبد سفارشات احتمالی را داد. از زمانی که باگیلوی لیتوانی سلطان لهستان شده است، باید برای جنگ مجهز شد. آنگاه به شوخی پرسید، آیا او، اسلیش‌تینگ، اگر بار دیگر این امکان روی دهد، که از دوره آطلاق گیرد، باز هم چون دلنکی ابله چندین بر فریاد خواهد زد، نه؟ شمشیر ساز بدون پرده پوشی از دواج خود را صلیبی که باید حمل کند، زنش را پشیره‌ای مؤمن، انتظار رهایی از او را تنها امید آخرین روزهای زندگی‌اش، خواند.

آقایان، حتی فرمانده قرارگاه، لبخند زدند. چون از او، از اسلیش‌تینگ فقیر شده خواسته شد، آخرین قطعات باقی مانده از ساخته‌هایش را نشان دهد: خنجرهای حکاکی شده با غلافی نقره‌ای، دو شمشیر به اندازه‌های متفاوت با دسته سنگ نشانده و سردسته کله‌مرغی و یک زره سینه‌پوش با پوششی از طلا، که شاهزاده هانریش دربی انگلیسی در مسافرتی سفارش داده بود، ولی پولش پرداخت نشده و تحویل گرفته نشده بود.

شمشیر ساز را دلداری دادند. شاهزاده دربی دیوانه حتماً باز می‌آید. و برای یکدیگر داستان‌هایی از شاهزاده دربی، که هر زمستان با لیتوانی‌های در حال جنگ و همچنین با انگلیسی‌ها به شکار شغال می‌رفت، گفتند. آنگاه از بنای صومعه بیرگیبت براساس نمونه سوئدی آن، که سه سال درباره آن بحث شده بود، صحبت شد. جسد بریگتای قدیس، قبل از آن‌که به سوئد به صومعه والد استنا انتقال یابد، در محرابی در کلیسای کاترین در این جا امانت گذاشته شده بود. صومعه‌دار یوهانیس مارین ورده، عقیده داشت: قبل از نیاز به صومعه دیگری برای خواهران تارک دنیا، در این منطقه بین رودها، نیاز به قدیسی داریم که در جامعه

دهقانی تولد یافته و توسط اعمال پرهیزکارانه خود تقدسش را به ثبوت رسانده باشد. این عاقبت خوبی ندارد، که معجزه کاران همگی در سرزمین لهستان وجودشان اثبات گردد.

آئیرت اسلیش ینگک اجازه یافت برود. زنش به اتاق طویل و باریک با دو پنجره بلند خوانده شد، که از آنها میدان حلبی سازان، سپس خانه‌های چوببندی و کلبه‌های گلی پوشیده با پوشال در کنار جاده ساحلی کارفن اشتبگک در آن سمت رادونه، دیده می‌شد.

دوره آ، که جامعه خشن ریاضت بر تن داشت در آن تاریخ چهل و یک ساله و هنوز هم بدان‌سان زیبا بود، که نه از روی ندانم‌کاری، وصف نشدنی خوانده می‌شود. با ورود او فضای اتاق تغییر کرد. چهار نفر آقا که گویا غافلگیر شدند، خود را جمع کردند. دستهایشان را با ناخن‌های جویده - صومعه‌دار بوهانیس هم ناخن‌هایش را می‌جوید. در آستین فروبرده و پشت به پنجره‌ها صاف نشسته بودند. بین آنها فضا خالی بود، جز وسایل نگارش دکتر روتسه بر میز می‌سنگی.

دوره آنمی خواست برابر آقایان بنشینند. کمی به جلو خمیده با اندامی بلند برابر آنان ایستاد و با این یا آن چشمش، از این یا آن پنجره خارج را نگاه کرد، گویا آسمان آوریل، که روزهای متوالی با ابر پوشیده بود، برایش باز است. سپس با نگاهی مسلط فرمانده قرارگاه را نگریست و با سرعت، خشک و با جملاتی غیر معمول، برایش بروز نازاحتی‌ای را پیشگویی کرد. روز دقیق قتال و شکست نظام شوالیه‌های آلمانی در تانن‌برگ را می‌دانست. چه بسا، چون تاریخ قتال در قرن آینده می‌بود، آقایان با قهقهه‌ای مردانه خود را رها کردند. سپس به خوبی صدای

حلی سازها شنیده شد.

کریستیان روتسه با جهشی سریع در بحث وارد شد و کوشید پیشگویی بدفرجام دورته آ را جفنگت گویی غیرعاقلانه تلقی کند. او رفتار ناپسند دورته آ را نکوهش کرد: چطور به خودش اجازه می‌دهد، در جریان ستایش از پروردگار بخندد و همچون فاحشه‌ای هوسباز با دهانی گشاده زبانش را به چرخش درآورد؟ او که چوب پوسیده تابوت را برای به دست آوردن خاکستر می‌سوزاند، آیا شاخ بز را هم می‌سوزاند؟ کدام فاسق در انتظار اوست، وقتی شبانه با فهقه‌های بلند در کوچه‌های شهر قدیم به سوی قلاب بافت می‌دود؟ حقیقت دارد، که او به اندازه دو دست بالاتر از زمین خود را معلق نگاه می‌دارد، بنابراین روی آب هم می‌تواند راه برود؟ همین‌طور خودش را، هنگامی که روی قطعه یخ در رود الپ به حرکت درآمده بود، نجات داده است؟ و اگر برای برخورداری از این هنرها روحش را پرداخته باشد؟

دورته آ به همه سؤال‌ها پاسخ داد، دهانش به هنگام حرف زدن کمی کج و ماهی‌وار نمود، زنجیری از لغات که همیشه هم جمله نمی‌بود، ولی به خاطر قافیه‌های پایانش، نظمی را به نظر می‌آورد.

«آن‌گه بوسد معبود دهانم،

که در کامم قیامد زیانم.»

«زجر او مرا پوشانده سر،

برخاسته از تیره‌روزی، شراره از خاکستر.»

«چون آن‌گه که بگسترد ظلمت، قلبم بر غمم گردد پیروز،

آرزویی، که بی‌قرار خواستارم،

بسیار شادم سازد، معبود دلقروز.»
 «از پستی تیره روزیم، همواره ام برتر
 آن‌گه که با دهان محبوبش مرا برکشد،
 بر نیزه‌اش واگذارم روحم را بیک سر.»
 «بنابر این آقاییان، نشسته بر سفره
 چهار ماهی خواهم پخت شما را،
 اگر آن عزیز، شاه‌ماهی شوین
 به پاداش عطا کند، ما را.»

این گفته‌ها بر قلب صومعه‌دار و فرمانده قرارگاه، کشیش دومی نیکن و حتی دکتر حقوق کانونی، تأثیر گذاشت. به این ظرافت قطعاً ابلیس نمی‌توانست از دهان این بچه‌انسان بیچاره سخن گوید. این زبانی، که گاهی - به‌طور قطع! - هوس‌انگیز به جنبش درمی‌آمد، لابد خدا را هم نرم کرده است. گرچه ترکیب لغات دورته‌آ حد بین هوس جسمانی و نیایش روحانی را به‌طور کامل مشخص نمی‌ساخت، ولی عشق به پروردگار بدون شک بی‌پروا بیان می‌شد؛ صومعه‌دار که تباری آلمانی داشت اشاره کرد، که بارنگی کاملاً مشخص یونانی، باعث می‌گردد که لهجه محلی نیز جالب بنماید. یوهانیس مارین ورده مثال‌هایی از عرفان مسیحی آورد. آنچه را او از دهان دورته‌آ شنیده بود، به خوبی می‌توان با روایت‌های راهبه هوروویتا و اشعار مشت‌هید فون ماگدبورگ مقایسه کرد. چون ادراک معتقد عرفانی، تا آن‌جا که جادوگری استشمام نگردد، به تحقیق پیرو حقوق کانونی خواهد بود، قاعدتاً دکتر روتسه دانشمند هم اشکالی در آن نمی‌دید. کشیش کلیسای مارین قدیس تصدیق کرد، با وجود این

متعاقباً برای اطمینان بیشتر، دربارهٔ این با آن موضوع، از جمله دربارهٔ شیشهٔ محتوی چرک گرفته از زخم راندگان، سؤال کرد. دورهٔ آ در پامسج بار دیگر دهانش کج نمود و «زره سیه‌پوش دافع درد» را با «جسم درد کشیده مسیح محبوب» در بیتی گنجانید. ضایعات جمع شده از بیماران از پا در آمدهٔ بیمارستان مردگان را «عسل دل‌بند انگبین» خواند و برای تکمیل بیت «خیل» «مگسهای نحل آسمانی» را یافت. از ابلیس خود را جدا دانست و او را به‌ناسزا «زبان دروغزن» نامید و دهان معوج ماهی‌ای پهن و خوش طعم را با مصراع «کفچه ماهی و پوزه‌اش» در بیتی گنجانید.

عاقبت دکتر حقوق کانونی اظهار رضایت کرد. فرمانده قرارگاه والرابه‌فون شارفن برگ، که بیشتر ساکت بود، دورهٔ آ را به آشپزخانه فرستاد، تا شاه‌ماهی شونن وعده شده و آن‌سان لذت در ایبات بیان شده را سرخ کند.

وقتی دورهٔ آ فون مونتو و چشمانش را از این پنجره، از آن پنجره برگرفت، رویش را برگرداند و در طول اتاق به سوی در جلو رفت، به نظر آقایان پشت میز چنان نمود، که او به اندازهٔ دوست بالاتر از کف اتاق در حرکت است.

بار دیگر تنها راحت نشستند. دکتر روتسه اولین کسی بود که با علاقه‌ای بسیار سخن گفت: یک قدیسه است. این گفته را آقایان دیگر تصدیق کردند. لکن بیشتر به دلایل عقلایی. ناگهان شوالیه والرابه سخن گفت: پیشگویی قطعاً زیاد از حد بدبینانهٔ دورهٔ آ ناآگاه از مسائل سیاسی - گرچه نه به نفع نظام شوالیه‌های آلمانی - به وقوع خواهد پیوست. جنگ

با اتحاد کشورهای لیتوانی / لهستان در پیش است. چون هدویگ لهستانی توفیق یافته یاگیلوی ملحد را به راه حقیقت هدایت کند و از او ولادیسلاو مسیحی بسازد، مردم، حتی تا داخل سرزمین نظام شوالیه‌های آلمانی، این زن جاه‌طلب را، قدیسه می‌دانند. برابر این جریان، باید جریان مخالفی فرار گیرد. این موجود پولاک به نحوی خطرناک معجزه‌هایی مصور خلق می‌کند، گرچه روح ساده آلمانی هر اعجازی را، قبل از آن که خریدارش گردد، هزینه‌اش را می‌سنجد. او، و الرابه قون شارفن برگ، در زمینه ستایش مادر خدا ضمانت نظام شوالیه‌ها را خواهد کرد: او با کمال میل دربارهٔ مقدس بودن زن شمشیرساز در صورتجلسه شهادت خواهد داد. باید سریع اقدام کرد. جنگ سختی در انتظار است. علاوه بر همهٔ تجهیزات لازم، قلمروی در خطر نظام شوالیه‌ها، به قدیسی حافظ نیاز خواهد داشت. به خصوص که زیبایی موهای گندم‌آسای دورته‌آ - باید گفته شود - شمشیر مردان رزم است: به این سان بهتر می‌توان جنگید.

در این موقع یوهانیس مارین ورده نالید و دست‌هایش را انداخت جلو. گرچه صومعه‌دار، به علی‌کمتر رزمی، موافق فرمانده قرارگاه بود، ولی روحانیون وسیله‌ای سراغ نداشتند، که به آن وسیله تشریفات تقدیس دورته‌آ را به جریان اندازند. مشکل ساده‌ای بر سر راه بود: دورته‌آ زنده بود. به‌رغم سخنیهای زیادی که در مسافرت زواریش با آن مواجه گردیده بود، به‌رغم خودآزاریهای توبه‌جویانه‌اش که وجودش را می‌سایید، به‌رغم لرزها و بی‌هوشی‌هایش، به‌رغم ریاضت‌های دیگر و سردردها و بی‌خوابی‌هایی که شب‌های متوالی ادامه داشت، به‌نظر می‌رسید که از سلامت کامل برخوردار است: خون‌دماغ‌های مداومش او

را ضعیف نمی ساخت، ظاهراً خونش را صاف می کرد.

والرأبه تقریباً بی پروا پیشنهاد کرد، چون پایان زندگی دورته آ برای قلمروی نظام شوالیه‌ها مفید است، اقدامی لازم، احتمالاً با کمک دومی نیکن‌ها، به عمل آید. راهب نیکلاوس توفیق یافت متحیر بنماید: این طور نه! فکر هم عملی است ممنوع. در صورت لزوم می توان مورد بررسی قرار داد، که دورته آ به مسافرتی زیارتی به رم اعزام گردد. آن جا، اگر به یاد آوریم، بریکتای سوئدی هم مرده است و فوری قدیسه خوانده شده است. شهر جاودان با خون شهدا آبیاری شده و آب و هوایش مناسب است. گذشته از این کمیسیون کانونی پاپ به طور معمول، اگر قدیس آئی محل آخرین دوران گذران خود را چنین فروتنانه انتخاب کرده باشد، نظر مساعد ابراز می دارد. ولی باید منتظر سالگردی ماند. بنابراین اطلاعات دومی نیکن‌ها ممکن است مدتی به طول انجامد.

فرمانده فرارگاه با این پیشنهاد موافق نبود. لابد برای راهب حکومت پولاک‌ها مطلوب است. به هر حال جنگ فرصت نمی دهد. چه واقع خواهد شد، اگر دورته آ سخت جان حتی رم و هوای تب آور آن را تحمل کند؟ بله، صحیح است، او شک ندارد، که دومی نیکن‌ها به نظام شوالیه‌ها وفادارند. به هر صورت در حال حاضر شکی ندارد.

بعد از مدتی سکوت، به حد کافی طولانی، تا ذهنها متوجه واقعیتی متناسبت‌تر گردد. بار دیگر صدای حلبی‌کوبی حلبی‌سازها به گوش رسید، صومعه‌دار یوهانیس قول داد، بنا بر امکانات خود اقدام کند. از آن جا که دورته آ خواهان ریاضت در تنهایی بود و وداع از جهان را آزادی می نامید، ممکن بود که چنین خدمتی در کاتدرال مارین ورده، در حق او

کرد. تحصین ریاضت‌کشان مؤمن و توبه‌کاران نادم‌گرچه در منطقه مرسوم نیست، ولی می‌توان با کمک کاردینال استثنایی را عملی کرد. وقتی در اطرافش حصارى برپا گردد، پوسته جسمانش بسیار زود مبدل به روح خواهد شد.

چهار نفر آقایان دربارهٔ این امکان و وقایع نامیمون احتمالی به پیامد آن مذاکره کردند. اگر با وجود این در حال اعمال عملی ساحرانه رسوا شود؟، دورهٔ آمدن این بار به‌طور منظم پایى جلوی پای دیگر و بر کف اتاق‌گام می‌گذاشت. برابر خود بشقایی که در آن شاه‌ماهی شونن قرار داشت، حمل می‌کرد.

می‌توان آن را تازه به مصرف رساند، نمک‌سوز کرد، درد داد یا ترش کرد. می‌توان آن را پخت، سرخ کرد، دم کرد، تفت داد، برش داد، بی‌استخوان آن را پر کرد، دور خیار پیچیده، در روغن، سرکه، شراب سفید، سرشیر ترش خواباند. در آب‌نمک با پیاز پخت، همراه با سیب‌زمینی با پوست پختهٔ آماندا ویکه خوشمزه بود. بر قشری از پیه خوگ خوابانده و با براده نان پوشانده سوفی روتسل آن را در تنور می‌گذاشت. راهبه آشپز مارگارت روش دوست داشت آن را در تخم اردج بخواباند و همراه با کلم تخمیر شده تفت دهد و سپس بدان شاه‌ماهی کوچک دریای بالتیک، استخوان کشیده، اضافه کند. آن‌گتر سوربلا فیله لطیف آن را خوابانده در شراب و دم کرده به عنوان غذای پرهیزی بر سفره می‌گذاشت. لذا اشتوبه، به‌طور معمول، آن را آغشته به آرد سرخ می‌کرد و برای شوهر اولش و همچنین برای شوهر دومش بر سفره

می گذاشت. دوره آ، هنگامی که چهار نفر آقایان میهمانش بودند، شاه‌ماهی‌های شونن را، به همان حال که در پایگاه بازرگانی داتریک در فاستربو در سوئد، نمک‌سود در جعبه گذاشته و حمل شده بود. از این لحاظ صنف جعبه‌ساز و ملاحان شونن گرچه دو صنف جداگانه بودند، ولی مشترکاً در کلیسای یوهانیس، محراب ماریا و ابزار نبایش را وقف کردند. بنا بر ضابطه آشپزخانه روزه‌داری، آماده کرد. دوازده شاه‌ماهی شونن را به دقت شست، بر روی خاکستر و شراره گذاشت، تا بی‌روغن، بدون ادویه و مخلفات در بستر خاکستر پخته شود و طعم طبیعی پخته خودش را دهد و چشمانش سفید گردد. قبل از این‌که شاه‌ماهی‌ها را یک‌پیک در بشقاب بگذارد، بیشتر خاکستر در کدام را فوت کرد، ولی بر پوست ماهی‌ها باقی‌مانده نقره‌فامی برجا ماند، به نحوی که آقایان، به محضی که دوره آ خارج شد، از خود سؤال کردند، چه نوع چوبی را آشپز روزه‌داری برای تهیه خاکستر سوزانده است.

بعد از دعای مختصری، که بنا بر خواهش دیگران، راهب یوهانیس، کشیش اقرارنوش زن شمشیرساز، خواند، چهار نفر آقایان، پس از تأملی کوتاه، دست جلو بردند و شاه‌ماهی‌های شونن را برداشتند، که به این‌سان آماده شده طعمی لذیذ داشت. دیگر هیچکس تمایلی برای پرسش دربارهٔ مبدأ چوب خاکستر نمی‌داشت. هر چهار نفر، حتی دکتر رونسه مؤدب، آستین‌ها را بالا زدند، شاه‌ماهی‌ها را از سر گرفتند و راهب نیکلاوس با دندان‌هایی بلند - در دو طرف استخوان اصلی گوشت آن را خوردند، تا بدون گوشت و براساس نظم قبلی، سرکنار دم، مجدد در بشقاب گذارند،

به همین ترتیب هر یک دومین و سومین شاه‌ماهی خود را برداشت. فقط فرمانده قرارگاه والرابه نوک دم سرخ‌شده شاه‌ماهی‌های خود را هم گاز می‌گرفت. صومعه‌دار یوهانیس سومین شاه‌ماهی خود را برای راهب دومی‌نیکن گذاشت. تا زمانی که به خوردن مشغول بودند، سکوت برقرار بود. تنها کشیش کلیسای مارین قدیس در فاصله بین اولین و دومین، و سومین شاه‌ماهی به لاتین چیزی گفت.

چون بالاخره دوازده استخوان اصلی شاه‌ماهی‌ها به‌طور منظم کنار یکدیگر قرار گرفتند، صومعه‌دار فرمانده قرارگاه، دکتر حقوق کانونی و کشیش دومی‌نیکن، به موضوع اصلی بازگشتند. تصمیم گرفته شد، در فرصتی مناسب در جشن کلیسایی آتی - این فرصت در ۱۳۹۰ دست می‌داد، پاپ بونیفاس این سال را سنل جشن کلیسا اعلام داشت، دوره آ با وجوه حاصل از فینک‌های زواری و به همراه خانم مارتا کوادموس، کارگزار دومی‌نیکن، به رم فرستاده شود. باید منتظر ماند تا معلوم شود که این زوار، سختی چنین مسافرت و هوای عادت‌نشده رم را تحمل خواهد کرد یا نه. کوادموس گزارش خواهد داد.

گرچه دوره آ در رم به سختی بیمار شد، ولی چون اجازه یافت در کلیسای پتر بقایایی را که در آنجا حفاظت می‌شود، از جمله دستمال عرق‌گیر ورونیکا را ببیند، با آن‌که خانم کوادموس پرستارش بود، بار دیگر به نحو معجزه‌آسا بهبودی یافت و در یک‌شنبه بعد از جشن عروج مسیح با سایر زایران رم با پاپ‌هایی قرمز از یاکوب تور، به دانزیک وارد شد.

چهار نفر آقایان برای موردی که دوره آ سالم و سرکیف به خانه

بازگردد، پیش‌بینی کرده بودند، که با موافقت قبلی اسلیش‌تینگ پیرمرد را مرده اعلام کنند و دخترکش گرتروده را نزد راهبه‌های بنه‌دیکت به کولم بفرستند. خانه کنار میدان حلبی‌سازها از زمان سفر به سوئیس و زیارت مسکن ریاضت‌کشان به هر حال متعلق به دومی‌نیکن‌ها بود. شمشیرساز اسلیش‌تینگ مقروض به راهب‌های دومی‌نیکن اجاره می‌پرداخت.

این کار هم انجام شد: اسلیش‌تینگ مرده اعلام شده در تابوتی خالی در قبرستان کلیسای کاترین به خاک سپرده شده بود، چون قروضش تسویه و از شر ازدواج رها شده بود، خوشحال گشت. سه روز قبل از ورود دورته آیین گروه زوارانی، که ورودشان اعلام شده بود و پس از ورود به شهر، از کاتدرال مارین قدیس بازدید می‌کردند، پدر و دختر زیر حمایت دومی‌نیکن‌ها به کونیتمس نقل مکان کردند. اسلیش‌تینگ با نام دیگر در صنف پذیرفته شد. چون جنگ در جریان بوده، بار دیگر ثروتی گرد آمد. گرتروده با شمشیرسازی ازدواج کرد و بسیار پیر شد. پیشگویی دورته‌آ، درباره شکست نظام شوالیه‌های آلمانی در تانن برگک، به واقعیت پیوست.

بعد از آن‌که کنار میز، درباره مقدمات امر تصمیم گرفته شد، صومعه‌دار یوهانیس، آمادگی خود را اعلام داشت، که به دورته‌آ به عنوان بیوه و با نام دخترگی‌اش سوارتس، در کاتدرال مارین ورده اجازه تحصین دهد.

این کار هم انجام شد: گرچه با تأخیر، در انتظار دریافت موافقت کاردینال، که احتمالاً تحت تأثیر پولاک‌ها، صدور آن بسیار طول کشید. با تشریفات کامل زن توبه‌جو در دوم ماه مه ۱۳۹۳ در حضور چهار نفر

آقایان که مقدمات امر را فراهم آورده بودند، در زیر پله جنوبی در سمت محل ایستادن گروه هم آوازان، از دنیای خارج جدا شد. یکایک آجرها تبرک شد. پشم بره پروردگار در ملات آجرها مخلوط شد. بدین سان دوره آ به آزادی مورد نظرش رسید. تنها روزنه‌ای باقی ماند، که از آن هوا را تنفس می‌کرد، کمی غذای روزه‌داری دریافت می‌داشت، غایط اجباری خود را تحویل می‌داد، مراسم نیایش را در کاتدرال دنبال می‌کرد، روزانه از تناول القربان برخوردار می‌شد و یوهانیس مارین ورده می‌توانست از آن روزن اعتراف زندگی، مقدسش را گوش دارد؛ به همین جهت صومعه‌دار گزارش زندگی‌اش را به زبان لاتین نوشت، که توسط اولین چاپخانه داتریک، یاکوب کارویسر، در سال ۱۴۹۲ چاپ شد.

چهار نفر آقایان بر روی بشقابی، که اینک در آن دوازده استخوان اصلی شاه‌ماهی شونن سروته منظم قرار گرفته بود، قسم یاد کردند، که اگر کار به تحصین دوره آ سوارتس، معروف به فون مونتاو، بکشد، به مجرد فوت او- انتظار می‌رفت حدود نیم‌سال دوام آورد- انجام تشریفات قدیس‌خوانی او را استعدا کنند.

این کار هم شده ولی دوران تحصین از پیش‌بینی قبلی، طولانی‌تر شد: دوره آ در ۲۵ ژوئیه ۱۳۹۴ مرد. به دنبال آن حصین، پس از آن‌که تعداد زیادی مردم معتقد به اعجاز، از روزن به داخل آن نگریستند و جسد بر کف حجره افتاده را زیارت کردند، در برابر نفوذ هوا بدون منفذ بسته شد. تشریفات قدیس‌خوانی دوره آ بدون وقفه به جریان افتاد، فرمانده کل نظام شوالیه‌های آلمانی فون یونگیتن، علاقه خاص خود را در صورتجلسه ثبت کرد، ولی بی‌تکلیفی دوران تجزیه کلیسا حافظ اسناد

کمیسیون کانونی را مجبور ساخت پرونده رسیدگی را به بولوگنا انتقال دهد، در آن جاگم شد. بدین سان نتیجه‌ای حاصل نشد. سرزمین نظام شوالیه‌ها قدیسه‌ای نیافت. اگر هم در سال ۱۹۵۵ با باقیمانده محدود اسناد، تجدید بررسی از نقطه نظر واتیکان نتیجه‌بخش باشد، این نصرت دبیرس کاتولیسیم به نحوی اشتباه‌نشدنی فقط معلم لاتین پیرمرا، مون سینپوره استاخنیک را، خوشحال خواهد ساخت؛ برای او دوره‌آ همیشه امری روحانی بوده است.

چهار نفر آقایان رفتند. از میدان حلبی‌سازها دیگر سروصدای کار به گوش نمی‌رسید. اینک صدای سرعت جریان راداونه بود که شنیده می‌شد. در منطقه بالتیک هوا تاریک می‌شد. مردها سرحال بودند. قطعاً تمهید مقدمات را با درکی مردانه و عملی انجام داده بودند. دکتر روتسه عقیده داشت، قدیس خوانی دوره‌آ باعث خواهد شد که علاقه به پرداخت هدیه برای توسعه کلیسای مارین قدیس، افزایش یابد. تنها فرمانده قرارگاه والرابه فون شافن برگ نگران بود، که ممکن است زن ساحره، به کمک شیطان در حال تحصن بیش از آن زنده بماند که به دقت پیش‌بینی شده است. هنگام رفتن چون بار دیگر به آشپزخانه دودزده‌اش نگاه کردند، طفلک گرتوده را دیدند که با چوب پوسیده فبرستان بازی می‌کند، اسلیش تینگ، پیر چون انسانی فراموش شده کنار آتش نشسته بود، دوره‌آ همانند همیشه روی نخودهایی، که روز دیگر می‌خواست آنها را بیزد، زانو زده بود تا نرم شوند. چهار آقا صدای دوره‌آ را شنیدند که دعا می‌خواند:

«شمشیرت مسیح دلبندم
مرا دردی لذت آور می بخشد...»

برای ایلزه بیل نوشته شده

غذا سرد می شود.
دیگر من سر وقت نمی آیم.
هیچ «هی من این جایم!» همان سان که عادت بود، از در
داخل نمی گردد.
از بیراهه، برای نزدیکتر شدن به تو،
خود را بالا می کشم: از درخت ها، از داربست های قارچ،
مزارع دورافتاده لغات، گوشه ای در خاکروب.
منتظر نباش، تو باید جستجو کنی.

می توانستم در گنبدی خود را گرم دارم.
پتا گاهم سه راه خروج دارد.
در تاریخ واقعی نرم
و در ماه اکتبر، وقتی روز تولدمان است.
گل های آفتابگردان سرزده، ایستاده اند.

چون که ما امروز
و این کمی شب را توانستیم بگذرانیم،
به تو پیشنهاد قرن ها را می دهم،

مثلاً قرن چهاردهم را.
در راه آخن مازوارانیم،
که از فیتگ ها روزگار می گذرانند
و طاعون را در خانه گذاشته اند.

این را کفچه ماهی به من توصیه کرده است.
یک بار دیگر فرار.
ولی یک بار - به یاد دارم -
تو مرا وسط تاریخی،
که به جای دیگری، از روی یخها به لیتوانی خواستم بروم،
نزد خود یافتی: تو هم پنهانی.

آقای دکتر استاخینیک محترم

هر کس دوره آ را به یاد آورد و درصدد باشد، سوپ روزه داریش را باز نویسد، و یا حتی مترصد باشد، به عوض تصویر قدیسه اش (که هنوز هم در کانون ثبت نشده) تصویری از خموشی ساحرانه دوران صدر گوتیک او را مصور سازد، او با دانسته های بیشتر متکی به ایمان تا هوشیارانه شما برخورد خواهد داشت، چنین کسی بایست از انتقاد شما مطمئن باشد و بداند که شما به عنوان یک کاتولیک شدیداً متعجب خواهید شد؛ چون شما کاملاً، گویا با پوست و مو، دوره آ را صاحب شده اید.
زمانی که شما هنوز (با توفیق کم) معلم لاتین من بودید، و من هنوز یک جوان هیتلری ابله، شما متخصص دوره آ فون مونتائو و قرن

چهاردهم بودید، گرچه دوران گذران ما (جنگ بود) برای فرار از وقایع روز، فرصت کمی باقی می‌گذاشت: شما تا به روز ممنوعیت در سال ۱۹۳۷ رییس حزب ستروم و نماینده آن حزب در اجلاسیه ملی دانزیک بودید. در این ایام به عنوان دشمن خاموش ناسیونال سوسیالیست‌ها می‌بایست احتیاط می‌کردید. با وجود این آنها شما را تا به داخل فضای نم‌کشیده مدرسه دنبال کردند؛ رفتاری که در شوخ‌طبعی ابلهانه دبیرستانی‌مان به آن توجهی نداشتیم.

بسرای م. ا. دانش‌آموزان؛ شما با روح لاتینی سختگیران غربیه می‌نمودید: کسی، که - اگر هم استالین‌گراذ سقوط کند و تو بروک از دست برود - تنها به گرامر تعلق خاطر دارد. فقط هنگامی که شما اجازه دادید، به‌نحوی روزمره کمی کاتولیک باشیم، و (به‌نحو مشهودی مهربان) از دوره‌آی رحمت شده و قدیس‌خوانی آتی او حدیث می‌کردید، توفیق می‌یافتید مرا مجذوب خود سازید و به تفکر وادارید؛ به هر حال من در سیزده‌سالگی به دنبال دختری بودم، که ممکن است نظیر دوره‌آ بوده باشد: به یاد دارم رگهای آبی ملاج سفیدش را. طبیعتاً به مفهوم ملموس توفیقی دست نداد. دخترک سیاه‌مو بود. ولی شما و من مطمئن هستیم، که دوره‌آ فون مونتائو مویی چون کاکل گندم داشته است. شاید هم در این مورد توافق داشته باشیم، که زیبایی او ارزش مصرفی نداشته، همچون شما من هم معتقدم، که او به درد ازدواج نمی‌خورده، گرچه شما در نوشته‌هایتان همواره از نو تأکید کرده‌اید، که دوره‌آ در انجام وظایف خود به عنوان خانه‌دار و زن شمشیرساز آلبرشت، کوشش می‌کرده است. (چون اغلب گرفتار بی‌خوابی می‌شد، شبها ظرف‌ها را می‌شست.)

شما در آخرین نامه خود نوشته‌اید: «اگر قبول دارید، که من به خاطر قدیسه موطنمان، روح محافظ پروس، صمیمانه سعی کرده‌ام و حتی امروز هم همچنان کوشایم، پذیرید، که دوره‌آ موجودی خارق‌العاده بوده است. من او را مهمترین زن روحانی و از نقطه نظر مذهبی شرف ایالت پروس وابسته به نظام شوالیه‌های آلمانی می‌دانم.»

در این باره تمایل دارم (و ناچارم) عقیده دیگری داشته باشم و دوره‌آ را گرچه خارق‌العاده بیابم، ولی بدون کوچکترین نور تقدس.

در نامه خود به اظهارات شهود در برابر کمیسیون کانونی در آن زمان اشاره کرده‌اید. شما بزن بهادرهای نظام شوالیه‌های آلمانی را می‌نامید: پادوها، هم‌عهده‌ها. شما به شرح زندگی دوره‌آ، نوشته یوهانیس مارین ورده، متکی هستید و به من توصیه می‌کنید اثر بزرگش^۱ را مطالعه کنم. ولی تنها دانش محدود لاتین من نیست که مرا از این کار باز می‌دارد تا بر اثر پرفسور علوم دینی پراگ که بعدها کشیش کاتدرال مارین ورده بود، تکیه کنم، بلکه یوهانیس پیش از اندازه جانبدار بوده و می‌خواسته (به هر قیمتی شده) برای نظام شوالیه‌ها، قدیسی بسازد. من خوشتر دارم به خودم - چون من هم آقای استاخنیک عزیز، همچون شما به شدت تخیلی‌ام -، به خاطرات شخصی و تجربه‌های دردآورم با دوره‌آ، تکیه کنم: من قبل از او به هنگام، و بعد از طاعون سیاه آلبرشت اسلیش‌تینگ شمشیرساز بوده‌ام، که هشت بچه از نه بچه‌اش مردند، که با وجود کوشایی‌اش به عنوان یک صنعتگر به خاطر هوسبازی دوره‌آ، به خاطر بدل و

1- Vita Venerabilis dominae dorotheae

بخشش های او در برابر همهٔ درهای کلیساها رفاه محدودش از بین رفت، که در اجلاس‌های اصناف مورد تمسخر زرگران و مسگران قرار گرفت، که دورته آ (آن پتیارهٔ مؤمن) او را به دلقکی مبدل ساخته بود. کاش نزد ریاضت‌کشان سوئیسی، زمانی که مرا و آخرین بچه‌اش را می‌خواست چون باری بی‌ارزش از خود دور کند، بلام را برای طلاق گفته بودم!

ممکن است اعتراض کنید: ناراحتی شهروندانه من و سالها بی‌بهره مانده از هوس (دیگر نمی‌گذاشت، نمی‌گذاشت به او دست یابم!) در مقایسه با خلطه‌های دورته آ و ادراک نور توسط او کجا به حساب می‌آید؛ پول من که روزانه حیف می‌شد، چه اندازه قلیل است اگر آن را با سودی که او روزانه از تنبیه خداپسندانه خود (تا به حد خون‌آلود شدن) عایدش می‌شد، مقایسه کنیم. از دست دادن هشت فرزند (با توجه به حد بالای مرگ اطفال) چه مفهومی خواهد داشت، اگر او توفیق می‌یافت به کمک آفایش مسیح (که روزانه با او در ارتباط می‌بود) به مرتبه طفلان واقعی خدا برسد؛ اصولاً این شکایت‌ها از ناراحتی‌های زمینی چه معنی دارد، وقتی عاقبت بعد از حدود پانصد سال صبر، اینک پاداشی آسمانی پرداخت می‌شود: به زودی!

به این سان ارزشیابی شده، حق با شما است: نکبت‌های من صنعتگر و پدر خانواده دوران گوتیک در نور انتظار مؤمنانه شما بی‌ارزش می‌شود. خوشحال می‌نویسید: «به طوری که گزارشگر کل، دایره قدیس‌خوانی، کمیسیون کاردینال‌ها اخیراً اطلاع داده، احتمالاً در همین امسال "Confirmatio cultus Dorotheae Montoviesis, Beatae vel Sanctas nuncupatae" کتباً از طرف واتیکان بخشنامه خواهد شد و بدین سان

بررسی کانونی مورد دوره آ به نتیجه نهایی خواهد رسید.» باور دارم. چون هنوز هم به حد کافی کاتولیک هستم، که از توانایی برتر از زمان تنها کلیسای قدیس ساز بلرزم. می دانم، که اعتقاد، هر قدر هم در ظلمت گمراهی باشد، جرعه عقل را در نور خود می پوشاند. با وجود این به خود اجازه می دهم، به قدیس خوانی دوره آ می شمام، که دوره آ می من هم هست، مفهومی دیگر، مفهومی بیشتر زمینی دهم: دوره آ (در منطقه ما) اولین زنی بود، که علیه جبر ناشی از حقوق پدری قرون وسطی ای ازدواج، عصیان کرد. کمی بعد از مرگ پدرش توسط برادر بزرگش، بی آن که از او سؤال شود، (در شانزده سالگی) به عاقل مردی (من) به زنی داده شد. کار دیگری نداشتم جز آن که برای آن طفلک ظریف یک بچه بعد از بچه دیگر بسازم، دوره آ ارزنده و پاک را به مجالس سورهای بی بندوبار صنفی به دنبال کشم و با شرکت نیم بند در قیام مسخره صنعتگران آزادی خواهیم را ثابت کنم (خواست زارعان و بشکه سازان به من چه ربطی داشت) و او را با دست های سنگین یک شمشیر ساز بزنم یا - همان سان که به هنگام بازگشت از مقر ریاضت کشان - به او سنگ پرتاب کنم، چون از او و از مفهوم آزادی او نفرت داشتم.

چون یگانه خواستش این بود: آزاد باشد. آزاد از گرفتاریهای ازدواج. آزاد از جبر رختخواب. آزاد از پول خرد شهروندان. آزاد برای چه؟ شما، آقای استاخنیک عزیز، خواهید گفت: آزاد برای خدا! آزاد برای عشق به خدا! ولی برابر دادگاه نسوان در برلین - شما قطعاً در این باره در روزنامه خوانده اید -، وقتی مورد دوره آ فون موکتاو بررسی می شد، رییس دادگاه گفت: «دوره آ سوارتس آزادی را برای خودش

می‌خواست. مذهب و مسیح برایش کشنده‌ای، تنها وسیله مجاز کشتش می‌بود، تا بتواند به وسیله آنها خواست رهایی خود را عملی سازد و از قید سلطه مردان نجات یابد. چون فقط می‌توانست انتخاب کند، یا به عنوان ساحره موزانده شود و یا به عنوان قدیسه تحصیل گردد، تصمیم گرفت برای کشیش کاتدرال مارین ورده روایتی تا حدی قابل قبول بر سفره گذارد: به خاطر آزادی خودش. موردی کاملاً موافق اوضاع قرون وسطی، با اشاراتی به دوران امروز. ما زن‌های امروزی باید دوره‌آ را به عنوان پیش‌قراول مبارزات خود پذیرا گردیم. کوششی اجباری برای آزادی و پایان غمگین این کوشش، نیازی به تفکر همچون یک پرستار، - بلی، مسلم - عدم توفیقی نفرین شده در تقلایی برای این‌که پیامی ارزیابی شود و نامش شرافتمندانه حفاظت گردد.

دیگر هرگز نخواهم گفت - گرچه دلایلی هم داشته باشم، - که دوره‌آ ساحره بوده است؛ شما هم دیگر - اگر چه او استعداد قدیسه شدن را می‌داشت - برای ثبت نامش به عنوان قدیسه در کانون پافشاری نکتید. هر دو توافق داریم، که دوره‌آ سوارتس زنی بیچاره و زیر فشار جبر زمان زجر کشیده بود: بیشتر دیوانه تا زیرک، از بی‌خوابی در رنج و از سردرد مزمن در عذاب، بی‌بندوبار در امور خانه‌داری، ولی برنامه‌ریزی‌قادر اگر قرار می‌بود، جابه‌جا شدن شلاق زنان تنظیم گردد، لاغر و زیبا با خواستی قوی و بی‌محابا، به‌رغم ساعت‌ها لرز و بی‌هوشی، در مظاهر ساختن اعجاز تصویری و ضعیف، کمی آگاه به خواندن و نوشتن با مختصر استعداد شاعری، تنبل در زخمتخواب و در تنبیه خود بسیار فعال، راه‌پیمایی خوب و از این لحاظ علاقمند به ولگردی، سرخوش تنها در برخورد با

گناهکاران و لگردد و سایر وزدگان اجتماع، غنی از خواست‌های ناگفته، ولی اهل عمل و راه‌نما به عنوان آشپز غذاهای روزه‌داری: واقعاً خوب بودند. حلیم چاودارش با ترشک! شاه‌ماهی شونن او! نخودهای خاکستریش که پوشکن خوانده می‌شدند! تخم ماهی روغن او بانان فطیر! دلمه سبزی زده‌اش!

لابد توجه کرده‌اید، آقای استاخنیک محترم: چسان من هم مانند شما (گرچه بدون پاداشی آسمانی) دورته‌آ را دوست داشته‌ام. ولی او کفچه‌ماهی را بوسید. در این باره در شرح زندگی‌اش به قلم یوهانیس حتی یک کلمه هم نوشته نشده است. گرچه پس از آن بوسه (و عمل شنیع با ماهی) دهانش کج شد، ولی با وجود دهانی کج و چشمانی چپ زیبا ماند، نار موهایش را، گوشت زخم شده از ضربات زنجیرش را، قافیه‌سازیش با لغات «درد» و «قلب» او را دوست می‌داشتم. و چون به همه سوپ‌ها خاکستر می‌زد، و چون واقعاً می‌توانست به اندازه دو پا بالاتر از زمین معلق بماند: دیدم، بارها دیدم (نه تنها در فضای آزاد و به هنگام مه).

ایله‌بیل، از من خواسته به شما سلام برسانم، همه اینها را باور ندارد. هر روز به ناسزا می‌گوید «تو و ولگردی‌هایت در تاریخ و حکایت‌های دروغت!» (ایله‌بیل فقط آنچه در روزنامه نوشته شده باور دارد). ولی شما و من می‌دانیم، که تاریخ نمی‌توانسته متوقف گردد، که در واقع باید هر بار جور دیگری و بار دیگر جور دیگر جریان یابد. به‌عنوان معلم لاتین من شما ناموفق بوده‌اید، ولی به‌نحوی پایدار زهر دورته‌آ را به من تزریق کرده‌اید. تا به این حد برای احترام به شما و تردیدی ناخوشاینده ما هر دو نمی‌دانیم، دورته‌آ چه می‌خواسته...

ارزش اضافی

با شادی بخزده،
که من گرد آورده‌ام، برای نمایش گرد آورده‌ام.

لیوانها بر تخته‌های قفسه من
نور متمایل را دوست دارند؛ نه هر شیشه‌ای بوهمی است.

روزانه دو کس خاص،
چنان عاشق که برای خوردن آماده.

تنفسی از دورادور آمده، که نشکست،
به این سان، بی نام، جاوید ماند.

هوا و ارزش اضافی آن:
شیشه گرها، خوانده‌ایم، پیر نمی شوند.

دو سومین ماه

چگونه کفچه ماهی از تهاجم حفاظت گردید

زمانی که دادگاه نسوان برای اولین بار تشکیل جلسه داد، کفچه ماهی درون وانی کم عمق تقریباً به اندازه یک متر و نیم در دو متر توسط چهار زن به سالن آورده، و برابر محل اجلاس دادگاه قرار داده شد. از بالا نورافکنی بر او می‌تابید. ممکن بود، در آن وان در روزهای فاصله بین عید میلاد و شب اول ژانویه ماهی گول را زنده نگاه داشت.

تا وقتی ادعای نامه خوانده می‌شد، کفچه ماهی بی حرکت در کف وان ساخته شده از ورق مفرغ دراز کشیده بود، چنانکه گویی این اتهام متوجه او نیست، که از اواخر عصر حجر جدید در نقش مشاوره، به زیان زنان، منحصرأ برای خواسته مردان کوشش کرده است. زن‌ها بی آن‌که کفچه ماهی توجهی داشته باشد، حرفشان را زدند. نخست هنگامی که رییس دادگاه، خانم دکتر اورزلا شون‌هر، از او خواست، نظر خود را درباره ادعای نامه اعلام دارد، پاسخ او در بلندگو طنین افکند. کفچه ماهی از هر گونه پاسخگویی تا زمانی که مجبور باشد در آب مانده متعفن شده دریای بالتیک بماند، خودداری خواهد کرد. بدون آن‌که وکیل تسخیری خود را زحمت دهد گفت: «این رفتار در حد روش‌های شکنجه بسیار

مشهور دادرسی‌های طبقاتی است، که علیه آن هر کسی مکلف به اقدام است؛ حتی نسوان. از این گذشته «و خیلی هم فوری» باید این نورافکن، که حکایت از رفتاری متفاوت دارد، خاموش گردد.

جلسه دادگاه ناچار به بعد موکول شد. از آن پس روزانه توسط خط هوایی بریتیش ایرویز دو حلب آب تازه دریای شمال آورده می‌شد. یکی از قضات، بیانه‌هاگه دورن، که در قسمت آکواریوم باغ وحش به عنوان بیوشیمیست کار می‌کرد، تمویض آب را زیر نظر داشت.

دیگر از بالا بر او نور افکنده نمی‌شد و کفچه ماهی خود را در اختیار دادمستان قرار داد. ولی در جریان دادرسی دوران بوسنگیان و رسیدگی به روایت ماهی و سه پستان الهه حکمفرما آوا، متهم اعتراض خود را نسبت به وان مفرغی اعلام داشت: کف ساخته شده از حلب وان مزاحم اوست. او عادت کرده در حال درازکش بخوابد، حلب مفرغی کف وان به سلامت او لطمه وارد می‌کند. قسمت زیرین نرم و حساس بدنش در برخورد با ماده‌ای نامأنوس عکس‌العمل ناشی از حساسیت نشان می‌دهد. نمی‌تواند به حد کافی حواس خود را به جریان دادرسی متمرکز دارد. تنها آب نیست که از ارکان اساسی زندگی اوست. او نمی‌تواند امتراحت کند. نیاز به ماسه دارد. ماسه دریای بالتیک. در آن صورت، فقط در آن صورت همکاری خواهد کرد. تا زمانی که به نحوی متناسب نیازهایش تأمین نباشد، نمی‌توان به همکاری‌اش در این دادرسی، که از هر نظر دیگر دادرسی دوران به شمار می‌رود، اعتماد کرد. او به نحوه نگاهداری خود معترض است و آن را غیرقابل تحمل احساس می‌کند. او که برابر یک دادگاه نظامی فاشیستی قرار نگرفته است.

بار دیگر بایستی جریان دادرسی قطع گردد، ماسه دریای بالتیک با هواپیما آورده شد. ولی در جریان بررسی دوران برنز و آهن تا به دوران اشاعه مسیحیت - موارد ویگا و مست وینا - متهم بار دیگر اعتراض کرد: مایل نیست چون ماهی آکواریوم با مگس خشک و غذای آماده شده تغذیه شود و احتمالاً به نحوی جنایتکارانه چیز خور گردد. تقاضای غذای تازه دارد. ظاهراً مسئولیتی که به عهده خانم منصدی آکواریوم گذاشته شده بیش از حد توانایی اوست. بهتر است به انستیتوی مطالعات ماهی در بندر کوکس هافن یا کیلی مراجعه کند. در واقع آنچه خواستار است کاملاً منطقی است.

پس از برقرار شدن تماس، پیشنهاد شد، به کفچه ماهی خزه، حیوانات سخت پوست کوچک و غذاهای تازه نظیر آن داده شود. دادرسی بدون اصطکاک ادامه یافت تا مورد زن آشپز روزه داری، دوره آفون مونتواو، طرح شد که گزارش خلاصه شده آن را روشتن می سازد.

احتمالاً این موضوع باعث ناآرامی جمعیت تماشاچی شد، چون متهم توفیق یافته بود، جزئیات زیادی را بیان کند که همراه مطالب و دلایل دیگری که وسیله اظهار نظر متخصصین تأیید شده بود، همبستگی تاریخی ای در رد اتهام وارده محسوب می شد: (فعالیت جاسوسی دوره آ برای دومی نیکن ها) به هر حال از بین جمعیت سنگی به بزرگی یک مشت پرتاب شد، گرچه به وان مفرغی اصابت نکرد، ولی امکان اصابت آن وجود می داشت. جریان دادرسی قطع شد. کفچه ماهی موافقت کرد، کارگردان فنی (مرد) وان مفرغی را با تور سیمی چشم تنگی بهوشانند. اکنون دیگر تقریباً چیزی دیده نمی شد. از نقطه نظر دید وضع مناسب

نمود. در تفسیر روزنامه‌ها لغت «قفس» دائماً تکرار می‌شد. جمعیت تماشاچی چون بار دیگر اجازه ورود به سالن دریافت داشت، هجوم‌های دیگری علیه کفچه‌ماهی انجام شد. بیشتر زنانی که در صندلی‌های تاشوی سینما در قسمت تماشاچیان نشسته بودند، جوان بودند. یکی از زنان جوان، وقتی کفچه‌ماهی مورد دوره آفون موتنار را به‌نحوی نیشدار براساس تئوری سردرد مزمن بحث کرد، شیشه‌ای روی حفاظ سیمی انداخت. زن جوان شغل خود را متخصص لابراتوار اعلام داشت. خدا را شکر که شیشه نشکست. کفچه‌ماهی تقاضای اعلام مشخصات محتوی شیشه را کرد، ولی، چون نام سیانور افشا شد و همه گروه‌های وابسته به جنبش زنان خود را از ماجرای اطلاع‌اعلام داشتند، از تفسیر واقعه خودداری کرد.

بار دیگر بایستی جریان دادرسی قطع شود، به بعد موکول گردد، از حضور تماشاچیان جلوگیری شود. یک هفته کامل لازم بود تا متخصصین (مردان) ابتدا وان مفرغی را با شیشه‌های ضد گلوله بپوشانند، سپس تجهیزات اکسیژن‌رسانی دقیقی برای آن تعبیه کنند، بعد در داخل محفظه تجهیزات بلندگو و پخش صوت متقابل کار گذارند. صدای کفچه‌ماهی، وقتی بار دیگر دادرسی جریان یافت، واقعاً وحشتناک به گوش می‌رسید. کفچه‌ماهی آن‌سان که در افسانه‌ای که او را مبدل به روایتی مورد توجه عوام ساخته است، گفت: «آخه باز اینا چی می‌خوان!» ظاهر آ او تأثیر صوتی خود را دریافته بود، چون گاه‌گاه بین جملات پدربزرگانه و پیچیده خود تکه‌هایی به لهجه محلی قاطبی می‌کرد، تظاهری از حس خودخواهی و بازی با کلمات نام‌ایزده‌بیل. به نظر رسید که او از تجهیزات انتقال صدا

خوشش آمده است.

با آغاز بررسی مورد مارگرت روش، به مجرد آن که کفچه ماهی برابر دادگاه اقرار کرد، او بود که توصیه کرده مارگرت کوچک را به صومعه بسپارند، همین که کفچه ماهی زندگی راهبه‌ها را با چند مثال تصویر، و با مهارت صدای تیز راهبه گرت چاق را تقلید کرد، از بین جمعیت به او تیراندازی شد. تیر خوب هدف‌گیری شده - بعدها معلوم شد، خانم مسنی با شغل کتابدار تیراندازی کرده است - بر قسمت عقب و نازک وان مفرغی اصابت کرد. خانم کتابدار ایستاده از ردیف یازدهم تیراندازی کرده بود. گلوله کاملاً از جدار وان گذشت و در ماسه دریای بالتیک از حرکت فروماند. جای عبور گلوله به حد کافی بزرگ بود، که آب دریای بالتیک را به قطر انگشت کوچک از وان خارج سازد. دادستان، خانم زیگلینده هونچا، شخصاً کوشید با دستمالی سوراخ را بگیرد. متخصص آکواریوم مردد مانده بود. لوله کش را خواندند. صدای کفچه ماهی از بلندگویش شنیده شد که به نحوی حوامانه می‌خندید و گفت: «یا تیز تون می‌تونید به دیدنوم بیاید. لابد یارو کاوبوی بوده نه ایلزه بیل. باکولت به کفچه ماهی یوک تیر می‌ندازید. چرا با توپ نه؟»

در دوران چهارده روزه توقف دادرسی مطروفی شیشه‌ای و ضد گلوله به بلندی یک مرد مهیا شد، بلندی و درازای آن برابر اندازه‌های وان مفرغی از کار افتاده بود، تا نیمه با ماسه دریای بالتیک پر شده بود. طبیعتاً این محفظه شیشه‌ای از تکنیک لازم برخوردار بود. اینک کفچه ماهی خیلی بهتر دیده می‌شد، پهن آن‌سان که بود، کاملاً در ماسه فرو رفته و تنها دهان معوج و چشمان چپش هویدا می‌ماند. دیگر هیچ‌کس

نمی‌توانست او را هدف گیرد و تیز بزند و یا با مواد زهری از پا درآورد. حفاظتش به حد کافی تأمین شده بود.

برای مقابله با خطر ربودنش نیز (وسیله دستگاہ اعلام خطر) اقدام شد. (همین او آخر ناشناس، احتمالاً از جانب مردان، خبر تهدیدکننده‌ای انتشار یافته بود.)

کفچه‌ماهی در محفظه شیشه‌ای خوش بود. بنابر درخواست با بلندنظری اجازه داد از او عکس گرفته شود. حتی تلویزیون هم اجازه یافت در فاصله دادرسی زیبایی حفاظت شده‌ او را بر میلیون‌ها لامپ تصویر منعکس سازد. مورد راهبه آشپز همچنان مورد بررسی قرار گرفت: تقریباً بدون وقفه‌ای تازه.

من که پادوی آشپزخانه‌اش بودم

تابه از مس براق.

احوال سحرگاهش. این اصدایت زدم: این‌جا!

و به سوی او دویدم، هر چند بار که کوشیدم،

از دیگهایش بگریزم.

در عید پاک زبان بره - پرستان،

کاتولیک - را چون روح گناهکارم پوست کندم.

و هر گاه در نوامبر غازها را پرمی‌کرد،

پرهای را، کرک‌ها را فوت کردم،

تا بدین سان روز معلق بماند.

اندازه‌هایش برابر اندازه‌های کلیسای مارین قدیس بود،
ولی هرگز کورانی عرفانی جریان نداشت،
در وجودش هرگز سرد نبود.
آخ، بستر خواب او،
که بوی شیر بز می داد،
که در آن مگس‌ها افتاده بودند.
گرفتار بوی طوبله‌اش.
دامنش نتو بود.
چه زمانی بود؟

در زیر دامن راهبگی‌اش - او صومعه‌دار بود -،
زمان متوقف نمی ماند،
تاریخ واقع می شد،
مجادله برای گوشت و خون،
برای نان و شراب، بی سخن پایان می گرفت.
تا وقتی شاگرد آشپزش بر دم،
هرگز لازم نشد بلرزم یا شرمگین گردم.

گرت چاق: یک نیمه کدو
می خندد و تخمه‌ها را تف می کند.
به ندرت دیدمش
که آبجو در سوپ نان مخلوط کند؟

سپس به آن فراوان فلفل می‌زد: سوگواریش
طعم بعدی نداشت.

واسکو باز می‌گردد

دیگر کسی، کفچه‌ماهی! دیگر کسی! آهنگر روش، راهب فرقه
فرانسیسکان استانیسلاو، واعظ هگه، رنگرز ثروتمند و صومعه‌دار
میشکه: اگر من در دوران مارگرت صومعه‌دار این، یا آن، و به دنبال هم
این و آن بوده باشم - پدرش، وردست آشپزخانه‌اش، رفییش و
قربانی‌اش - چرا نباید قابل تصور باشد، که به خاطر منافع او و برای این‌که
فلفل ارزانتر شود، راه دریایی هندوستان را برای کشتی‌های بادبانی
پرتغالی باز کرده باشم؟ در ۲۸ مارس ۱۴۹۸ «ساورا فالت»، در کلکته
لنگر انداخت؛ در این ایام کریستینه روش از ساکنان قلاب بافت گرت
چاق را در رحم داشت.

همراه باگرفتاری‌های معمولی (ایلزهبیل) این سؤال نخست سرسری و
سپس، هنگامی که مسافرتم را آغاز کردم، عمیقاً مرا به خود مشغول
داشت. شاید هم ترس از واقعیت‌های بیگانه بود، که باعث شد من این نقش
را بیابم. (جز این چسان ممکن است در کلکته دوام آورم؟) هندوگری مرا
به گمراهی می‌کشاند، تا تجدید حیات اروپایم را به شبه‌قاره هند گسترش
دهم: ولی نمی‌خواهم لرد کورزون یا کیپلینگ بوده باشم. عاقبت با خود
گفتم: مارگرت روش صومعه‌دار بدون دلیل بزرگترین دخترش هدویگت
را به عقد تاجری پرتغالی درنیاورد، که تصمیمش مبنی بر این‌که در
قسمت جنوبی ساحل مالابا دفتر تجاری باز کند، در قرارداد ازدواجشان

صریحاً قید گردید. در این قرارداد آمده است، که با اجازه نایب السلطنه در کوشین اقامت خواهند کرد و از آن جا، آن سان که در قرارداد ازدواج تضمین شده است، سالانه مقدار معینی فلفل به مارتین و یوهانیس ارسال خواهد شد. مقررات مربوط به ندادن اجازه ورود به زنهای مسیحی که در زمان واسکو و آلفونزو دو آلبوکرک برقرار بود، اینک ساده تر شده بود. اکنون جاپایی باز شده بود.

به این ترتیب در کوشین اقامت گزیدند، بازرگان رودریک دو اورا، و زنش هدویگ از تجارت ادویه - فلفل، قرنفل، زنجبیل، هل - خیلی زود ثروتمند شدند، ولی نتوانستند آب و هوای آن جا را تحمل کنند: به همراه چهار بچه از پنج بچه شان برابر چشمان راهبه مارگرت مردند. مارگرت متکی به مرسله های تضمین شده ادویه، ادویه های هندی را در داتریک و حومه آن مرسوم کرد: قرنفل بر احشاء، پلوی کاری تند، خرگوش فلفل زده، کیک فلفل، فلفل در همه چیز. چون دیدار از شهر بندری کوشین در ایالت کرالای هندوستان جزئی از برنامه مسافرت بود، تصمیم گرفتم، خیر رسمی به عنوان واسکو داگاما مسافرت کنم. هنوز در فرودگاه راین / ماین فرانکفورت بودم، ولی کمر بند را بسته بودم، که در کتابچه ام نوشتم: واسکو بازمی گردد.

در یک هواپیمای جمبوجت سفر کردم. در حقیقت تنها خواستار دیدن کالی سیاه هستم، تا ببینم زبان سرخش را چگونه بیرون آورده است. واسکو همه آمارها را خوانده است. واسکو می داند، رییس بانک بین الملل درباره کلکته چه فکر می کند. واسکو قرار است سخنرانی ای ایراد کند: هم اکنون با استفاده از جملات کوتاه و بلند آن را تدوین کرده

است. عنوان سخنرانی اش «در باب برآوردهای کاملاً احتمالی» است. واسکوی خوب تغذیه شده بار دیگر گرفتار مسئله گرسنگی جهان شده است. باز - و باز زنده شده - اکنون واسکو نویسنده است. او کتابی می نویسد، که در آن خودش در هر دوران وجود داشته: عصر حجر، اوایل مسیحیت، صدر گوتیک، رفرماسیون، باروک، دوران آگاهی و غیره. به مجرد پرواز از قول خود نقل می کند: باید گرسنگی تاریخی، گرسنگی امروزی و گرسنگی آینده را با یکدیگر مقایسه کرد. گرسنگی سال ۱۳۱۷، دورانی که فقط بلغور چاودار کمکی محسوب می شد. فحطی گوشت در ۱۵۲۰، که در نتیجه آن کوفته آرد، کوفته نخود، کوفته فقلی و شامی کباب کشف شد. گرسنگی در پروس قبل از شیوع مصرف سیب زمینی و گرسنگی دایمی در هنگال دژ. باید احتساب های غذا و زبان گرسنگی را بررسی کرد. رفتار انسانها در مواردی که فحطی انتظار می رود. یادبود دوران های گرسنگی گذشته: زمستان تری سال هفتاد. نان ذرت فطیر سال چهل و پنج. اصطلاح جل گرسنگی سق زدن، چه مفهومی دارد؟ واسکوبه خودش گفت به کتابچه ای محتوی امثله مربوط به گرسنگی نیاز داریم. و بی علاقه در کلوچه قیমে بی مزه زیاده از حد سرد شده ایراندیا و ررفت. رب کالی قرینه زنانه رب النوع شیوا محسوب می شود. نیروی این رب تخریب کننده است. بنابر تلون طبع آنچه را مستقر است از جا می کند. ما در دوران او زندگی می کنیم. (واسکو به زن خودش ابلزه بیل فکر می کند که با علاقه خاص لیوان ها را می شکند و خواستش بسیار قوی است).

قبل از توقف در کویت عینکش می شکند. مابقی نوشته راه برایش

می ماند: واسکو در هامبورگ، در مغازه‌ای لباس‌های متناسب مناطق حاره، شلوار، پیراهن، جوراب پنبه‌ای خرید، به خاطر رطوبت هوا در کلکته. واسکو قرص مکسافون پلوس همراه دارد. واسکو علیه وبا و آبله واکسینه شده است. واسکو سه بار با شکم خالی کپسول ضد حصبه قورت داده است. واسکو دو کیلو آمار همراه دارد. واسکو میهمان دولت هند است. در جمبوجت نکته‌ای را دانسته است. واسکو نام دیگری دارد و به نام دیگری مشهور است.

او باید برابر جمعیتی بهت‌زده برابر کالی سیاه، که آنچنان زبان سرخش را بیرون انداخته، حکایت کند، نه اعداد برآوردشده‌ای را عنوان کند، که با صفرهای بسیار، کمبود پروتئین، ازدیاد جمعیت، مرگ و میر را مثال می‌زند: ارقامی تجربیدی، که تنها زیرنویسها با آنها بیعت می‌کنند؛ در حالی که کالی درک نشدنی در همه‌جا، به‌خصوص در کلکته در کوهپایه هوگلی کاملاً عملی درک می‌شود. او، کالی آویخته با زنجیرهایی از جمجمه‌ها و دستهای بریده، او، کالی عشوه‌گر، سلطه‌جو، وحشت‌انگیز، درویش، (ممکن است نامش دورگا، یا رواتی، او ما، ساتی، یا، نادما باشد.) هنوز در جمبوجت (بی‌خواب) واسکو کوشید بین آوا، الهه سه پستانه دوران نوسنگیان و کالی الهه چهار دست خفه‌کن، خویشی‌ای بیابد. واسکو به عصیان فکر کرد: عصیانی که در آن مردان استثمار شده علیه حکومت زنان در سرزمین‌های مردابی دلتای ویکسل هم‌پیمان شدند. با ولع برای تولید مثل (مشورت شده توسط کفچه‌ماهی) می‌خواهند حقوق پدری را مستقر سازند. ولی آوا فاتح می‌شود و دستور می‌دهد صد و یازده مرد را با تبر سنگی از مردی بیاندازند. از آن پس او حشفه‌های

خشکیده نخ کشیده را بر کپل عظیمش می آویزد؛ همانطور که کالی هندی خود را با جمجمه‌ها و دستهای قطع شده پیراسته است. به مجرد رسیدن واسکو کارت پستی می‌نویسد: «ایلزه بیل عزیز، همه چیز در این جا بیگانه است...» آنگاه، برای این که بتواند دنیای بیگانه را ببیند، عینکش را می‌دهد تا تعمیر کنند.

۱۴۹۸: واسکو می‌داند، که در آن زمان خود را گول زده است، همانطور که امروز هم خود را می‌فریبد. هدفها از نو برقی انداخته می‌شوند: به احترام خدایان... برای آن که به انسان گرفتار خطر کمک کرده باشیم... گرچه این خودخواهی است که محرکش بوده، تا به سرزمین ادویه‌ها، هندوستان، از راه دریا برسد. سود کلان را دیگران بردند: کیسه‌های فلفل! شب در میهمانی (به افتخار او) در برابر خانمهایی، که در انگلستان تحصیل کرده‌اند، درباره هدفها و عوامل تحرک جنبش اروپایی (رهایی زنان)^۱ پاسخگو است. واسکو درباره دادگاه نسوان که در برلین جریان دارد، ولی خبر آن در جهان پخش شده است، توضیح داد. در آن دادگاه نمادی از کفچه‌ماهی به قلاب گرفتار شده، دادخواهی می‌شود. این کفچه‌ماهی تجسمی است از اصول حکمفرمایی مردان. در محفظه‌ای ضد گلوله به عنوان متهم در برابر دادگاه قرار گرفته است. واسکو سپس به خانم‌ها پیشنهاد می‌کند، جنبش‌هایی زنان هند را تحت ریاست عالی‌اللهه کالی قرار دهند. (آیا دختر نهر، ایندیرا، نمی‌تواند کالی وحشت‌انگیز را

متجسم سازد؟)

در ضمن آن‌که چلغوزه جویده می‌شود، پیشنهاد مورد توجه قرار می‌گیرد، گرچه خانم‌ها که از فامیل‌های مرفه برهمنی هستند، دورگای ملایم را مناسبتر می‌دانند؛ کالی بیشتر نزد طبقات پایین‌تر محبوب است.

روز بعد واسکو درصدد است منجلاب را بازدید کند. در آن‌جا او باعث تعجب خواهد شد. سرخوشی تیره‌روزان و غرور جریحه‌دار نشدنیشان او را خواهد لرزاند. پوزخند دختران ژنده‌پوش، که چون دارند، آن را نشان می‌دهند. مطمئناً دستها و چشمها سؤال‌کننده، ولی نه ادعاکننده. (آنان که گرسنه نیستند، دایماً کمبود تغذیه دارند.) همه‌چیز همچون طبیعی می‌نماید. همه‌چیز باید چنین باشد: برای همیشه. گویی ریشه‌دوانی منجلابها دایماً رشد یافته‌جریانی منظم است که نمی‌باید آن را متوقف ساخت. حداکثر می‌توان کمی اصلاح کرد.

واسکو (کاشف) سؤال‌هایی درباره‌ی کار، مزد روزانه، تعداد اطفال، نسبت مدرسه‌روها، برنامه‌خانوادگی، بیماریهای روده‌ای و آبریزگاه‌ها کرد. پاسخ‌ها مؤید آمارها بود، جز این هیچ. سپس باید قلعه‌ای را بازدید می‌کرد، که در محوطه‌ی وسیع اطراف آن واحدهای قشون هند استقرار یافته‌اند. از بالای کنگره به پایین واسکو خواست تصویری را در خاطر ثبت کند: در دشت مسطح برابر قلعه، که پوشش علفی آن را گاوها خورده بودند، ظهر زیر آفتاب زمستانی پانصد بدن زیر ژنده‌ها همچون کشتگان خفته‌اند، گویی آنان را از روزنه‌ها تیراندازی قلعه با مسلسل‌های انگلیسی درو کرده‌اند. هر بسته برای خودش تنها است. واحدهایی غبار‌آلود. جیفه‌هایی، که تعفن را انتظار دارند. آفتاب باید خواب مرگشان را گرم

کند: جماعت در یک فیلم مستعمراتی، تا تصویر بزرگ بعدی استراحت کرده‌اند. افسوس، که واسکو دوربین فیلمبرداریش را در هتل جا گذاشته است. یک اصطلاح را به خاطر می‌سپارد: خسبیدگان مرگ. می‌گوید: و این را من کشف کرده‌ام؟ واسکو بیهوده خود را از این کار منع می‌کند که این جسد‌های بنا بر اتفاق یا بنا بر قانون دیگری خفته‌اند، زیبا بیابد. خواست که خسته بین آنها بخسبد، از بی‌عرضگی بیرون افتاد.

ریس کمیسیون برنامه، لباس نهرویی بر تن کرده و سخن می‌گوید، سخنش از واسکو رد می‌شود، به دوردست‌ها، به اعماق: همان‌طور که احتمالاً می‌دانید، سه هزار سال تاریخ در اطرافمان پراکنده است. از زمانی که آن پرتغالی از راه دریا ما را کشف کرد، ایجاد نشده‌ایم. واسکو همچون توجه‌کننده‌ای گوش می‌دهد، بیهوده کوشا است جریان پهلو گرفتن کشتی و پیاده شدن مسافران را در ۱۴۹۸ به یاد آورد. (ما به‌طور آزمایشی یک محکوم را به خشکی فرستادیم). رییس کمیسیون برنامه توضیح داد، چسان، به نحوی باور نکردنی، هند چندین چهره متحد است. ما را نمی‌شناسد. کلکته مسلماً مسأله‌ی است، ولی تعداد زیادی هنرمند هم در این شهر جاذب زندگی می‌کنند. و ادبیات بنگالی...

منجلاب بعدی می‌روید (متشکل) کنار نیروگاهی که بلاانقطاع دودی غلیظ از آن برمی‌خیزد. در برابر منجلاب بنای مدرن سازمان بهداشت جهانی دایره جنوب آسیا، قرار دارد. در شیشه‌های پنجره‌های بنای چهارطبقه سازمان بهداشت جهانی توده دود نیروگاه، نه منظره منجلاب، منعکس است. کنار آن، برای عقب‌نماندن، پاولیون انجمن روابط فرهنگی هند، قرار دارد، که واسکو را دعوت کرده بود تا ببیند و درک

کند: ما یک دموکراسی مدرن هستیم.

در منجلاب، واسکو با زنانی از اهالی اوتارپرادش صحبت می‌کند، شش یا هشت بچه دارند، ولی نمی‌دانند مردانشان، که در نیروگاه آن بغل با جاروهای گیاهی به عنوان نظافتگر کار می‌کنند، چند روپیه کاسبند. این منجلاب به تمیزی مشهور است. واسکو یک پزشک می‌یابد، که هرگز در آن مقابل در بنای سازمان بهداشت جهانی نبوده است و سازمان بهداشت جهانی نیز هرگز به ملاقات او نیامده است. طبیعتاً در این جا موارد آبله محتمل است. من کار آزاد می‌کنم. در منجلاب‌های دیگر نظیر من نیست. چون این جا کار می‌کنم مردم مرا ابله می‌دانند. پزشک انگلیسی حرف نمی‌زند، بیانش ترجمه شده طینی بی‌اثر دارد. شاید فقط یک پزشک‌یار باشد. واسکو بر میز مطب آلونک گلی، به خاطر علم پزشکی، اسکناسی یک روپیه‌ای می‌گذارد. بچه‌های واسکو به هنگام حرکتش گفتند: نکند برایمان سوغات بیاری. چیزهایی احمقانه و از این قبیل. پولش را آن جا بده به دیگران. و ایلزه‌بیل هم این دفعه درخواست خاصی نداشت.

واسکو برای آن‌که آثار دوران مغول‌ها را دیده باشد، به مقر فاتح یورسیگری سفر کرد. امروز به خاطر کوشش سازشگرانه‌اش، که به عقد یک زن هندی و یک خانم مسیحی از اهالی گویا پرتغال علاوه بر زن مسلمانش شد، در بنای خانه و قلعه و سببش، خنده‌اش گرفت. تنها زن هندو برایش پسری (ناخلف) آورد. آثار حجاری‌ها بر سنگ ماسه قرمز، باقی مانده است، همه ستونها متفاوت بنا شده‌اند. ولی صحرا فرصت این

کار را نداد. وقتی دیگر آب نبود، شهر باید تخلیه می‌شد. همه سازشگرها بی‌فایده ماند. (زمانی که واسکو در ۱۵۲۴ در کوشین مرد، راهبه آشپز مارگرت روش، صومعه‌دار صومعه بیرگیت شد، به پیامد آن بنا بر تلون مزاج، مردان پرستان، مردان کاتولیک و دریانوردان را به خود راه داد، همچنین راهب‌های فراری را: تا بدین حد سازشگر، تا به این حد جادار.)

در دهکده‌ای، که در اوتپرادش واقع بود، واسکو از مدرسه‌ای بازدید کرد، بنایی گلی همانند سایر کلبه‌ها و حصین‌ها. همه چیز به رنگ قهوه‌یی است: خیابان لگد خورده دهکده، گاوها، دوچرخه‌ها، بچه‌ها، آسمان. تنها ساری زنها رنگارنگ و از شستن رنگ پریده است. باز هم فقر برخورداری از زیبایی را به خود اجازه می‌دهد. معلم چشمانی قهوه‌ای و کم‌رنگ دارد. به واسکو کتاب‌های مدرسه‌ای را نشان می‌دهد. در جزوه‌ای، که تاریخ هند را به خط هندی حکایت می‌کند، واسکو خودش را می‌یابد که با خطوطی ساده ترسیم شده است: ریشو با سرپوشی مخملی. در گوشه‌ای از وجود مسافرش مغرور است یا تحت تأثیر قرار گرفته است، و با وجود این مایل است دلخور باشد، چون تاریخ را در کتاب‌های مدرسه‌ای ساخته و ماده درسی شده است. (آنها از من چه می‌دانند؟ از ناآرامی‌هایم. همواره هدف‌هایم را پشت افق جستجو کرده‌ام. می‌خواستم با هنر دریانوردی به خدا برسم. در سراسر زندگانی‌م از زهر دومی‌نیکن در هراس بوده‌ام. همه مردند. تنها وجودم پراز تصاویر مانده...)

چون چنین انتظار می‌رود، واسکو سؤال می‌کند. معلم از مردمی شکایت دارد، که از سفر می‌آیند و برای برنامه تنظیم خانواده دولتی با

پوسترهای بدون نوشته، که گویا برای احمق‌ها تهیه شده است، فعالیت می‌کنند. بیست و پنج درصد بچه‌ها نوبتی به مدرسه می‌روند. برای اثبات بچه‌های دهکده به صدای بلند از جزوه‌ای که در آن واسکو ماده درسی شده است، می‌خوانند.

الهه در معبد می‌رقصد، این بار به‌عنوان دورگای لطیف، در گوشه چپ. در گوشه راست رب‌النوعی میمونی. کلنگ‌های هیاهوکن. خنده اطفال. برای واسکو شکایت زارعین دربارهٔ دوبرابر شدن ناگهانی قیمت گندم، ترجمه می‌شود، اغلب آنان ارزان فروخته‌اند. یک‌سوم زارعین مالک کشتزار خود نیستند. بسیاری به شهرها مهاجرت می‌کنند. زارع ثروتمندی تراکتور خود را کرایه می‌دهد. از ترس ریزه شدن، به ترقیبی که در زمان مغول‌ها معمول بوده است، زن‌ها، وقتی واسکو از کنارشان می‌گذرد، صورتشان را می‌پوشانند. در توده‌ای از غبار از پیرمردی که «فوفل» می‌جود، هویجی هدیه دریافت می‌دارد. روز بعد واسکو گرفتار اسهال شده و باید قرص مکسافون پولس قورت دهد؛ سه قرص در هر روز. بعداً مفید واقع خواهد شد. ولی هنوز به رنگ خردلی بور و شل بیرون می‌رود. سوپ‌وار حباب می‌اندازد. به دنبال کشف کرم است و خلاف انتظارش روی می‌دهد، همانند اوپتیس شاعر، که طاعون گرفتارش ساخته بود و او به زدن سوتی سیاه و نازک توفیق نیافته بود. مربوط است به زمانی، که زمین دره‌ای تیره‌روز می‌بود. آشپز اوپتیس آگنز بود. واسکو در کتابش احساسی را برای این زن آشپز ثبت کرده، که او برای شاعر اوپتیس به عنوان غذای پرهیزی بر سفره می‌گذاشت. گفته می‌شد طاعون از هند و از طریق دریا آورده شده است.

هنگامی که او در پورسیگری باقی مانده‌های دوران مغول را بازدید می‌کرد و قبر خود را هم زیارت کرد، همانند سایر جهانگردان بر شبکه شکسته مقبره خود (با پرداخت یک رویه) نوار پنبه‌ای آرزو را گره زد. ولی نمی‌دانست چه آرزو کند: خدای من! این دیوانگی سرخوشانه. این عظمت عظیم. این برنامه‌ریزی اشتباه. خدایا! چرا مرا بدین جاکشاندی؟ (کشتیبانی عرب بود، که راه و بادهای موزون را می‌شناخت. احمد ابن مجید عادت داشت هنر کشتیرانی خود را به ایات بخواند.)

در فرودگاه زنجبیری از گل برگردن واسکو آویختند. همه جا بیرق (نه به خاطر او) برپا بود. در کلکته مسابقات جهانی پینگ‌پنگ به عنوان واقعه‌ای سیاسی، در جریان است. اتحادیه بین‌المللی اسرائیل و آفریقای جنوبی را از شرکت در مسابقات محروم کرده است، در عوض فلسطینیان اجازه یافته‌اند بیایند و پینگ‌پنگ بازی کنند. فقط هلند اعتراض می‌کند. چون شرکت کنندگان برزیلی چند واکسن کم دارند، باید در قرنطینه بمانند. چهار ماه دیگر سالن جدید پینگ‌پنگ ساخته خواهد شد. انجمن شهر و شهردار کلکته، شهری که در آن سه هزار منجلاب آلونک‌نشین، که در این جا بوسنی خوانده می‌شوند، وجود دارد، از اجرای این طرح مغرورند. به خاطر مسابقات جهانی پینگ‌پنگ همه هتلها اشغالند. به این جهت واسکو در میهمانسرای قصر نایب‌السلطنه سابق اقامت می‌کند، که از زمان استقلال، فرماندار حکومت مرکزی در آن سکونت دارد. در سالن هفت متری تختخواب واسکو در وسط زیر پشه‌بند گذارده شده است. دو پنکه هر یک با سه پره هوا را لمس می‌کنند. روی میز تحریر دو درات

کوچک از دوران ملکه ویکتوریا: واسکو یادداشتهایی درباره زن آشپز آشپزخانه عمومی آماندا ویکه می نویسد. مکاتبه اش با گراف رومفورد. هر دو می خواستند با آشپزخانه های عمومی شان با گرمی در سراسر جهان مبارزه کنند: آماندا با سوپ سیب زمینی پروسی اش، گراف با سوپ فقرای رومفوردی اش. واسکو می نویسد: ولی کاشوب ها به سیب زمینی عادت نمی کردند؛ همان طور که برای برنج خواران بنگالی حلیم گندم، اگر گرسنه هم باشند، نفرت آور است. به این جهت کاشوب ها هم مدت های طولانی همچنان با کمی ارزن ساختند، تا بالاخره با سیب زمینی پخته با پوست خود را میز کردند.

فصر فرماندار، بای بهاوان، نام دارد. همه جا خادمان ساکت در لباس های قرمز تا بالا بسته زیر عمامه ای سفید، وقتی به واسکو سلام می گویند، دست هایشان را روی هم می گذارند. سربازها در راهروها خبردار می ایستند. آشپز سی و شش سال در این خانه است. او برای بریتانی ها و میهمانان شان پخته. هنگام غذا چهار خادم به خدمت واسکو مشغولند. آشپز پیر آنچه را غذای اروپایی می خواند بر سفره می گذارد. همراه صبحانه (پیه خوگ و تخم مرغ) روزنامه حاوی آخرین اخبار مربوط به مسابقات جهانی پینگ پنگ ارائه می شود. فرماندار، توسط آجودان خود، از واسکو تقاضا دارد که غذا را با هم صرف کنند. واسکو از غذا خوردن با فرماندار وحشت دارد. (نه نه! من این جا چه کار دارم؟) او می خواهد برود خانه پیش ایلزبیل.

ولی کلکته، این شهر فروریخته، پوست انداخته، مسلو از جمعیت،

غایط خود را بلعیده و برای شادمانی مصمم شده خواستار است که تیره‌روزی‌اش - و در همه جا می‌توان تیره‌روزی‌اش را عکس برداشت - نهایت زیبا باشد: نابودی‌هایی که با تابلوهای آگهی پوشانده شده، سنگ‌فرشهایی که باد کرده، مرواریدهای عرق که عدد نه میلیون را تشکیل داده است. انسان‌هایی که از ایستگاه‌های راه‌آهن برون می‌جویند، انسان‌هایی که، چون واسکو دیروز، هر روز گرفتار اسهالند: کرمک‌های سفیدپوشی که در تلی از گه لک‌لک شده به سبک ویکتوریایی مدام از نو تاب می‌خورند. بر همه چیز آب دهان تف شده مخلوط به شیرۀ سرخ فوفل.

رفت و بازگشت پیاده از روی پل هگلی. سست چپ‌کهنه‌فروشان کالای خود را عرضه می‌دارند: کفش‌های از کار افتاده، الیاف نارگیلی، سنگ لوح، پیراهن‌های رنگ‌باخته، ابزارهای ابتدایی، اشیاء شبه‌هنری محلی و هنگ‌کنگی. پیاده روی سمت راست را دهقانان اطراف کلکته اشغال کرده‌اند. آنها در کپه‌های کوچک برای فروش عرضه می‌کنند: پیاز بنفش‌رنگ، عدس چون شن خاکستری و چون صنوبر قرمز، ریشه زنجبیل، نی نیشکر، ملاس شکر مالیده بر نان نازک. پل بدون پایه میانی زیر پاهای برهنه پیاده‌روها از دو جهت، اتومبیل‌های بارکش ریکشا و گاریهای به گاو بسته، می‌لرزد. در لابلای جمعیت ناگهان حال خوشی بر واسکو غلبه کرد. او هم مایل است فوفل بجود. در زیر دو سر پل جایی که فقط تیره‌روزی وجود دارد، از دیدن زن‌های غارت‌شده و پیران چروک برداشته و مرگ را پیشاپیش احساس کرده، وحشت‌زده شد.

در کلکته منجلاب‌ها یا ویرانه‌نشینها تک‌تک وجود ندارد. تمامی شهر ویرانه‌نشین و منجلاب است. نه قشر متوسط و نه قشر برتر هیچ‌کدام قادر به جدا ساختن خود از آن نیستند. چهره خیابانها دختران قشر برتر را می‌نمایند که با کتاب‌های درسی‌شان از پس و از پیش ژنده‌پوشانی به سن خود در غوغای خیابان پیش می‌روند و در جریان آمدوشد جزایری را تشکیل می‌دهند. همه با هم یکی هستند. هر کجا آمدوشد کمتر باشد؛ کف‌پوش خیابان‌ها ساکنینی دارد. کنار پارک‌های شهر و بین خانه‌های اعیانی ویران کلبه‌های دهقانی از حلب و مقوا برپا شده است. هر کس از آخرین قحطی (حدود یک سال قبل) به سوی شهر رانده شده، همان‌جا مانده است. از بهار آمده‌اند، بین بنگالی‌ها بیگانه‌اند. شبها بر آتشدان‌های برابر آلونک‌های متوایی، آنچه در خاکروبه‌ها یافته‌اند، می‌پزند. در پایان فقط ولع جستجو به‌جا می‌ماند. گرد زغال مخلوط با کاه که به شکل گلوله‌های کوچکی شکل داده شده یا تاپاله خشک گسای آتش آتشدان‌ها را برپا می‌دارد. دوران حجر می‌رود تا دوران آئینه شود. هم‌اکنون غلبه بر شهر را آغاز کرده است. اتوبوس‌ها چون یافته‌های باستانشناسی می‌نمایند. واسکو به قصر فرماندار پناه می‌برد. حالا نگاهبانان قصر او را می‌شناسند.

در برنامه پیش‌بینی شده است: صرف چای نزد فیلم‌سازی که فردا به شیکاگو پرواز می‌کند، تا فیلم کلکته‌اش را به دانشجویان آمریکایی نشان دهد. لبخند زنان گپ‌زده می‌شود: دو تولیدکننده خونسرد. واسکو می‌خواهد بداند، آیا فیلم دیگری قابل تصور است، که در آن

واسکودا گاما، باز زنده شده و در هند امروز مسافرت کند، از الهه کالی وحشت زده گردد، کلکته را باز دید کند، اسهال بگیرد و در قصر فرماندار مسکنی گیرند. آنگاه از زن آشه‌های دوران‌های گذرانش حکایت کرد؛ آوای دوران نوسنگیان، دوره‌آی دوران صدر گوتیک، سوفی انقلابی و زن آشه سومعه‌دار مارگرت روش، که برای آشه‌خانه‌اش تقلیل قیمت فلفل اهمیتی خاص داشت. اشاره‌ای به کفچه‌ماهی و فعالیت او در عصر حجر جدید کرد. فیلم‌ساز سرش را جنباند: نوعی ماهی شبیه آن با فعالیتی نظیر در هند از دوران دراویش مشهور است؛ بطور اصولی مخالف کالی است، گرچه بدون فایده. سپس فیلم‌ساز درباره فیلم بعدی‌اش صحبت می‌کند و بطور جنبی درباره مردگان خیابان‌های کلکته که به هنگام سحر جمع آوری می‌شوند، چیزی می‌گوید. همیشه وجود دارند. در ۱۹۴۳، زمانی که کودکی بودم، دو میلیون نفر بنگالی از گرسنگی مردند، چون قشون بریتانیا همه ذخایر برنج را در جنگ علیه ژاپن مصرف کرد. آیا می‌توان فیلمی در این باره ساخت. نه، متأسفانه نه. گرسنگی را نمی‌توان فیلم کرد.

همه‌جا در کلکته، چه نزد فیلم‌ساز، چه نزد راهبه‌ها و مادر ترزا، یا در میهمانی‌ناهارهای که فرماندار به افتخار واسکو داده است، همه می‌خواهند بدانند، موضوع کتاب بعدی‌اش چیست، مثل این‌که این موضوع با هند مرتبط می‌شود.

حتی در بازدیدی از یک منجلاپ آلونک‌نشین برنامه‌ریز وزارت برنامه‌ریزی همراه او نیز درباره نکات ادبی سؤال می‌کند. واسکو به

زحمت توضیحی داد. مربوط به تاریخ تغذیه است. در منطقه دلتای ویکسل واقع می‌شود. ولی در واقع ممکن می‌بود در منطقه دلتای گنگ واقع گردد، مثلاً همین جا در کنار رود هگلی، الهه کتاب، نامش آوا است. متأسفانه چیز کمی درباره کالی الهه درویشان می‌داند.

آنگاه واسکو خود را با طرح سؤال‌های آماری رها کنید و جواب‌هایی شنید که می‌توانست در نشریات آماری بخواند. در کلکته سه هزار منطقه آلونک‌نشین وجود دارد. مردم شرم دارند آنها را منجلاب بخوانند. بین پانصد تا هفتاد و پنج هزار نفر در هر آلونک‌نشین زندگی می‌کنند. نتیجتاً سه میلیون نفر ساکن آلونک‌نشینها هستند. به‌طور متوسط هشت تا ده نفر در یک اتاق زندگی می‌کنند. ده تا دوازده کلبه در اطراف یک حیاط قرار دارد. فاضلاب و آشغال آشپزخانه از ناودانهای باز به وسط راه اصلی سرازیر است. اتاق مدرسه برای حدود چهل و پنج طفل در این آلونک‌نشین توسط یک کارگر اداره می‌شود؛ باز هم همان وجد و فرور، مدرسه‌ای دارند. واسکو کوشید بوی تعفن را شرح دهد. نشانه‌ای از تیره‌روزی و ناحقی معمولی. باید اجاره سنگین به صاحبان آلونک‌ها، که آنها هم در آلونک‌نشینها مسکن دارند، پرداخت شود. هر کس هر کجا تنگش گرفت یا توانست دفع حاجت می‌کند. ولی، واسکو می‌نویسد، برخلاف فرانکفورت ام‌این، در این‌جا مردم زندگی می‌کنند. بعدها این جمله را حذف خواهد کرد. ساکنین آلونک‌نشینها از ده آمده‌اند. برنامه‌ریز می‌گوید، اگر که بخواهیم کلکته بازسازی شود، باید ابتدا دهکده‌ها را بازسازی کرد. بدین جهت واسکو می‌رود به دهکده‌ها: کلبه‌های گلی زیر نخل‌های نارگیل. او انبارهای گردی را که علیه موشهای

صحرايي مدور ساخته اند، ولي خالي است، مي بيند. واسكو ميهمان تلقی مي شود. زن دهقان خنداني، كه هفت بچه بدو آويزان اند، پسر بزرگش را بالای نخل نارگيلي فرستاده است. واسكو شير نارگيل نوشيد و تجديد خاطره كرد. برنج نورسته در مزارع دچار كم آبي شده است. كانال كنار خيابان را خشك کرده اند: قرار است خاكبرداري شود. هيچ كس نمي داند كي. زارعان مقروضند، اغلب به واسطه عروسي دخترشان. براي بدهي خود چهل درصد ربح مي پردازند. ناپاكان حق ندارند در برداشت محصول كمك كنند. زنها و مردها در حوضچه هايي، كه در آخرين باران بزرگ در آنها آب جمع شده و نبخير مي شود، استحمام مي كنند. همه با لباس استحمام مي كنند. (بعد از نجابت اسلامي، اخلاق ويكتورياتي بر اين جا حاكم شده است.) همه بچه ها انگل دارند. از نخل هاي نارگيل، بوته هاي موز، كلبه هاي گلي، بچه هاي مبتلا به انگل و زن هاي خندان خوش مي آيد. ولي دهكده بيمار و در حال حركت به سوي كلكته است.

در جريان مسابقات بين المللي پينگ پنگ چيني ها و يوگسلاوها در يك گروه قرار دارند. قيمت بليط ورودی حتی برای قشر متوسط هم گران است. به اين جهت سالن نوبتياد پينگ پنگ تقريباً خالي است. واسكو پس از آن كه چهار خادمش، روزنامه صبح را برايش آوردند، صبحانه را (تخم مرغ آب پز) بر سفره گذارند، به ملاقات نخست وزير سابق رژيم بنگال شرفي رفت. پيرمردی در جامه سفيد پنبه اي كه در اثر جريان هوا تكان مي خورد، برابرش نشسته بود. نه، او عضو حزب كمونيست ماركسيسم است و از پيروان مسكو نيست. بدون ناراحتي شكست خود را

عنوان می‌کند. واسکو مطلع می‌شود، چگونه ناکسالیته‌ها تجزیه شدند و به صورت جبهه‌ای انقلابی گرد آمدند. سیاستمدار مارکسیسم با تأسف گفت: بسیاری جوان و روشنفکر، و به تمسخر اضافه کرد: آن هم از فامیلهای خوب. ناکسالیته‌ها چون توفیق نیافتند - همه اخبار مربوط به «سرزمینهای آزاد شده» تبلیغات چینی بود- شروع کردند رفقای سابق خود، حدود چهارصد مارکسیسم را بکشند. نه، مائوئیسم قابل اشاعه در هند نیست. در واقع تفکر رادیکال ناکسالیسم چیزی جز تظاهری از ناتوانی شهروندانه نبود.

واسکو صدای خودش را شنید که می‌گوید در این جا من هم رادیکال می‌بودم. تصمیم گرفت (غنی از تصاویر در حافظه‌اش) برای کتابش مذاکره‌ای بیابد. در آن مذاکره زن آشپز غذاخوری عمومی دانریک / اوهره، لنا اشتوبه، با اوگوست بیل، مسافر، (در ۱۸۹۵) این موضوع را باید بحث کنند، که آیا زنان کارگر باید براساس روش آشپزی شهروندی آشپزی کنند، یا آن‌که به کتاب آشپزی کارگری نیاز است.

آن مارکسیست تخیلی (برهنه) در اتاقی خالی نشسته و زانوانش را می‌جنباند. گاه گاه تلفنی کوتاه. کنار سه مرغایی چوبی، که ترین دیواری به‌شمارند. همین هفته اخیر دو نفر از رفقا ترور شدند. جلوی خانه، کنار اتوبیل سیاه‌رنگ، نگاهبانی ایستاده است.

بعد از آن واسکو به دیدار شاعران می‌رود. آنها به زبان انگلیسی اشعاری درباره گله‌ها، ابرهای باران‌زا و رب‌النوع‌گانش، بت سر فیل آس، برایش می‌خوانند. خانمی انگلیسی (ساری‌پوش) برداشت‌های سفر خود را به زبان هندو بیان می‌کند. حدود چهل انسان پیچیده در پارچه‌ای

گسترده و زیبا، بر بوریا و زیر پروانه‌های بادزنی برقی، چمباتمه زده‌اند؛ برابر پنجره حد نهایی آلونک نشین است.

نفیسی چاپ و تجلید کتاب‌هایی که حاوی گپ‌زدن‌های ادبی محافل انس و شعارهای مردمی وارداتی است، باعث تعجب واسکو می‌شود. همانند دیگران چلفوزه می‌جود و نمی‌داند مایل است کدام یک از زنان ادیب را، اگر دست دهد.

چرا شعری دربارهٔ یک کپه گُنه، که آن را پرتاب کرده، و کلکته نامیده‌اند، نه. چسان و وی می‌خورد، متعفن است، زنده و دایماً در حال تزیید است. اگر به جای آن یک کپه بتون ریده بود، فرانکفورت می‌شد. فرودگاه کلکته نامش دمدم است. در آن‌جا هنوز هم کارخانهٔ مهمات‌سازی، سابقاً انگلیسی، تولید می‌کند. مسیحیان متظاهر دربارهٔ گلونه‌های دمدم که سر آنها بریده بود می‌گفتند، که آنها سوراخ‌های بزرگی را باعث می‌گردند که متناسب با زجر معمولی، مثلاً تیرخوردگی در شکم، نیست. در زندان دمدم باقیماندهٔ ناکسالیته‌ها زندانی‌اند. در شعری دربارهٔ کلکته نباید امید عنوان گردد. با چرک نوشتن. کپه‌های زخم را خراشیدن...

راهب‌ای از واتن شاید، که به نظام مادر ترزا تعلق دارد، واسکو را به آلونک‌نشینی که مسکن جدامیان است هدایت کرد. در آن‌جا بچه‌ای نیمه‌جان افتاده بود. او با دستانی سفید مگس‌ها را از بچه نیمه‌جان دور ساخت. از سمت مقابل بوی تعفن کشتارگاه شهر به مشام می‌رسید، که پوششی سفالی دارد و کرکس‌ها آن را اشغال کرده‌اند. در آن‌جا، از آن‌جا

فقط می شود گذشت، از رویش رد شد، به سویی نگاه کرد.

واسکو دیگر نمی داند کجاست یا کجا بوده است. اینک در پرورشگاه، تعلق خاطر به دوساله ها. اکنون در مدرسه: جایی که بچه ها با چشمانی بسته سرود کاتولیکی می خوانند. حال در شیرخوارگاه: زوجی برهما پسر تازه تولد یافته مادری نجس را به فرزندی می پذیرند. واسکو آرزوی خوشبختی می کند. اینک در محل توزیع شیر در کنار محل بازدید بیماران سرپایی: هیچ چیز در حد کافی نیست. راهبه ای قوی جمعیت را منظم می کند. خواهر آناند، گفته مادر ترزا را درباره همه مسائل مرتبط با کلکته، توضیح می دهد: اگر هم ما قطره ای در اقیانوس باشیم، بی ما اقیانوس پر نمی بود.

نگاه نکن. از رویش بگذر. در گوش هایت سرب بتیان. نگاه بی تفاوت ها را تمرین کن. همدردیت را در جانهدانت بین پیراهن ها و جوراب هایت بگذار، یا اسکناس را در کتابچه راهنمای مسافرت که در آن زیر حرف "K"، "Kaikutta" آمده و برابر نوشته شده به "Calcutta" مراجعه شود، سنجاق کن. یا نگاه کن. بایست. گوش فراده. خجالت بکش. زبان سرخت را بنما، چون همدردیت که فقط مقداری پول خورد است، خیلی زود توزیع می شود.

اینک در کالیگات، جایی که ژنده پوشانی، که شبها در خیابان ها جمع آوری شده اند، در خانه مردگان مادر ترزا یک بار دیگر به حد کافی برنج پخته دریافت می کنند. کنار آن (عاقبت) معبد الهه کالی. واسکو به کاهن معبد پنج روپیه می پردازد. در محل قربانی خونی که بر آن مگس ها نشسته اند بزی را به یاد می آورد، که پیش از ظهر قربانی شده است. زنان

جوان علائم کوچک خوشبختی در گل آغشته به خون می‌خراشند. آن‌جا درختی است برای مادرانی، که بچه، بچه‌های بسیار، یک بچه دیگر، بچه‌های بیشتر، باز بچه بیشتر، هر سال یک بچه، آرزو می‌کنند. مادرها ریگ‌های آرزو را به درخت می‌آویزند. درخت پر از ریگ‌های آرزویی است، که همه آنها به مفهوم بچه، بچه‌های بیشتر است. در همه‌جا حماقت‌های گل کرده و مهمات هندویی با کیفیتی کاتولیسیم. کالی سیاه در پس ازدحام معتقدینش، پنهان می‌ماند.

واسکو کناری ایستاده می‌خواهد بداند، چرا کالی زبان سرخش را بیرون آورده است. کاهن حکایت می‌کند، که کالی، پس از آن‌که همه ارواح خبیثه (و سایر انقلابیون) را از دم کشت، دیگر نتوانست از کشتن خودداری کند و نخست هنگامی به خود آمد، که پایش را بر سینه مظهر مردانه خود، شیوا، گذاشته بود. در این حال بود که کالی شرم‌زده شد و از شرم زبان خود را بیرون آورد.

از آن زمان در هند بیرون آوردن زبان نشانه شرم‌زدگی است. واسکو هیچ کجا وزیر، فرماندار، برهما یا شاعری را ندید که زبان سرخش را درآورده باشد. او زبان رنگ‌پریده گاوها را دید که آرام در زباله می‌چرخانند. او دید کم‌غذایی چسان اطفال را رنگ‌پریده و بور می‌کند. او دید، که چگونه مادران پستانک بچه‌های ضجه‌زن خود را در شکرآب پس‌مانده فرو می‌کنند. او بر هرچه موجود بود مگس دید. او زندگی قبل از مرگ را مشاهده کرد.

واسکو با برداشتن روزنامه خود را نجات داد. کنار اخبار اعتصاب

کارگران حمل مواد غذایی در شمال کلکته، وقایع مربوط به مسابقات بین‌المللی پینگ‌پنگ را خواند: شرکت‌کنندگان سوئدی اسهال گرفته‌اند. پس از گردش کوتاهی در شهر و هم‌زده به هتل‌ها پناه برده‌اند. خیال دارند بازگشتشان را جلو اندازند. واسکو هم برای زنش ایلزه‌بیل، که سه‌ماهه آبستن است، جمله‌های ناتمامی بر کارت پستی، که روی براق آن کالی سیاه را می‌نماید، نوشت: «این را این‌جا کسی درک نمی‌کند. این‌جا با عقل کاری از پیش نمی‌رود. جذامیان بدتر از آنند که فکر می‌کردم. با یک راهبه آشنا شدم، که قویاً معتقد است و همواره خوشحال. این‌جا حسایی حرق آدم درمی‌آید. فردا پرواز می‌کنم. از ساحل سالابار، که واسکو دا گاما در آن‌جا پیاده شد، بازدید می‌کنم...»

بر کارت پستی نشانی از زنده بودن در کلکته فرستادن. کلکته را دیدن و به زندگی ادامه دادن. در کلکته شمشیر داموکلس خود را ادراک کردن. همچون کلکته زنده بودن. در کلکته (در معبد کالی، جایی، که بزکها قربانی می‌شوند و بر درخت آمال ریگهای آرزو آویزان است، که هر یک فریادی برای بچه، باز هم بچه بیشتر تلقی می‌شود.) دم خود را کوتاه کردن. در کلکته، در تابوت زیر پشه‌بند، کلکته را به رؤیا دیدن. در کلکته گم شدن. در جزیره‌ای متروک کتابی درباره کلکته نوشتن. در محافل کلکته را نمونه خواندن. منطقه فرانکفورت / مان‌هایم را چون کلکته تصور کردن. بچه‌های ناجنس را، زنانی را که همچون ایلزه‌بیل هرگز میرشدنی نیستند، مردانی را که فقط وقت‌شناسند، به رفتن به کلکته، نفرین کردن. به زوجی تازه ازدواج کرده برای مسافرت عسل کلکته را توصیه

کردن. شعری با عنوان کلکته گفتن، که مگس‌ها نقطه، ویرگول و خط آن را بگذارند. همهٔ پیشنهادهاى مربوط به بهسازی کلکته را در ترکیبی به موسیقی تصنیف کردن و به عنوان اوراتورיום در کلکته (با صدای گروه همسرایان باخ) برای بار اول اجرا کردن. از کلکته تضادهای دیالکتیکی تازه را تکمیل کردن. سازمان ملل را به کلکته منتقل کردن.

واسکو داگامای باز تولد یافته که به کلکته آمده بود و دیگر به دشواری دعوت اولیه خود را به یاد می‌آورد، خواست تا با ده هزار بولدوزر شهر را مسطح سازد و براساس اطلاعات و محاسبات دریافتی از کامپیوتر آن را از نو بنا کند. کامپیوتر آلونکی سه هزار و شاتزده طبقه بیرون داد، منجلاپی عظیم، فقط سرد و بسیار تنهاتر، بی‌امید به رویدادها و کاملاً در خود فرو رفته، همهٔ صداها خفه شده است. دیگر فقدان چندانی وجود نداشت، تنها آنچه بیش از همه بدان نیاز بود. انسانی که به علت نیاز به اثبات خود زیاد می‌شد. واسکو به خود گفت، در هر حال تعداد کمتری از شیرخوارگان می‌میرند. یا لازم است با پول حاصل از فروش اوراق آماری کهنه شده، هزینهٔ گزارش تخصصی تازه‌ای را پرداخت. دیگر سخنی دربارهٔ کلکته گفته نشود. کلکته را در همهٔ کتابچه‌های راهنمای مسافرت خط زنند. در کلکته واسکو دو کیلو بر وزنش اضافه شد.

سه سؤال

چسان می‌توانم،
آن‌جا، که توهم می‌بایست ما را به سرب ریزد،
بفخندم،

به هنگام صبحانه بخندم؟
چطور ممکن است،
جایی که زیاله، تنها زیاله می‌روید،
از ابلزه بیل، چون زیباست،
و دربارهٔ زیبایی سخن گویم؟
چگونه می‌خواهم،
جایی که دست در عکس
تا به پایان بی‌برنج می‌ماند
دربارهٔ زن آشپزی بنویسم،
که چسان غاز پرواری را پر می‌کرد؟

سیرها اعتصاب غذا می‌کنند.
زیاله قشنگ است.
خنده تو را می‌کشد.
من به دنبال لغتی برای شرم می‌گردم.

زیادی

بین روزهای تعطیل،
به مجردی که دیروقت به حد کافی ساکت است،
رمان تخیلی اورول «۱۹۸۴» را می‌خوانم،
که در سال ۱۹۴۹ برای بار اول
به نحوی کاملاً متفاوت خوانده‌ام.

در گوشه‌ای، کنار گردوشکن و بسته توتون،
دفتر آماری افتاده،
که اعدادش جمعیت جهان را می‌نماید،
که چسان تغذیه شده‌هایش - که تغذیه نمی‌شوند،
که تا سال ۲۰۰۱ افزایش می‌یابند - کمیاب می‌شوند.

در فواصل،
هنگامی که توتونم را برمی‌دارم
یا فندق می‌شکنم
مشکلانی مرا احاطه می‌کنند،
که در مقایسه با مشکلات «برادر بزرگ»
و کمبود کلی پروتئین
کوچکنند،
ولی حاضر نیستند از این کار بگذرند، که بطور خصوصی
پوزخند زنند.
اکنون درباره‌ی روش‌های بازرسی در آینده‌ای نزدیک
می‌خوانم.
اکنون می‌خواهم اعداد را به خاطر بسپارم:
نمونه‌ی بارز فعلی فناپذیری
مرگ کودکان در جنوب آسیا است.
اکنون از لبه‌ی آن را ریش‌ریش می‌کنم،
چون قبل از روزهای تعطیل، جدل فروکش کرده
در بسته، بسته‌بندی شده است! ایلزهبیل چنین مایل است...

اسحق می گوید

تبرک شده به عدس.
در دریایی از عدس خرق شده.
بر بالشت پر شده از عدس من،
امید به بزرگی عدس یافت می شود.
و همه پیامبران، دایماً، خواستار
افزایش معجز آسای عدس اند.

و چون روز سوم قیام کرد،
ولعش برای عدس شدید بود.

حتی برای چاشت
سفت پخته، به حدی که قاشق در آن گیر کند.
همراه با سرکتف گوسفند و گلپر تازه.
و یا خاطره عدس: یک بار، زمانی که سلطان با توری
از شکار به خیمه گاه بازگشت
راهبه روش، برایش از قرقاولی (پیر و ناپز)
و عدس سوپیی به سبک لهستانی پخت.

با چتهای پر و بدون ترس رفتم.
از زمان من می توان امتیاز اولاد اول بودن را کسب کرد.
پرداخت شده متناسب با عدس زیستم.
برادرم، طفلک، خود را می آزارد.

خدای قبل از اعدام

اشتوک تورم، برجی که در ۱۳۴۶ آغاز شد، در نتیجه نیاز بیشتر به زندان و شکنجه‌خانه و انبار توسعه یافت و هوهن تورم برابرش ساخته شد؛ برجی که سیاه‌چالهایش خشک و بی‌نم بود، از زمان تجدید ساختمان در ۱۵۰۹، که معماران شهر هتسل، وانکینگر بر بنای آن دو طبقه افزودند و با سقفی کلاه‌خودمانند پوشاندند، خالی و بی‌استفاده ماند، تا سلطان لهستان زیگیس موند، در اواسط آوریل ۱۵۲۶ بنابر تقاضای شهردار ابرهارد فربر، شهر را به تصرف درآورد، در هفت کلیسای اصلی شهر پیکره‌های ضد فرمسیون را شکست و همه رهبران قیام علیه شورای معتمدان شهر را، جز واعظ هگه که فراری بود، با حضور هیأت منصفه در دادگاه محاکمه کرد، که حکم بر اعدام شش سختگوی قیام داد، از جمله آهنگر پتروش، که دخترش مدتی بود به‌عنوان صومعه‌دار، صومعه بیریگت قدیس را اداره می‌کرد؛ زنی سنگین‌وزن با شهرتی مشکوک، که در آشپزخانه صومعه‌اش رعایت سلیقه همه را می‌کرد، در هر زمانی دستبردی می‌زد و حتی در دورانی هم که همگان زیان می‌کردند (غوغای جنگ، طاعون، گرانی) او سود می‌برد.

راهبه روش که نفوذی داشت، گرچه نتوانست بخشودگی پدرش را باعث گردد، ولی توانست برای محکوم غذای آخرین را بپزد. اشخاص مهمی دعوت او را پذیرفتند. شهردار فربر، که پس از آن که عصیانگران او را از کار برکنار کردند و به مقر شورای قریه‌اش دیرشاو فرستادند، اکنون بار دیگر پست خود را اشغال کرده بود و پشکه، صومعه‌دار صومعه اولیوا که با جبهه‌ای از پارچه بافت برابانت با حاشیه پوست‌دوزی به آن‌جا آمده

بود، تا همراه با آهنگر روش غذای مورد علاقه‌اش را صرف کند. دژخیم، لادویک هم دعوت شد و آمده بود. شب قبل راهبه آشپز دیگ پر را در آشپزخانه دژخیم (و مأمور کشتن حیوان‌های بی‌فایده) بر آتش گذاشته بود، به نحوی که اکنون بوی غذا تا داخل سیاه‌چال برج چند طبقه نفوذ کرده بود.

کی با من قرمه سیراب و شکمبه می‌خورد؟ آنها در صلح به سر می‌بردند، حتی غضب مردان خشمگین هم، به خاطر وحشت از مرگ فروخته و خاطره قرمه سیراب و شیردان و شکمبه ایام گذشته بیدار شده بود، ایامی که همواره دیگری حاوی غذای نیمه‌پخته بر روی اجاق قرار داشت. تکه‌ای روده پیه‌گرفته و دیواره‌های شل و بافت دار شکمبه: چهار پوند به قیمت پنجاه و سه فینگ. کثافت تهوع‌آور آرایش است که دل گاو و قلوه خوک، شش گوساله و شکمبه را ارزان کرده است.

آرام به کارش مشغول بود. همه احشارا از داخل و خارج تکان داد، برس زد به نحوی که گویا رخت عرق‌کرده حمام است که روی تخته رختشویی افتاده است. گرچه آنها را پوست کند، ولی به چربی اطراف دهانه روده دست نزد، چون چربی شکمبه ممتاز است: همچون صابون آب می‌شود و پیه‌وار نمی‌ماسد. غذای قبل از اعدام آهنگر روش و میهمانانش که پخته شد، هفت لیتر آب با زیره، قرنفل، ریشه زنجبیل، برگ غاز، دانه‌های نیم‌ساب لفل بر آتش گذاشته شد. احشارا به صورت برش‌هایی به طول یک انگشت چندان برید تا دیگ پر شد، به هنگام پختن کنش را گرفت. سپس دختر بگذاشت که غذای مورد علاقه پدرش چهار ساعت تمام در دیگ درسته بپزد. در پایان بدان سیر زد، جوز بویا

در آن سایید و بار دیگر فلفل زد.

ساعت‌ها زمانی که به آن‌ها نیاز است، خوشترند. اگر قرار است چغز نرم گردد، نباید تعجیل شود. اغلب راهبه روش و من، در زمانی که شکمبه در حال پختن بود، آشپزخانه را چون طویله گرم می‌کردیم. کنار میز می‌نشستیم، بازی آسیاب بازی می‌کردیم. راههای دریایی هند را کشف می‌کردیم، مگس‌ها را از سطح لفظنده میز چوبی می‌گرفتیم، و درباره شکمبه‌های گذشته حکایت می‌کردیم: زمانی که هنوز پومورش و ملحد بودیم. و همچنین درباره قبل از آن هم، زمانی که هنوز نره گوزن یافت می‌شد.

بعدها، بعد از آن‌که دختر برای پدرش آخرین قرمه سیراب را پخت، برای بشکه‌سازان ثروتمند غذای نشست‌های صیفی را طبخ کرد، برای تاجر معتمد شهر، که فقط به عوارض اهمیت می‌دادند، برای صومعه‌دوان فربه و برای سلطان باتوری، آشپزی کرد، که شکمبه را ترش مزه و به سبک لهستانی دوست داشت. بعد از آن‌که آماندا ریگه در غذاخوری عمومی خود شکمبه را با ترب و سیب‌زمینی می‌پخت و سوپی آماده می‌کرد که به آن زردچوبه زده شده بود. و بعد از آن هم لنا اشنوبه در غذاخوری ملی دانزیک، سوپ کارگری کلم و سیراب را محبوب ساخت. و امروز هم هنوز در آشپزخانه غذاخوری کشتی‌سازی لنین در گدانسک، ماریا کوچووا، یک بار در هفته سوپ سیراب و شیردان (تنظیم شده با آرد) را به عنوان سوپ قبل از غذا بر سفره می‌گذارد. اگر لوز داشته باشی: قرمه سیراب از چهارمین معده گاو. اگر غمگین باشی، نهایت و به شدت غمگین باشی: غذای شکمبه تو را خوشحال می‌سازد و به

زندگی مفهوم می‌دهد. با دوستانی که شوخ‌طبع‌اند و به حد کافی خداناشناسی که بر چارپایهٔ نم‌سخر بنشینند: غذای شکمبه زیره‌زده از بشقاب‌های ته‌گود. یا به سبک آلدالوز همراه با نخود، یا به سبک لوزیتانی با لویبای فرمز و پیه خوگ. یا سیراب پخته در شراب سفید همراه کرفس خردکردهٔ تفت‌داده، هنگامی که عشقت نیاز به پیش‌غذا داشته باشد. به هنگام سرمای خشک و باد جنوب، که پشت شیشه‌ها می‌وزد و ایلزه‌بیل تو را به غرولند وامی‌دارد، سیراب با خامهٔ ترش همراه با سیب‌زمینی پخته با پوست، کمکی خواهد بود. زمانی که ما باید از یکدیگر جدا شویم، فقط برای مدتی کوتاه، یا برای ابد، چون زمانی که من در برج محبس نشسته بودم و دخترم برای بار آخر برایم قرمهٔ شکمبهٔ فلفل‌زده بر سفره گذاشت.

چون روز بعد مراسم اعدام در میدان بلند در حضور سلطان لهستان، اعضای شورای نشسته و شورای ایستادهٔ شهر، هیأت منصفه و تعداد زیادی خلیفه و صومعه‌دار انجام می‌شد، راهبهٔ صومعه‌دار صومعه‌بیرگیت میهمانان را برای غروب به زندان پدرش دعوت کرده بود. مشعل‌ها بر دیوارها حجره را روشن می‌ساخت. گودالی پر از شراره زیر پوششی مشبک ظرف محتوی قرمهٔ شکمبه را گرم نگاه می‌داشت. مارگرت روش پس از چشیدن غذا دیگر هیچ لقمه‌ای نخورد. او دعای سر میز را بیان داشت، برای آهنگر محکوم استغاثه کرد و از پدرش و میهمانان او پذیرایی کرد. مردان از کاسه‌هایشان می‌خوردند و او کوزه‌هایشان را از آبخو پر می‌کرد، بالای سر مجلل معتمد شهر، بالای سرگرد صومعه‌دار

فربه، بالای سر طاس درخیم و بالای سر پدرش که بر کاسه‌اش خم شده بود، و راجی می‌کرد: بی‌نقطه و بی‌تأمل.

مارگرت روش از این نظر شهرت داشت. هرگاه سوپ زیاد داغ بود، در همان حال که میهمانان ران‌غاز را گاز می‌زدند، پیش از آن‌که، چون روز جمعه بود، ماهی ماکرل روی ماهی آزاد، بر سفره گذاشته شود، حتی بر سر میز پاک خورده شده، زن صومعه‌دار خطاب به همگان، همه کسانی که برایشان آشپزی می‌کرد، سخن می‌گفت، با بیانی چنان گسترده که هر پاسخی را خاموش می‌ساخت. او می‌توانست چندین کار را (و همچنین سخنرانیهای آموزنده را) در عین حال انجام دهد، بی‌آن‌که حتی یک تکه نخ از دستش بیفتد. از گوسفندداری در دهکده ورده به مزارع موتلاو لجززار شده، و از فاضلاب به دختر عضو شورای شهر آنگرمونده می‌رسید، ضمناً از یاد نمی‌برد که اضافه قیمت ناشی از عوارض دانمارک را بر شاه‌ماهی شونن حساب کند، آخرین مزاح مرتبط با واعظ هگه را حکایت کند، خواست همچنان پابرجای صومعه بیرگیت را برای تصاحب قطعه زمینی در شهر قدیم، مجدداً عنوان کند، و هنوز هم نفس داشته باشد، که موضوع مورد علاقه‌اش را، ایجاد تجارتخانه‌ای برای معاملات فلفل در لیسبون (همراه با لنگرگاهی در ساحل مالابار هند) تا جزئیات ضوابط قانونی آن را تخیل کند.

برای هر کس که پخت، کار اساسی سخنان سر سفره‌اش بود: و راجی‌ای بی‌مفهوم که چون سیاست‌دورانش درهم برهم می‌بود. او به ظاهر با خودش حرف می‌زد، لکن به حد کافی بلند که اسقف لسلاو، که نان ترشش را در خوراک خرگوش فلفل‌زده مارگرت فرو می‌برد، که

شورای شهر آنگرموند، و، فلد اشتت، که برایشان گوشت گاو را با اوزن پخته بود، نظرش را از این پرگویی دریابند، گرچه هرگز کسی اطمینان نداشت آیا راهبه روش طرفدار شورای معتمدان شهر است یا جماعت صستعگران پستانز، آیا او علیه تاج و تخت لهستان و به نفع شهر آزاد تجاری تحریک می‌کند، آیا او به ظاهر کاتولیک و در باطن طرفدار عقاید لوتر است. با وجود این بیانات سر میزش همواره گوش شنوایی می‌داشت. او حق به جانب یکی می‌دانست، دیگری را دچار شک می‌کرد، گاه گاه در روش مبارزه نظر مشورتی می‌داد و در بلندمدت فقط فایده‌اش به صومعه بیرگیت قدیس می‌رسید: حقوق ماهیگیری پرسودی کسب شد (در دریای اوتومین)، حق الارض ثبت شده (شارپاو، گله‌داری شیدلیتس و پراوست)، زمین‌هایی در شهر قدیم (رهم، در شهر فلفل)، صومعه‌دار را از دخالت‌های دومی‌نیکن‌ها (به وسیله فرمان اسقف) محفوظ نگاه داشت. به این‌سان صومعه‌دار مارگرت روش، به منوال سایر موقعیت‌ها، به هنگامی که آخرین قرمه سیراب را برای پدرش و میهمانان پدرش بر سفره می‌گذاشته، چون جز این نمی‌توانست، دایماً همراه ضربات کفگیر، خواست‌های به‌نحوی دقیق ادویه زده خود را هویدا می‌ساخت.

مردان کنار میز نخست در سکوت به غذا خوردن ادامه دادند. تنها زنجیرهای آهنین آهنگر روش صدا کرد، آهنگر در زنجیر غذایش را می‌خورد، از روزنه با شبکه آهنی هم هیاهوی کبوتران شنیده می‌شد. صدای هرت کشیدن‌ها و سرکشیدن‌ها. سیب آدم درخیم بالا و پایین می‌رفت. بی تردید شدت مجازات تا به این حد خواست سلطان لهستان نمی‌بود،

یشکه و فربر قاضی را پخته، و در دهان هیأت منصفه شمشیر نهاده بودند. فربر، که اولین کسی بود که سخن گفت، اذعان کرد: نظم باید حفظ گردد. ولی قبول داشت، که می‌شد به آهنگر ارفاق کرد (فقط چشمانش را کور کرد)، اگر هگه، خادم لوتر فرار نکرده بود. فربر ثروتمند که در جبهه‌ای با حاشیه پوست دوزی نشسته بود و بر ظرف سیراب خود می‌نگریست گفت، که می‌تواند فکر کند چه کسی هگه را به هنگام فرار از شهر محاصره شده کمک کرده، برای همه شناخته شده است. یشکه صومعه‌دار، بی آن‌که فاشش را زمین بگذارد گفت، این را هر کسی می‌داند، اگرچه دلایل مثبت هم وجود نداشته باشد. دژخیم لاودیگن اطمینان داد، که برای صبح فردا زدن گردن لاغر دومی نیکن فراری را خوشتر می‌داشت تا زدن گردن آهنگر را. چون پتر روش هم صورتش را از روی کاسه‌اش برگرفت و بیشتر به عنوان تأیید تا اعتراض گفت، که او هم بی‌خبر نیست چه کسی رهبر روحانی قیام شهر را، گوترمان هگه را، برای فرار از تنگنای نظام معتمدان شهری کمک کرده است، فربر کاسه‌اش را برای پر کردن به راهبه روش داد و گفت: پس قطعاً آهنگر این را هم می‌داند، که محکومیتش را مرهون چه کسی است. یشکه گفت، حتی بچه هم نخواست به پدرش ارفاق کند. این نتیجه آزاد گذاشتن منبر برای بیان گناه است. ضمناً هگه هم به گرفتن والد رفته و آن‌جا بی‌دغدغه مشغول موعظه است.

در این موقع بود که زیر سقف گنبدی زندان راهبه روش چنان به صدای بلند و با همه وجودش خندید، که دیوارها لرزیدند، و ضمناً، در حالی که در کوزه‌ها آبجو می‌ریخت گفت: لابد منظور از این کنایه‌ها

ارست. ممکن است درست هم باشد. چون در ماه آوریل، زمانی که اعلیحضرت سلطان لهستان احساس تعایل فرمودند که شهر را تصرف فرمایند، او به هنگام شب نزدیکی یا کوب تور، جایی که دیوارهای شهر کوتاه تر است، مردکی را در لباس زنانه آویزان به دیوار دیده است. مردک می خواست از دیوار بگذرد. ولی زورش نمی رسید. ناتوانی اش بیانگر استمداد بود. بایستی بدو کمک می شد. مردک را از زیر دامن گرفتم، چون زورزدنها و سرفه کردنها بی فایده ماند، راست یا چپش را گاز گرفتم، به پیامد آن او لغزان روی دیوار افتاد. ممکن هم هست که آن مرد کنار یا کوب تور، هگه بوده باشد. ولی کسی نمی تواند موضوع را تحقیق کند، چون او، راهبه روش، چپ یا راست او را از شدت ترس قورت داده است. به همین لحاظ از آن زمان - هم اکنون در سومین ماه - احساس بارداری می کند. از کی، از کجا؟ فربر می تواند شخصاً و همراه صومعه دار بشکه به گرفتن والد سفر کند و در آن جا، هگه را که هنوز هم سخنرانی قدرتمند است، برای آزمایش دست بزند، آن وقت بیشتر خواهیم دانست. در این موقع آهنگر روش، و، لایبک طاس خندیدند. سپس، جز صدای زنجیرها فقط صدای خوردن قاشقها به کاسه ها شنیده شد، صدای قورت دادن و جویدن، از روزنه صدای کبوتران. راهبه روش که قرمه سیراب مردان را ادویه زده یافت، شروع به گپ زدن بی سروته کرد؛ راهبه روش فقط در سفره خانه صومعه بیرگیت قدیس، هنگامی که سحرگاه یا شامگاه راهبه ها و نامردهای راهبگی در کنار میز طولی از چوب بلوط می نشینند، بی پروا و آزادانه سخن می گفت.

در دوران ناآرامی - همه جا راهبها و راهبه ها از صومعه هایشان جدا

می شدند، تا در زندگی دنیوی پوستشان دباغی شود - نهایت مشکل بود، دختران مؤمن را به پیمان خود پایبند نگاهداشت، آنها مردد بودند، می خواستند خارج شوند، مردی شلوارپوش بیابند و با او ازدواج کنند، یک دوچین بچه یزاید و در مخمل و ابریشم از مد شهروندانه پیروی کنند.

بنابراین راهبه صومعه دار برای راهبه هایش، که خواستار برخورداری از زندگی دنیوی خارشکک گرفته بودند، ضمن خوردن ترحلوی ارزن شیرین کنار میز بلند، درباره واقیعت زندگی دنیوی و این که چسان به سهولت فرو می ریزد، سخن می گفت. او همه آزادیهای راهبگی و در مقابل همه وظایف سخت شوهرداری را تشریح می کرد، پیراشکی های آکنده با پیه خوگ و اسفناج به دهان راهبه ها که دو طرف میز بلند نشسته بودند، لذیذ بود، وقتی راهبه صومعه دار برای زنان دیوانه شده اش به کمک هویجی نرم پخته، که به عنوان مخلفه غذا در کره داغ و جعفری خوابانده شده بود، مشخصات مختصه مرد را تشریح می کرد، آنها نیز با اطواری متفاوت و رفتاری مشکوک آنچه را مرد می تواند، می نمودند.

و چون راهبه ها به خصوص نامزدهای راهبگی همچنان روی چارپایشان می لغزیدند و از هویج کره زده الهامی سختتر و با تداومی بیشتر طالب بودند، راهبه صومعه دار به آنان اجازه داد از آن پس از در پشت صومعه ملاقات کنند و بپذیرند و خارج از صومعه هم آزادتر بگردند و هوس جسمانی را بیازمایند تا به این ترتیب برابر همه وعده های شهروندی مقاوم تر گردند.

قبل از آن که سفره برچیده و با بیان عادی معمول شکر گذاشته شود، راهبه صومعه دار این یا آن توصیه را هم می کرد: هرگز نباید ستیز به خاطر

مردان، آرامش صومعه را برهم زند. آنان باید در تمام احوال با هم خواهرانه رفتار کنند. نباید کارشان تنها این باشد که خود را آرام نگاه دارند. مهم این است که همراه و در جهت مخالف سواری کرد. همواره باید تشکر مردان قابل توزین به سیم باشد. و هرگز، واقعاً هرگز نباید عشق، این احساس اسف‌انگیز، بر آنها فائق آید.

در آن زمان راهبه روش، گرچه هنوز سی سال هم نداشت، یک سال بود که اداره صومعه را به عهده گرفته بود، چون به عنوان راهبه آشپز از جهات مختلف به صومعه خدمت کرده بود. این صومعه‌دار سنگین‌وزن توفیق یافت راهبه‌هایش را نگاهدارد؛ در همان زمان راهب‌ها و راهبه‌های دومی‌نیکن، بگونین، فرانسیسکان و پنه دیکتین فراری شده بودند و به دنبال لوئر جست‌وخیز می‌کردند. این وقایع وضع ناآرامی به همراه آورده بود، عصیان اصناف، تهاجم‌های نمایشی و نعره کشیدن‌ها در جبهه‌های مخالف، که تغییرات کمی همراه داشت و اکثراً پیامد آن حضور گروه مجازات‌کنندگان سلطان لهستان می‌بود. واعظ هگه گرچه توفیق یافت از شهر بگریزد، ولی آهنگر روش و پنج صنعتگر دیگر، جملگی افرادی بیچاره، صنعتگرانی پست‌تر، به شمشیر سپرده شدند. به این مناسبت دختر برای پدر آخرین قرمه سیراب را بر سفره گذاشت، که از هنگامی که احساس بارداری می‌کرد - باید کار هگه قبل از فرار بوده باشد - بر آن بیش از حد فلفل می‌زد.

و درباره فلفل هم باز صحبت می‌شد، هنگامی که آهنگر و میهمانانش برای سومین بار کاسه‌هایشان را پر کردند.

این حیلۀ او بود. گرت چاق پایبند فلفل بود. فلفل او را زیرک می‌ساخت. برای فلفل مجزه قائل بود. به فکر این بود که به جای فلفل گرانقیمتی، که از راه زمین از طریق ونیز وارد می‌شد، فلفل ارزانقیمت وارده از راه دریا را از طریق لیسبون به چنگ آورد. گرچه اوسبورگ‌ها در آن‌جا تجارتخانه‌ای داشتند، تا ذخایر را احتکار کنند و قیمت را بالا نگاه دارند، ولی شهرهای مستقل بازرگانی از این تجارت بی‌بهره مانده بودند. به این جهت سال‌ها بود که نه تنها خواستی عادی، بلکه غرور سیاسی راهبه روش بود، که او را به مسایل سیاست جهانی جذب می‌کرد. هر اندازه هم از محتمد شهر فریه تنفر می‌داشت، ولی می‌خواست آن بازرگان مجرب راه آن ناخدا را که هنوز هم بادبانهایش برای گذر از دریاها آمادگی داشتند، در نقشه‌هایش دخیل سازد.

چون برای سومین بار قرمۀ سیراب برای پدرش و میهمانانش ریخت، سخنرانی سر میزش را متوجه مسائل ماوراء بحار کرد. این که نمی‌شود که دنیای جدید را به لوزیتان‌ها و هیسپان‌ها (پرتغال و اسپانیای امروزی) واگذاشت. هم‌اکنون در هلند و انگلستان تصمیم به دخالت کامل گرفته شده است. تنها مؤسسات سرمایه‌گذارند که تأمین مالی بازرگانی فلفل را ممکن می‌سازد. ولی شهرهای بازرگانی با تنگ‌نظری فقط به دریای کوچک چشم دارند، مثل سال گذشته، بی‌نتیجه با دانمارکی‌ها به خاطر گمرک تنگه و عوارض شاه‌ماهی درگیر می‌شوند، همانند لوبک و دانزیک، که علیه یکدیگر سم‌پاشی می‌کنند، به چوب، منسوج، غله، ماهی تون و نمک چسبیده‌اند، نمی‌خواهند بازار فلفل را در دست گیرند، کشتی برای مسافرت‌های دورتر تجهیز نمی‌کنند، جرأت ندارند همانند

پرتغالی‌ها در گوا و کوشین مقر بازرگانی در ساحل فلفل تأسیس کردند، بلکه به جدال بر سر معتقدات دلخوش کرده‌اند و بهترین مردانشان را، چون پدرش را، سر می‌زنند. آنگاه با دانشی وسیع دربارهٔ مشخصات انواع فلفل، وزن هنگام برداشت و وزن خشک آنها، انبارداری و علامت‌گذاری آنها، صحبت کرد. توصیه کرد برای سفر ملوانان عرب و کشتی‌های بادبانی کاراول اسپانیایی را به خدمت گیرند، جنگ ادویه را بین حکومت هیسپا و حکومت انگلیس پیشگویی کرد، حتی اظهار تمایل کرد - همراه با صومعه‌دار یشکه - راه دریایی هند را شخصاً طی، و در آن‌جا مذهب کاتولیک را تبلیغ کند، اگر فرور آماده باشد از حقارت خود و از چین دامن دربار لهستان دست بردارد و بالاخره سفارش ساخت بارکش‌های دریانورد را بدهد.

ولی فربری تفاوت ماند و غذایش را خورد. یشکه تنها آهی کشید: از آب و هوای آن سامان رحشت دارد، هر اندازه هم چنین کاری خواست خداوند باشد. آهنگر روش ساکت ماند. دژخیم لادویگ رؤیای دیگری داشت. هنگامی که معتمد شهر، پس از آن‌که کاسهٔ سوم را هم از فرمهٔ سیراب خالی کرد و تکیه داد، سخنرانی جوایبه‌اش خشن بود.

او دل‌باز می‌شناسد. او بشردوست است و به پنج زبان حرف می‌زند. همان‌مان که در منطقهٔ باتئیک در خانه است جای دیگر هم هست. قرارگاه‌های بازرگانی و تجارتخانه‌های دورافتاده را فقط می‌توان برای مدتی کوتاه و با زبانی سرشار نگاه داشت. نوگورود به حد کافی در دسر ایجاد کرده است. فالستریو بیش از آنچه عاید می‌کند خرج دارد. گویا! این را پرتغالی‌ها بسیار گران خواهند پرداخت. و انگلیسی‌ها قطعاً نمی‌دانند

چه باری را باید متحمل گردند. تجارتخانه‌های خارجی در هند. مسخره است. مگر می‌خواهیم به دانمارکی‌ها، پس از جنگ بیهوده سال گذشته، علاوه بر عوارض شاه‌ماهی، گمرک فلفل هم پردازیم. این کارها حداکثر متناسب با موقع هامبورگ است. هر کس می‌خواهد مستعمره داشته باشد باید ساحل آزاد داشته باشد. هنوز هم شعار شهر ما این است: نه جسور و نه بی‌جریزه. او به هر حال مخالف ماجراجویی است. اما آنچه مربوط به حقارت او می‌شود: این را مرهون عوام ناشکر این شهر است. فوراً، فردا پس از آن‌که مراسم اعدام انجام شده، زنجیر شهرداری را از گردن برمی‌دارد و در قریه‌اش برای خودش مقدمات گذراندن دوران پیری آرامی را آماده می‌سازد. بلکه مایل است آثار هنری نقاشی آنتورپ را جمع کند. ایتالیایی‌ها برایش چنگ خواهند نواخت و آواز خواهند خواند. اگر راهبه روش مایل باشد، می‌تواند همراهش به دیر شاو برود. به‌خاطر خدا - نه به هند. چرا نباید در خانه خودش هزینه تأسیس شعبه صومعه بیرگیت قدیس را تأمین کند: در آن‌جا، در آشپزخانه او به حد کافی فلفل خواهد بود.

سپس راهبه روش ابتدا کاسه پدرش را، آنگاه کاسه میهمانان پدرش را برای چهارمین بار با قرمه سیراب پر کرد. ضمناً خانه‌نشینی مردان را به باد ناسزا گرفت. پس از آن ساکت ماند. حال دژخیم حرفش را زد. لادویگ از بی‌نوایی شغلش شکایت داشت: فقط کشتار حیوان‌ها بی‌فایده است که برایش درآمدی جنبی دارد. حتی سگ‌های زیادی را هم حق ندارد با دریافت دستمزد بکشد، با آن‌که شهر در نجاست و پیشاب غرق شده است.

لادویگ که خدماتش در اتاق شکنجه معمولاً براساس روش‌های طولانی می‌بود و فرصت اعتراف سریع را به کسی نمی‌داد، برای شهر محصور روش پاکیزگی قابل تقلیدی را طراحی کرده بود، ولی تنها آهنگر روش حرف‌هایش را گوش می‌کرد. فریره این بار هم، به حد کافی دوراندیش نبود، که به دژخیم پاکیزه نگاه داشتن شهر را، از بین بردن سنگ‌های ولگرد را، نظارت بر شیوع امراض مسری را و تمیز کردن لجن‌گیرهای تأسیسات کنار مونتلاورا، در مقابل دریافت عوارض واگذار. (کاری که دو‌یست سال بعد، در «فرمان تجدید نظر شده» قانون و ضابطه شد)

هر قدر هم لادویگ معقول سخن می‌گفت و برای جلب نظر معتمد شهر کوشا بود، فریره، قرمه سیرابش را فاشق می‌زد و حواسش متوجه مفر دوران پیریش، دیر شاولی بود. صومعه‌دار یشکه، که با تمام وجود به خوردن مشغول بود، به رؤیا سهم خود را در دنیایی سلامت و آشفته نشده از جادوگری می‌دید. ولی راهبه روش، که مصمم درباره پاکیزگی شهر ساکت ماند، مایل نبود از فلفل هندی بگذرد. و چون باردار بود، امیدش نیز با او رشد می‌کرد.

دختر خواهد بود! و دختر هم بود، هدویگ نامیده شد و هفده سال بعد، پس از آن‌که توسط خاله‌های گرت چاق در قلاب بافت نگاهداری و بزرگ شد، به بازرگان رودریک داورا به زنی داده شد، که از خانواده تجار بزرگ ادویه، کسیمس بود و در کوشین در ساحل مالابار هند تجارخانه افتتاح کرد، سالانه دو بار در روز یوهانیس و در روز مارتین،

داماد بر اساس قرارداد ازدواج (چون هدویگ به خاطر چهره دوست‌داشتنی‌اش، بنابر سلیقه منطقه بالتیک زیبا بود) یک بشکه کوچک زنجبیل، یک جعبه نارگیل ساییده، یک پوند زعفران دریایی، دو جعبه پوست بالنگ، یک گونی بادام، علاوه بر آن هل، قرفل، جوز بویا و پنج بشکه به وزن راهبه روش (در زمان عروسی) فلفل سیاه و فلفل سفید و فقط یک بشکه فلفل سبز تازه: حدود دو کوییتال، که تقریباً یک صد کیلو می‌شد، برای مادرزتش ارسال می‌داشت.

زمانی که بازرگان داورا و زنش و چهار تا از دخترانش در کوشین از تب مردند، یگانه دختر باقیمانده‌اش، که بعدها با ارباب بزرگ اسپانیایی در بازار فلفل، پدرو دوما و نندا، ازدواج کرد، ارسال ادویه‌ها را تا به هنگام مرگ راهبه روش، همچنان ادامه داد. ایزابل دوما و نندا در بورگوئند، بعدها در آنتورپ می‌زیست، از آن‌جا، پس از مرگ شوهرش با نماینده فروش فلفل در فوگر، مارتین انتزسپگر، مکاتبه می‌کرد و حتی در ونیز هم طرف داشت.

در آن ایام لندن و آنتورپ در بازرگانی ادویه دخالت داشتند. در هامبورگ، که همانند همه شهرهای دیگری که توسط بازرگانان اداره می‌شد، به بیگانگان روی خوش نمی‌نمود، تنها چند سالی تجارتخانه‌ای به امر بازرگانی فلفل مشغول بود. جنگ‌های ادویه بسیاری تاریخ‌گذارده شدند، در جریان این جنگ‌ها اسپانیا آرمادا را از دست داد.

کاسه‌ها که برای چهارمین بار خالی شد، آهنگر و میهمانانش هنوز هم از قرمه سیراب زیره زده و فلفل زده سیر نشده بودند. بنابراین راهبه روش

از عمق دیگک برای پنجمین بار کاسه‌ها را پر کرد و در کوزه‌هایشان آبجو ریخت. باز هم وراجی کنار میز، ادامه یافت: اشاراتی که در ریزه کاریها پنهان بود، تهدیدهایی که قاطی پرگویی عادی راهب بیان می‌شد. ولی اگر معتمد فریر و صومعه‌دار یشکه، آن‌چنان پرخورده، هنوز گوش شنوایی برای شنیدن می‌داشتند، حال دیگری به آنان دست می‌داد؛ ابرهارد فریر ثروتمند را سه سال بعد با وزن یکصد کیلویی خود در رختخواب خفه کرد؛ صومعه‌دار یشکه را پنجاه سال بعد - انتقامجویی گرت چاق تا به این حد دوام آورد - به حد مرگ پروراند؛ او بر ظرفی از قرمه سیراب مرد.

ممکن است آهنگر روش از سخنان سر میز دخترش درک کرده باشد، که نقشه‌های او در چه جهتی هدف‌گیری شده و مرگش قرار است جبران گردد، چون مردک بیچاره بر کاسه خالی شده خود پوزخند می‌زد. این فقط احساس گرم‌کننده سیری آخرین نبود که او را راضی می‌ساخت. او دخترش را ستود و کمی سردرگم حرف‌هایی زد. سخن از یک ماهی بود، که آن را «ماهی پوکک تو دریا» نامید. کفچه‌ماهی ستایش شد، چون به آهنگر، زمانی که هنوز جمعد موهایش قهوه‌ای بود، توصیه کرده بود، جوانترین دخترش را، که مادر از تب زایمان او مرده بود، به صومعه بسپارد؛ به این ترتیب آن دختر زیرک و هوشیار شد، توانست آزاد بماند و برای پدر پیرش هر روز سوپی تهیه کند.

سپس او هم سکوت کرد، سیر از سیراب، تنها گاه گاه لغتی یا جمله‌ای بیان می‌شد. فریر آرزوی زندگی در دهکده‌اش را داشت: می‌خواست بی‌دغدغه بین آثار هنری گردآورده و کتاب‌هایش زندگی کند. صومعه‌دار یشکه فقط کلمات شکمبه و قرمه سیراب را به خاطر می‌آورد، و مایل بود

از این پس، بنابر روش راهبه روش، آن را لفل زده صرف کند. ولی تا آن زمان می‌بایست همه جهان - اگر چه به زور - از عقاید لوتر پاک شده باشد. دژخیم لادویگ پیشاپیش اجرای چند ماده از «فرمان تجدید نظر شده» را خواستار بود و می‌خواست بشکه‌هایی به اندازه بشکه‌های آبخوی معمول در منطقه، برای مصرف پاکیزگی شهر، به بشکه‌سازان محلی سفارش دهد. برای تخلیه هر بشکه فقط ده غروش دریافت خواهد کرد. آهنگر روش برای شورای معتمدین ناآرامی‌ها و عصیان‌های دائمی اصناف و صاحبان حرف کوچک را پیش‌بینی کرد، وضعی که وقوع آن به مفهوم پیشگویی آهنگر روش تا دسامبر ۱۹۷۰ ادامه یافت، قیام‌هایی که همواره علیه معتمدین شهر برپا می‌شد و دائماً برای کمی بیشتر حقوق مدنی سرها بر باد می‌رفت.

آنگاه میهمانان سیر شده رفتند. فریر بدون بیان کلمه‌ای، بشکه به زبان لائین آموزشی بیان داشت. لادویگ ظرف پنج بار پر و خالی شده را همراه برد. در روزنه، کبوتران آرام گرفته بودند، مشعل‌ها در پایه‌هایشان به زودی تا به ته می‌سوختند. پتر روش در زنجیر نشسته و به عزای غذای قبل از اعدام کمی گریست. دخترش که در حال رفتن بود، و با چپ و راستش دیگ و بشکه‌های آبخور را حمل می‌کرد، باز شروع به وراجی کرد: «حالا دیگه گریه بسه! حالا دیگه حالت بهتر می‌شه. حالا دیگه در نشست اصناف در آسمان جایت مشخص می‌شه. حالا دیگه برای ابد از قرمه سیراب سیری. حالا دیگه از ترس نبایست خودتو ببازی. گرت تو حسابشونو می‌رسه. این آقایونو دیر یا زود می‌پزمشون، آنگاه راهبه

روش پدرش را برحذر داشت، که فردا صبح در میدان اعدام سرش را با جعد خاکستریش بلند نگاه دارد و به هیچ کس هم نفرین نکند. باید با قدی راست در برابر شمشیر زانو زند. می‌تواند از انتقامجویی دخترش مطمئن باشد. این اتفاق همچون فلفل هندی طعمش باقی می‌ماند. فراموش نخواهد کرد.

پتر روش سخنان دخترش را گوش داد. قطعاً هنوز قسمت اعظم قرمه سیراب را هضم نشده در معده‌اش داشت، که روز بعد (چهارمین نفر از شش نفر) در میدان بلند، برابر آرتوز هوف، محلی که در اطرافش سلطان لهستان زیگیس موند و معتمدین و سران کلیسا چون نقش‌هایی منقوش ایستاده بودند، در سکوت گذاشت تا سرش را از بدنش جدا سازند. ضربه اشتباهی فرو نیامد. دژخیم لادویگ قابل اعتماد بود. راهبه صومعه‌دار شاهد ماجرا بود. باران تند و ناگهانی چهره‌اش را براق کرده بود. کفچه‌ماهی برابر دادگاه نسوان گفت: «خلاصه، خانمهای محترم، هر اندازه هم مارگرت روش سختکوش هدفهایش را دنبال کرده باشد، هر اندازه هم او مستقیم به سود خود توجه داشته باشد، هر اندازه هم حسابهایش به موقع خود درست بوده باشد - در ۲۶ ژوئیه ۱۵۲۶، هنگامی که همراه با عصیانگران دیگر آهنگر پتر روش اعدام شد، دختر به خاطر پدر گریست.»

قیزده و پوزده

مرا پرکنده می‌خواست.

پو - من درباره

مشکل کبوتران دریایی
و مخالف زمان، می نویسم.

یا جوانکی با نفسهایش،
آن سان که کرکها را از روی دیوارها
به هیچ کجا حمل می کند.

کرکها، آن خوابست و غازها بنا بر کیلو و قیمت.
هر رختخوابی وزنی دارد.
در همان حال که پر می کند، بین زانوانش
و پرها، آن سان که نوشته شده، پرواز می کنند،
قدرت فرمانده، بر کرکهای نرم خفته.

پرنده برای کی؟
ولی من فوت کردم، معلق نگاه داشتم.
این اعتقاد است، آن سان که منتقل می گردد؟
تردید می قیرزده و پرزده است.
تازگیها پرهایی،
آن سان که یافت می شود،
به اندازه من بریده.

نخست راهبها، منشی های دولتی پس از آن،
امروز نگارنده ها، دروغ را جاری نگاه می دارند.

گوت چاق

میان اندامی به بزرگی دو مزرعه اشتراکی متعلق به خلق، هر زمان که، همان سان که روزهای چهارشنبه دوست می داشت، از عقب می آمدم، ولی قبلاً، برای نرم و اشک آلود بودن، چون بز (گرسنه نمک) لیس زدم، کاری، که هر وقت گوت چاق گنجینه دوگانه اش را در نیایش عرضه می داشت، راحت ممکن می بود، آنگاه کار دینال ها و جامعه شناسانی که پای مگس می شمارند و در پیه غم پروار شده اند، خواستار مشاهده نحوه بنیانی عشق به هممنوع، ارتباط درونی می بودند، ولی ایلزه بیل من - که در روزهای پنجشنبه شجاع است - هرگز، هر اندازه هم مؤمنانه برابرش زانو زدم، چیزی را لیس نزده، چون وحشت دارد، ممکن است با فروریختن پس مانده شرم، زبانش هم بیفتد.

ایلزه بیل زیاده از حد خوب تربیت شده است. دایماً نگران است، مبادا واقعه ای روی دهد. شرم دارد، آن طور که هست، جز آن بنماید. و چون مدام با دهانی جمع شده لغت و قمار را شکل می دهد، گرفتار پوزه بند زبان سره شده است.

ایلزه بیل کتاب های نازک و کلفتی را، که در آنها دریدگی شرط اولیه جامعه ای آزاد از قیود است، می خواند. و من هم می خواهم این نتمه اخلاق شهروندانه را، این مکانیسم خودداری را - می گویند: «بیک جووری به خودم اطمینان ندارم، هنوز هم به خودم اطمینان ندارم» - از او دور کنم، یا از سرش بیاندازم، و عیناً به همان ترتیبی که در کتاب های رهایی نوشته است، این کار را خواهم کرد: شکل عملی ساختن نقش تمرکز حواس بر جفت، تا عاقبت در یک روز جمعه کاتولیکی - باور کن پدر

مقدس! - بیاید و با زبانش مزه‌اش را درک کند، چون کاریست ارزنده. برای همه ما گرانقیمت است. مرتبط به قشرهای جامعه نیست. درباره آن مارکس پیر چیزی نمی‌دانسته. هر سگی می‌داند که این طعمی است مقدسه زیبایی: بویدن، لیس زدن، مزه کردن و بو را تحمل کردن.

ولی وقتی به ایلزه بیل می‌گیریم: «فردا شنبه است. من مفصل حمام می‌کنم و آن وقت همه جای بدنم بوی اسطوخودوس می‌دهد، او جواب می‌دهد: «خوب بعد!» چون ما ترک عادت کرده‌ایم. چون ما فقط و مدام درباره آن می‌خوانیم. چون در نهایت امر آن را به نحو نمادین منظور می‌داریم. چون ما درباره آن بحث کرده‌ایم، بارها، عمیقاً بحث کرده‌ایم. چون ما نمی‌توانیم تصور کنیم، که این مدام، یعنی سرتاسر هفته، امیدوارانه دهانی آماده می‌نماید.

چون روش بازی ما - مال تو، ایلزه بیل، مال من - براساس حقوقی برآورد شده است: هیچ سوداگر و بساز و بفروش پایبند بتون نمی‌تواند زمین تو را تفکیک کند، هیچ صاحب نفوذ دولتی نمی‌تواند مال مرا از تو (یا مال تو را از من) سلب مالکیت کند. نظریه‌ها تا به این حد پیش نمی‌روند. آن را در چنگال نمی‌گیرند. نمی‌توانند از آن نظری بازخوانند. از این لحاظ است که بده‌اش کرده‌اند. تنها به منحرفان اجازه مصرف داده شده است. هنوز زدن بر آن مجاز است. در ناسزاگویی آن به نحو ناخوش آیند سوءاستفاده می‌شود. درباره‌اش با بی‌اعتنایی سخن گفته می‌شود، گرچه بساز و بفروش سرمایه‌دار و صاحب نفوذ دولتی مستقیماً، بدون کسب لذت، در حال خدمت و در خارج از محل خدمت همدیگر را البته: فلانلیمی الیاف کامگارن و نیمی الیاف ترکیبی، مطابق سلیقه آنها است.

نه، ایلزه بیل! باید صاف باشد. زمین من، تپه سارتو. مزرعه‌ام راه آن تفکر مدور راه، ستایش می‌کنم. ولی، برایم همیشه، از همان روز عصر حجر آفتابی تا کمی ابری، زمانی که تعداد فرورفتگی‌های آوابی‌شمار بود، به آسمان آویخته بودند. و هنگامی، که برایم - برای من هم - به‌عنوان راهب فراری فرقه فرانسیسکان، راهبه آشپز روش، برای نخستین بار آفتابش را طالع ساخت، سرود فرانس قدیس را بی‌پرده دریافتم: و شیفتگی شادمانی کوشا. هیچ فرورفتگی فراموش نشود. در راه مزرعه توقف شود. تپه به لطافت چرا شود. در گفتگویی دوجانبه غرق گردد. در ورود و خروج سلام گفته شود. غذا کجا خورده می‌شود؟ این‌جا چه کسی، چه کسی را می‌بوید؟ آگاه شده، به‌زودی تو را خواهم شناخت. آخ، ایلزه بیل، حالا، که تو آبتنی و از همه جوانب متورم می‌شوی، باید، تو باید... بیا، پس بیا! چون روز یکشنبه است و ما دو تا تمام هفته را فقط حرف زده‌ایم و بیش از حد جدی درباره‌ی دوران بی‌اهمیت شیرخوارگی بحث کرده‌ایم.

وقتی گرت چون مزورانه رفتار کرده بودم، وزیدنی را موجب می‌شد هر دو آن کمی باد مخالف را تحمل می‌کردیم. بالاخره ما، همان‌طور که روزهای چهارشنبه معمولمان بود، همراه با هویج و دنده‌ی خوک باقلا خورده بودیم، حالا باز بخند. این چنین خیره نشو. آدم باش. قلب داشته باش. فرورفتگی‌ها با مزه‌اند. می‌خواهم برایت از لوییای سفید و راهبه‌ها حکایت کنم. که چطور به خاطر نان و شراب یا شراب و نان، به خاطر ترتیب صحیح در مراسم عشاء ربانی کش مکش کردند: قرنی ستیزگر، که مارگرت، گرت چاق بدان خندید.

برای آن که ایلزه بیل سه ماهه آبستن را کمی سر حال بیاورم - ولی او به زمین میخ شده بود و مرا «عامی» خواند - گوشت خوک تفته در سس فلفل با لوبیای سفید پخته بودم. به همراه آن هویج فرنگی، همان چیزهایی، که راهبه مارگرت روش در بهار ۱۵۶۹ برای صومعه دار یشکه، کونوال دانزیک پوهانس کوستکاو و کار دینال نسلاو، استانیسلا و کارنکوسکی، در صومعه اولیوا بیش از حد فلفل زده بر سفره گذاشت. سه نفر آقایان گرد آمده بودند تا بیهودگی های مصوبات ضد فرماسیون را مشخص سازند. چون «Statuta Karnkowieda» گرچه از طرف سلطان لهستان زیگیس موند اوگوست به عنوان وسیله ای بر ضد فرماسیون به کار برده می شد، ولی هدف واقعی آن این بود، که قدرت اقتصادی شهر دانزیک را محدود سازد و در عین حال اصناف فاقد حقوق قانونی را علیه شورای معتمدین شهر بشوراند. و چون این فکر در جریان دوران تاریک فرامین ضد جادوگری از مغزهای یشکه، کوستکا، و، کارنکوسکی تراوش نکرده بود، بلکه فکر راهبه آشپز مارگرت را به خود مشغول داشته بود، داستان مارگرت روش را برای ایلزه بیل می گویم: چون ما بلم گرت چاق را که این چنین در وجود من نشسته است، عاقبت آزادش سازم.

در سال ۱۴۹۸ پس از گوشت و پوست شدن مسیح، زمانی که دریادار پرتغالی واسکوداگاما، به کمک سکان بانان عرب آگاه بر باد و توفان، بالاخره خشکی را دید، در ساحل کالیگات لنگر انداخت و به این ترتیب راه دریایی هند را با همه پیامدهایش تا به امروز، کشف کرد، در مسکن پومورشی سابق در قلاب بافت، که جزئی از شهر قدیم دانزیک

به شمار می‌رفت، برای آهنگر پتر روش، از زنش کیر یستینه که سر را رفت، به عنوان هفتمین بچه دختری، مارگرت، به دنیا آمد، و این در روز مارتین قدیس واقع شد؛ از این رو بعدها غازه‌های بالغ زیر انگشتان گرت چاقی که پرشان را می‌کند، سرد می‌شدند.

مارگرت، در دوازدهمین سال زندگی‌اش در آشپزخانه صومعه بیرگیت قدیس در شهر قدیمی می‌ایستاد و هویج پاک می‌کرد و سیب‌زمینی پوست می‌گرفت، غلات را بلغور می‌کرد، سیراب را به صورت نوارهایی به پهنای یک انگشت می‌برید؛ در واقع کفچه‌ماهی به آهنگر روش (با در حال تردید به من) توصیه کرده بود، که این دختر اضافی را فوراً بعد از تولد به صومعه بسپارد؛ به این جهت از آن ماهی پهن مجلل برابر دادگاه نسوان سؤال‌هایی شد، که او در جای دیگری پاسخ آنها را خواهد داد. به‌رحال مارگرت شانزده ساله بود که نامزد راهبگی شد و در همان سال با سوگند پیمان ابدی خود را مستحکم ساخت که راهب لوتر تره‌ایش را با میخ‌هایی کُلفت به در کلیسا کوباند.

مارگرت، به‌عنوان راهبه، که به‌زودی سرآشپز شد (خیل زود گرت چاق صدایش کردند)، هر زمان مشغولیت‌های پرشاخه بیرگیت‌ها نیاز به سیاست آشپزخانه‌ای می‌داشت، خارج از خانه هم آشپزی می‌کرد. زمانی که واعظ هگه در هاگزبرگ با عقاید لوتری در خروش بود، مارگرت در دامنه تپه برای جماعت مهاجر خوراکی سیراب و سوپ ماهی ضد رفرماسیون می‌پخت. و هنگامی که من، راهب فراری فرانسیسکان شاگرد آشپزش و بنابر هوس او محبوبش بودم، ما آشپزخانه شهردار ابرهارد فریر را که بین اصناف منفور بود، اداره می‌کردیم. خواه در خانه شهری‌اش در

لانه گاسه، خواه در خانه اربابی اش، در وردره یا جایی که به آن جا پناه برده بود: مرکز قریه اش در دیر شاور؛ چون فربر مجبور شد از شهر بگریزد، تا به این حد، مردان تلخکام بشکه ساز، شعریافه، خدمه کشتی و قصاب، از او متنفر بودند.

به محضی که آشپز هندی نایب السلطنه پرتغال، واسکو داگاما، به بیماری آبله سیاه، تب زرد یا از سم دومی نیکن ها مرد، فربر از شغل شهرداری برکنار شد، عصیان گران پیروی هگه به رهبری آهنگر روش بر شهر مسلط شدند، گرچه برای مدتی کوتاه، چون سال بعد از آن سلطان لهستان زیگیس موند با هشت هزار مرد برابر شهر قرار گرفت و بدون جنگ آن را فتح کرد. فربر بار دیگر قدرت را به دست گرفت. دادگاه جنایی برپا شد.

آنچه را پدر دوست می داشت، راهبه مارگرت قبل از انجام مراسم اعدام، برایش بخت؛ سپس همراه ابرهارد فربر رفت، فربر بار دیگر به عنوان شهردار منصوب شد سپس استعفا داد و در دیر شاور مسکن ماقبل آخر خود را برگزید. سه سال بعد از آن فربر مرد؛ گرت چنان آشپزش بود. مارگرت برای صومعه اش قطعات زیادی زمین در شهر قدیم، گوسفندداری های پراست و اسلاکی در وردره را وقف کرد؛ مارگرت، راهبه آشپز به وسیله آشپزی آزادانه در خارج از صومعه اش برای صومعه بیرگیت ثروت زیادی گرد آورد، در نتیجه این راهبه پرقدرت، که به زودی از او وحشت به دل ها راه یافت، به سمت صومعه دار برگزیده شد، گرچه همه جا شایع بود، که شاگرد آشپزهای جوان و متناسب تمایلاتش را به کار می گمارد، و نا کسی است تمام عیار.

من هم از جمله آنان بودم. مرا، که راهب دایماً فراری صومعه تری‌نی تاتیس قدیس بودم، احاطه کرده بود، در گوشت خود دفن کرد، و باعث رستاخیزم شد. به گرمای اسطبل عادت‌م داد، با چربی خود پوشاند، چون طفلان پستانکی مرا راضی نگاه داشت، تا در دورانی که سریعاً تغییر پذیر می‌بود مصرف کند. اگر هم در خارج طرفداران رفرماسیون فعال بودند و یا دومینیکن‌ها با اقدامات ضد رفرماسیون خود سخنان هر گناهکار بیچاره‌ای را زیرورو می‌کردند، در استراحتگاه مارگرت بدون بروز تحول، آن حال و هوایی پایدار ماند، که کفچه‌ماهی در برابر دادگاه نسوان آن را «قریباً ملحدانه» خواند.

او گفت: «اگر مجاز باشیم انقلابی را مطلوب بخوانیم، پیش وقایع انقلابی در استراحتگاه صومعه‌دار مارگرت روش در حال و هوای گرم رؤیای آزادی به وقوع پیوست.» «و من هم برای ایلزبیل اثبات کردم، که در آن دوران تنها راهبه‌ها زنانی رها شده بودند: آزاد از وظایف نامطلوب ازدواج، بی‌آن‌که هیچ حقوق پدری آنان را چون طفلان نگاه دارد، هرگز مدپرستی آنان را دیوانه نمی‌ساخت، همواره به واسطه تأیید خواهرانه حفاظت شده بودند، چون به دامادی آسمانی نامزد بودند، هیچ عشق زمینی آنها را آلت دست نمی‌ساخت، به واسطه توان اقتصادی در تأمین اقتصادی به سر می‌بردند، همه حتی دومینیکن‌ها از آنان حساب می‌بردند، مدام شاد و از همه چیز مطلع بودند. راهبه روش زنی آگاه و علاوه بر این چنان چاق بود، که آبستنی‌هایش به چشم نمی‌خورد.

او دو دختر زایید. در راه مسافرت. برای زایمان همیشه اسطبل‌یافت

می‌شد. ولی من هرگز اجازه نیافتم درباره پدری، وظایف پدری، حقوق پدری حرفی بزنم. او می‌گفت و هر بار با شدت می‌خندید: «تنها به پدر وجود داره، اونم خدا یوک مهریونه، که بایس تو آسمونا باشه.»

برای او بی تفاوت بود، اگر پروستان‌ها یا کاتولیک‌های شریف‌نما آن دو دختر را که هر دو در قلاب بافت نزد خاله‌های گرت چاق بزرگ شدند، گاه شبیه واعظ هگه، گاه شبیه معتمد فربر و یا حتی شبیه راهب فراری فرانسیسکان می‌دانستند. برای او در همه حال پدرها مضحکه بودند. به این جهات او زنان شوهردار را در چهاردیواری شهروندیشان خرگوشهای آراسته‌ای می‌خواند که باید خود را در اختیار نره‌غول‌ها بگذارند، ولی او می‌توانست بنا بر تمایل آزاد خودش به خود خدمت کند. گرت چاق خودباخته و آرام نمی‌ماند، بلکه آن چنان بر محبوب زود از پا درآمده‌اش سنگینی می‌کرد، که اغلب از نفس می‌انداخت. به نحوی واقعی مرا له می‌کرد. سپس همچون پنیر و یا حیوانی دوشیده‌شده را می‌رفتیم. باید با آب سرکه مالشم دهد تا سر حال بیایم. ممکن است، ابرهارد فربر جاه‌طلب را دانسته از نفس انداخته باشد، ممکن است آن نره‌بز پیر را زیر سنگینی‌اش خفه کرده باشد. چون او تنها به پختن برای مردان متغیرش کفایت نمی‌کرد. می‌بایست با شادی، وقت‌گذرانی و بازی همراه باشد؛ کارهایی که برای خلقی خشک و جدی تحمل‌ناکردنی می‌نموده است. به این ترتیب صومعه‌دار مارگرت روش، بحث بسیار جدی قرن خود را، چسان باید نان و شراب را در مراسم عشای ربانی عرضه کرد بنا بر روش خود، یعنی متناسب با تمایلاتش پاسخ داد، در آن‌جا دیگر سؤال طرح نمی‌شد: واقعاً چنین است یا آن‌که به مفهوم

گوشت و خون است. در آن جا جدل کاغذی مسائل الهیات بیهوده می‌نمود. در آن جا محل تردید باقی نمی‌ماند. هرگز من به شک، تناول القربان نکردم. چون طفلانی معتقد خود را در آن رمز عظیم غرق ساختم. خوشبختانه به نظر می‌رسد این رویه برای پایست‌ها و لوتریست‌ها، برای منونیت‌ها و کالوانیست‌ها، مذهبی عملی شده است. آنهایی که یکدیگر را با نارضایی قصابی کردند. آنهایی که جدال را به خاطر سنت، به قیمت لشکرکشی‌های مداوم، آتش‌زدن‌ها و نابودی سرزمین محبوبشان، پذیرا بودند. آنهایی که ستیز می‌کنند و یکدیگر را تا به امروز ضربه می‌زنند، با بی‌علاقگی و بر ضد یکدیگر زندگی را می‌گذرانند و بر اساس اخلاقی نامطلوب جام گرت چاق را همچون گناه رد کرده‌اند، گرچه مارگرت مؤمن بود. پس از هوس‌بازی گذران برابر پروردگار مهربان به دعا شکر می‌گذاشت. دو سال بعد از صلح مذهبی اوگسبورگ، هنگامی که اعلیحضرت زیگس موند اوگوست هم آماده شد مراسم عشای ربانی را به دو رویه اجازه دهد، اکثریت شهروندان دانزیک تصمیم گرفتند از سنت لوتریسم در عشای ربانی پیروی کنند و از آن پس ستیز درباره مراسم کالوانیست‌ها و منونیت‌ها دنبال شد. در این هنگام، پس از بیست سال حکمروایی، راهبه روش از اداره صومعه خسته شده بود. او از خواهران صومعه بیریگیت قدیس تقاضای مرخصی و برکناری از کار کرد، تا بار دیگر به عنوان آشپز خادم صومعه بتواند در خارج از صومعه مفید واقع گردد.

این همه توابع به عنوان انتباه از گناهان تعبیر شد. گرچه آن زن مسن لکن در پوششی از چربی قوی‌بنیه، می‌خواست بر قابلیت تحرک سیاسی

خود بیافزاید. از آن پس مارگرت همواره کمی جلوتر از تغییرات تاریخ بود. زیر چارقد کاتولیکی خود نگران منافع انجیلیون بود. به مراسم عشای ربانی کاری نداشت، بلکه همچنان برای حقوق بازداشتة اصناف، که به قیمت سر پدرش، آهنگر روش تمام شد، کوشش می‌کرد. غسزدن‌های دموکراتیک و سخنرانی‌های تحریک‌کننده در همه اجلاس‌های اصناف، اینک توسط دختر انجام می‌شد: ولی آرام، بین جگر ماهی تفت‌داده، خرگوش فلفل‌زده و بلدرچین که با ورقه‌های نازک پیه خوک پیچانده و با تخم اردج پر شده بود.

چون استانیسلاو کارنکوفسکی در ۱۵۶۷ اسقف لسلاو شد، و به ریاست او جنبش ضد رفرماسیون دومی در جستجوی سنت سر میز می‌بود، راهبه پیر همچنان برای صومعه‌دار یشکه آشپزی می‌کرد، که صومعه‌اش اولیوا همیشه محلی برای مشاهده عکس‌العمل‌ها می‌بود. در آن جاگرت چاق پس از سوپ ماهی، خرگوش فلفل‌زده یا دل گاو پُر شده با آلو باگوش خوک سرخ‌شده فلفل‌زده همراه با لویای سفید و هویج بر سفره می‌گذاشت، که در آن ایام به آن کشیش توطئه‌گر فرصت تیزهای سیاسی می‌داد.

راهبه آشپز به قدرت رهنانده تیز اعتقاد داشت. اصطلاح تیز راهبه ناشی از جسارت بی‌پروای اوست، که بادهای روده‌ای را رها می‌ساخت، خواه برای دوست یا برای دشمن می‌بخت: در جریان وراجی سر میزه اغلب نقطه‌ای می‌گذاشت، یا سؤالی به صورت پاسخ عنوان می‌کرد، همچنین به‌عنوان مخلفات غذا شوخ‌طبعانه رها می‌ساخت. رعدی دنباله‌دار، تویی که برای تشریفات با صدای آرامی درمی‌رود. خوش‌آمدی خشک، با

قهقهه مخلوط، چون طبیعت شوخش، به ترتیبی دوگانه، دو دهانه خود را متمایز می‌ساخت: تا به آن حد، که هنگامی که کلید شهر محاصره شده را به صورت مادهٔ پرکننده کلهٔ گوسفندی، که خود کله خوکی را پر کرده بود، به سلطان باتوری داد، و در نتیجه سلطان جا خورد، چنان قهقهه زد و رها کرد که سلطان لهستانی و حشمش از او پیروی کردند، در قهقهه زدن از او پیروی کردند و بارها ساختن آرامش یافتند. سلطان چاره‌ای نداشت جز آن که شرایط سهلتری را فرمان دهد و جسارت راهبه آشپز را نادیده انگارد. چون مارگرت بود، که در پانزدهم فوریه سال ۱۵۷۷ اصناف پست را تحریک کرد (دختر عیناً به مساند پدر) و برای آتش زدن به صومعه اولیوا هدایت کرد.

هنگامی که صومعه دار یشکه پس از انجام تشریفات صلح به صومعه تمام سوختهٔ خود بازگشت، تا بر بیگاری زارغان به هنگام نوسازی صومعه نظارت کند، مصر بود که راهبه مارگرت - هر اندازه هم از او نفرت می‌داشت - آشپزخانه‌اش را اداره کند. هرگز او در حالت اجبار آشپزی نکرده بود. همواره برایش آشپزی و خدمات محبت آمیز یکی بود. سه سال تمام انتقام خود را در سرسینهٔ آبیز نره گاو، در غاز پرشده، در زلهٔ ترش و یا توله خوگ پروراری که با سیب، کشمش و کلم سفید ریز کرده پر شده بود، نمایان ساخت؛ هرگز در مصرف فلفل صرفه‌جویی نکرد.

چه چیزها که آن مرد بلعید. چگونه دستگاه گوارشش همواره فعال نگاه داشته شد. چرا نمی‌توانست دست بکشد. چه کسانی بایستی گرسنگی بخورند، تا مارگرت او را سیر نگاه دارد. عاقبت، در تابستان ۱۵۸۱، مارگرت صومعه دار یاسپا یشکه را تا به حد مرگ پرورانده بود. او بر سر

میز خدا مرد، یعنی: کله راهبش، که بر گونه‌های آن قدرت کاتولیسم ده‌ها سال انوار جلال خود را نشانده بود، عیناً در غذایی فرو افتاد، که گرت چاق حدود پنجاه سال قبل برای پدرش آهنگر روش، قبل از اعدامش، پخته بود: قرمه سیراب فلفل زده. راهبه آشپز هیچ چیز را از یاد نبرده بود. کفچه ماهی هم عفیده داشت: گرچه پروار کردن تا به حد مرگ یک صومعه دار، روش عادی در آشپزخانه صومعه‌ها بود، ولی به تحقیق با روش زندگی آن مرحوم هم منطبق می‌بود.

در سال ۱۵۸۵ مارگرت روش بر اثر فرو دادن استخوان اردک ماهی در حضور سلطان استفان باتوری مرد. باتوری برای شورای شهر دانزیک در قرارداد مشهور به معاهده بنیانی، کلیه حقوق گمرکی و بازرگانی و همچنین امتیازات معتمدین شهر را تأیید کرد. بار دیگر اصناف وابسته به صنعتگران پست‌تر و خدمه کشتی‌ها دست خالی ماندند. معتمدین شهر و درباریان روزهای متوالی بر سفره سوز نشستند. این تنها استخوان اردک ماهی نبود که در گلوی راهبه پیر گیر کرد.

ناگهان، پس از آن‌که از گوشت خوگ سرخ شده با لویا و هویج فقط پس مانده‌ای باقی مانده بود، ایلزه بیل زن آستن من بالحنی جدی و با پافشاری خواست بداند، گرت چاق، صرفنظر از سال تولدش و انطباق آن با سال ۱۴۹۸ که تاریخ پهلوگیری کشتی داگاما در کالیگات است، با واسکو داگاما چه رابطه‌ای داشته است. چون خواستم با افسانه‌های راهبه‌ای - چه طور صومعه دار مارگرت روش با دادن دختر بزرگش به یک تاجر ادویه پرتغالی ارسال سالانه مقادیری فلفل از ساحل مالابار هند را

برای خودش تضمین کرد. جوابش را بدهم، ایلزه بیل سفره را جمع کرد و گفت: «این را قشنگ سر هم کرده‌ای. یا این که کار کفچه ماهی است. به همین سادگی. دختر را به ازای فلفل حراج کردند. باز هم تصویری کاملاً مردانه!»

وقفه

به اندازه سر چاقو نمکی نجات دهنده.
بار دیگر وقفه، هنگامی که به سؤال من: کدام
قرن را اکنون بازی می‌کنیم؟ متناسب آشپزخانه
پاسخ گفته شد: زمانی که قیمت فلفل سقوط کرد...

نه بار عطسه کرد بر دیگری،
که در آن قیمة گوشت خرگوش در آبگوشتش غوطه‌ور
بود.

نمی‌خواست به یاد آورد،
که من پادوی آشپزخانه‌اش بوده‌ام.
نگاهی تیره بر مگس افتاده در آبجو
و نمایی، که از من (دیگر بدون وقفه)
به هنگام طاهون یا موقعیت دیگری، خلاص شود...

سوپهایی، که در آنها جو فاتح می‌شود.
هنگامی که گرسنگی را چون وعده‌ای غذا ستایش می‌کند،

هنگامی که بنیانی و نه به چمندر می‌خندد،
هنگامی که مرگ را بر نیمکت آشینز خانه
با نخودهای خاکستری (که پلوشکه خوانده می‌شوند)
برای وقفه‌ای موافق می‌سازد...

بدین سان در وجود من می‌پزد و به نوشتن ادامه می‌دهد...

دوباره زندگی راهبگی چه چیزها به نظر کفچه‌ماهی رسید

شاید چون دقیقاً نمی‌دانم، با چه اسمی در رابطه با راهبه مارگرت
روش گذران می‌کرده‌ام و چون در مقام مقایسه نسبتاً گذرانم را در دوران
نوسنگیان دقیق‌تر به یاد می‌آورم تا اوضاع درهم برهم دوران فرماسیون
راء، شهادت کفچه‌ماهی برابر دادگاه نسوان ضد و نقیض خوانده شد: او
مدعی است که نخست پدر مارگرت کوچک را، سپس معتمد فریر را و
پس از آن صومعه‌دار فربه پشکه را ارشاد کرده است. (همچنین اشاره‌ای
به وظایفی دیگر در مکانهای دیگر در زمینه سیاست بین‌المللی کرد. برای
تقلیل قیمت لفلل اقدامی کرده، و به این جهت شخصی را با نام واسکو
داگاما از طریق دریا به هند اعزام داشته است.) به طور مشخص کفچه‌ماهی
از مارگرت جانبداری کرد. سه روز بعد از تولد دخترک، آهنگر روش
کفچه‌ماهی را از دریای خشن ایام نوامبر فراخواند: با این طفل باید چه
کند؟ مادرش از تب زایمان مرده. باید با شیر بز بزرگش کرد، آن هم گرم
گرم از پستان بز. دخترکنده‌ای می‌شود. به مشورت کفچه‌ماهی نیاز دارد،
چه باید کرد، خدای من؟

سؤال از روی تردید پتر روش قابل فهم‌تر خواهد بود، اگر بدانیم، آهنگر وابسته به حرف پستی بود که به عضویت اصناف پذیرفته نشده بود. به هر حال کفچه‌ماهی مرا این چنین، به عنوان نمونه‌ای از مشکلات اجتماعی قرون وسطی، که حل آنها به علت خودخواهی اصناف عملی نمی‌بود، به دادگاه نسوان معرفی کرد: «این پتر روش، خانم‌های محترم، به گروه کارگران بی‌سروپای دورانش تعلق داشت: به هیچ اجلاس صنفی راه نداشت، وردست‌های وابسته به اصناف بدو بی‌اعتنا بودند، گرچه آنها هم همچون او از لحاظ سیاسی فاقد حقوق و زیر سلطه خودکامه معتمدان شهر بودند، او اینک گرفتار هفت بچه هم بود. زنش کریستینه، به مجرد زاییدن مارگرت، مرد. گذشته از این مفروض هم بود. خلاصه: او عصیانگری بود از مادر متولد شده. سریع دست به کارد. مخلوقی احتم، ولی حق جویی مصمم. مردکی بیچاره، که مشورت مرا خواستار بود.»

پس، من باید این مرد بوده باشم، نه آن راهب دایماً فراری، آن پادوی آشنه‌خانه و همبستر؟ کفچه‌ماهی باید بداند. و اگر مارگرت پدرها و پدری را آن‌چنان توهین‌آمیز و به هر مناسبتی با تیز تمسخر به مسخره نمی‌گرفت، با کمال میل پدرش می‌بودم، می‌توانستم به خاطر داشتن چنین دختر تنومندی مغرور باشم، گرچه او تنها با همدردی و با سوپ شکمبه مرا تروخشک می‌کرد. به هر حال کفچه‌ماهی به من توصیه کرد، دخترکت را در صومعه بیرگیت قدیس، نزد زنان مؤمن بگذارم. با این توصیه می‌خواست کمکی کرده باشد. ولی وقتی برابر دادگاه نسوان جدی از او سؤال شد، دلایل دیگری را عنوان کرد.

«ولی استدعا دارم، دادستان محترم، خانم های قضاوت کننده! هرگز من فقط به علل احساسی اجتماعی - چون به آن شیطان بیچاره می بایست کمکی شود - چنین توصیه ای با چنین پیامدی نهایت مهم، نمی کردم. برای آن که حقیقت آشکار گردد؛ می خواستم که برای مارگرت کوچک، که بعدها گوشت آلود و آبدار شد، تا به حد امکان آزادی فراهم آوردم. برای این کار او را به صومعه راندم. در غیر این صورت چه می شد؟ آهنگری دیگ ساز، که حتی به اصناف هم پذیرفته نمی بود، او را به زنی می گرفت. گرفتار تربیت اطفال و تنگنای خانه، باید در قلاب بافت از فرط افسردگی نابود شود. هیچ تفریح هوس انگیزی وجود نمی داشت، بلکه لحاف ازدواج بود که برایش کش و قوسی نامطلوب می داشت. تقدیری که در آن دوران عادی بود. چون زنان در دوران معروف به رفرماسیون تیره بخت بودند، خواه به شوهرانشان به روش کساتولیک ها یا به روش انجیلیون، جیبکشان را عرضه می داشتند. تنها راهبه ها آزاد بودند و شاید بدکاره های شهر فلفل، چون آنان هم به نحوی جدی متشکل بودند و صومعه دارشان را - که بعدها به تحقیر نهنه خوانده شد - دانسته انتخاب می کردند. این زنان شوهردار ستیزه گر، که دائماً در حالت حسادت نگاه داشته می شدند، نبودند، بلکه راهبه ها و بدکاره ها بودند که همبستگی نسوان را دنبال می کردند، که امروزه در کنفرانس ها و اعلامیه ها به ترتیب صحیحی شکل گرفته است. بی آن که خواسته باشم در مسائل مرتبط با جیبش زنان دخالت کنم، باز این دادگاه عالی، که متهم بودن برابر آن برایم افتخاری است، استدعا دارم، اگر نه در فاحشه خانه های قرون وسطی ای، پس لاقفل در صومعه های مسکن راهبه های آن دوران، در

حدی که باعث تعجب است، جنبش‌رهایی نسوان را ادراک فرمایید. توصیه من، به آهنگری ابله، همان‌سان که راه زندگی راهبه مارگرت روش اثبات کرد، برای جنس مادینه رؤیای آزادی را در حدی مشهود ساخت، که در دوران حال - خانم‌های محترم، حقایق را پذیرا باشیم -، بار دیگر آشکار شده است.

شاید اجازه داشته باشم با چند مثال واقعی ادعایم را به ثبوت رسانم. راهبه مارگرت روش به هیچ مردی تعلق نداشت؛ ولی بنا بر هوس و تفنن حدود یک دوجین را پایبند خود کرده بود. ضوابط به ظاهر سخت نظام صومعه - حجره‌های تنهایی، ریاضت، سکوت - به او فرصت آرامش، تمرکز و فراغت از هیاهوی زندگی روزانه را می‌داد. گرچه او دو دختر را با تحمل درد معمول در آن روزگار به دنیا آورد، ولی گرت چاق، به خاطر پرورش کودکش، به خانه زنجیر نشد. هیچ حقوق پدری بر او حاکم نبود. هیچ فشار پدرسالاری سرش را خم نکرد. او ازدهای کدبانوی خانه با دسته کلیدی پرصدا نبود. توانست آزادانه توان‌های محبوب و زنانه خود را بیازماید، به‌این‌سان او در آشپزی برنامه‌های غذایی متناسب با هوس‌های جسمانی دیکته کرد، از این روی او بر سیاست مردانه، که تنها و مدام به دنبال هدف قدرت‌طلبی می‌بود، کمی، به‌رحال کمی نور دموکراسی تاباند. باید *Statuta Karnkowniana* را به یاد آورم، که در آن بدون نفوذ گرت چاق قطعاً برای اصناف حقوقی منظور نمی‌شد.»

«خلاصه: همه اینها ناشی از توصیه من است. اگر من آن دخترک را به صومعه نفرستاده بودم، هرگز گرت چاق نمود نمی‌کرد. و آنچه مربوط به

نامزد آسمانی و نامزدی راهبگان می‌شود، خواهش دارم حرف مرا باور دارید، که در صومعه‌های راهبگان در قرن شانزدهم دیگر از عرفان دوران صدر گوتیک اثری برجا نمانده بود، دیگر خبری از خلمه نبود. نصیب پسر خدا هیچ، با چیز بسیار کمی می‌شد. تنبیه بدنی خود، ریاضت‌کشی با پای برهنه و رقص صرع از مد افتاده بود. دیگر هیچ دوره آفون موئتوای تمایل به تحصین برای رهایی از جسم نداشت. راهبه‌ها، نگران مسائل زمینی در خانه بیرگیت قدیس بر ثروت خود می‌افزودند، قدرت خود را به کار می‌بردند. قطعاً آنان هم با هم جدال می‌کردند و دست هم بر روی یکدیگر بلند می‌کردند. ولی از زمانی که، و تا زمانی که صومعه‌دار مارگرت روش ریاست را به عهده داشت، صومعه جماعتی از زنان را در برگرفته بود، که همبستگی خواهرانه را برترین نیکی‌ها می‌دانستند. آنان متحد و نیرومند بودند. دو مینیکن‌ها نتوانستند سرهایشان را فرو آورند، اگرچه وراجیشان درباره زندگی پر از گناه گرت چاقی در همه کوجه‌ها بوی گند پراکنده بود.»

در پاسخ این سخنرانی، دادستان زیگلینده هونچا، فوراً، به خشونت و باطواری مؤثر پاسخ داد. او گفت، که کفچه‌ماهی کوشش می‌کند خود را ساده لوح نشان دهد، او می‌خواهد از همبستگی - باید اذعان کرد - هنوز هم تکامل نیافته زنان جانبداری کند. می‌خواهد نمونه‌ای عظیم و آراسته شده را عرضه دارد. در حالی که راهبه مارگرت روش از لحاظ سیاسی کاملاً سازشکارانه عمل کرده است. او، کفچه‌ماهی، به خاطر توصیه‌اش مبنی بر سپردن آن دختر به صومعه، مسئول است، که راهبه آزادیهای خود را به

غلط به کار بسته است. اگر دقیق توجه کنیم او تنها به بدکاره گی اکتفا کرده است. مورد فریر به خوبی این موضوع را می‌نمایاند. آبروریزیهای گذران راهبگان را نمی‌توان دلیلی برای رفتاری رهایی‌جویانه دانست. شاید آزادی مورد ادعای راهبه روش را بتوان با آزادیخواهی کدبانویی از قشر متوسط مقایسه کرد، که برای بهبود پول جیبی‌اش خود را به گروهی از دختران تلفنی وابسته است. حداکثر می‌توان رفتار جنسی راهبه روش را به عنوان رفتاری انقلابی ارزیابی کرد، گرچه آن هم خودخواهانه و بیشتر ناشی از تمنای جسمانی بود و قابل انتقال به سایر زنان در محیط تنگ و بسته‌شان نیست. او، کفچه‌ماهی، نقش مشاور مجانی زنان را بازی می‌کند، پس از آن‌که سه‌ونیم هزاره هیچ کاری جز به نفع مردان انجام نداده است. ولی راهبه روش برای قبول او به عنوان نمونه، مناسب نیست. تیز راهبگی را نمی‌توان، به فریب، بیانگر خودآگاهی زنان دانست. سوءاستفاده از اندام‌های ناشایست به عنوان جام شراب مراسم عشای ربانی را باید انحرافی مردانه تلقی کرد. عملی شرم‌آور! این را به عنوان انسانی خدا ناشناس می‌گویم و نه به این علت که از ناراحت ساختن احساس مذهبی باکی داشته باشم. در خاتمه دادستان پیشنهاد کرد، که اجازه صحبت ماهی پهن محدود گردد: «ما نمی‌توانیم تحمل کنیم که دادگاه ما، که میلیون‌ها زن محدود شده با امیدی و انتظار جریان آن را دنبال می‌کنند، برای تبلیغات پندر سالاری مورد سوءاستفاده قرار گیرد!»

وکیل تسخیری از لحاظ رویه قضایی به این پیشنهاد اعتراض کرد. اکثریت قضاات هم تمایلی نداشتند که قبل از محکومیت اقدامی کنند.

به خصوص قاضی اولاویتسلاف، به نحو مشهود خشن شد: به کفچه‌ماهی باید فرصت حقیقی داده شود. به هر حال این خواسته زنان نیست، که روش‌های مشکوک قضات طبقاتی مردان را تقلید کنند.

بنابراین - به رغم اعتراض دادستان - هر چهار نظر تخصصی، که کفچه‌ماهی از طریق وکیل تسخیریش به مورخان معروف سفارش داده بود، در دادگاه خوانده شد.

در نخستین نظر تخصصی جادوگری دوران قرون وسطی کوششی مردد برای رهایی نسوان تعریف شده بود. بررسی آماری مدارک محاکمات چنین می‌نمود، که سهم راهبگان بین جادوگران سوخته در قرن پانزدهم با سی و دو درصد و هفت دهم درصد بسیار زیاد بوده است، در حالی که در قرن شانزدهم فقط کمتر از هشت درصد جادوگرانی که بر توده آتش قرار گرفتند، راهبه بوده‌اند. برای قرن چهاردهم اطلاعات آماری قابل استفاده در دسترس نبود.

در دومین نظر تخصصی اثبات شده بود، که به چه علت در دوران رفرماسیون تعداد جادوگران متقیم صومعه‌ها کاهش یافت، ولی بر تعداد جادوگران شهروند افزوده شد. در صومعه‌ها، که برای کلیسای کاتولیک به ظاهر بدون کاستی باقی مانده بود، مذهب تأثیری رهایی‌بخش داشته، به این‌مان که راهبه‌ها را برای اعمالی متناسب زندگی دنیوی آماده می‌ساخت و راهبه‌های فعال، استوار، کارآمد، زیرک و دانا را تشویق می‌کرد. در مقابل زنان شهروند اغلب راه مفر را در مذهب، دیوانگی یا جادوگری جو یا بودند. در آخر گزارش منابع ذکر شده بود.

سومین نظر تخصصی به نفوذ سیاسی صومعه‌های زنان در قرون وسطی

از تباط داشت: آشپزخانه صومعه‌ها مرکز ثقل قدرت، صومعه و آشپزخانه آن مکانی برای ابراز دوستی‌ها، توطئه‌ها و با هم بودن‌های بی‌قید توصیف شده بود. در این نظر تخصصی آمده بود: صومعه‌های زنانه خود را ساختاری می‌نمایاند، که در آن کاستی‌های زنان، لاقبل برای مدتی، می‌توانست توازن‌پذیر گردد.

چهارمین نظر تخصصی مربوط به گسترش افق دید راهبه‌ها از زمان کشف دنیای جدید توسط کلمبیا، واسکو داگاما و دیگران بود. به‌خصوص این نظریه ادعای کفجه‌ماهی را تأیید کرده بود، که صومعه‌دار مارگرت روش دختر بزرگش هدویگ را فقط از نقطه نظر مسائل سیاست تغذیه به تاجری پرتغالی به زنی داده بود، تا بعدها در ساحل مالابار هند تجارتخانه‌ای تأسیس کند. بازرگان مزبور برای ارسال دوبار در سال ادویه - کاری، قرنفل، فلفل، زنجبیل - برابر مادرزانش متعهد شده بود. به‌رحال این نظر تخصصی مدارکی ارائه می‌داد، که از اواسط قرن شانزدهم کشتی‌های بازرگانی پرتغالی در بندر دانزیک پهلو گرفته بودند. بی‌شک: گرت چاق با دنیای نو مکاتبه داشت.

سپس بار دیگر کفجه‌ماهی، خاضعانه و بی‌آن‌که زیاد از نظرات تخصصی ارائه شده استفاده کند، سخن گفت. سهم کوچک خود را در حرکت راهبی‌جویانه و خودآگاهی راهبگان جوان، راهبه آشپز آنان که بعدها صومعه‌دارشان شد، مارگرت روش، شرح داد. تصویری از گرت چاق رسم کرد، که در آن بر اطوار مسخره او تأکید شده بود. تمثیل‌های دوپهلویش با صحنه‌های مسخره عوض می‌شدند: چگونه واعظ هگه را،

هنگامی که دستور نابودی تصاویر و پیکره‌ها را داد، مجبور ساخت، پیکره نیکلاس قدیس به قد طبیعی را، که از خمیر به‌نحو جالبی پخته و با سوسیس آن را پر کرده بود، تا به آخر ببیند؛ چطور باعث شد که عضو سر فروافکننده معتمد فریر راست ایستد، به‌این‌سان که گولدن‌های نقره و تالرهای براباتی را به شکل برجی برهم گذاشت؛ چگونه، زمانی که صومعه اولیوا را به آتش کشید، بر شراره‌های آتش صومعه برای مردم عوام کوکوی سیب‌زمینی پخت؛ چگونه در خرگاه سلطان باتوری سوار بر خوگ ساده‌ای، غازی را پر کرد. و قصه‌های دیگری، که جماعت تماشاچیان را خندانند، چون دادگاه نسوان پس از وقفه‌ای کوتاه-گروه مشاورین دچار تفرقه شده بود- بار دیگر شرکت تماشاچیان را اجازه داده بودند.

کفچه‌ماهی، به‌این‌سان جسور شده، گفت: «توجه می‌فرمایید، خانم‌های محترم، اکنون تنها به لبخند توفیق می‌یابید: مارگرت، راهبه آشپز، زنی بود این چنین با شور و سرخوش، چون هیچ کس بر او تسلط نداشت. نه به‌خاطر هم‌عصری، بلکه بیشتر به علت روش زندگی آگاهانه‌اش، مایلیم او را خواهر کشیش مویدون، شخصیت فرانس رابله‌ایز، بخوانیم. او را هم می‌شناخت! اطمینان دارم، شخصیت وزین گرت چاق می‌توانست، به‌عنوان شخصیت مقابل گارگان‌توا، نظرش را جلب کند و به نوشتن کتاب قطوری وادارد. چون ادبیات ما فاقد شخصیت‌های زنانه شوخ است. خواه دون‌کیشوت یا تیرسترام شاندی، فال استاف یا اسکار ماتسرات خوانده شده‌اند، همگی مردانی هستند، که از شوخ‌طبعی مشکوک خود بهره می‌گیرند، ولی زن‌ها همواره در حالی

جدی و غمگین نمایان می‌گردند. ماری استوارت یا الکرا، آگنس برناور یا نورا، همه، همه دیوانه غمزده‌گیشانند. یا آن‌که از شدت حساسیت سوگوارند. یا دیوانگی آنان را به مرداب می‌کشاند. یا گناه آنان را می‌خورد. یا در مستی قدرت‌طلبی مردان از پا درمی‌آیند؛ کافی است به لیدی ماکبث فکر کنیم، کاملاً ببری از شوخ‌طبعی خود را برای زجر کشیدن مکلف ساخته است: قدیسه‌ها، بدکاره‌ها، جادوگران یا همه به همراه هم. یا خود را در درماندگی سنگسار می‌کنند: تلخکام، ترشخو، شکواکننده‌ای بی‌سخن. گاهی مجازند چون اوفلیا سرگردان شوند و اشعاری نامفهوم و راجی کنند. تنها پیرزن شوخ که دور از هرگونه تمنای جسمانی است یا دخترک ابله خادمه است، که به‌عنوان نمونه شوخ‌طبعی زنان نمایان می‌گردند و اغلب از بین نرفته‌ی خواننده می‌شود. ولی خواه پیرزن شوخ، خواه زن جوان ابله، همیشه این نقش‌های جنبی زنانه است که به آن اجازه شوخ بودن داده می‌شود. اما ما شدیداً نیاز به زن‌های دلچسب در نقش‌های اصلی داریم! در فیلم هم وضع همین است. دیگر نمی‌توان پذیرفت، که این حق برتر مردان است، که رشته مسخرگی غمزده را به چارلی چاپلین یا لورل و هاردی بسپارند! من از شما می‌خواهم، خانم‌های محترم، بالاخره کم‌دی بزرگ زنانه را بر صفحه آورید. زن شوخ باید فاتح گردد. برای شوالیه غمزده دامن زنانه تهیه کنید، تا به مبارزه پره‌های آسیاب بادی امتیازات مردان برود. من راهبه آشپز، مارگرت روش، گرت چاق را پیشنهاد می‌کنم. فته‌های او برای زنان چنان فضای آزادی را خلق کرد، که در آن شوخ‌طبعی، یعنی شوخ‌طبعی زنانه، ترقه‌هایش را در کرد و فرصت یافت تا عاقبت ماده‌خوک عظیمش را رها سازد!

شاید کفچه‌ماهی انتظار تشویقی دوستانه با حداقل تأییدی کم و بیش شاد را می‌داشت. ولی پیامد سخنرانی او سکوت، سپس صاف کردن سینه‌ها بود. عاقبت دادستان به‌نحوی که گویا مایل نیست واقعه‌ای نامیون را زیاده از حد مهم جلوه دهد، گفت: «به نظر تان بی‌مزه نیست، متهم کفچه‌ماهی، که در این‌جا به زیان زنانی که در سراسر دنیا زیر فشارند، به شوخی ادبی دست زده‌اید؟ بله، ما عادت کرده‌ایم، که به اصطلاح اربابان خلقت، مبارزتان را برای رسیدن به حقوقی متمسوی حداکثر شوخی تلقی کنند. ولی ما جدی هستیم. به‌نحوی اصولی، نه خونین، جدی. ما اجازه نخواهیم داد الکترا و نورا را تا حد شخصیت‌های فقط افسرده کوچک کنند. این دون‌کیشوت زنانه نیست که ما کم داریم. خواهش می‌کنم دیگر پیشنهاد نقش ندهید. چه‌بسا که بخواهید با حرف، دکتر فامتوس زنانه و مفیستای زنانه‌ای هم در لباس شب سیاه براق، به ما تحمیل کنید. به اصل موضوع برگردم! راهبه‌آشپز شما، از نقطه نظر ارتباطش با مسائل اجتماعی زمانش، برای ما مهمتر از آن است که در حال تمسخر از او وداع کنیم. به هر صورت مارگرت روش دو مرد را آگاهانه و براساس برنامه‌ای بلندمدت کشته است. هر دو مرد، در محکومیت پدرش آهنگر روش و اعدام او به وسیله شمشیر در ۲۹ آوریل ۱۵۲۶، دخالت مستقیم داشتند. سه سال بعد شهر دار سابق شهر دانزیک، ابرهارد فریر را، که بعد از اجرای حکم اعدام کناره‌گیری کرده بود، در کوئیتوس در آل‌کون خفه کرد. در آن زمان مارگرت روش سی ساله بود: همان‌سان که روحانی کاسپر بشکه را، صومعه‌دار صومعه اولیوا را سی و پنج سال بعد، تا حد مرگ پروراند. این است، آقای کفچه‌ماهی، گرت چاق شوخ‌طبع شما، راهبه روش

مزاح دوست، گلوله چربی قهقهه زن؛ نه، او زنی است با نظرانی جدی که هرگز مشمول مرور زمان نمی‌گردد. او زنی است، که از دشمنان خود نفرت دارد. پس سهم سیاسی این عمل دوگانه لازم چه شد؟ آیا توصیه شما بود که باعث تقویت حافظه شجاع مارگرت روش شد؟ ما می‌خواهیم حقیقت را بدانیم. هیچ چیز جز حقیقت مورد توجهمان نیست. نه گریز به بیراهه‌ها، نه گریز به مسخرگی.»

در این موقع کفچه‌ماهی اعتراف کرد، که معتمد فربر و همچنین صومعه‌دار یشکه توسط او ارشاد شده‌اند. ولی، -کفچه‌ماهی اطمینان داد- فربر پیر نخواست به ارشاد او گوش کند. او در دوران پیری پایبند گرت چاق شده بود. کفچه‌ماهی به خاطر صومعه‌دار یشکه هم بیهوده خود را به زحمت انداخته بود. ولی این تمنای جسمانی نبود که یشکه را پایبند مارگرت کرد، بلکه پرخوری و اعتیاد به لفل معمول در آن زمان بود.

کفچه‌ماهی گفت: «به هر تقدیر در سال ۷۷، هنگامی که آتش زدن صومعه اعلام خطر کرد، توانستم آن دیوانه پیر را وادار به فرار کنم. ولی زندگی چربش را - و او به‌خوبی می‌دانست که راهبه تا به حد مرگ او را خواهد پروراند- هیچ ارشاد صحیحانه‌ای حریف نبود. بله، من اعتراف می‌کنم، کوشش کردم تا از این یا آن قتل جلوگیری کنم، چون علاقه‌ای نمی‌داشتم که خدمات راهبه روش برای پیشبرد دموکراسی با انتقامی به طول انجامیده جایگزین شود. چون -گرچه بدون موفقیت- در خدمت به اصناف فاقد حقوق، کوششی کرده بود. از سلطان باتوری، به زیرکی و با اعتماد به هنر آشپزیش، صلحی ملایم گرفته بود. و بالاخره: برای زندگی راهبگان قرن شانزدهم در صومعه‌اش آزادی‌هایی تأمین کرد، که حتی برای

امروزه هم به عنوان نمونه قابل استفاده است. در حالی که انتقال دوروح به دنیای دیگر هیچ اثری نداشت. تنها اعمال و هایی ساز است که به حساب می آید؛ و اگر دادگاه عالی با این دادرسی خواستار کمک به زنان زیر سلطه باشد، یا چنان که من امید دارم، می خواهد کمی کمک کرده باشد، در این صورت باید مشورت ناشی از تجربیات من - حتی اگر پذیرفته هم نشود - در صورتجلسه ثبت گردد. همه ما علاقمندیم، که سرانجام می گویم سرانجام، کاستی زنان متوازن شود.» این خواست کفچه ماهی پذیرفته شد. به این سان در صورتجلسه پایان مذاکرات مورد سارگرت روش ثبت شد، که متهم کفچه ماهی به جنبش بین المللی زنان توصیه می کند، همه جا در سراسر جهان صومعه های زنانه با هدف های کاملاً دنیوی تأسیس و این گونه نیروی اقتصادی متقابلی در سراسر جهان برابر نیروی اقتصادی اتحادیه های مردانه خلق کنند. از این طریق، تنها از این طریق، و در موقع استقلال اقتصادی و استقلال جنسی زنان است که ممکن است همبستگی فراموش شده زنان بار دیگر تمرین و در نهایت تساوی حقوق دو جنسیت عملی گردد. این وضع بنای دوگانگی را در ادراک زنان تغییر خواهد داد. به این سان ممکن است کاستی مختصه زنان را از بین برد. ضمناً پیامدهای مسخره ای نیز خواهد داشت. در صورتجلسه نوشته نشده بود که به مجرد پایان جلسه دادرسی تعداد زیادی از خانم ها از بین جماعت تماشاچی علاقه خود را برای قبول سمت صومعه دار به اطلاع رساندند. دادگاه تشکیل جلسه بعد را به تعویق انداخت.

چرا، ایلزه بیل، فرض کنیم، کار به این جا می کشید: در استان شواین تا

امتان هول‌اشتاين نخست ده‌تا، سپس صدتا، به زودی ده‌هزار صومعه زنانه برپا می‌شود، که در آنها حدود پانزده‌هزار زن متشکل، از ازدواج و همراه با آن از روابط شکل گرفته توسط مردان دوری می‌جستند؛ و فرض کنیم، در این صومعه‌ها زن‌ها موفق می‌شدند، به مفهوم مورد نظر آزاد باشند و دیگر همچون هزاران سال گذشته، به ادعای مالکیت مردان، به حقوق پدری، به تلون مزاج مردانه، به بودجه خانوار، به گرایش مد و به‌طور کلی به سلطه مذکر وابسته نمی‌بودند؛ و فرض کنیم، شما توفیق می‌یابید، با حرکت دستتان مراکز قدرت اقتصادی تأسیس کنید، خواه با به‌کار انداختن صنایع زنانه کالای مصرفی، خواه با تسخیر بازارهای متناسب، که در هر حال (حتی در صورت ناآگاهی) زیر سلطه زنان است آیا در این صورت توصیه کفچه ماهی مبنی بر این‌که، براساس نمونه صومعه‌دار صومعه بیرگیت، مارگرت روش، صومعه‌های دنیوی زنانه را به‌عنوان قطب متقابل کمپانی‌های مردانه تأسیس کنید، در مرحله نخست اجرا نمی‌شد و موفق نمی‌بود؟

چون، ایلزهیل، بر فرض که با تأسیس پی‌درپی صومعه‌های زنانه جدید و مراکز تولید متعلق به صومعه‌ها همبستگی زنان نمایان می‌شد، به‌نحوی که دیگر ممکن نمی‌بود، زنک‌ها را علیه زنک‌ها بنا بر روش رقابت جنسی به بازی گرفت و یا بنا بر تلون مزاج، آنان را با کمال مطلوبی معمولاً عروسکی سنجید، که توسط مردان مدام از نو تفکر می‌شود، تا وابستگی پایدار زنان همچنان پوشانیده بماند؛ و بر فرض، ایلزهیل، صومعه‌های زنانه شایع می‌بود، ازدواج ناشی از ضوابط پندرسالاری به اقلیتی کوچک محدود می‌شد، در این‌گونه صومعه‌ها، بنا بر انتخایی آزادانه، بدون وابستگی و بدون ادعای حقوق پدری بچه‌هایی بزرگ

می‌شدند، در اینگونه صرمعه‌ها، احتمالاً به تشویق مردان با شناخت ناتوانی‌های خود، زنان تعقل زنانه، حقوق مادری ناشی شده از روش راهبگی را به اجرا می‌گذاشتند، در نتیجه دیگر تاریخ تاریخ‌گذاری شده مردانه واقع نمی‌شد، دیگر جنگی برپا نمی‌گشت، دیگر خودخواهی و جنون پیشرفت بی‌فایده موشکها و فوق‌موشکها را به کائنات نمی‌فرستادند، مصرف دیگر نابودکننده نمی‌بود، ترس از سلطه دیگری از بین می‌رفت، هیچ‌کس دیگر خواستار تصاحب دیگری نمی‌بود، وصف جنگ جسییت‌ها دیگر تماشاچی نمی‌داشت، تنها مهربانی تشدید می‌شد، دیگر در رختخواب فاتحی وجود نمی‌داشت، دیگر کسی زمان را حساب نمی‌کرد؛ و بر فرض، ایلزبیل، همه اینها ممکن می‌بود، قابل محاسبه، اثبات‌شدنی و توسط رایانه به عنوان نظامی تازه بررسی شدنی می‌بود؛ بر فرض، روز گذشته دادگاه نسوان به متهم کفچه‌ماهی حق داده بود و نصیحت او را می‌پذیرفت، در همه جا، آن‌سان که پیشگویی شده بود، صرمعه‌هایی زنانه می‌شکفتند، که در آنها خاطره راهب چاق، مارگرت روش، حفاظت می‌شد، و تو همین فردا (گرچه از من سه ماهه آبتن) با یکی از این صومعه‌ها نقل مکان می‌کردی، تا آزاد، آزاد شده، فارغ از سلطه دیگری، بی آن‌که من، یا دیگری تصاحب کرده باشم، گذران کنی، در این صورت - بر فرض که همه این وقایع روی می‌داد -، اجازه می‌داشتیم به عنوان یک مرد، ساعتی به ملاقات تو بیایم؟

خرگوش فلفل زده

دویدم و دویدم.

در جهت مخالف راهنما، با گرسنگی شدیدم

به دنبال تاریخ سربالا، لیز و یخ بود،
پهن گام برمی داشت، آنچه به هر حال پهن ولو شده بود
پیام آوری، که در جهت مخالف می دويد.

جنگهای نشخوار شده،
هفت ساله و سی ساله،
صد ساله شمالی، از آن به دو دور شدم.
عقب افتاده ها، که بنا بر عادت پشت سرمان را می نگرند،
مرا دیدند، که دور می شوم و لنگم؛ می اندازم
و کسانی که مرا بر حذر داشتند: ماگدبورگ می سوزد؛
تصور نمی کردند،
از شهری که هنوز سالم بود
خندان گذشته ام.

به پی هیچ راهی، تنها سرازیری.
تکه تکه شده ها سر فرود آوردند،
از روی گاری طاعونی جهیدند، از چرخ فرار کردند،
از آتشی، که خودشان فرو بلعیدند،
جادوگران قطعه راهی را با من بالا و پایین پریدند.

آخ، راههای تشنگی سالیان مقامات کلیسا،
گرسنگی برای واقعیتهای

تا من به جانبش دویدم: بی نفس و از پا درآمده.

سرپوش دیگ را برداشت و آب گوشت را هم زد.

«چه داری، پس چه داری؟»

«خرگوش لفل زده، پس چی. فکر می‌کردم، می‌آیی.»

کسی که بخواهد پختنش را تقلید کند

مثلاً پُر شده‌ها. ما به انتظار زنده‌ایم. زمستان نمی‌خواهد بیاید. مه همه چیز را به هم نزدیک می‌نماید و فرا رسیدن جشن فامیلی کریسمس تهدیدکننده است.

ایلزهبیل گفت: «متیز ما وارفته در شیرهایش روی بشقاب ولو شده

است. به نظر من خوش طعم است، ولی نمی‌دانیم چه چیز و چرا.»

آخرین کوششم برای مفهوم دادن به: دل گاو آکنده از آلو خشک در

سوس آبجو، که راهبه روش برای من، راهب فراری، می‌پخت، بی آن‌که

دلیلش را سؤال کند. ولی میهمانان ما - دو آرشیکت، یک کشیش - در

هر واقعه‌ای جوایز مفهوم عمیق آن هستند.

حفره قلب متناسب و خواستار پر شدن است. باید دل گاو کامل خرید

و از یک طرف آن را شکافت. خون لخته را خارج کرد، شبکه اعصاب را

برید، جا باز کرد، پوشش چربش را جدا ساخت. امیدوارم میهمانان به

یکدیگر فرصت حرف زدن را بدهند.

به تقلید از راهبه روش، ایلزهبیل گفت: «هسته آلو خشک خیسانده در

آب گرم را نباید خارج کرد.» - مفهوم آن، بر فرض مفهومی داشت، چه

مفهومی می‌داشت؟

برای سرخ کردنش از پیه ریزکرده اطراف دل استفاده می‌کنیم. کشیش با علاقمندی گفت: «ولی باید مفهومی داشته باشد، اگر چه منفی باشد، در غیر این صورت چطور ممکن است بی‌مفهوم دست به دهان زندگی کنیم؟»

دل پر شده و با نخ کمرنگی نخ پیچی شده بر آتشی تند از همه‌جانب سرخ می‌شود، سپس آبجوی سیاه به آن می‌زنند. («باید - آقای کشیش - از نقطه دید الهیات هم مفهومی داشته باشد.»)

دایم از نو این آرشیفتکت‌ها با آن دانش ساختمانی خالصشان. باید یک ساعت تمام آن را پخت، دارچین و فلفل آخر سر، ولی کمتر از مقداری که راهبه روش در دوران گذران خودش و گذران من، لازم می‌دانست. از این نظر کریسمس برای ما به مفهوم دو روز تعطیل پرداخت‌شده اضافی است. بدون آن که مفهومی داشته باشد، کشیش سرحال شک می‌کند. آنگاه خامه ترش، که نباید همزد، بلکه باید جزایری قابل تعمق تشکیل دهد: در آن روزگار، ایلزه بیل، زمانی که واسکو داگاما در جستجوی خدا بود... شاید به همراه هوای فشار بالای اسکانندیناوی عاقبت زمستان تأخیر کرده هم بیاید و مفهومی داشته باشد. با سبب زمینی در آب نمک پخته. ایلزه بیل گفت، که بشقاب را باید گرم کرد، چون چربی گاوی هم چون چربی گوسفندی زود می‌ماسد.

زمانی چهل و هفت بره بودند، بین هشتصد و سی و شش گوسفند و تعداد بی‌شماری بره دیگر، در شارپاوه، مرتعی بارور که بعدها شهردار

ابرها ت فربر آن را به روش ارباب رعیتی اداره می‌کرد. بره‌ها چراگاه خود را فقط تا به افق گسترده‌ای که از لابه‌لای پاهای مادرانشان دیده بودند، می‌شناختند کسی که مالک آن چمنزار می‌شد هرگز از علاقه‌اش به آن کاسته نمی‌شد.

تا به سال ۱۴۹۸، زمانی که هند از طریق دریا کشف شد و بچه‌ای که بعدها راهبه روش بود متولد گشت، آنگرمونده، عضو شورای شهر، شارپاوارا اداره می‌کرد و ماهیگیرانش را، زارعانش را و چوپانانش را زیر فشار می‌گذاشت؛ پس از آن‌که توطئه‌ای نفس‌بر نامزدی موریس فربر با دختر معتمد شهر آنگر مونده را، به‌رغم توافق کتبی دربارهٔ یگانگی تملکشان، بر هم زد، برادران فربر کاردینال ارم لاند و شهردار دانزبیک شدند: هر دو بنا بر توصیهٔ سران کلیسا و به‌خاطر تعهدشان برابر اشراف، گوسفندان به همان اندازه پشم چیده و قصابی شده و همچنین رهایای به همان اندازه به زور حق‌الارض پرداخته و بیگاری کرده، چندان توجهی نکردند، که برادران فربر توفیق یافته بودند آنگر مونده را از ادارهٔ شارپاوارا از مقر قریه دیر شاو دور سازند. در سال ۱۵۲۱ هم گوسفندان و دهقانان مقاومت نکردند: اصناف شهر قدیم و شهر قانونی، همچنین صنعتگران غیر وابسته به اصناف در قلاب بافت علیه شهردار فربر و همبستگی‌های کلیسایی‌اش قیام کردند. شمع‌ها در کلیساها خاموش شد. سنگها بر کشیش‌ها و دومینیکن‌ها اصابت کرد. شب‌نامه‌ها بوی مرکب چاپ داد. تصنیف‌های هجو، که در آنها شعر باف‌ها و خیاط‌ها با گوسفندان فربر قیاس شده بودند بر پای چوبی قوافی در کوچه‌ها جست‌وخیز کرد و در اجلاس‌های صنفی با وزن پایکویی‌ها همراه گشت. هگه هم مدام با

علاقه‌ای مفرط علیه همه کشیشان موعظه می‌کرد. ولی در شارپاوا، در نیگه‌نورت، در کائنه هربرگر، در فیشربابکه و یا در جاهای دیگر که از زارعین حتی بدتر از چهارپایان نگاهداری می‌شد، بره‌ها در صلح رشد می‌یافتند و بی‌اطلاع به روز عید پاک نزدیکتر می‌شدند. چهل و هفت‌تای آنها را قرار بود بکشند و به افتخار اسقف ارلانند، در خانه اربابی فامیل معتمد فربر، بر اجاق‌هایی مملو از زغال چوب تافته کباب کنند. راهبه آشپز وابسته به نظام بیرگیت قدیس از اسقف ارلانند کسب اجازه کرده بود، که چهل و هفت دست شش و دل بره‌های عید پاک را در روز جمعه پاک به عنوان طعام روزه‌داری با طعمی ترش و شیرین طبخ کند.

برای گرت چاق مشکلی نبود، تا اسقف را متقاعد سازد، که احتشای این حیوان‌های بی‌گناه را نمی‌توان گوشت تلقی کرد، که در شش بره‌ها رایحه اصیل آوشن چمنزارهای شارپاوا حفظ شده است، که مطلوب عیسی مسیح هم خواهد بود، اگر دل و شش بره‌های عید پاک به مرحله غذای روزه‌داری جمعه نیک ارتقا یابد.

راهبه آشپز خودپسندانه خواستار بود که ضوابط روزه‌داری ایام قبل از عید پاک را با وسعت نظر تفسیر کند. او می‌گفت: «بره یوک دچار هیچ گناهی کو نشده. هنوز کو واسه هیچ هوسی چس نزده. به اون کو نمی‌شه گوشت گفت - مسلمه به اون چیزا کو تو شکمو کسه حتماً نم‌شه گوشت گفت.» پس از آن که گرت چاق شش‌های کامل و دل‌های نصف کرده چهل و هفت بره را در دیگ بزرگ با انیسون و فلفل پخت، سرد شده آنها را ریزریز کرد، در پس آب آنها یک‌گونی عدس را چندان پخت که له نشود، آنگاه به خوراک شش با سرکه ترش و با آرد تغلیظ شده،

کشمش و آلو خشک قاطی کرد. هرچه را از آشپزخانه اش بیرون می داد، بر آن به مقدار زیاد دانه فلفل، کشمش یا آلو خشک زده بود.

ضمناً شهردار فربر بر سر میز غذای همین جمعه نیک بود که تصمیم گرفت با شش کشتی جنگی علیه دانمارک بادبان بکشد. تصمیم داشت پس از بازگشت فاتحانه به کمک خدمه مزدور کشتی ها اصراف و همه اعضای شورای شهر را که از نظرات لو تر متأثر شده بودند، توقیف کند. در پاییز کشتی ها بدون غنیمتی به خانه بازگشتند. قرار شد هزینه جنگ با اخذ مالیات های تازه تأمین گردد. این امر باعث اغتشاش شد. حتی خدمه کشتی ها هم از او جدا شدند.

راهبه آشپز مارگرت روش، که بعدها صومعه دار شد، به غذایی که برای روزه داری روز جمعه نیک یافته بود، پایبند ماند و برای راهبه ها و نامزدهای راهبگی اش هر ساله خوراک ترش و شیرین جگر سفید بره همراه با عدس به عنوان پیش غذا می پخت، به خصوص که از ۱۵۲۹ که چوپانان، زارعان و ماهیگیران شارپاو به صومعه بیرگیت قدیس ارضیه می پرداختند، ملزم بودند برة عید پاک هم برای آشپزخانه صومعه بفرستند و مارماهی زنده در سبد بیاورند.

مواد شیمیایی که به رودها ریخت، آنها را فراری داد. فاضلاب آغشته به صابون، شکم های سفید، پشت و پرک دم آنها را قرمز رنگ کرده، لزجی حافظ پوست آنها را از بین برد. نوعی مارماهی که به هنگام مد در دو ساحل رود الب نمایان می گردد، خاطره آنها را زنده می دارد. ما باید ماهی های صید شده در آب های بیگانه را گران بخریم؛ مارماهی های پخ زده اسکاتلندی در این جا باز گرم می شوند و به نحوی بارز زنده می گردند.

من داستان‌ها می‌دانم؛ ایلزه بیل ه سیخ کشیده بر شاخه‌ها، خود را چون شلاق بر پشتم می‌کوبند، به هر تصویری آویزانند. همچون من زیر پستان‌های گاوها، می‌خزند. به همان اندازه پیرند که کفچه‌ماهی بود.

ایلزه بیل گفت: «چرا نباید ببینند و یاد بگیرند، تو چگونه مارماهی را می‌کشی و قطعه قطعه می‌کنی، فقط اگر من مجبور به دیدن آن نیاشم.»

مارماهی را زنده بخریم. «نه، بچه‌ها، آنها در واقع مرده‌اند، این اعصاب موجود در هر قطعه‌ای از آنها است. جنبش آنها از این جهت است. و قطعه سرشان هم هنوز تمایلاتی دارد و با مکیدن خود را محکم می‌چسباند.» حالا بچه‌ها می‌دانند، چه می‌خورند. تکه‌ها در سرکه خوابانده آبی‌رنگ شده، در آرد غلطانده، در برگ سیسنبر پیچانده می‌شوند. یکی از همسایه‌ها دیروز کارد را تیز کرده است.

بوته سیسنبر قبلاً در باغی نزدیک دهانه رود ریشه دوانده بود، آن را با بلدوزر صاف کردند، در آن سدی انحرافی و حوضچه‌های اصلاح سطح و پلی متحرک ساختند، مسیر رود را تغییر دادند تا به هنگام بالا آمدن سطح آب در بهار از نفوذ سیلاب به رود الب جلوگیری شود.

قطعات را پهلوی هم در روغن داغ می‌خوابانیم و کمی نمک می‌زنیم. هنوز هم زنده می‌نمایند. به این جهت خودشان را در تابه جمع می‌کنند. حالا بوته سیسنبر در باغ ما ریشه می‌دواند. همسایه‌مان، که به هنگام جابه‌جا کردن آن کمک کرد، قصاب خانگی است و هنوز هم روزهای دوشنبه برای قصاب‌های دهکده کشتار می‌کند: بوته را با خون خوک کود داد و زیر لب به لهجه ساحلی چیزی گفت. روی شعله‌ای کوتاه، قطعات در پوششی از برگ سیسنبر خوب سرخ می‌شوند: پیش‌غذایی، که باید

غذایی سبک به دنبال آن بیاید. امیدوارم بوته سیسبر زمستان را به سلامت بگذرانند.

برای هر کس که نیاز به ارشاد دارد: مارماهی چاق چرب نخرید، باریک اندام آن را بخرید. برشی ضربداری درست پشت سر باعث می شود که اعصابش از کار بیافتند. ما پوستش را نمی کنیم. ضمناً توصیه می کنم، در موقع خالی کردن شکم مارماهی متوجه زهره اش باشید: اگر زهره اش پاره و پخش شود، گوشتش را تلخ مزه و تیره رنگ می کند، در این صورت، همچون واعظ هگه در همه جا، پیش از خوردن و پس از خوردن، طعم گناه و گندیدگی را حس می کنیم.

هگه! سخنرانی هایش بر منبر مرا صامت ساخت. هیچ چیز قادر نبود دهانش را ببندد. هیچ کاری برایش ساده تر از لغت سازی نبود. فقط گرت چاق که همچون او هجاهایی درهم پخته بیرون می ریخت. وقتی از بالای منبر «دلمه جهنم! پس آب گناه!» می پراند، گرت چاق در جوابش «ترشح مرکب! لغت شکن! دم دوشاخه!» زهرپاشی می کرد.

گرت چاق و هگه لاغر: گرت به محضی که اردک وحشی، بلدرچین، پاشله، نوک دراز و کبوتر جنگلی را آماده می کرد و برای کباب کردن آنها را به سیخ می کشید، به آنها نام فرشتگان را می داد: اورئیل، اوفائیل، جبرئیل، بورئیل، آریئیل، هگه هم برای هر هوسی دنیوی نامی از شیطان می دانست: استافاکس چاپلوس، بلس قلدر، هامیخ متعفن، آسما دئوس مزور، مامون نقره ای، بیلوس بوب همچون قارچ. و چون زن آشپز غاز وحشی آکنده با آلو خشک و گوشت خوک کوبیده را تا حد ملک

زدکیل ارتقاء مقام داد، هگه ریش بزی هم هر نوع هوس به غذا را بلیاس چلاسی خوانند.

این هگه، که راهبه صومعه دار مارگرت روش او را معمولاً قوچ می خوانند، از همان اوان جنبش رفرماسیون حرافی پرستانیسیم و حرفه لغت بازی را در داتزیک شایع ساخت. پدرش خیاط بود و از شواین بدان جا مهاجرت کرده بود. گویا مادرش از اهالی محل، زنی از ساکنان قلاب یافت بوده است: همچون ماهی، پوزه کج، با موهایی شوره زده. در وجود یاکوب هگه امواج وراج دریای بالتیک با آب های حراف دریاچه بودن زه شواین مخلوط شده بود. حتی در دوران شصت مکیدن و از آن کرجک تر هم هگه از گناه سخن می گفت. اهالی شهر او را برای شش ماه به ویتن بورگ فرستادند. آنها گرچه می خواستند مسیحیان انجیلی خوب باشند، ولی جنب و جوش کالوانیسیم هگه زندگیشان را بیش از حد تحمل کدر و تیره می ساخت. اصناف خرج سفرش را تقبل کردند. در ویتن بورگ، ظاهراً دکتر لوتر به او توصیه کرده بود، خود را فقط وقف خواست های مردم زجر کشیده کند و متکی به انجیل از ایشان دلجویی کند و کاری کند که جماعت متدین سرودهای روحانی بخوانند: «به ما صلح عطا کن خالق رحیم...»

ولی هگه از جنب و جوش دست بردار نبود. در وجود او به نحوی بارز راهب فراری دومینیکن وارث پدریش، خواستی شوایی برای یک زندگی بی آرایش، در ستیز بودند. هر قدر هم در ویتن بورگ به او اخطار شده باشد، که برای شهروندان ساده دل تصاویر رنگارنگ و پیکره های چوبی عادت شده آنان را به حال خود بگذارد، او در همه جا خواهان دیوارهایی

خالی بود. احتمالاً از ویتن بورگت چند جمله‌ای با مفهوم عملی از دکتر لوتر آموخته و همراه آورده بود، ولی به مجردی که بار دیگر در قبرستان گسترده برای شنوندگان در حال تراید خود وعظ را شروع کرد، لغات ناسزا از دهانش برون ریخت، حتی اگر هم یاکوب هگه اعتقاد می‌داشت که آنچه می‌گوید، بیان خالص الهی است. تنها زیزفون‌های قبرستان بودند که اکنون سایه‌ای ملایم‌تر داشتند.

کمی بعد از بازگشت، در کلیسای اصلی دانزریک مارین قدیس، که جماعتی عظیم را دربرمی‌گرفت، او گفت: «راهبانی که خاکستری پوشند و طنابی دور شکم خود بندند، بهتر آن بود که آن طناب را برگردن خود می‌انداختند.»

بیانی که قابلیت تفسیر داشت: روز بعد چند راهب دومینیکن به طناب‌هایشان آویزان شده بودند. و سخنان دیگری که نظر هگه درباره تصاویر از آنها استنباط می‌شد، او به‌طور قاطع مخالف با تصویر و صورتگری بود: همه کلیساها باید تمیز و سفید باشند. بار دیگر مردم سخن او را به مفهوم ظاهری پذیرا شدند، در مارین قدیس، کاترین قدیس، یوهانن قدیس مجذاته همه چیز را از بین بردند، تصاویر را، پیکره‌ها را، آثار حکاکای چوبی را نابود کردند، محراب‌ها را به صورت آشفالدان درآوردند، و خواستند در کلیسای بیرگیت قدیس هم خانه‌تکانی کنند.

عده‌ای صابون‌پز برای آن که جمله محبوب هگه «ببریدش روی سکوی رسوایی!» را به مفهوم ظاهری کلمات عملی سازند، پیکره از چوب تراشیده نیکلاوس قدیس را از کلیسای بیرگیت خارج کرده می‌خواستند آن قدیس رنگارنگ، رنگ آمیزی شده را بر سکوی

رسوایی شهر قرار دهند، راهبه صومعه دار مارگرت روش و بیست و هفت راهبه و نامزدان راهبگی اش حمله بردند؛ خواهران مقدس با حدت تمام دست به کار شدند. نیکلاوس نجات یافت، به هگه هجوم برده شد و در حالی که همداستان بی بند و بارش به او می‌خندیدند به داخل صومعه بیرگیت قدیس برده شد.

در آن شب چه بر سر او آمد، من نمی‌دانم. قطعاً مثل معمول. ولی روز بعد بنابر قانون آشپزخانه گرت چاق مجازات شد. با سیصد کلوچه کوچک، که گرت چاق شخصاً در چربی گاو سرخ کرد، با آب قند و رنگ، آنها را رنگ زد، و از آنها شیرینی ای شبیه پیکره نیکلاوس قدیس آماده ساخت، و اعظ هگه مجبور شد آن را از تشعشع روحانیت نازک اطراف سرش تا جوراب‌هایش که از خمیر ترش ساخته شده بود، همه را بیلمد، بچود، باز بچود و فرو برد. علاوه بر این راهبه‌ها آن را با کالباس شکمبه و کالباس خون فلفل زده پر کرده بودند، که از آنها هم نمی‌بایست چیزی برجا ماند.

سه روز تمام هگه مشغول خوردن بود. با آب به کمک فلفل رفت. کالباس خون را که کشمش به آن طعم خاصی داده بود لای کلوچه‌ها می‌گذاشت، کالباس شکمبه را که ادویه آن آویشن بود به دنبال کلوچه‌ها فرو می‌برد. گویا ابتدا همه شیطان‌ها را از آشومات تا زارو شمرد، لکن کم‌کم آن حراف سخنور ساکت شد. چون از درون به خوبی پیه زده و فلفل زده شده بود، گویا در شلوارش کثافت کرد. گفته شد که کالباس شکمبه و کالباس خون یک‌هشتم نجویده دفع گردید. از آن پس هگه جهنم را با ملایمت بیشتری به سوگند یاد می‌کرد.

در سال پس از آن، که سلطان زیگیس موند لهستان با هشت هزار مرد شهر عصیان زده را تسخیر کرد و فرمان برپایی دادگاه جنایی را داد، یاکوب هگه فرار کرد، در لباس زنانه. گویا راهبه صومعه دار مارگرت روش به هنگام فرار به او کمک کرده است. گفته شد، هگه به گرفتن والد پناه برده، و در آن جا زندگی محدودی را گذرانده است.

ولی مردم - خواه کاتولیک، خواه انجیلی - روز ششم دسامبر هر سال نانی به شکل نیکلاوس قدیس - گرچه کوچکتر، بسیار کوچکتر و بدون محتوی کالباس - در چربی گاو می پزند، همان طور که سایر نسخه های آشپزی راهبه روش، خواه مربوط به غذاهای شهریش و خواه مربوط به غذاهای دهاتی کاشویی اش، معمولاً تقلید می شود.

کسی که امروزه مایل باشد از روش آشپزی تقلید کند، مثلاً بخواهد خوراک باسترک اردج مرغک سر خاکستری را پزند، باید مرغک را در ورقه های نازک پیه خوک پیچد، شکمش را با خرده جگر و تخم اردج پر کند، نیم دوجین آنها را روی زغال تافته کباب کند، ولی میهمان حیوان دوست دعوت نکند. دل من هم، راهب فراری فرانسیسکان به حال این مرغکان خوش طعم می سوخت، وقتی گرت چاق آنها را به عنوان پیش غذا برای میهمانی سلطان باتوری آماده، و ضمناً صدایشان را هم تقلید کرد: مثلاً صدای پاشله بانوای بهانه جویش، که به همین سبب این مرغکان مردابی را بزهای آسمانی نیز خوانده اند.

ولی کسی که میهمانی می شناسد که علاقمند داستان های دروغین باشد، باید آرایش خرگوش را - پاچه ها، کله های شکافته، استخوان های

دنده، گوش‌ها، جگر - با پیه خوک پروراری سرخ کند همان‌سان که گرت چاق می‌پخت، مثنی کشمش آب‌انداخته هم به همراهش سرخ کند، همه را با فلفل سیاه پوست‌کننده خوب داغ و سپس به آن شراب سرخ بیافزاید، پس از مختصری جوش، خوراکی خرگوش فلفل زده را ساعتی روی شعله متوسط بگذارد تا پخته شود، با بیشتر از آن، اگر میهمان دیر آید: همان‌طور که در آن دوران اسقف لسلاو، در راه آمدن به صومعه اولیوا، در جنگل‌های درختان مرس فافند راه گم شد، روحی باعث وحشتش شد که بعدها درباره‌اش به نحو مطلوبی حکایت کرد. اسقف در حالی که برای خودش زمزمه می‌کرد ولی ذهنش به تصوراتش مشغول بود، در جنگل گم شد، در این احوال از داخل درختی شکسته خرگوشی بدون غلط به زبان لاتین و با لهجه کاشویی، برایش پیش‌گویی کرد، که هم آن روز خرگوش دیگری را، که به شراب تبرک شده، خواهد دید، و از او خواست به او سلام برساند، خرگوش ناطق به او گفت: از جانب من به او سلام برسان! خواهش می‌کنم از جانب من به او سلام برسان! درخواستی که اسقف لسلاو آن را انجام داد، قبل از آن که آقایان در حال صرف غذای خرگوش فلفل زده درباره‌ی وضع سیاسی به مشاوره پردازند.

کسی که بخواهد، همان‌سان که گرت چاق استفان باتوری سلطان لهستان را در دوازدهم دسامبر ۱۵۷۷، زمانی که برایش کله‌گوسفندی را در کله‌خوکی روی میز گذاشت، که از داخل آن کلید شهر محاصره شده و عاقبت تسلیم شده برون افتاد، غافلگیر کرد، میهمانانش را غافلگیر کند، باید با کاردی کوتاه استخوان‌های کله‌خوکی و استخوان‌های کله‌گوسفندی را، بی آن‌که به پوست چرب کله‌ها آسیبی رسد، خارج کند،

سپس با کله گوسفند پر شده از آویشن کله خووک را پر کنند و خوب بدوزد تا میهمانان غافلگیر شوند: هنگامی که از فر خارج و شکافته شد، میهمانان باید بگویند: «اوه!»، چون چیزی با مفهومی دوگانه از داخل آن برون می‌افتد، برق می‌زند، بیگانه، زیبا، سخت و جالب می‌نماید، که مفهوم آن خوشبختی است یا معنی دیگری دارد: مثلاً جعبه کوچکی، که درون آن قرارداد پس انداز مسکن تاشده‌ای قرار گرفته و یا چیز دیگری که آرزوی قلبی ایلزه بیل من باشد.

و کسی که هنوز هم بخواهد آشپزی گرت چاق را تقلید کند و دلایلی شبیه دلایلی دارد که من داشتم، زمانی که به عنوان محبش دیگر علاقه چندانی احساس نمی‌کردم و دیگر مایل نبودم شریک گوشتش باشم، و فقط از کار افتاده درباره مفهوم همه چیز پرس و جو می‌کردم و هم‌اکنون گوشه‌ای افتاده بودم، تنبل گوشه‌ای افتاده بودم، چنین کسی باید به این دستور غذا پایبند بماند.

دوازده تا هفده تاج خروس را برمی‌داریم، آنها را در شیر گرم می‌خوابانیم، تا پوست تاج خروس‌ها به راحتی کنده شود، تاج خروس‌ها را با آب سرد می‌شوئیم، تا رنگ سرخ آنها ببرد و به نحو تعجب‌آوری سفید شوند، آنگاه به آنها کمی آب لیمو می‌زنیم، همان‌طور که مارگرت به آنها آب خیار می‌زد، تاج خروس‌ها را در تخم‌مرغ زده می‌غلطانیم، از دو طرف کوتاه سرخ می‌کنیم و همراه با ورقه‌های ریشه کرفس تفتته در کره برای مردانی بر سفره می‌گذاریم، که همانند من در آن ایام، برایشان مشکل است، سربلندی مردیشان را به ثبوت رسانند، مشکل است و حتی زمانی که دلایل کافی برای فروافکندن سر وجود دارد، خروس‌وار مردانه

بنماید. چون گذراندن زندگی در سایه او ساده نبود: مارگرت آشپز علاقه‌ای به هانس از پا درآمده نداشت. دایم از نو طعام نیروبخش مرا درست می‌کرد. می‌ارزد از روشش تقلید شود.

لابد از این لحاظ تماشاچیان، تا زمانی که مورد مارگرت روش برابر دادگاه نسوان مطرح بود، با علاقه نسخه‌های دست پخت او را یادداشت می‌کردند، فقط قاضی اولاویتسلاف بود، که وقتی صحبت از فرمه سیراب و غذای جگر سفید شد، ضمن خندیدن، آن‌سان که گرت چاق می‌توانست با تمامی وجودش بخندد، از مصرف زیادی فلفل برحذر داشت؛ فلفل به حرارتی بیش از آن که آدم می‌تواند عرضه کند، امیدوار می‌سازد، بهتر بود که همان‌جا می‌ماند که می‌روید، فلفل طعم غذا را تشدید نمی‌کند، بلکه بر هر طعمی فاتح می‌آید، فلفل باعث دستپاچگی می‌شود و به‌خصوص زن‌ها را بیش از اندازه عجول می‌سازد...

اولاویتسلاف شغلش زدن ارگن، و همانند راهبه روش بسیار صبور است. از اهالی جزیره روگن است و به همین جهت داستان‌های شوخ زیادی درباره جزایر می‌داند. یکی از اجداد اولیه‌اش، که پاروزنان از جزیره کوچکی به نام اووه به شاپروده آمد، ظاهراً برای نقاش رونگن افسانه کهنه‌ماهی سخنگو را به زبان آلمانی محلی حکایت کرده است. خود اولاهم به لهجه محلی ساکنان ساحل دریا سخن می‌گوید. با آن‌که لاغراندام است، ولی می‌توانست جای گرت چاق را پر کنند. می‌گوید: «واسمو زمونا زیادا درازوا!»، چون بعد از دوازده سال خدمت در کلیسای

انجیلی، اکنون دیگر از گند تقدس روزهای یکشنبه که تا سطح لوله‌های ارگ بالا می‌آید، به ستوه آمده بود. از سیاه‌پوشان کلیسایش، که یکیشان باریشی نوک‌باریک همچون واعظ هگه دائماً در خروش بود، زده شده بود. نازگی‌ها، وقتی خسته از دست ایلزهبیل و خواست‌هایش که همچون تره مدام از نو می‌روید - به ایام عید میلاد نزدیک می‌شویم - بار دیگر فراری شده بودم و اولویتسلاف را، که برای انجام مراسم نیایش یکشنبه به کلیسای سبک‌گوتیک جدید خود می‌رفت، همراهی کردم، پس از آن‌که اولاً پیش‌درآمد را نواخت، استغاثه از پروردگار به تناوب از طرف روحانیون و گروه هم‌آوازان خوانده شد و عوام نیز سرود «پروردگارا درهای قلب مرا باز کن...» را همصدا خواندند، بالای سر مکان استقرار هم‌آوازان، کنار ارگ بر نیمکتی نشستیم. ما به صدای نیمه‌بلند درباره کفچه‌ماهی و فعالیتش در دوران راهبه صومعه‌دار مارگرت روش صحبت کردیم، چون در آن پایین هگه زمان حال شروع به صحبت کرده بود. اولاً قطعه‌ای طویل را چپ و راست می‌بافت، واعظ ریش‌نوک‌باریک برابر هفده پیره‌زن و دو باکرة نابالغ آخرین برخورد خود را بایبانی حاکی از همدردی شرح می‌داد: «مؤمنین عزیزه همین اواخر به قطار زیرزمینی شلوغی سوار شدم. مردم یکدیگر را فشار می‌دادند و هل می‌دادند. در سکوت با خود گفتم، خدای من! مه‌ت چه شده. ناگهان آقایم مسیح خطاب به من سخن گفت...»

در این موقع اولاً بی‌ارتباط گفتم: «این راهبه روش بایست در صومعه‌اش آن جزوه‌سرودهای مذهبی را خوانده باشد، که لو‌تر مقدمه‌ای بر آن نوشته بود.»

من تأیید کردم: «یاکوب هگه در ۱۵۲۵ از ویتن‌بورگ یک جلد از چاپ اول جزوهٔ سرودهای مذهبی، کتاب سرودهای سعادت را همراه آورد و به گرت چاق هدیه کرد. چه بسا که به توصیهٔ کفچه‌ماهی، که بر همهٔ آثار چاپ شده آگاهی داشت. از آن پس روش هر شب با راهبه‌هایش به آواز می‌خواندند: حال شاد باشید جماعت مسیحی و بگذارید شادمانه برجهمیم...»

اولا گفتم: «چه بسا راهبه روش، شاید در بیرگیّت قدیس، شاید در نمازخانهٔ صومعه، ارگی داشته است. سپس بافتنی خود را انداخت زمین، روی نیمکت ارگ نشست، در این جا دگمه‌ای را فشار داد، در آن جا دسته‌ای را به حرکت درآورد، همهٔ دهانه‌ها را باز کرد و به کمک ارگ و با استفاده از پا و دستهایش به نحوی رسا، بی‌توجه به واعظی که در آن پایین در تقلا بود و سیل کلمات پایان‌ناپذیرش، کتاب سرودهای سعادت را به مفهومی که در قرن شانزدهم می‌داشته، به صدا درآورد، و به همراه آن با صدایی لرزان و شادمان - آن‌مان که روش زیر چارقد کاتولیکی‌اش -، سرودهایی را، که لوتر از لاتین به آلمانی برگردانده بود، یا شخصاً سروده بود، خواند. نخست: «سلامت است که به جانب ما آمده است...» و سرانجام براساس نوای کهنه، همهٔ بندهای سرود: «پروردگار ما قلعه‌ای است مستحکم...» تا به: «سخن را بگذارید برجا بماند...»

اولا با صدای ارگ و آوازش کلیسا را خالی کرد، چون هگه زمان حال و دعاکنندگان همراهش آمادگی برخورد با هیجانی را نداشتند، که او باعث آن شده بود. پس از بیانی آمینی از روی وحشت و آمرزشی سریع، کشیش و زنکان همراهش به فضای آزاد پناه بردند، که مقتضی ماه

دسامبر سرد بود. چه مطلوب است کلیسای خالی! ویتسلاف ساعتی تنها برای من اُرگ نواخت و سرود خواند. با بیان موسیقی تفهیم کرد، که چسان راهبه روش و هم صومعه‌هایش از طرفی صومعه‌نشین‌هایی خوب و از طرف دیگر انجیلیونی خوب بوده‌اند. در این اثنا مرا در اصول مراسم نیایش و سنایش تدریس کرد.

چون اُرگ را پس از پایان سرود «بیا روح‌القدس...» وها ساخت، به من محبت کرد. ولی چون خواستم در همان مکان، در راهروی باریک بین نیمکت‌های همسرایان، به‌او پاسخ گویم، اولاً، شاید با به خاطر آوردن زیراندازی نرم، چون اصطبل گرم راهبه روش، گفتم: «خوب صبر کن تا بعد. راحت که باید باشد.» همان‌سان که نوشته شده است: یک جسم بودیم و هی از نو به هگه آن دوران و هگه امروزی خندیدیم. پس از آن عدسی از دیروز مانده خوردیم و اولاً داستان‌های شوخ جزیره‌ای تعریف کرد، که از محتوی آنها کفچه‌ماهی افسانه‌ای شناکتان می‌آمد.

زن آشپز می‌بوسد

وقتی دهانش را،

که خوشتر دارد زمزمه کند تا چهچهه زند،

بازو درون لب‌هایش را نماید: حریره‌ای غلیظ، کوفته کام

یا قطعه‌ای با دندان‌هایی مفید

از کتف پوسیده‌گوسفند، که سینه‌چپ غاز خوانده شود

و به من - غلطانده در آب دهانش -

با فستار زبان منتقل می‌کند.

گوشت ریش ریش پیش جویده.
 از چرخ گوشت رد شده، زیاده ناپز.
 بوسه اش تغذیه می‌کند.
 به این نحو، گوشت قزل آلا، زیتون،
 همچنین گردو، منزه هسته آلو،
 که با دندان‌های آسیایش شکسته است،
 نان سیاه، که با جره‌های آبجو فرو برده است،
 یک دانه سالم فلفل
 خرده پنیر، که با بوسه اش تقسیم می‌کند.

موقع اش رسیده و فشرده شده در تشک
 از تب، نفخ، تفکر، از پا درآمده،
 باز زنده (باز از نو) از بوسه هایش،
 که هرگز خالی نبودند، یا فقط منظور خودشان بودند،
 و پس می‌دادم:

گوشت صدف مفرگوساله دل مرغ پیه شوک.

یک بار اردک ماهی را از استخوانش خوردیم؛
 من مال او را، او مال مرا.
 یک بار با هم کبوترک هایشان را عوض کردیم؛
 و حتی استخوان هایشان را.

یک بار (و باز از نو) آن قدر دهان به دهان، که از لوییا سیر
 شایم.

یک بار، بعد از همان دعوی همیشگی
(چون پول اجاره‌خانه را مشروب خورده بودم)
ترب سفیدی ما را، در فاصله‌ای تری، آشتی داد.
و یک بار کلم تخمیر شده زیره زده ما را شاد ساخت،
چون که عوض کردیم و عوض کردیم: گرسنه برای باز هم
بیشتر.

زمانی که آگنزه زن آشپز،
شاعر در حال مرگ او بیتس را بوسید،
شاعر سر مارچوبه‌ای را در سفر ابدی همراه خود برد.

در چهارمین ماه

مشاهده غایط

ایلزه بیل چهار ماهه آبیستن (از این لحاظ ناگهان دیوانه فندوق)، که مایل نیست خادمه آشپزخانه من بوده باشد، بلکه جدی و مستقیم فکر می‌کند، و ممکن بود از جمله مدعیان کمچه ماهی به شمار رود، دندان آسیایی را از ردیف راست بالا، که با پوششی طلایی گرانبیقیمت شده بود، چنان وحشت زده فروبلعید؛ که گویی نره وزغی به او نزدیک شده است؛ فقط پوست فندوقی را که علاوه بر اینها پوک هم بود، تف کرد.

به او گفتم: «و؟ دنبالش گشتی؟ به هر حال طلاست.» ولی او سر باز زد که غایط صبحگاهیش را مشاهده و یا حتی با چنگالی قابل شستشو برهم زند. مرا هم از این کار، که آن‌طور که او با بی‌اعتنایی گفت، در «مدفوعش» وول بزنم، منع کرد.

به او گفتم: «این نتیجه غلط تربیت شدن تو است.» چون برای ما غایطمان باید اهمیت داشته باشد، نه آن‌که تنفر آور باشد. چیز غریبه‌ای که نیست. گرمای وجود ما را دارد. اخیراً بار دیگر در کتاب‌ها مورد بحث قرار می‌گیرد، در فیلم‌ها نمایش داده می‌شود و در تابلوهای طبیعت بی‌جان تصویر می‌گردد. فقط فراموش شده بود. تا جایی که به گذشته‌ها

فکر می‌کنم و به دنبال خود می‌نگرم: همه زن آشپزها (که در وجود من اند) غایط خودشان را و - در هر دوران گذران من - مال مرا مشاهده کردند. همیشه زیر نظر بودم.

مثلاً گرت چاق به عنوان صومعه‌دار، لکن همه نامزدان راهبگی را بررسی می‌کرد؛ هر شاگرد آشپزی هم که به او پناه می‌برد، نخست باید سلامت مدفوع خود را معرفی کند.

زمانی که به عنوان شمشیرساز آلبرشت هر روز با غذای روزه‌داری سر می‌کردم، از سانسورم دست‌بردار نبود. زنم، که غذا را بی‌گوشت می‌پخت چنان سرمسخنه پایبند زندگی ریاضت‌کشان بود، که نه تنها اغذیه چرب برایم سر سفره نمی‌گذاشت، بلکه توجه داشت که مبادا بر میزی بیگانه به غذایی چرب دست یافته باشم: غایط مرا به دنبال باقیمانده غیر قابل هضم رگ و پی، آثار پیه و الیاف شکمبه، جستجو و با غایط گوتیک - انتباهی خود مقایسه می‌کرد، که همیشه خشک و به نحو فوق تصور رنگ‌پریده بود، و من خود را به گناه آلوده بودم: در سور اصناف، وقتی آهن‌گران و شمشیرسازان توله‌خوک پرواری آکنده با شیر و ارزن می‌خوردند، یا هنگامی که با دوستم، لود خراط، پنهانی در سبزه‌زاز یا در کلبه‌های پشت دیوار شهر در نزدیکی کلیسای پتری قدیس، قلوه گوسفند و دمبه بره را روی آتش کباب می‌کردیم. هیچ چیز از دورته آ پنهان نمی‌ماند. غدد و استخوان‌های فروبلعیده، که دست‌نخورده دفع می‌شدند، بارها مرا لو داده‌اند.

زمانی که ژنرال راپ و حاکم ناپلئون در جمهوری دانزیک بودم، زن آشپزم سوفی روتسل بود، که چون غذای قارچ او را به ناسزا غیر قابل

هضم خواندم، نجاستم را مشهود بر سینی نقره‌ای روی سفره گذاشت. این نافرمانی جسورانه را به شوخ‌طبعی سربازی تحمل کردم. صحیح هم بود: هیچ پوسته قارچ له‌نشده‌ای، هیچ کرم قارچ هضم‌نشده‌ای باقی نمانده بود. به زودی من هم سماروغ، ورچله، خایه دیس و دنبلان را خوشمزه یافتم. حتی حاضر نبودم از دنبلان سبز لهستانی، که خوشمزه است ولی شنی است، بگذرم، گرچه شن را می‌شد در دفع شده بازیافت.

اما این‌که آخرین مدفوع ناپلئونی من چقدر دیدنی می‌بود، اگر از آن کله‌گوساله آکنده با قارچ سوفی را خورده بودم، که برای شن تن از میهمانان - از جمله سه افسر لهستانی و یک افسر اتحاد راین - غذای آخرین بود، جرأت تصورش را هم ندارم، گرچه تأثیر قاطع قارچ سمی معروف است.

همه زن آشپزها غایب را مشاهده کرده‌اند، از مشاهده غایب آینده را خوانده‌اند و حتی در دوران‌های اولیه با غایب گفتگویی ملحدانه داشته‌اند. مثلاً، ویگا، از تاپاله بخارکننده فرمانده گوت، که از روی بی‌ادبی در نزدیکی قلاب بافت سرش را سبک کرده بود، آینده نامیمون مهاجرت گوت‌ها را بازخواند. در زبان پومورشی نخستین ما (شکل اولیه زبان کاشویی فعلی) به شرق و غرب، به نشانه‌های جلال و سروری، تقسیم شده بود: ازماناریش و هونن، آلاریش در رم. چه گونه بلیزار سلطان ویتنگ را اسیر می‌کند. قتال در رزمگاه کاتالان. و جز این و جز این...

در دوران نوسنگیان، زمانی که نخستین زن آشپز من آوا حکم می‌راند، مشاهده غایب نوعی رسم فرهنگی بود. ما انسان‌های دوران حجر جدید عادت‌هایی کاملاً متفاوت داشتیم، در مورد غذا خوردن،

این کار را هر یک به تنهایی انجام می‌دادیم، پشت به جماعت، نه این‌که شرم‌زده، ولی به هر حال ساکت و در خود فرورفته، کاملاً غرق در جویدن و بدون نگاه. ولی دفع حاجت دسته‌جمعی می‌شد، در دایره‌ای سرپا نشسته، با فریادهایمان یکدیگر را تشویق می‌کردیم. پس از دفع حاجت گروهی، متناوباً سبک شده سرخوش گپ می‌زدیم و توی حرف هم می‌پریدیم، تولید نهاییمان را به یکدیگر می‌نمودیم، قیاس می‌گرفتیم و به سخت‌کوشانی که همچنان بی‌فایده سرپا نشسته بودند، متلک می‌گفتیم. لازم نیست گفته شود، که دفع باد همراه آن هم جنبه اجتماعی داشت. آنچه امروزه گند خوانده می‌شود و سربازوار با هیاهو و فشار سرخوش می‌سازد- «بوی چسوندک در حال خزیدن را می‌دهد»- در نظر ما طبیعی بود، چون ما خودمان را با غایطمان یکی می‌دانستیم: اگر آن را می‌بویدیم، خودمان را می‌بویدیم. شیبی بیگانه را از خود دفع نمی‌کردیم. اگر غذا برایمان لازم می‌بود و به ما مزه می‌کرد، دفع پس‌مانده غذای استفاده شده هم می‌توانست ما را شاد سازد. به خاطر تشکر، نه با تأسف، آنچه را از ما جدا می‌شد، می‌نگریستیم. به این جهات به پیامد دفع حاجت گروهی، که برای انجام آن روزانه دو بار گرد می‌آمدیم، نه، می‌باید گرد آیم، سرودی فرهنگی ساخته شد، سرود سپاس، فریاد مدح، وصف یاد بود.

آوا، رهبر مذهبی ما (چون زن آشپز قبیله بود) غایط سرد شده‌مان را مشاهده کرد، بدون آن‌که ترتیب مشخصی را ملحوظ دارد، در دایره پیش می‌رفت و برای هر یک، حتی برای کوچکترین بچه‌انی هم لفتی می‌یافت؛ از این لحاظ بایست در این عمل انسانی بنیان اولیه دموکراسی را

باز شناخت، هیچ کس بالادست دیگری سرپا نمی نشست. همه طفلان او بودیم. سخت مزاجی که بی بهره مانده بود، مؤاخذه می شد. کسی که با وجود این یک روز تمام بیس می ماند، محکوم به دفع حاجت به تنهایی می شد، همان طور که امروز مرسوم است. اگر باز هم توفیق دفع سازه‌ای سخت و گره دار دست نمی داد، بدو تخم وزغ می خوراندند: آوا به عنوان قاشق در دوران حجر از استخوان کتف گوزن که شبیه خاکه انداز بود، استفاده می کرد. کار آمد بود!

آنچه را دوران جدید بشردوست ما (در زمرة سایر یافته‌های ددمنشانه) یافته است و برای محکومان سیاسی به عنوان جزا یا شکنجه تفکر کرده است - دشمنان ملت دستگیر شده مجبورند غایب فاشیستی، غایب کمونیستی، غایب آنارشپستی یا حتی غایب لیبرالیستی خود را ببینند - برای ما توهین آمیز نمی بود، چون رابطه ما با غایبمان نه تنها جنبه فرهنگی داشت، بلکه عقلایی بود: در دوران قحطی آن را می خوردیم، ولی بدون انزجار. فقط بچه‌های کوچکنند که هنوز هم این ارتباط را با هضم شده خود و جریان شاد تغییر ماهوی مواد غذایی دارند، بزرگسالان آن را فقط به تفصیل شرح داده‌اند. یا آدم می رود که کارش را بکند. یا آدم جایی می رود، که قیصر هم باید پیاده برود. یا آدم باید لحظه‌ای غیبش بزند. یا آدم باید از محل خلوتی بازدید کند.

کفچه ماهی، وقتی که برایش، ضمن مطالب دیگر، درباره تدقیق تیماری حاجت‌هایمان توضیح دادم، به ناسزا فریاد زد: «بربرها! توله خوکت‌ها! در دربار سلطان مینوس شستشوی با آب مرسوم شده است. او کوشید که شرم را به من حالی کند. به زودی، فقط دوهزار سال

بعد، من شرمزده بودم و به تنهایی دفع حاجت کردم، همان سان که همه کس به تنهایی و برای خودش این کار را می‌کند. کفچه‌ماهی برایم سخنرانی‌هایی دربارهٔ فرهنگ و تمدن کرد. من از او پیروی کردم، گرچه هرگز به درستی نتوانستم درک کنم، آیا خودگرایی در دفع حاجت جریانی فرهنگی یا ناشی از تمدن بوده است. در دوران نوسنگیان، در زمانی که آن را قبیله‌ای می‌شناختیم و آوا روزانه دوبار سرودش را می‌خواند، به هر حال با بهداشت هم بیگانه نبودیم؛ برگ‌های پهنی نظیر بودند.

(آخ، لااقل اگر مستراح دوتایی می‌داشتیم، اگر مستراح بزرگ فامیلی میسر می‌بود.) ایلزه پیل، اذعان کن، اگرچه حاضر نبودی دندان طلایت را از مدفوعت خارج کنی، اگرچه لغت گه را (همان‌طور که مرسوم شده) تنها به مفهوم نصادی آن و به عنوان ناسزا به کار می‌بری، اذعان کن، ایلزه پیل، آبستنی را برای طفره رفتن بهانه نکن: تو هم می‌نگری، گرچه شرمزده و خوب تربیت شده. مثل من هم تو از روی میل خودت را بو می‌کنی. من هم مایل بودم تو را بو کنم، همان‌طور که میل داشتم تو هم مرا بو کنی. عشق؟ این همان است.

این سان، دختر آشپز آگتر کوریلا، که برای مولر نقاش و اوپتیس شاعر غذای پرهیزی می‌پخت، که اربابانش را روزانه با بیان تمثیلی یاد می‌کرد. همواره مصرع‌هایی سازنده می‌یافت. به هنگامی که طاعون سیاه اوپتیس را از پا درآورد، آگتر از شلوار آلوده‌اش پایان زندگی شاعر را دریافت و آرام شکوا کرد:

«آخ، خدا بوک م خاد اعلون کنه

سیاه شده، توش کرم و وول وول مزنه،
واسه بعمون مرگ میاره، بعد از اون همه گناه»

خالی و تنها

شلوارها پایین، دستها بالا دو طرف سر،
نگاهم به طور کامل برخورد می کند با:
سومین کاشی از بالا، ششمین از راست
اسهال.

خود را می شنوم.

دو هزار و پانصد سال تاریخ،

آگاهی زودرس و تفکری آخرین

یکدیگر را نمی کردن، یکدیگر را خشتی کردن.

همان واگیری معمولی است.

شراب قرمز تشدیدکننده است

یا دعوی با ایلزه بیل روی پله ها

ترس، چون زمان - منظورم ساعت است -

گرفتار اسهال دایمی است

آنچه به دنبال می آید: مشکل صبحانه.

هیچ مدفوع توده نشود،

و عشق هم بی بنیان فرو افتد.

این همه خلا

شادمانی است: تنها در مستراح
 با متعلق به خودت.
 به جای اجتماع فامیل خوب...
 خارج، همه چیز خارج.
 آنچه بو می دهد، منم.
 اگر ممکن می بود گریه کرد.

تحمل بار زمانی بد

در شانزدهمین سال جنگ، زمانی که ساکشن‌ها با قشون امپراطور در مذاکره بودند و بار دیگر موضوع شلژین مطرح بود، آندریاس گریفوس هجده ساله، که شهر موطنش گلوگا، سوخته بود، به سوی دانزیک حرکت کرد، تا در آن شهر هزینه آموزش خود را در علوم تاریخ، الهیات، نجوم و طب، با تدریس بچه‌های شهری تأمین کند و در پس‌نمای خانه‌هایی اقامت گیرند، که آرایش تازه آنها به زندگی مفهومی متورم و برآمدگیها و فرورفتگیها و نبشته‌هایشان مفهومی عمیق و مطلا می داد. تا آن زمان مرد جوان تنها به زبان لاتین اشعاری رزمی می سرود، اینک که با جزوه‌ای درباره ضوابط شاعری آشنایی یافته بود، ابیاتی نیز به زبان آلمانی می نوشت، که در نخستین برداشت چنان سخت همه درها را می بست، که توجه مصنف جزوه ضوابط شاعری را، که به عنوان مورخ سلطنتی دربار لهستان در دانزیک اقامت داشت، به خاطر تمنای درد شادمانشان، غضب خودپسندانشان، غمگینی تیمارخوارشان، به خود جلب کرد؛ مارتین اوپتیس فون بویرفلد قطمانی را، که دوستی بدو سپرده بود، خواند:

«پس ما انسانها چه هستیم؛

مسکن دردی عمیق،

گلوله‌ای از خوشبختی‌ای دروغین، نوری فریبا از این

دوران،

تماشاخانه‌ی همه‌ ترس‌ها و تنفرها،

برفی به‌زودی ذوب‌شونده و شمعی سوخته‌ا»

و در نتیجه از طریق دوست ریاضیدانش، پتر کروگر، خواستار ملاقات

با او شد.

اوپتیس در سن سی و هشت سالگی مردی بود بیمار، که از تداوم

جنگ و فعالیت‌های دیپلماسی بی‌نتیجه دلزده شده بود. یک سال قبل از

آن، زمانی که پدرش، فصابی قلدر از اهالی بونسلاو، برای چهارمین بار

ازدواج کرد، به خاطر خودش چنین نوشت:

«روح من هرگز نخواهد سوخت،

و چون قبل از این صعود هم نخواهد کرد:

به جای همه‌چیز

تنفر و خدمتگذاری است.

آنچه را دوست و دشمن می‌کنند

تحمل بار زمانی بد است.»

در خانه‌ی نیگری لیومس واعظ پروتستان، خانه‌ای که اوپتیس در آن تنها

می‌زیست - اگر از خادمه عجیبش چشم‌پوشی کنیم، که آگتر نامیده می‌شد

و نصف روز برای او و نصف روز دیگر را برای نقاش شهر مولر آشپزی

می‌کرد - ملاقات در دوم سپتامبر سال ۱۶۳۶ روی داد، آن‌سان که در

نامه اوتیس به ناشرش، هورن فلد، ثبت شده است: «به تازگی نویسنده‌ای با من برخورد داشت، که بر زبان خوشبختان تسلطی کامل دارد، گرچه همه قواعد را آشنا نیست. نامش آندریاس گریفوس است و از گلوگا به این جا آمده. تمامی وجودش مرا بیازارد.»

اوتیس و گریفوس تا وقتی هوا تاریک شد مذاکره کردند. تابستان پیرزن در منطقه بالتیک برابر پنجره وامانده بود. گاه گاه صدای ناقوس شامگاهی شنیده می‌شد. خادمه آشپزخانه پابرهنه بر کاشی‌های لعابدار سبز و زرد می‌آمد و می‌رفت. هر دو با ته لهجه‌ای شلزی حرف می‌زدند: این را نمی‌توان نوشت. و گاه همچون چاپ شده: این را نمی‌توان نقل قول کرد.

گریفوس چهره‌ای گرد و بیچگانه داشت، که ناگهان تیره می‌شد و در هم فرورفته چین برمی‌داشت، آن‌سان که گویا ملکی خشمگین از وجود او سخن می‌گوید. دهان پیام‌دهنده او. چشمانی که از وهم‌زدگی حیرت‌زده می‌نمود. با همه سرخ چهره‌ای ظاهر، شاعر جوان صفرایی بود، در حالی که شاعر مسن‌تر، که به پیروی از مد فلامن‌ها - اسپانیایی‌ها، راست نشسته بود، پلک‌های بالایی‌اش بر نگاهش پرده می‌افکند، هرگاه بیشتر برای خودش تا برای میهمانش سخن می‌گفت، چون سگی کتک خورده، برای عطف توجه، به همه گوشه‌های اتاق می‌نگریست. اوتیس ظاهراً از صدا در عذاب بود. بیرون، بشکه‌ها با تسمه‌های آهنین محکم می‌شدند.

در آغاز به نظر رسید، گریفوس دست‌پاچه شده، هر زمان آگتزر خادمه آشپزخانه برای شاعر جوان شراب ادویه‌زده و برای شاعر مسن‌تر عرق یاس در لیوان‌هایشان می‌ریخت، همچون دانشجویان به گوشه و کنایه با او

حرف می‌زد؛ به‌او پاسخی داده نمی‌شد. دربارهٔ هیاهو در شهر بندری و دربارهٔ شل‌زین، که بار دیگر از دست رفته بود، گفتگو شد. گریفوس توضیح داد، که طاعون در تراور اشتات دو پسر مخدوم او، گاسپاوتو را که شاگردان لاتین او بودند، کشته است. سپس دربارهٔ زندگی مرفه تجار منطقه تفکر شد. از آشنایانی، که هر دو می‌شناختند، در گلوگا و بونتس‌لاو، گفتگو شد. از «اجتماع باروره یعنی انجمن ادبی محل به تمسخر یاد شد.

پس از آن‌که مرگ آخرین مخدوم پناهندگان شل‌زین در شهرهای لهستانی یسا و فرائن اشتات، پرنس رافائل لُسچینیک هم عنوان شد، اوپتیس شاید بیش از حد بی‌اعتنا قطعاتی از اشعار جسورانه، لکن در پاره‌ای از موارد نامربوط گریفوس را تحسین کرد. سپس شکایت داشت، که بیان زجرهای نامطبوع، لحن ناله‌گر، لحن بر همهٔ شادی‌های کوچک دنیوی و مغرورانه ناچیز شمردن آنها، بیش از حد است. گفت، با این همه برای او هم، که جوینده‌ای بی‌قرار و محقق‌ی ناموفق است، این مصراع زیبا «آیا باید این حجاب آب، این انسان سبک‌مغز، پایدار بماند؟» سؤالی دردآور است، به‌خصوص که او هم قبلاً در اشعارش به بیهودگی گرایش داشته، ولی نمی‌تواند همهٔ اعمال انسانی را به‌عنوان «گاه، غبار، خاکستر و باد» به دور ریزد و بگذارد که باد ببرد. در نهایت مفید هم وجود دارد. اغلب زیر ویرانه‌ها چیزی افتاده که موجودیت خود را حفظ می‌کند. آثار شهادت‌دهنده‌اند. حتی در بیهودگی هم جرأت انسانی کوشا شناخته می‌شود. هیچ چیز به خودی خود نابود نمی‌گردد. همدراغظم سرود او کسن اشتیرنا، او را به اعمال سیاسی متقاعد ساخته است. خوبی خود به خود

یافت نمی‌شود، بلکه باید آن را غربال کرد. به هر حال گریفوس هنوز بسیار جوان است، تا سراسر جهان را دره‌ای غمزه بیابد، و برای خودش که سلامت و سر حال می‌درخشد، مرگ و گودال تعفن آرزو کند. ابتدا باید با همه اینها، با شادی‌ها و با غم‌ها، برخورد داشت.

گریفوس جوان شراب ادویه زده‌اش را نوشید، به قرنفل و دارچینی که ته لیوان بر جا مانده بود، خیره شد، همچون شخصیت‌های سفر عشیق غمگین نبود، حتی دیگر تمایلی نداشت، که برابر خادمه آشپزخانه که لیوانش را بر می‌گردد، زیرک بنماید، بلکه قاطع سخن گفت، آن‌سان که گویا سخنرانی خود را از پیش اندیشیده است، ضمناً با انگشت میانه دست راستش بر کناره میز ضرب گرفت. نخست اشاره کرد، که نسل شعرای جوان تا چه حد شکرگزارند که از اثر اوپتیس در زمینه هنر شعر سرودن بهره گرفته‌اند، تا به چه حد او و دیگر شاعران جوان مصمم‌اند که ضوابط شعر آلمانی را دنبال کنند و از رویه آرایش شعر لاتین دوری گزینند؛ بعد انگشتش را که تا لحظه‌ای پیش ضرب می‌گرفت، عریان به استاد ممدوح نمایاند. او، اوپتیس بزرگوار، نیرویش را در فعالیت دیپلماسی از بین برده، او، که امپراطور بر سرش تاج گذارده، شریف شده، آنچه را به شاعری مدیون بوده، به دیپلماسی تحویل داده است، او، اوپتیس قاعده‌شناس، به خاطر صعود و نزول تیره‌روزی انسانی را با پوششی از لغت‌ها پرده‌پوشی کرده، او، اوپتیس همیشه مشغول، تا آن‌جا که جنگ به طول انجامیده، کارهای کثیف سرورانی متغیر را به انجام رسانده و حال هم، گرچه در بندری سطمش لنگر انداخته، باز نمی‌تواند دست از این کار بردارد، که سلطان لهستان ولادیسلاو را ارشاد کند، برایش به خاطر مزایای کوچک

نامه بنویسد، به صدراعظم سوئد، اوکسن اشتیرنا با گزارش‌هایی دربارهٔ مزدوران پروسی خادم در قشون امپراطوری، خدمت کند. همهٔ این کارها را اوپتیس قطعاً به خاطر شلزن بیچاره که بار دیگر گرفتار فشار کاتولیک‌ها شده است، و همچنین به خاطر تالارهای طلایی لهستانی و سوئدی، که برای خدمات دوگانه‌اش دریافت می‌دارد، انجام می‌دهد. به همین جهت، به علت این دوگانگی است که زبان او، زبان اوپتیس بسته است، در حالی که این جنگ خفه‌کننده و این درمساندگی روح بچه انسانهایی از پا درآمده، باید بدون حاشیه رفتن‌ها کلام شاعر را باز کند. ولی او، اوپتیس انعطاف‌پذیر، به انجیلیون خدمت کرد و برای ژوزفیت‌ها هم دستورالعمل ضد جادوگری را به زبان آلمانی برگرداند. در مراسم نیایش کاتولیک‌ها متظاهران بر زانو نشست. زمانی که ماگدبورگ سقوط کرد و تیره‌روزی بر آن تسلط یافت، شعری در هجو آن شهر فدایی ترس نوشت - «آن‌که همواره تنها می‌خواید، آن دخترک پیر تزکیه یافته...» - آن‌چنان که مجبور به فرار به خانه‌ای پرستان گردید. او برای دختران بر سلاو، از دو نفر اطلاع در دست است، بچه‌هایی در حال سفر ساخت، ولی نمی‌خواهد خرج آنها را بپردازد. و همهٔ آن ابیات عتیقه‌وار آراسته‌ای، که او، اوپتیس تنظیم کرده، مسلماً منطبق با قواعد پاک شاعری، در مدح گراف دونای خون‌آشام سرود - «مرا برتر از خودم ارتقا می‌دهی، می‌خواهی مرا کاملاً آزاد سازی. از سنگینی تسلیح تو، می‌خواهم ذوق به فرض بگیرم...» -، که گرچه استادانه است، ولی بی‌احساس لازم و بدون لغاتی سوزان، بلکه با طعمی بی‌مزه. در حالی که او، گریفوس، می‌تواند اشعاری از اوپتیس بازخواند، مربوط به گذشته‌ها،

مربوط به سین بورگه، همچنین شعر او درباره طاعون در بوئس لاو، که در آنها انسجام هنر مورد توجه نیست، لغت پنهان نمی ماند، بلکه به دره غم بی راه فرار می ماند:

«... چسان بایست زجر کشید

آن کس که گرفتار بیماریست / پیش از آن که تواند
درگذرد /

و این سرنوشت وجودش بود؟ خونی آلوده /

به سراسر سرش چون شراره ای داغ نفوذ کرد /

و چشمان را در بر گرفت / در همه ساعت های تب /

بیان رفته، و حلق به نحوی درد آور بسته بود /

ریه پایداری می کرد / تمامی اندام بیمار افتاده بود /

و توان از بین رفت. گندی نامطبوع /

آنچنان که جیفه ای متعفن /

معمولاً از خود ساطع می کند /

از حلق به مشام رسید؛ زندگی بیچاره ضعیف /

بر آستانه ایستاده بود / این سو و آن سو نگریست /

آیا این زجر عظیم کمی دلگرم کننده نبود؟»

آنگاه پس از لحظه ای، لحظه ای که در آن خادمه آشپزخانه آگنز از وسط اتاق گذشت، بشقاب های مفرغی را بر سر میز گذاشت، در بیرون، در شهر بندری زندگی روزمره جریان داشت - بشکه ها غلطانده می شدند، اوپتیس مثنی تر به گریفوس جواتر گفت: بله، خوب، همه اینها تقریباً صحیح است. در شلغوی دوران جنگ منافی برای خود دست و پا کرده،

همواره به مأموریت‌های سفارت، میانجیگری، کمک‌خواهی در راه بوده و وظایفی انجام داده است، از دختران اهل برس‌لاو بیش از آنچه لذت برده، خسته شده است، از ژزویت‌ها ترسیده و مجبور شده لطف حکمفرمایان را به خود جلب کند، ولی با وجود این مایل است همانند دانشمند بزرگ گرونیوس، که در پاریس برابری نشسته است، به‌عنوان مردی صلحجو و صلحدوست شناخته شود، چون وابسته به هیچ حزبی نیست، بلکه آرزومند تحمل همه عقیده‌ها است، به همین لحاظ اکنون هم، گرچه تا حد خستگی جنگیده، می‌خواهد با نامه‌ای صدراعظم اوکسن اشتیرنا را بر آن دارد، که اکنون، پس از ضعف امپراطور، قشون زیر فرمان مارشال بانر را تقویت کند، تا این سوئدی همراه با سواران تورستن سونس و هنگ لژی و کینگ از اتحاد قوای امپراطور با قرای ساکسن‌های خائن جلوگیری کنند، بله، در واقع او کوشا است، چون طفل شاهانه در قصر استکهلم توسط مادرش قطعاً دیوانه شده، نیروی سوئدی را احتمالاً با ولادیسلاو لهستانی علیه هابسبورگ‌ها متحد سازد، به این جهت او، اوپتیس، در سال گذشته هم مدیحه‌ای برای اهلحضرت سلطان لهستان سرود، که در آن گرچه صلحدوستی و ذکاوت سلطان در حفظ آتش بس تمجید شده بود - «...، که او، او، ولادیسلاو، به‌خاطر جنگ آرامش را برمی‌گیرند...» - ولی خود را ملزم دانسته که دائماً، اگرچه به زبان شاعری، نگران تیره‌روزی شلزین باشد، گرچه خودش در مکانی سلامت مسکن گزیده، تا بتواند ابیاتی بسراید. اوپتیس گفت، تنها این است که مهم است، و در همان حال که اکنون گریفوس جوان را با تمام قدرت می‌نگریست ادامه داد: «در نهایت هر مصراع‌ی یا وزن یامنی‌کوس یا وزن

فروختنی کوس دارد؛ نه از این لحاظ که ما هم بنا بر روش یونانیان و لاتین‌ها بتوانیم درازای هجاها را مد نظر داریم، بل از این لحاظ که ما از تکیه‌ها و لحن ادراک می‌کنیم، کدام هجا کوتاه و کدام هجا بلند باید به کار برده شود. در این موقع، قبل از آن که گریفوس بتواند با حدت پاسخ گوید، خادمه آشپزخانه که دائماً لبخند بر لب داشت، بر سینی‌ای نقره‌ای اردک‌ماهی پخته‌ای آورد، که آن را پوموخل نامید. آگنز بر سر میز سخن گفت. او از آن آقای جوان خواست که به خاطر خدا دیگر جدل نکند، تا آقای عزیزش، که معده‌اش خیلی زود به هم می‌خورد، ماهی را که در شیر پخته شده و با شوید طعمش مطبوع گردیده است، در آرامش بخورد. شعری، با بیانی دهاتی و آهنگی بی‌معنی که مفهومش این بود «موقع خوردن پوموخل جدل کردن یعنی خداوند عزیز را ناشکری کردن» اجرا کرد و سکوت را برقرار داشت؛ چون ماهی هم آرام از استخوانش جدا شد و با چشمان سفیدش به هیچ‌کس خیره نشده بود.

نه تنها از این لحاظ ساکت به خوردن ادامه دادند، بلکه دیگر نکته‌ای برای ناراحت ساختن وجود نداشت، فقط جمله‌هایی ناتمام که لنگان از دنبال می‌آمدند. همه چیز گفته شده بود. گریفوس جوان گرسنه با اشتها و با دست چپ به خوردن مشغول بود، اوپتیس بی‌علاقه با چنگالی در غذا ور می‌رفت، که سال‌ها بود به عنوان ابزار مد سر سفره از پاریس همراه آورده بود. گریفوس استخوان‌های اصلی را مکید و حتی نرمه داخل کاسه چشم

۱- دو وزن شعر یونانی که در اولی هجاها کوتاه / بلند و در دومی هجاها بلند / کوتاه در سه یا چهار تکرار پشت سر هم می‌آیند.

کله ماهی را هم خورد. گلوله‌های چشم را کنار گذاشت وقتی دیگر از پوموخل فقط استخوانی، پرک‌های دم و پشت مکیده و جمجمه تخلیه شده باقی مانده بود، از ترحلوی اوزن شیرین شده با عسل، که آگتر شکوفه یاس درختی پرورده در قند به آن مخلوط کرده و بر سر میز گذارد، اوپتیس چیزی نخورد، ولی گریفوس جوان آن را بلعید، گویا بسان افسانه سرزمین خور و خواب، وظیفه اصلی اش گذشتن از آن تپه ترحلوا است: او زود پتیم شده، در نوجوانی مردد شده، شازی گرسنگی خورده‌ای بود.

در ابتدا تنها صدای غذا خوردن شاعر به گوش رسید، که می‌خواست با بیان مستحکم آرزوی مرگ و گذشتن از همه لذتهای دنیوی، خیلی زود مشهور شود، سپس صدای معده عصبی اوپتیس شنیده شد، که اعصاب آن به خاطر حضور میهمان تحریک شده بود: نجوایی نامفهوم، آژغ، بالا آمدن ترشی معده. اوپتیس در پس پلک‌های فرو افتاده خود دردی را تحمل می‌کرد، تنها گاهی ریش باریکش را می‌کشید، که چانه ضعیفش را بنابر اطوار سوئدی‌ها مشخص تر می‌نمایاند.

چون ترحلوا هم تمام شد، گریفوس جوان سکوت را شکست و سؤال کرد، استاد چه می‌کند، برنامه‌اش چیست، انجام چه کارهای بزرگی را تفکر کرده است، حال که سوفوکلس را چنین موفق ترجمه کرده است، نظرش درباره تراژدی آلمانی چیست. اوپتیس لبخندی زد، یعنی چروک‌های چهره زشتش را با شکلکی کمی از هم گشود و اطمینان داد، که او، چون مدت‌ها است بدون آتشی درونی است دیگر نمی‌خواهد دودی غلیظ خلق کند، در بخاری سرد نباید به دنبال شاره گشت. به این

جهت نظرات دوران جوانی‌اش، که اینک گیاه هرز آن را به‌طور کامل پوشانده، به مرحله طرح منظمی دربارهٔ تراژدی باستانی نخواهد رسید. یک تراژدی آلمانی را باید کسی بنویسد، که چون گریفوس هنوز در صحنه است. و اما او می‌خواهد با ملاحظه بسیار، مزامیر داود را به آلمانی برگرداند، در این کار به تحقیق در تفاسیر به زبان عبری اتکا خواهد کرد. همچنین می‌خواهد اشعار سبک یونانی و لاتین را به زبان آلمانی برگردانم و همه را این‌جا زیر چاپ دهم» همچنین تصمیم دارد، که گنجینه‌های برسلو را هویدا و سرودهای گذشته را که مدت‌ها است فراموش شده از نو مشهور سازد، تا باقی بمانند. دیگر هیچ.

او تپیس به نحوی که، گویا مایل است عذرخواهی کند به میز پاک خورده اشاره کرد و گفت: «هیچ کس باور ندارد، که ما وقتمان را که بیشتر به پرخوری و پرحرفی و ستیز می‌گذرانیم، تا وقف آموخته‌های لطیفمان و مسائل مرتبط با آن کنیم، چیزی که فقرا اغلب مالک آنند و ثروتمندان توانایی خرید آن را ندارند.»

این بیان حاوی تقاضایی از گریفوس جوان بود، که دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاورد، بلکه برودو در حجرة تنهایی خود با جدیت به تحصیل بکوشد. مرد جوان از جا برخاست و چهره‌ای وحشت‌زده نمود که بیانگر این واقعیت بود، که استاد مورد احترامش تا به چه حد برابری بیچاره و خاموش شده نمایان گردیده است. چون او تپیس - به مجردی که خادمة آشپزخانه عجیب او، که حال نوایی بک‌نواخت را زمزمه می‌کرد، بشقاب‌های خالی را جمع کرد و برد - بدترین گناه خود را اعتراف کرد، که گوشت گرم آگتر، گرچه آن را باید با نقاش شهر قسمت کند، اخیراً او

را از نو ملایم می‌سازد، سرزنده می‌کند، مسرور می‌سازد، گرچه بسیار دیر و آن هم با توفیقی نیمه کامل، گریفوس با تنفر دگمه‌های جبه‌اش را بست: می‌خواهد برود، نمی‌خواهد مزاحم باشد، به حد کافی آموزش یافته است. پیش از حد نشسته است.

در آستانهٔ در، شاعر جوان خواست دیگری را عنوان کرد. نه به‌زور، بلکه بی‌پرده از اوپتیس خواست که او را به ناشری منصف معرفی کند. گرچه گریفوس می‌داند که چاپ کتاب و چشم به دنبال نام جاودان داشتن اطواری خودپسندانه است، ولی مایل است اشعارش را، که در این جا، در این شهر فریبکار به غلط متظاهر به خوشبختی، نوشته و انتقادی است از این خودپسندی، چاپ شده مشاهده کند. اوپتیس گوش داد، کمی فکر کرد و سپس قول داد برای جلب نظر موافق ناشری کوشش کند. اوپتیس ناگهان به زبان لاتین دانشمندان و با استفاده از جملات مشهور کوشید فاصله‌ای بین خود و شاعر جوان ایجاد کند (در نتیجه گریفوس هم به زبان لاتین پناه برد)، بعد از بیان جمله‌ای طولانی از سنکا، گفت، که او یکی از مشاوران صدراعظم را می‌شناسد که بیمار است و خانه‌نشین و زندگی مرفهی را می‌گذراند و برای هنر هم اهمیت زیادی قائل است. امیدوار است گریفوس به عنوانی مهمتی ندهد. همهٔ کارکنان صدراعظم بد نیستند. او توصیه‌ای خواهد نوشت. (این کار انجام شد. گریفوس به ملک آقای شون بوربر رفت، نظر او را به خود جلب کرد، پسرش را درس داد و در سال بعد از آن، به خرج مشاور صدراعظم شعر لیس را به چاپ رساند، که پس از او نیز پایدار مانده است.)

دختر آشنهز آگتر، پس از آن که گریفوس جوان عاقبت سیر از ماهی و

ترحوای اوزن ولی غمگین رفت، دو تا شمع روشن کرد، کاغذ آماده ساخت، کنار کاغذ پر غاز تازه تراشیده‌ای گذاشت. سپس پیاله‌ای پر از زیره آن جا نهاد، که او پتیس به هنگام نامه‌نگاری علاقه داشت از آن بخورد، با نوک انگشتان نم‌دار زیره‌ها را برمی‌داشت. اعتیاد او همین بود؛ علاقه‌اش به زیره.

او نامه‌ای به صدراعظم سوئد نوشت، موقع آن رسیده که گروه نورستن سونس و رگیمنت اسکاتلندی را به حرکت درآورند. بنا بر اطلاعات او، که در بندر کسب کرده - «چون داتریک محل برخورد جاسوسان مختلف و رسولان سلاطین است» - موقع آن است، که ساکسن‌ها را در براندنبورگ از پا درآورده، قبل از آن‌که بتوانند با نیروی امپراطور متحد شوند. در عین حال وضع بد شلزمین و اوضاع قشون نیز برای تصمیم‌نهایی متناسب است.

(در نتیجه یک ماه بعد در چهارم اکتبر ۱۶۳۶ قوای امپراطوری مجزا از ساکسن‌ها در ویت‌اشتوک در ساحل دومه، یکی از رودهای فرعی رود هاول، بین جنگل و باتلاق توسط سوئدی‌های زیر فرمان مارشال بانر شکست خوردند، گرچه رگیمنت پیاده اسکاتلندی زیر فرمان لرتلی و کینگ اهمیت زیادی داشت؛ پس از فقدان زیاد از طرفین، بیدقها، توپها و گاریهای به غنیمت گرفته و شمرده شد. بیش از این هیچ.)

او پتیس نامه را به عنوان اوکسن اشتیرنا لاک و مهر کرد، مدتی دیگر آرام در نور شمع نشست، بقیه زیره‌ها را خورد، دور از هر صدایی به انتظار دختر آشنز آگنز ماند، که به زودی آمد و همه‌چیز را، تقریباً همه‌چیز را تقریباً دوباره خوب کرد.

چغندر و خرده غاز

در نوامبر
زمانی که پس آب شستشو ریخته
آخرین رنگها مصرف شده
و غازها پرکنده اند،
دقیقاً در روز مارتین قدیس
آگنز، که همیشه می دانست
چه موقع، چه باید پخت،
گردن را در پوست شلش، سنگدان و دل را،
هر دو بال را: خرده غاز را می پخت،
همراه با چغندر، با کدوی قیمه شده
برای مدتی طولانی بر آتشی کوتاه، و در فکر
سربازی سوئدی، که اسمش آکسل
و قول داده بود، باز گردد:
به زودی در نوامبر.

همراه با آن پخته می شود:
یک مشت پر جوی پوست کنده، زیره، آویشن
و کمی شوکران - علیه طاعون.
همه اینها را: سنگدان را می جود، بالها را گاز می زند،
استخوان گردن را می مکد - برای نقاش مولر
آگنز بر سفره می نهد؛ او پتیس شاعر

آبگوشت ملایم آن را، چغندر نرمش را
قاشق می‌زند، قاشق می‌زند و هیچ لفتی نمی‌یابد -
گرچه همه جا در نوامبر
و در آبگوشت تیره‌رنگ دل‌غاز شناور است
که هم‌نای خود را می‌جوید.

چرا کفچه‌ماهی می‌خواست دو بخاری سرد را بار دیگر شعله‌ور سازد

زمانی که دادگاہ نسوان مورد آگتزر کوریلا را بررسی می‌کرد،
پیش‌بینی‌های احتیاطی برای حفاظت متهم، کفچه‌ماهی، کامل شده بود،
گرچه هنوز هم امکان سوء قصد (ریودن، زهر دادن) وجود داشت: ماهی
پهن در محفظه شیشه‌ای ضد گلوله خود اغلب آرمیده در ماسه دریای
بالتیک تنفس می‌کرد و فقط ممکن بود وجودش را حدس زد: چشمان
برآمده‌اش و دهان معوج حرافش از ماسه خارج بود، ولی زمانی که
دادستان پیشنهاد داد، که از حجم نامحدود مطالب مورد بررسی کاسته
شود و آن‌سان که عنوان کرد به بررسی «رابطه نسبی» آگتزر کوریلا با مورخ
درباری مارتین اوپیس فون بویرفلد محدود گردد، کفچه‌ماهی اعتراض
کرد و با پرک‌هایش ماسه را برهم زد.

«دادگاہ عالی بانوان این به اصطلاح صرفه‌جویی در وقت، دانسته‌ها را
به نیمی تقلیل می‌دهد، بنابر این نابود می‌کند، چون آگتزر کوریلا رابطه‌ای
دوجانبه داشت، او واقعاً تقسیم شده بود، بی‌آن‌که زبانی متوجه‌اش گردد.
طبیعتی وسیع به وی فرصت می‌داد، نخست برای نقاش مولر، سپس برای

شاعر اوپتیس و بالاخره برای این و آن هر دو، نیازی به تعجیل نداشت، به عنوان زن آشپز و محبوبه خانه داری کند، رختخواب را از پیش گرم کند - چطور باید بگویم - بخاری را دوباره داغ کند، از ابتدای امر می‌خواهم اذعان کنم، که مولر و همچنین اوپتیس را ارشاد کرده‌ام: هر دو مرا در محل موعود از دریای بالئیک خواندند، صدایشان را شنیدم و کمک کردم. روزی بود که بادی از جانب دریای بالئیک می‌وزید. حال اگر دادستان محترم، به امید فایده‌ای مشکوک، حتماً مایل به صرفه‌جویی در وقت است، در این صورت بهتر است همراه با آگنز مرا هم به دو نیم تقسیم کند. خواست، زمان، ظاهراً، تصمیمات قاطع است. همه‌چیز باید سریع انجام شود.»

وکیل تسخیری، خانم فون کارنوف، خانمی درمانده که کفچه‌ماهی به او محل نمی‌گذاشت، پیشنهاد متقابل کفچه‌ماهی را مورد تأیید قرار داد. با صدایی ظریف گفت: «در صورتی که به علل صرفه‌جویی در وقت چنین عمل شود، ممکن است نتیجه گرفته شود محاکمه نمایشی و خواست صدور حکم محکومیت است. چنین روشی هرگز نباید روش زنان باشد. این عمل زشت مردانه است!» هیاهوی تماشاچیان فرصت روشن شدن نظرات را نمی‌داد. دادگاه پس از مشورتی کوتاه تصمیم گرفت، که مورد آگنز کوریلا را به عنوان موردی دوگانه مورد بررسی قرار دهد. ولی به کفچه‌ماهی هم اخطار شد مطالب خود را کوتاه عنوان کرده و از حاشیه رفتن و شرح مسافرت‌های هنری مولر و همچنین تفصیل فعالیت دیپلماسی اوپتیس پرهیز کند. این نکات در این‌جا مورد توجه هیچ‌کس نبود. به هر حال آتون مولر نقاش شهر پیرمردی شصت و هشت ساله بود که آگنز

چهارده ساله را به خانه خود برد، و اوپتیس هم در اواخر سی سالگی بود که به آگنز هیجده ساله پایبند گردید.

کفچه ماهی گفت: «شما مرا از توضیح اضافی معذور می‌دارید، چون هر دو آقا، هر چند یکی می‌توانست پسر دیگری باشد، سنی از ایشان گذشته بود، پرشان ریخته بود، مصرف شده و پاک سوخته بودند، من آن بیچاره‌ها را ارشاد کردم. دلم به حالشان سوخت، وقتی در کنار دلتای ویکسل در آب‌های کم عمق و یکی امسال و دیگری سال بعد مرا خواندند: کفچه ماهی، چیزی بگوا رخت‌خوابم همیشه نیمه خالی است، از درون و برون سردم، از کثافت آکنده‌ام و بوی دود سرد می‌دهم. به این جهت نصیحت من چنین بود: چیزک جوانی به دست آورید. سرخوش شوید، خود را جوان کنید. با زنان خود را گرم کنید. از نوزندگی کنید. - مولر و همچنین اوپتیس نیاز به تحریک، نیاز به تقویت هوس داشتند. گفتم: آتش در بخاری سرد شده، اگر برای شما استعدادهای متوسط هنوز هم کارآمدی دوران پیری، برق جوانی دیررس، باقی مانده است. آن دو نیمه جان نیاز به تنفس مصنوعی دهان به دهان داشتند. به مفهوم واقعی لغت آنان بوسه الهه هنر را کم داشتند. گرچه این خطر را متوجه خود می‌سازم، که در این‌جا، برابر نگاه سرد آزمون خانم‌ها به عنوان کهنه پرست تمسخر کردم، ولی می‌گویم: من به آن نقاش، به آن شاعر آگنز مهربان را به عنوان الهه هنر توصیه کردم.»

تنها تماشاچیان حاضر در سالن نبودند که بر کفچه ماهی خندیدند، وقتی که رییس دادگاه، خانم دکتر شون‌هر، گفت: «از این بیان لطف شما

استنباط می‌گردد، که شما، گرچه نه در مورد تمامی زنان، ولی به هر حال در مورد آن آگنر لطف کرده‌اید و علاوه بر مسئولیت آشپزخانه و انجام وظیفه گرم کردن استراحتگاه، مسئولیت دیگری هم به او واگذار شده: اجازه یافته الهه هنر هم باشد، بوسکی بدهد، زمین را کود دهد و به هنرمندان پاک سوخته نیرو دهد و با تحریک ایشان، آنان را در حدی متوسط کارآمد سازد. اگر این روش بار دیگر مورد استفاده قرار می‌گرفت، به نوابغ پیرشده دوران ما هم عاقبت کمکی می‌شد. علاوه بر این ممکن بود هزینه الهه هنر را به حساب هزینه‌های قابل قبول مالیاتی منظور کرد. همان‌طور که کتابچه / راهنمای حرکت قطارها / تا دیروز کتابی انقلابی تلقی می‌شد، فردا هم / راهنمای الهه‌های هنر / خوانندگان علاقمندی خواهد داشت. ولی شوخی بس است: چه ثمره‌ای از این تولید براساس تقسیم کار حاصل شد؟

کمیچه ماهی جواب داد: «متأسفانه خیلی کم! چند یادداشت ابلهانه ولی تا حدی قابل توجه که بعد از آبستنی آگنر به اتمام رسید، چون به هر حال مولر پیر توانسته بود برای تهیج پیر سرانه خود، شاهی لب‌سرخ به بار آورد. او پیش به سرودن قطعه‌ای چهارده مصرعی یا نوع دیگر در وصف آگنر توفیق نیافت. حتی در باغچه شوید او هم قطعه‌ای چهارهجایی نرویاند. بلکه بیشتر غرغرکنان برای چاپ مجدد اشعار گذشته‌اش کوشا بود. اصلاحاتی را در ترجمه کتاب انگلیسی با عنوان / آرکادیا / به عمل آورد، تا آماده چاپ گردد. ترجمه‌اش از مزامیر داود بیشتر مسئول و پاک است تا بیانگر استعداد. کارهای فرمایشی: اشعار مدیحه برای فرمانروایان، بدک نیست. تا جایی که می‌شود حدس زد،

حتی در آستن ساختن آگنز هم کاری از پیش نبرد، چون وقتی آگنز سه سال بعد از مرگ اولین دخترش برای دومین بار متورم می‌شد، باز هم او بی‌قرار در حال سفر بود: به تورن، کونیگزبرگ، ورشو؛ چه بسا که بار دیگر مولر نقاش بود که توانست کمی آتش زیر خاکستر را شعله‌ور سازد. نه، دادگاه عالی، اثر هنری جاویدان، هدیه‌ای به جهان، جهشی عظیم، اثری مربوط به دوران رشدی دیررس - مثلاً تصویر مصلوب بر کوه هاگلزبرگ با دورنمای دانزیک گناهکار در پشت آن - یا قطعه‌ای سوگوار نظیر اشعار قدیم، که درباره طاعون در بوتس لاو سروده شده بود، توسط مولر و اوپتیس دیگر خلق نشد، گرچه آگنز جوان با عشوه‌گری‌های جذاب اغلب تا حدی احمقانه طنزهایش می‌توانست لحظه‌های آرامی را خلق کند، که هنر در هوای آن جوانه زند، قطعاً اوپتیس، هر زمان به آگنز، که در گوشه‌ای در سوپ جوجه تخم مرغ می‌زد و به نظر می‌رسید چون اندام‌های نورانی پشت نماست، نگاه می‌کرد، متفکر می‌شد، ولی تفکر او به ایاتی تک تک خاتمه می‌یافت و هرگز نظم چهارهجایی به خود نمی‌گفت. قطعاً، طریقه‌هایی از نظرش می‌گذشتند، که کارهای بزرگی را نوید می‌داد، ولی هیچ کاری به سامان نمی‌رسید. همه چیز فقط وعده‌ای بیش نبود. خلاصه پس از آن که بنابر ارشاد خیرخواهانه من، نقاش و شاعر همچون کبریتی روشن شدند، هر دو بخاری بار دیگر سرد شد.»

پس از لحظه‌ای سکوت، که طی آن کفچه‌ماهی خواست تأثیر اعترافات نیمه‌کاره خود را باز شنود، چون صدای قسمت عمومی سالن به هنگام توقف جریان دادرسی در محفظه ضد گلوله کفچه‌ماهی پخش می‌شد، با صدایی، که اواخر از بن حلق برمی‌خاست، گفت: «صدای قهقهه

تسخیر می‌شوم. جمعیت، که به ظاهر خسته نمی‌شود، می‌کوشد به حساب من تفریح کند. گرچه بی‌تردید اذعان دارم، استعداد الهام‌دهنده آگنر جوان را هدر داده‌ام. امیدها گمراه‌کننده بود. باور کرده بودم، که مولر با نبوغش و اوپتیس با نظریه‌اش خواهند توانست اثری بازماندنی خلق کنند. چون به هر حال مولر نقاشی معمولی نبود. بدون اوپتیس شعر آلمانی به نظم صحیح و نوسان مرتب دست نمی‌یافت. به این جهات دادگاه عالی، استدعا دارم، به احترامی که از نقطه نظر تاریخ ادبیات برای آثار اوپتیس قائلم، توجه فرمایید و اجازه دهید به کمک تصاویر، برای جماعتی ناآگاه توضیح دهم که نقاش مولر تا چه حد امیدوارکننده آغاز به کار کرد، چه زود به مرحله بیان نمادین رسید و چه سان استعداد ناچیز خود را به ناتوانی هدر داد. پس از آن می‌توان قضاوت کرد، که آیا من، کفچه‌ماهی، که با حدت تمام توسط بانوان به دادرسی خوانده شده‌ام، عملی خیانتکارانه، اشتباه یا احتمالاً صحیح انجام داده‌ام، زمانی که به آن دو، که هنرمندانی خاموش بودند، با الهه هنری کمک کردم.»

گرچه باعث اعتراض جمعیت تماشاچی شد - «می‌خواهید بوسه الهه هنر را به ما بقبولانند!» - برای این که درست بدانید کفچه‌ماهی کیست: یک ادیب انکی! - ولی دادگاه مطابق با خواست متهم تصمیم گرفت، به خصوص که وکیل تسخیری او، خانم فون کارنوف، نیز با اطواری رنگین و صدایی هیجان‌زده تهدید کرد، استعفا خواهد داد. (کمی هم گریه کرد)

با کمک پرورکتور و پرده سینما ابتدا تصاویری از آثار اصلی مولر،

به خصوص «رستاخیز» و «ریح قروش» به صورت کامل و برش، و پس از آن نمونه‌هایی از استعداد مردم پسند او، نمایش داده شد: زنان شهری دانه‌یک برابر نماهای پرزرق و برق خانه‌های شهری، زنان ماهی‌فروش بر روی پل بلند، این یا آن دخترک فربه، باکره‌ها در حال رفتن به کلیسا، جملگی در یوشاکی برابر با مد دوران.

هنرشناسی هلندی دربارهٔ این نقاش ناشناس ولایتی توضیح داد: چرا پسر سلمانی دربار کونیگزبرگ به مسافرت می‌رود و بیشتر در هلند تا ایتالیا آموزش می‌یابد؛ چه اندازه جای تأسف است که کپی‌های او از آثار نقاش آلمانی دوره، از بین رفته‌اند؛ به چه دلیل او را به‌رغم همهٔ تأثیرپذیریها نباید مقلد خواند؛ چه حد برای آن استعداد جبران پایان دوران رنسانس و آغاز دوران باروک مشکل ایجاد کرد؛ به چه دلیل «رستاخیز» مولر به‌رغم بازیچه‌های نمادین آن از زمرهٔ شواهد بارز دوران او به‌شمار می‌رود؛ چسان به‌نحوی بارز مولر حدود سال ۱۶۱۰ به پایان دوران خلاقیت خود رسید، با آن‌که استعداد نقاشی او چه امیدهایی که می‌توانست بیدار سازد.

سپس اظهار نظر ادبای مشهور قرائت شد. اطلاع حاصل شد، که اوپتیس، در مقایسه با گریفوس و هوفمون والد، از توانایی محدودی در ترکیب تصویری لغات و ظرافت بیان برخوردار بود. با نقل قول اثبات شد، که تا به چه حد اوپتیس قول دیگران را به‌طور کامل در آثار خود به کار گرفته است، متکی به بیوگرافی‌اش زندگی متغیر، ماجراجویانه، دو جنبه‌ای او، که با تشدید فعالیت جاسوسی دو جانبه، تیره و تار شده بود، شرح داده شد. سپس با تأسف تأیید گردید: «از اینها چیز کمی معظاهر شده است.

همه‌اش سری، به روحانیت انتقال یافته، افسانه‌ای شده و یا به صورت نکاتی آموزنده درآمده، حتی داستان عشق او. باعث تأسف است، که اپرانامه او، و همچنین موزیک به تحقیق ارزنده آن ساخته هانریش شوته، از دست رفته است. سپس ابیاتی خوانده شد - «... بر آزادی باید فشار وارد آید، چلانده و نفی شود...» -، تا مشخص گردد، که به هر حال پاره‌ای از سطور قابلیت باقی ماندن را دارند. او مردی متوازن بود، که به عنوان دیپلمات گاه به کاتولیک‌ها و زمانی به پروتستان‌ها خدمت می‌کرد، تا بین مذاهب در حال جدال رابطه‌ای برقرار کند: / زور مؤمن ساز نیست، به هیچ وجه مسیحی ساز نیست! /»

اظهار نظر دیگری توضیح می‌داد، که با وجود همه به ظاهر تغییر مسیر دادن‌های فرصت طلبانه، موقع سیاسی شاعر ثابت بوده است: در جریان جنگ‌های سی ساله او ایرنسم بود. لغت یونانی به معنی صلح^۱ راه او را مشخص ساخته بود. شعارش را می‌توان سازگاری نامید. از این لحاظ هیچ‌گونه تعصب حزبی نداشت، بلکه اشعارش بیانگر درک متوازن هنری‌اش بود، که اغلب به زیانش تمام می‌شد. بیش از آن زیرک و تابع تعقل منتظم بود، که جسورانه نمادهایی خاموش را به خاطر زیبایی احمقانه‌شان خلق کند. به همین جهت، در همان آغاز اقامتش در دانزیک، در برخوردی، که برایش زجر آور بود، با گریفوس جوان و زبان‌باز، گریفوس از استاد محترمش چون تمام قوایش را صرف سیاست می‌کند، جاسوسی است و از بیان باز دردها و خودشناسی عربان وحشت

1- Eiréne

دارد، انتقاد کرد، ولی به هر حال او پتیس ادیبی صاحب نفوذ بود. اخیراً کوشش پژوهشگران ادبی توانست به اثبات رسانند، که توصیف قتال ویت‌اشتوک در ساحل رود دومه در کتاب «ساده‌ترین‌ها» متأثر از توصیف قتال از ترجمه اوپتیس از کتاب «آرکادیا» است. چه بسا که گریم هاوزن جوان، نویسنده ساده‌ترین‌ها، صحنه‌های قتال را از بالای درختی مشاهده و با نمونه چاپ‌شده آن مقایسه کرده و دقیقاً به این شناخت رسیده باشد، که حقیقت همان‌سان که در ادبیات نوشته شده به نحوی وحشت‌انگیز به نمایش درمی‌آید، نکته‌ای که بار دیگر اثبات می‌کند، که هر واقعه‌ای از پیش چاپ‌شده موجود است.

ولی کارآمدی اوپتیس را - این نکته را همه نظرات تخصصی پذیرفته بودند - باید در جزوه تئوری او با عنوان «درباره شاعری» جستجو کرد. او به مصرع‌های جفت قافیه چهارضربه‌ای عامیانه، که از زمان لوتر مرسوم بود، بیانی در خور بیان ادبی داد. در یکی از نظرات تخصصی حتی نوشته شده بود: «توسط اوپتیس شاعری سطح بالا از زندان چندصد ساله لاتین خود آزاد گردید؛ کارآمدی او از این لحاظ جنبه‌رهایی بخش داشت.»

دادگاه به همه این نکات توجه کرد و این توجه احتمالاً منجر به حکمی نسبتاً ملایم می‌شد، اگر دادستان زیگلینده هونچا، زیرکانه از کفچه‌ماهی سؤال‌هایی تحریک‌کننده نکرده بود. زیگلینده هونچا، که حتی در حال نشسته شجاع می‌نمود، از جا پرید، تا بن موها رنگش سرخ شد، قبل از آن که سخنی گوید صدایش را تا حد تحقیر غنی کرد، با انگشت سبابه لاغرش محفوظه ضد گلوله شیشه‌ای را، که در آن

کفچه ماهی، احتمالاً از نظرات تخصصی پژوهندگان کیفور، چهار انگشت بالاتر از بستر شنی با همه پرک‌هایش به بازی مشغول بود، نشان داد و سپس گفت، نه، در واقع سؤال‌هایش را یکی پس از دیگری (ناگهان با ته‌لهجه‌ای ساکسنی) به سوی ماهی پهن متهم پرتاب کرد و فوراً توفیق‌مقدماتی هم به دست آورد: بسان اصابت شده، کفچه‌ماهی فرو افتاد: در شن دریای بالتیک خود را فرو برد، با پرک‌دمش‌شن‌ها را بر روی پوست سنگی پیر خود ریخت و آب را به‌خاطر سلامت خود تیره ساخت، ولی برابر پرسش‌های نشانه‌گیری شده محفظه شیشه‌ای حفاظت نمی‌کند! او پنهان شده بود، نیست شده بود، به نظر می‌رسید خود را رهانده است، گرفتنی نمی‌نمود.

سؤال‌های دادستان حتی به صورت قلابی روشنفکرانه هم خم نشده بود. کفچه‌ماهی اصولی مؤاخذه نمی‌شد. زیگیلنده هونچا مستقیم و بی‌پیرایه می‌خواست بداند: «اگر شغل زنی می‌تواند الهه هنر باشد، آیا مردانی هم هستند که چنین شغلی را انجام دهند؟ اگر چنین است: چه مردانی چنین شغلی را انجام داده‌اند، یعنی هنر را غیرمستقیم مشوق بوده‌اند، هنرمندان زن را به تخیل واداشته‌اند؟ یا این‌که متهم می‌خواهد بگوید، که رابطه زنان با هنر تنها می‌تواند غیرمستقیم، کوددهنده، منفی، خادمانه باشد؟ ما تنها برای آن هستیم تا بخاری پاک‌سوخته شما را باز شعله‌ور سازیم؟ برای الهه‌های هنر ساعت مزد هم تعیین شده؟ کفچه‌ماهی مایل است از روی ترحم از این پس آنها را به‌عنوان کارکنان خانه و تابع تعرفه مزد طبقه‌بندی کند و به ما تأسیس سندیکای الهه‌های هنر را توصیه کند؟ سؤال من این است، آیا زن‌ها هم می‌توانند با پرداخت ساعت مزد

خوب الهه هنر به کار گمارند؟ یا متهم می‌خواهد با این گزارشهای تخصصی سفارشی، واقعیت سخنان خود را پیوشاند؟ چون در واقع او معتقد است که دختران زیباگرچه گاهی می‌توانند قشنگک بیانو بزنند و با کوزه‌گری و کاردستی خود را مشغول سازند، گرچه می‌توانند به‌عنوان ترین‌کنندگان یا سلیقه‌کارترینات داخلی بناها را به‌عهده گیرند، همچنین برایشان مشکل نیست، که به محضی که زجر کشیدند، عاشق یا گرفتار جنون او فلیابی شوند، با خون دل، با جوهر عشق یا با مرکب سیاه صفرایشان ایاتی تکان‌دهنده، جناب، غمگین بنویسند؛ ولی هنر مطلق همچون / مسیاز / هندل، کاتدرال امتراسبورگ، فاوست گونه، متفکران رودن و گرونیکای پیکاسو، همه اینها، همه این قله‌های هنری بر زن‌ها پوشیده است. آیا چنین نیست، کفچه‌ماهی؟

در این بین ماسه برهم خورده در بای بالتیک بار دیگر آرام گرفته بود. ماهی پهن بدون آن‌که پرک‌هایش را برهم زند آرام بود. فقط حباب‌های کوچک صعودکننده نشان می‌داد، کجا تنفس می‌کند، دهان معوجش به حرکت درآمد و گفت: «بله بله، متأسفانه همین‌طور است.»

جماعت تماشاچی حتی به علامت اعتراض از جا برنخواست. تنها صدای تنفسی عمیق. فقط وکیل تسخیری، خانم فون کارنوف بود که آرام گفت: «چه وحشت‌انگیز.» آنگاه کفچه‌ماهی سخنان خود را به آرامی آغاز کرد: «نه به خاطر این‌که خواسته باشم با توصیف آگنر به‌ای را که گفته‌ام تضعیف کنم، بلکه چون حق ممتاز زنان را در زمینه الهگی هنر می‌ستایم باید تأکید کنم، آگنر به تنهایی بیش از مولر و اوپتیس ارزنده بود. حتی روبن، هلدین هم نمی‌توانستند عرضه او را به تمامی به مصرف

رسانند. این اشتباه بود، که خواستم دو استعداد از کار افتاده را با چنین عرضه‌ای کامل ببوشانم. نه، آگنر هنر خلق نمی‌کرد ولی بنیان همه هنرها بود: شکل سیال او، سکوت افسانه‌سرایش، تفکرش، که به هیچ فکر می‌کرد، چند گونگی اش و گرمی مرطوبش. تنها زمانی که معده بیمار او پتیس را با مغز گوساله و سر مارچوبه پرهیز می‌داد، آشپزیش تا به حد هنر متعالی شد، به خصوص که بر سر دیگکها آواز می‌خواند و آن هم منحصرأ با یک ضرب مشخص و تغییرناپذیر، که کافی بود و غنی تر از هر ملودی می‌نمود. اغلب ترانه‌هایی را می‌خواند که در آنها سوئدی‌ها همه وحشت‌های جنگی را در غالب قوافی محبوبس ساخته بودند. باید دانست که آگنر سیزده ساله در بهار سال ۱۶۳۲ در شبه جزیره هلا توسط سوار نظام سوئدی که وابسته به رگیمنت اوکسن اشتیرنا بودند، از پدر و مادر یتیم گشت و از اندامش هم چون سوراخ تنه درخت استفاده شد، که در نتیجه قهمش مشوش گشته بود. گاهی صحبت از آکسل می‌کرد، لابد او یکی از آن سواران بود و تنها اوست که در عمق خاطرش باقی مانده است. دادگاه عالی، تا به این حد درباره آگنر کوریلا. بله، یک بار دیگر هم می‌گویم بله. آگنر نمی‌بایست خلق کند، خلاق باشد. او نمی‌بایست خلاقیت داشته باشد، چون او مخلوق بود: مخلوقی کامل.»

گرچه ممکن است سخنرانی کفچه‌ماهی، که بار دیگر با صدایی گرفته بیان شد، جماعت تماشاچی و همچنین دادگاه نسوان را تحت تأثیر قرار داده باشد، لکن حکم علیه او صادر گشت، او گناهکار شناخته شد، که بچه‌ای را که به خاطر خشونت‌های دوران جنگی مردانه به هر حال اختلال

حواس پیدا کرده بود، به عنوان عامل الهام‌دهنده در اختیار دو مرد از کار افتاده گذاشته است. صحبت از واسطگی مردانه شد. رییس دادگاه با چنان لبخندی که گویا طعم بادام تلخ را مزه کرده است، به هنگام قرائت دلایل محکومیت پذیرفت، که باید محدودیت فهم مردانه متهم را مورد توجه قرار داد: «آنان، این اربابان خلقت، توانایی درک آن را ندارند. امتیاز خالق بودن را نباید بر آنان خرده گرفت. ما زن‌ها باید مخلوق، و مخلوقاتی کامل باشیم. باید از سواران سوئدی، به خصوص از آن آکسل مشکوک، تشکر کرد، چون آنان فهم بچه‌گانه آگنر را چنان هنرمندانه مشوش ساخته‌اند. زنانی که ابله باشند برای شغل الهه هنر از هر حیث شایسته‌اند. باید در انتظار باشیم و ببینیم، متهم در جلسه آینده درباره عشق چه نظرات ماهی‌گونی اظهار خواهد کرد.»

چون وکیل تسخیری کفچه‌ماهی برای پاسخگویی از جا برخاست، قسمت اعظم جماعت تماشاچی با هیاهو سالن سینمای قدیمی را ترک گفتند. گروه مشاوران انقلابی دادگاه نسوان هم نمی‌خواست به سخنان خانم فون کارنوف گوش دهد. حتی من هم به زحمت قادر به تحمل صدای غمزده، زجردهنده، پک‌نواخت و نازک او بودم، با آن‌که بنیئا - به ظاهر انسانی دیگر، و جودی چون فرشته‌ای بال‌کنده - به آگنر من شباهت داشت: موهای مجعد سرخ او، چشمان دایماً برق‌زنده او، لبخندش که هیچ عاملی را بر طرف نمی‌کرد، پشانی بلند، بچه‌گانه و متحنی او.

تعداد کمی به اعتراض‌های نامتناسب با زمان خانم فون کارنوف گوش فرادادند: «آیا این زیبا و قابل اهمیت نیست، که ما زنان الهه هنر هنرمندان، لیوان شکنده آنها، زمین خزه‌خیز و شکل بنیانی هنر باشیم؟ آیا همه آثار

هنری بزرگ این سان و تنها از این سان توسط همکاری ساکت زنان الهام‌دهنده ایجاد نشده؟ آیا ما زنان می‌خواهیم از این خدمت عظیم استعفا دهیم و این چشمه را کور کنیم؟ آیا از خود گذشتگی زنانه توانایی زنانه نیست؟ آیا می‌خواهیم تا به حد نفوذناپذیری خود را سخت کنیم؟ و من سؤال می‌کنم، زنانگی جاودانی چه شده است؟»

کفچه ماهی سخنش را قطع کرد: «خوب است! سؤال‌های شما حتی مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد، ولی، خانم محترم، از مد افتاده‌اند. رویدادی از این بدتر ممکن نیست برای هیچ زنی واقع گردد. وحشت دارم، شما حتی قادرید، همانند آگنر، که مورد او در این جا مطرح است، بدون شرط عشق هدیه کنید. خدای من! این را امروز دیگر هیچ‌کس تحمل ندارد.»

(در این موقع من هم رفتم، گرچه بتینا فون کارنوف خاطره‌اش را به یاد می‌آورد.) آگنر ماهی پخته تو. لبخند بی‌مفهوم تو. پای برهنه تو. دست‌های خواب‌آلود تو. صدای تشجیع‌کننده تو. خلای پرنشدنی تو. همواره شوید تازه در خانه بود: عشق از نو رشد‌کننده، همواره از نو رشد‌کننده تو...

دیروقت

من تنها،
تا جایی که خود را بنماید،
طبیعت را می‌شناسم.

بالمس کردن آن

قسمتهایی از آن را می بینم،
هرگز
با فقط، زمانی که خوشبختی مرا دربرگیرد،
تمامی اش را می بینم.

این همه زیبایی،
که صبح زود
در غایب اثبات می شود،
چه مفهوم یا هدفی دارد،
نمی دانم.

به این جهت با تانی به خواب می روم
چون رؤیا اشیاء را سیال می سازد
و به آنها مفهوم می دهد.

می خواهم بیدار بمانم.
شاید سنگ حرکت کند
یا آگنر بیاید
و آنچه مرا خسته می کنند، بیاورد:
زیره و شوید.

نظر کفچه‌ماهی دربارهٔ عشق و شاعری

ما مردان را به سخن فرب داد (و همهٔ ایلزه‌بیل‌ها را وسیله‌ای برای کمک به ضربان قلب توصیف کرد). در آغاز، زمانی که آوا حکمفرما بود، و همه زن‌ها آوا و همه مردان ادک نامیده می‌شدند، ما عشق را نمی‌شناختیم. به فکرمان نمی‌رسید که یک آوای مشخص را چیز خاصی بدانیم. ما منتخبی نداشتیم، گرچه آن فوق آوا وجود داشت، که بعدها به‌عنوان مادر خدا ستایش شد و مرا، به خاطر این‌که براساس اندازه‌هایش تصاویری بر ماسه رسم کردم و یا از گل تندیس او را ساختم، همیشه کمی برتر می‌داشت. ولی هرگز عاشق، مجنون و شیدای یکدیگر نبودیم.

به این جهت نفرت هم وجود نداشت. در رابطه عمومی قبیله هیچ‌کس پس‌زده نبود، اگر از آن ابلهان بیچاره‌ای بگذریم که منع شده‌ای را نادیده گرفته و از این لحاظ از قبیله جدا و به مرداب‌ها رانده شده بودند. مثلاً این کارها منع شده بود: غذا خوردن در حال حرف زدن و در جمع، یا دفع حاجت در تنهایی و خاموشی. و قطعاً فوق آوای ما عشق دوفره را. اگر ما را به گمراهی کشانده بود. به شدت منع و با تبعید از قبیله مجازات می‌کرد. چنین وقایعی گویا پیش‌آمد کرده است: جاهای دیگر. در قبیله ما نه. ما علاقه‌ای به خاص نداشتیم. برای ما هر آوایی در حد دیگری فربه بود. ما ادک‌ها هم، هر کجا جا می‌گرفتیم، پذیرفته می‌شدیم. طبیعتاً تفاوت وجود داشت. طبیعتاً محبت هم وجود داشت، برای این‌که این لغت مصرف شود. ما را نباید جماعتی نوسنگی نامتوازن تصور کرد. نه تنها گروه‌های سنی، بلکه همچنین گروه‌های شغلی بیانگر شکل قبیله‌ای ما بودند. پاره‌ای از زن‌ها فارچ جمع می‌کردند و در انبوه بوته‌زارها با گروه

مردانی ملاقات داشتند که تخصص آنان شکار خرمن بود، ولی معمولاً گورکن را با نیزه می‌زدند. من از ماهیگیران بودم - گرچه علاقه داشتم، کاری که منع هم نشده بود، تنها به شکار روم - بیشتر توسط زنانی که تله مارماهی می‌بافتند و کمتر توسط زنان قارچ جمع‌کن مورد استفاده قرار می‌گرفتم. ولی اینها با عشق، حتی با عشق گروهی، کاری نداشت. و با وجود این احساسی عظیم، که می‌توانست تیمارخواری نام گیرد، ما را می‌پوشاند.

وقتی کفچه‌ماهی، در همان اوانی که او را گرفتار و باز آزاد ساختم، درباره زندگی قبیله‌ام از من سراغ گرفت از جمله خواست بداند، کدام یک از زنان سه پستانه دوران حجر مورد توجه خاص من است، به کدام یک از آنان بیش از حد معمول خدمت می‌کنم، مایلیم کدام یک از سبدبافان یا دیگر ایلزهبیل‌های شاغل را عاشق بی‌قرار من سازد: بگو، پسر، کدام زنک مغز تو را آشفته است؟ فقط برای این که جوابی داده باشم، روش تأمین قبیله را برایش شرح دادم. «ما قبل از همه مادران و مادران مادرانمان را تأمین می‌کنیم. سپس دختران آنان و دختران دختران آنان را تأمین می‌کنیم. آنگاه مردانی را که به علت سوانح کار از کار افتاده‌اند، پس از آن خواهران مادران و دختران و دختران آنان را تأمین می‌کنیم. حاصل کار ما - حاصل شکار، حاصل ماهیگیری، شیر ماده‌گوزن‌ها، شانه زنبور عسل و چیزهای دیگری که در تلاشمان به دست می‌آوریم - توسط مادران و مادران مادرانمان بنا بر روش فوق آوا بین ما تقسیم می‌شود. این‌سان تأمین ما به خودمان برمی‌گردد، که در این حال ابتدا پیرمردان تأمین می‌شوند.»

بنابراین روش هیچ آوایی، هیچ ادکی حق ممتاز نخواهد داشت،

گرچه فوق آوا بعد از شیر دادن‌های اضافی همیشه کمی چلاسی می‌کند. اگر اصلاً به کسی عشق ورزیده باشیم قطعاً به او بوده است. آن وقت سؤال مجدد کفچه ماهی: «بله، هیچ کس نیست که تو آن قدر به او علاقه داشته باشی، آن قدر او را دوست داشته باشی، که او را، گرچه نمادین هم باشد، بخوایی، از فرط عشق بیلعی؟»، که از طرف قبیله ما با بیانی روشن پاسخ داده شد: زمانی که فوق آوا مرد، ما او را، هر کس به تنهایی، خوردیم. نه از فرط عشق، بلکه برای این که به هنگام مرگش دستور داده بود، وی را طبق معمول ایستاده در مرداب فرو نبریم، بلکه او را کاملاً بخوریم. حتی روش پخت را نیز از پیش تعیین کرده بود: مایل بود (توسط من) شکمش خالی شود، سپس در اطراف دل و جگر قارچ وحشی و تخم اردج پر شود، با گل مرطوب به کلفتی شصت دست به‌طور کامل پوشانده شود و آنگاه زیر شراره و خاکستر داغ گذاشته شود. آوا را این سان برشته کردیم: هنگام غروب پخته شده بود. گل پخته را توانستیم از او جدا سازیم. بر اساس تأمین عمومی تقسیم و خورده شد. من سر شانه، انگشت سیبانه دست چپ، کمی جگر و کمی هم از پستان وسطی اش نصیب شد. چندان خوشمزه نبود: چون ماده گوزنی سالدار.

نه، کفچه ماهی، به خاطر عشق او را نخوردیم. زمستانی سخت و طولانی رودها و دریا را یخ زده بود، ترب‌ها را برف پوشانده بود، گورکن‌ها، خوکن‌های وحشی و گوزن‌ها را فراری داده بود. دیگر از ذخیره چاودار وحشی خبری نبود. گرسنگی حکمفرما بود. ما پوست درختان را می‌جویدیم، زن‌های شیردهمان می‌مردند. فقط پیرزنان استقامت می‌کردند. در این موقع آوا خود را عرضه داشت. بعدها، خیلی بعدها رسم بر این شد، که هر بار فوق آوا می‌مرد آوای مرده را بر اساس

روشی مرسوم بیزند و بخورند، حتی اگر فحطی هم نباشد. تو ممکن است این کار ما را آدمخواری بنامی، ممکن است، کفچه ماهی، ولی به خاطر عشق، عشقی دوجانبه، ولع عشق، بیقراری به خاطر عشق ما هیچ وقت یکدیگر را نخورده ایم.

حتی بعدها هم در دوران ویگا و مست وینا ما چشم و گوش بسته نبودیم، فرمز نمی شدیم، رنگمان نمی پرید. مسلماً، من زغال سوز ویگا بودم و این کاره هم ماندم، مست وینا هم به ندرت مرا با ماهیگیران و سبذباقان تمویض می کرد. ولی عشق بزرگ، عشقی که قلب را می فشارد یا بزرگ می کند، احساسی که سینه را می شکافد، جبهان را در آغوش می کشد، خود را کاملاً تسلیم می کند، سیال می شود و در وجود دیگری از بین می رود، به یکدیگر تعلق داشتن، تنها یک استخوان را جویدن، هوس ابلهانه، با معشوق به خاطر عشق مرگ را جستن و یا از جنون عشق از پا درآمدن، همه اینها، این هیجان بی پایان، این ارواح ناپایدار چهچهن برای ما بیگانه بود و نیازی مشهود نشده نیز نبود.

نه این که ما سردمزاج بوده باشیم. هر قدر هم ویگا در اواخر دوران حجر تلخکام بر ما مردان حکمفرمایی کرده باشد، در خوابگاهش می توانست مهر ورزد، و اگر کوفته گوزن نر پخته بود، حتی می توانست بازیگوش هم باشد. و هنگامی که ما با استخوانهایی پوک شده پیر بودیم و دیگر هیچ هوس گوشتی ما را به خارش نمی انداخت، اغلب صامت برابر کلبه هایمان می نشستیم و خورشید را که در پشت جنگل فرو می رفت مشاهده می کردیم. تقریباً ممکن بود باور داشت، که ما به هر حال توانایی آن را داشتیم، که از عشق پیری، از دست در دست گذاشتن های لطیف و

از یادت هست گفتن های مداوم، برخوردار گردیم.
 دلم می خواست این سان با مست وینا پیر شوم. گرچه ما به یکدیگر
 تعلق نداشتیم و هر گاه بهار می شد، گاهی این جا گاه آن جا می خسیدیم،
 ولی عادتمان شده بود زمستان را با هم بگذرانیم. چون عشق ما را هرگز
 در بر نگرفت، حسد هم ما را در بر نگرفت. ما به خاطر جست و خیز
 نره بزانه من و شبهه کشیدن های ماده اسپانه او در ماه مارس معترض
 یکدیگر نمی شدیم.

همه اینها، زمانی که کار دینال آدلبرت با صلیبش آمد، تغییر کرد. به هر
 حال کفچه ماهی مدعی بود، که مست وینا، از وقتی آشپزخانه آن سرد
 مؤمن را اداره کرد، و به زودی بالش، پر از برگش را هم با او تقسیم کرد،
 نگاهی شناور یافته و اغلب لبخندی نامشخص می نمایاند.

کفچه ماهی پس از مرگ آن مرد مقدس گفت: «باور کن، پسرم،
 مست وینا عاشق او بود که او را کشت. یا این که مست وینا او را با ملاقه
 چدنی کشت، چون او را دوست می داشت، ولی او به خاطر مست وینا از
 عشق به خدا دست بردار نبود. مست وینا به علت عشقی بی پاسخ شروع به
 نوشیدن کرد: شیر مادیان تخمیر شده و آبجو. به هر حال چنین نمود، که
 عشق چیزی است که زنها را از فرمانفرمایی طبیعتشان منصرف می کند:
 خود را تسلیم می کنند، می خواهند تسلیم شوند، کنیزوار خود را نزدیک
 می کنند و زمانی گرفتار عشقی مرگ آور می گردند، که عرضه آنها برای
 تعلق بی قید و شرط پذیرفته نشود، و یا چون مورد کار دینال آدلبرت
 پراکی به آن، به عنوان رفتاری شیطانی، مفهومی غلط داده شود، عشق
 وسیله ایست که باید کاربردش را شناخت. ما این کار را می آموزیم، پسرم.»

سپس کفچه‌ماهی نظریه‌ای را تکمیل کرد، که براساس آن عشق به‌عنوان وسیله‌ای برای از میان برداشتن حکمفرمایی زنان به کار برده می‌شد: زنها احساسشان را از بندها آزاد خواهند کرد. مقیاسی را برقرار خواهند داشت که هیچ‌کس در حد آن نیست. دایماً ناکافی شیر خواهند داد و هرگز نمی‌توانند سیر کنند. برای خود زبان شکوا خواهند یافت: اشعاری که روشنی را تاریک می‌کند. برگ‌ریزان، پوشش مه، کرم حمال‌های سقف، برف ذوب‌شونده و جوانه‌های بازشونده را به خود مربوط می‌سازند. رؤیا را با رنگ آمیزی ماوراءالطبیعه خلق می‌کنند. به زیبایی رنگ می‌زنند. به جایگزینی قدرت از دست داده‌شان، با سوءاستفاده از وجود زنانه‌شان، تقاضایی دایمی و خطرناک طرح خواهند کرد. هر ایلزه‌بیلی شکایتی طولانی خواهد بود.

آنگاه کفچه‌ماهی دستور داد: باید عشق را به عنوان بنای خارجی برپا داشت، تا در زیر سقف اعتقاد به آن، ازدواج، تملک مطمئن گردد و تکامل یابد. ازدواج با عشق ارتباطی ندارد. ازدواج باعث اطمینان می‌شود؛ پیامد عشق زجر است. نه‌تنها این را شعرا مجذوب به اثبات رسانده‌اند، بلکه عشق متأسفانه پیامدهای جنایتکارانه هم داشته است: زهرخورده‌ها، خفه‌شده‌ها، با میل بافندگی سوراخ‌شده‌ها. ولی از طرف دیگر عشق فرصت تجسم ظرافتی بیشتر را می‌دهد و در نخیل سومین و چهارمین نفر را هم در بر می‌گیرد، می‌تواند در چندین پرده بر صحنه تأثر جذاب باشد، آهنگین شود، فیلم شود، در عین حال به زنها در رفع بیماریهای عقده‌ای‌شان کمک کند. (کفچه‌ماهی از بی‌اشتهایی تا سردرد مزمن و دیوانگی کامل همه آنچه را بیمه‌های اجتماعی زیر عنوان بیماریهای احساسی تا این اواخر می‌پذیرفتند، برشمرد.)

در پایان بیان نظریه خود، ادیبانه از خوانندگان دوره گرد تا پیتل‌ها نقل قول کرد، نقل قول‌هایش حاوی تصانیف قافیه‌دار و زبان تبلیغاتی مدرن نیز بود و با این جمله هدف خود را شرح داد: «اگر بتوان به زنان عشق را به عنوان بالاترین حد خوشبختی تبلیغ کرد، در حالی که مردان، حتی وقتی به آنان عشق می‌ورزند، پایدارانه مقاومت کنند، و اگر در عین حال بتوان اتکای زنان را به اعتمادی هرگز برآورد نشده، که آیا مرد او را دوست دارد، هنوز هم دوست دارد، منحصرأ او را دوست دارد، کستر از گذشته دوست دارد، بار دیگر دوست دارد و یا دیگر دوست ندارد را، به ترمی تا پایان عمر، به کاسته شدن از ارزش زن و به زجر و تعلق تحدیدکننده تبدیل کرد، در این صورت آیا نمادهای مذکر برای همیشه بر نمادهای مؤنث فائق خواهد آمد، آیا مرد تاریخ تاریک گذشته خود را روشن خواهد کرد و خود پستدانه موجودیت خود را با عنوان پدر ادامه خواهد داد.»

بله، ایلزه بیل، هنگامی که کفچه‌ماهی برابر دادگاه وراجی کرد، همچون تو بسیاری از زنان خشمگین شدند. دادستان در آغاز دادرسی در نظر داشت، در جریان بررسی مورد دوره آفون موتتاو، تئوری عشقی کفچه‌ماهی را طرح کند؛ ولی چون دوره آ به شمشیرساز آلبرشت اسلیش‌تینگ عشق نمی‌ورزید و او را ستایش نمی‌کرد، بلکه این من‌احق بودم که برخلاف همه تئوریهای کفچه‌ماهی، گرفتار آن جادوگر بودم، دادستان تا هنگام طرح مورد آگنز کوریلا از طرح موضوع خودداری کرد. به‌رحال برای من عشق آزادی نیاورد، تنها بدبختی‌ای گیسوبلند همراه داشت. گرچه کفچه‌ماهی توصیه کرده بود، هرگز با زنی که بتوان به او عشق ورزید ازدواج نکنم؛ ولی من با آن چهره رنگ‌پریده ازدواج

کردم و خواهر مقدسی را در رختخواب داشتم، اگر لااقل از اشرافی می‌بودم، که به تقلید مد دوران تصنیف‌های عاشقانه شجاعان را می‌خواندند: «آه، رایحه مطبوع زنان دل‌انگیز...» چون سلیقه شجاعان تصنیف‌خوان تا به دوران گذران من در عصر گوتیک نیز خود را کشانده بود. اطواری ناپسند، که شوالیه‌های سردمزاج نظام آلمانی ما را به جوانک‌های نالان و زمزمه‌کن مبدل ساخته بود. در هر پتیاره دریده‌ای عذرابی پاکت تصور می‌شد. جنگاوران پیر ما به گاوان نر گناهکار تبدیل شده بودند. حال دیگر فقط منهیات تمایل برانگیز می‌بود. تصنیف‌های عاشقان نجات ابدی را ستایش می‌کرد، تا بعدها دو بند دیگر هم بدان اضافه - «که شجاعان تصنیف‌خوان او را به تمامی چشیده‌اند» - و کلیدی هم برای کمر بند نجات یافته شود، تا سالاد گوشت معمولی از زیر کره زده شود. در این ایام زنان ما - پیشاپیش همه دوره‌آ - مؤمنانه خود را دور نگاه می‌داشتند و چشمانشان را، به محضی که پاچه شلواری مشاهده می‌شد، پایین می‌انداختند. فقط ما مردها به هر بندی آونگان می‌شدیم، چون بنا بر توصیه ماهی‌ای پرحرف، می‌خواستیم زنها را به تختخواب ازدواج ببندیم. دوره‌آ چه کارها که نکردم تا از آن موجود سردمزاج یک ذره عشق بیرون کشم. ولی حتی زمانی که خود را در اختیار می‌گذاشت، آن را دریغ می‌داشت. اگر هم نق می‌زدم، به لکت می‌اقدام، یا حتی چون گورزای درباری کله‌معلق می‌زدم، او بی‌حوصله به اعمال پیچیده خود برای انتباه ادامه می‌داد و تنها خواهان عشق آسمانی‌اش باقی می‌ماند. آن فرمانبردار مسیح شیرین، می‌توانست مرا سرکوب و مبدل به بیچاره‌ای افسرده کند. ابلزه‌بیل، عشق با من چنین کرد. کفچه‌ماهی، این بود کوشش تو در جهت رهایی مردان. چه بهتر که من نزد آوا، ویگا و

مست‌وینا و حکمفرمایی تیمارخوار آنان مانده بودم: آن همه گرمی همواره یکسان، آن همه زمین مرطوب. آوا و راهبه‌هایش هرگز مارا به عشق گرفتار نکردند.

دورانی که گرت چاق برایمان می‌پخت، از فشار کاسته شده بود. در این بین ازدواج خود را به عنوان عامل تثبیت‌کننده مالکیت هویدا ساخته بود، که زنان، احتمالاً سیر از عشق آسمانی و بازی نجات، در واقع حریص بودند که شوهر کنند؛ به حکومت بر کلید آشپزخانه و خانه راضی شدند. به شوهرانشان وفادار و همچون گرمای خانه متعلق به آنان ماندند. چون خیانت زنان خانه‌دار با شلاق کیفر داده می‌شد، رموایی یا تخلف به شدت جزا داده می‌شد، مردان می‌توانستند به عنوان پدر هم از حلال‌زادگی اطفالشان مطمئن باشند.

عاقبت تئوری عشقی کفچه‌ماهی عملی شده بود: زنان چسان از فرط امساک پنی‌ها را می‌ساییدند، چسان با همسایگان به بیهودگی وقت می‌گذراندند، غیبت می‌کردند، دل‌الگی می‌کردند و نزاع داشتند تا عاقبت عجوزه‌ای ناجنس یا پیره‌زنی شوند. فقط بدکاره‌ها و راهبه‌ها بودند که از دیگران پیروی نمی‌کردند - پیش از همه گرت چاق، که نه تنها صومعه‌دار بود، بلکه می‌توانست عشرتکده‌دار هم باشد.

در حالی که دورته آ علیه ازدواج قیام کرده بود و هر روز نامزد آسمانی‌اش را از پنجره عقبی آشپزخانه به خانه می‌آورد، مارگرت روش اصولاً خود را گرفتار روابط بخرنج نمی‌کرد. به عنوان راهبه او به هر حال نامزدی آسمانی بود. ولی باقی‌مانده را می‌خواست که کاملاً زمینی زندگی کند. از این لحاظ به عنوان صومعه‌دار به راهبه‌های جوانش آموخت،

نگذارند مردان - خواه راهب‌ها و خواه پدران مقدس - قلب آنان را با پرحرفی تسخیر کنند، همان‌طور که کفچه‌ماهی به ما مردها توصیه کرده بود، زنان را با عشق بی‌ثبات سازیم، ولی خودمان هرگز - یا با ملاحظه فراوان و فقط خارج از خانه - دچار احساس عشق نشویم. به همان روش هم گرت چاق به راهبه‌هایش توصیه می‌کرد، حرفی مردان را هرگز باور ندارند. با وجود این دو یا سه راهبه (چون دوران فرماسیون بود) از صومعه بیرگیت قدیس گریختند و مبدل به زنان شوهردار تیره‌روز شدند. ممکن است، که مست‌وینا بی‌قرار آدلبرت قدیس بوده باشد؛ و چه بسا ایلزه بیل بی‌قرار من باشد، وقتی به دنبال کلید اتومبیلش می‌گردد. گرت چاق - اطمینان دارم - هیچ مردی را دوست نداشت، هر قدر هم با علاقه برای یک دوچین مرد پخته باشد. شاید به من، راهب فراری فرانسیسکان، مدارانه عشق می‌ورزید. مارگرت در آن زمان سی‌ساله‌ای قوی‌هیكل بود و من راهبی هفده ساله و تازه‌کار بودم. او نیازی نداشت که برابر من احساساتش را پوشیده دارد. من به حساب نمی‌آمدم. شاگرد آشپز تازه‌کاری که دائماً تعویض می‌شد. چه فراوان راهب‌های فراری بی‌پناهی که به دنبال سرپناهی این طرف و آن طرف می‌دویدند و محیط گرم و چربی‌مدارانه او را می‌جستند. مارگرت روش از اینها تعداد زیادی داشت. به هر یک آنچه را می‌داد، که خوشش می‌آمد. ممکن است بعضی از آقایان (مانند من)، آن را عشق تصور کرده باشند.

آگتزن زن آشپز، پابره‌نۀ ظریفی بود که احساسی بزرگ داشت، کفچه‌ماهی با حسابگری خاص خودش او را برگزیده بود، چون آگتزن کوریلا بی‌قید و شرط به من مولر نقاش، به من اوپتیس شاعر در خدمت سلطان لهستان، به تمام معنی و براساس تئوری کفچه‌ماهی، عشق

می‌ورزید، تئوری که محتوای آن این بود، که عشق را می‌توان با لغاتی به حرکت در آورد که بعدها زبان معمول خواهد شد: از جان‌گذشتگی، خود را فدا ساختن، در فروتنی آرام، با قلبی آکنده، تا به هنگام مرگ، بدون سؤال، بدون شکایت و از خود گذشته. ولی کسی به آگتزر عشق نمی‌ورزید، فقط از او سوءاستفاده می‌شد. او پتیس بیش از آن گرفتار بیماری معده، در خود فرو رفته و به فعالیت سیاسی مشغول بود، که بتواند احساسش را متمرکز سازد؛ مولر نقاش تنها به پرخوری و مشروب‌نوشی عشق می‌ورزید. ولی آگتزر به ما عشق می‌ورزید، بدون آن‌که انتظار پاسخی بر عشقتش داشته باشد. دختر خدمتکار ما بود. تابوتی بود، که ما تیره‌روزیمان را در آن می‌ریختیم. دستمالی بود، که ما با آن عرق ترسمان را پاک می‌کردیم. سوراخی بود، که در آن خود را پنهان می‌داشتیم. تشک ما، شیشه آب‌گرم ما، شربت خواب ما، دعای شب ما بود.

شاید او پتیس را کمی بیشتر از مولر دوست داشت، گرچه شش سال تمام شلوار نقاش را بدون آن‌که دماغش را بالا کشد، هر وقت باز آن را نجس کرده بود، عوض کرد. ولی به شاعر، هر قدر هم از جهت پول و احساس ممسک بود، بیشتر علاقه داشت. زمانی که طاعون او را از پا در آورد، حاضر نمی‌شد پوشالی را که بر رویش مرده بود و ملحفه‌ای را که از عرقش تر شده بود تحویل دهد. خدمه شهر مجبور شدند با کتک از او بگیرند. به تمامی عاشق بود. زمانی که هوفمن والد، شاعر دیگری از شلژین، به دانزیک آمد، تا ارثیه ادبی او پتیس مرحوم را ببرد (و با آقای روبرت هین، که سیمون داخ او را از کونیگزبرگ فرستاده بود، دعوايش شد)، گویا آگتزر کوریلا آخرین پاکنویس ترجمه مزامیر داود، دسته‌ای اشعار تکمیل نشده، پیش‌نویس رمان ناتمام "Dacia antiqua"، که از

دوران معلمی اش در زین بورگر روی آن کار کرده بود، و مکاتبات چندین ساله اش با صدر اعظم سوئد اوکسن اشتیرنا را در اجاق سوزاند. حتی از تحویل قلم‌پوهای اوپتیس به هوفمن والد خودداری کرد. (تو، ایلزه بیل، می‌توانی روزگاری ماشین تحریر کهنه مرا، روغن بزنی، گردگیری کنی و تقریباً سالم نگاه داری؟)

کفچه‌ماهی معتقد بود، تا به این حد عشق به نوبه خود قدرتی حکمفرما است و با نظریه او مغایر است. آگنر کوریلا حتی لحظه‌ای هم از عشق یک‌جانبه خود زجر نکشید، هرگز دستمال اشک‌آلود خود را نجوید، بلکه تشمعی نار نشده ساطع ساخت، به نحوی که می‌توان گفت، عشق باعث وابستگی و فرمانبرداری اش نشده، بلکه او را تقویت کرد و در جدی جاودانی متعالی ساخت. گرچه این پیروزی برابر با نقشه‌های او نبوده، ناچار می‌باید برای آن دختر آشپز احترام قائل شود. این همه ملاحظه، از خودگذشتگی، پذیرش.

کفچه‌ماهی برابر دادگاه نسوان، زمانی که عاقبت تئوری عشقی او موضوع مورد توجه دادستان قرار گرفت، در جهت دفاع از خود گفت: «آرام‌تر، خانم‌های معزز من. من اذعان کردم، که در آغاز، زمانی که مردان هنوز نابالغ تلقی می‌شدند و دلایلی برای تسلط بر مردان عنوان می‌شد، عشق می‌توانست تأثیر متقابل داشته باشد: عشق می‌بایست حق ممتاز مردان و وابستگی زنان را همسنگ سازد. ولی پس از مثال آگنر کوریلا بسیاری از زنان توفیق یافتند - همان‌سان که دادستان عنوان کرد - وسیله تسلط‌جویی زیرکانه آن را به نماد عظمت جاودانی زنان مبدل سازند: تا این حد تسلط بر خود، تا این حد از خودگذشتگی، تا این حد قدرت قلب، تا این حد احساس شکننده هر مانع و سد، تا این حد

وفاداری. آن همه زنان عاشق! ادبیات بدون آنان چه می‌بود؟ رومنو، جوانکی بی‌فایده اگر ژولپایی وجود نمی‌داشت. هلدرین جز به پای یوتیما این همه سرود عشق را به پای چه کسی می‌ریخت؟ همین عشق کتشن اهل هایل برون که تا به امروز دلها را می‌سوزاند: آقای محترم من! یا سرگ اوتیلیه در خویشاوندی انتخابی گوته.

عشق آگنز از نوع این چنین عشق‌های آرام، گاه غمگین، همواره در همه جا حاضر، ولی هیچ‌گاه نه با قدرتی فتح طلب، بود. گرچه باید پذیریم، خانم‌های محترمی که مرا به دادگاه فراخوانده‌اند، دانسته متفاوتند و باید متناسب با زمان باشند، باید بپذیریم، خاتم هونچا، برای مثال، احساسی را که بی‌تردید داراست، ابتدا باید عقلایی سازد، سپس آن را بروز دهد، ولی با وجود این استدهای کمی ادراک خواهرانه برای آن طفلک بیچاره‌ای که باید اذعان کنم، توسط من گرفتار دو مرد شیره کشیده شده بود، دارم. صحبت از توانایی هنرپرور آگنز کردم، بی‌آن‌که بتوانم دادگاه عالی را به این کیفیت خاص زنانه معتقد سازم. ولی شاید آگنز کم صحبت به این کار توفیق یابد، که به جای من سخن گوید. به این سان که شگرد مرا، یعنی عشق وابسته‌ساز مرا، به احساسی گرم مبدل کند، در نهایت توانایی عشق زنانه منصور گردد و مردان را کوچک، بسیار کوچک سازد.»

در پایان کفچه‌ماهی از ریاست دادگاه و هیأت قضات، دادستان و کلیه مشاوران انقلابی دادگاه نسوان خواست، بیش از این خود را سختگیر ننمایند، بلکه بنابر مثال آگنز کوریلا بار دیگر در عشق غرق گردند: «این، تنها این قدرت واقعی است. مردها هرگز بدان توفیق نخواهند یافت. این زیرکی شما نیست - هر اندازه هم هوشیارانه مرا رسوا کرده، پرده از کارم

گرفته، گناهم را به ثبوت رسانده، دلایلم را رد کرده باشید - نه، نیروی عشق شما روزگاری عاقبت جهان را متغیر خواهد ساخت. مهربانی را می‌بینم که شکوفا می‌شود. هر کس خود و دیگران را می‌بساود. تالان عشق همه چیز را زیبا می‌سازد. میلیونها ایلزه بیل بدون تقاضا. شرمنده از این همه مهربانی مردان از قدرت و جلال خود دست می‌کشند. تنها عشق باقی می‌ماند و در همه جا...

در این جا سخن کفچه‌ماهی قطع شد. در محفظه ضد گلوله شیشه‌ای کفچه‌ماهی دستگاه پخش صدا از کار انداخته شد. حتی زمانی که وکیل تسخیری کفچه‌ماهی، خانم فون کارنوف، اعتراض کرد و اشکش سرازیر شد و مشاوران انقلابی (بار دیگر) منشعب شدند - برای اولین بار فراکسیون تشکیل شد که بعدها خود را «حزب کفچه‌ماهی» نامید. دادگاه نسوان پذیرفت، که عشق دختر آشیز آگنر را به عنوان فصلی از مبارزه رهایی‌جویی زنان ارزیابی کند. جلسه دادگاه به تعویق افتاد. نظر مشورتی - نظر مشورتی مخالف. مبارزات فراکسیونی.

موضوع عشق پس از آن هم بارها، گرچه به عنوان موضوع جنبی، مورد بررسی قرار گرفت: هنگامی که در جریان دادرسی مورد آماندا ویکه بررسی شد و نامه‌هایش به دوک رومفورد، گرچه در مکاتبات طرفین فقط کشت سبب‌زمینی، آشپزی صرفه‌جویانه، غذاخوریهای عمومی و سوپ فقرای رومفورد نوشته شده بود، نامه‌های عاشقانه خوانده شد. مورد سوفی روتسل، که زندگانی‌اش توسط دادگاه نسوان به عنوان کوششی انقلابی ارزیابی شد، بنابه نظر کفچه‌ماهی با عشقی غمگین مشخص گردیده بود: به هر حال آن چهارده ساله فریتس را، که

چنان عمیقانه بدو عشق می‌ورزید و به علت شرکت در تشکیلاتی سری به زندان ابد محکوم شد، به قلعه گراودتس سپرد. چهل سال تمام سوفی برابر همه مردان دیگر مقاوم ماند، تا فریتس بازگشت؛ از پا درآمده. این را باید به عنوان عشق پذیرفت، عشقی در حد عشق آگنر.

همچنین کفچه ماهی موارد زن آشپز غذاخوری فقرا لنا اشتوبه، و سیبیله میهلاو، که کوتاه بیلی خوانده می‌شد و مایل بود به کلی متفاوت باشد، و مورد هنوز هم به پایان نرسیده زن آشپز غذاخوری کشتی‌سازی، ماریا را فارغ از هرگونه عشق و کاملاً مادی نمی‌دانست. همه‌جا عشق خود را می‌نمود. همه‌جا اثری برجا می‌گذاشت. در برخورد با گرسنگی، طاعون و جنگ دوام می‌آورد. محاسبه اقتصادی هزینه فایده را رد می‌کرد. نا جایی که به لنا اشتوبه مربوط می‌شد زجری خاموش بود. گرفتار زندان عشق، سوفی تا دوران پیری دوشیزه‌ای ظریف و چروک‌خورده ماند، که همچنان امیدوار بود. بیلی در جای دیگر آن را جست. آماندا در نامه‌هایش آن را به اعداد نوشت. و ماریا قطعاً، چون عشق می‌تواند انسان را سخت کند، کم‌کم به سنگ مبدل شد.

کفچه ماهی کاملاً در ماسه فرو رفته بود برابر دادگاه نسوان گفت: «نه! پشیمان نیستم. بی‌عشق تنها دندان درد باقی می‌ماند. بدون آن حتی زندگی حیوانی هم میسر نمی‌بود، این را به عنوان یک ماهی موکداً می‌گویم. بی‌آن ایلزه بیلی وجود نمی‌داشت. و اگر بار دیگر اجازه بازگشت به مورد آگنر داشته باشیم؛ او ضمن آن‌که برای کبد متورم مولر نقاش و معده حساس اوپتیس، با از خود گذشتگی، می‌پخت، به این اصطلاح احمقانه / عشق از راه معده می‌آید / مفهومی پرستارانه داد. آه، حریره ارزن او!

آه، سوپ جوجه او!

خانم‌های سختکوش من، فقط لحظه‌ای دیگر به من گوش فرادهید. در یکی از اشعار از بین رفته اوپتیس، اگر اجازه نقل آن را داشته باشم، گفته شده است:

«عشق بسیار هیچ است، چسان مرا شعله‌ور می‌سازد؟
حتی عشق هم ما را به شتاب وامی‌دارد، وگرنه ممکن است
ماهی تو،
که تو آن را در شیر پخته‌ای، بر سر میز سرد شود،
و تو به خاطر عشق خواهانی، که آن ماهی مرا شفا دهد.»

با پختن ماهی به یاد آگنر

روی ماهی عروس، که امروز
آن را در شراب سفید و در فکر ماهی روغن،
به دورانی که هنوز ارزان بود - پوموشل! پوموشل! -،
روی حرارتی ملایم پختم،
هنگامی که چشمانش شیری‌رنگ شد
و چشمان سفیدشده ماهی و چشمان تب‌دار اوپتیس
بر کاغذی خالی دوید،
برشهایی باریک از خیار سبز بگذاشتم،
سپس از آتش برداشتم، شوید در آبگوشتش زدم.

بر روی ماهی پخته دم میگو پاشیدم،

که میهمانان ما - دو آقا که یکدیگر را نمی شناختند -
در همان حال که ماهی عروس پخته می شد، ضمن صحبت
و نگرانی از آینده،
آنها را با انگشتان پوست کردند.

آخ، زن آشپز، تو مرا نظاره می کنی،
هنگامی که با قاشقی تخت
بدان گوشت لطیف کمک کردم: به میل تیغهایش را رها
ساخت
و خواستار شد به یاد آورده شود، آگنز، به یاد آورده شود.

اکنون میهمانان یکدیگر را بهتر شناخته اند.
گفتم، او پتیس، در سن و سال ما، از طاعون مرد.
ما درباره هنر و قیمتها حرف زدیم.
بحث سیاسی ما را تحریک نکرد.
پس از آن سوپ آلبالو،
در گذشته هسته ها شمرده می شدند؟
زمانی که ما هنوز مردان شریف مردان فقیر زارع کشیش...

اسم او باید آکسل بوده باشد

موضوع عشق، ایلزه بیل، به کلی متفاوت است. عشق تخیلی بی اساس
نیست، چون کهنچه ماهی قصه ها نظریه ای داشته است، بلکه وجود دارد،
همان طور که باران وجود دارد. آن را نمی شود ندیده گرفت، بوی ماهی

نمی‌دهد، به سببها نمی‌رود، عشق بدون تفکر قبلی مناسبتهایی می‌یابد مثلاً: کسی با علاقه دوغ می‌نوشد، مسخره است، من هم - و فوراً عشق آن‌جا است.

تو حالا چهار ماهه آبستنی، چون ما در جستجوی اصطلاحی برای عشق بودیم: بنابراین عملاً باید چیزی برون آید! عشق که نباید خود هدف باقی بماند! ولی عشق گسترده‌تر از اندازه‌های تختخواب دونفره است، و بی‌توجه به زمان رشد می‌کند: نگران همه‌جا هست، کاملاً گیج، تقسیم شده و با وجود این کامل است.

این‌سان برای آگنر کوریلا مشکل نبوده از ماهی بخته‌ای که مولر باقی‌گذارده بود، با اضافه کردن شوید سوپی برای اوپتیس بپزد. تو هم ایلزهیل، اگر من باقیمانده‌ای از خود بگذارم، در خارج از خانه با خوش کردن طعمش آن را به کار می‌بری: جایی در محلی دیگر، که تلفن فاصله نیندازد. باید ممکن باشد، که ما متعاقباً همدیگر را ببینیم: مثلاً کنار گروه‌تور، که در دوران دوره آگوگن‌تور نامیده می‌شد. آگنر از بازار برمی‌گشت و مرغ پرنکنده‌ای را برای مولر نقاش پر می‌کرد و می‌پخت، و من (در مذاکره با سلطان ولادیسلاو) از درون غنی از اشکال و پراز تمثیل‌های بیگانه بودم. او آبستن است و هوا هم زمستانی است. او برف‌های شل را لگد می‌کند. راه رفتن قیفاجش. می‌پیچد به بوتلر گاسه. امیدوارم زمین نخورد...

گفتی «همه‌اش فقط طفره رفتن است» و جدی از پنجره به ژانویه زمان حال خیره شدی. ولی چطور ممکن است بدون طفره رفتن زندگی کرد. تو هم طفره می‌روی. به همین دلیل آگنر هرگز در اتاق را نمی‌بست، فقط آن را پیش می‌کرد. آمد و رفتش بدون تأمل بود. اغلب آن‌جا بود، ولی من

تنها خودم را احساس می‌کردم؛ آن دیگری (مولر) او را درک می‌کرد، گرچه آگنز نزد من بود. عشق او مکان نداشت. به این جهت هرگز توفیق نیافتم حضورش را درک کنم: آنچه من فقدانش را حس می‌کردم، آن‌جا بود، کفچه‌ماهی هم، که استخوان اصلی‌اش به نحوی منطقی در امتداد پرک دم‌ش باریکتر می‌شود، نتوانست درک کند، که این شوید بود که آگنز هرگز آن را تمام نمی‌کرد: کفچه‌ماهی معتقد بود، عشق باید همچون تله‌موش گیر بیاندازد: فکر می‌کرد که گویا آگنز گرفتار من و مولر شده است، گرچه یکی از چهار یا پنج جوانک سولدی بود، که ساختوی خود را حفاظت می‌کردند و فقط گاهی سوار می‌شدند، خرگوش شکار می‌کردند، از روی شن‌های روان می‌گذشتند، جایی که به آگنز برخورد کردند، با موهای مجعدش در شن‌های ساحلی نشسته بود، غازهایش را مواظبت می‌کرد، که ناگهان هر چهار نفر بر سرش ریختند: یکی بعد از دیگری، سریع کارشان تمام شد. ولی فقط اولی بود که به حساب می‌آمد. به وی نزدیکتر بود تا بعدها به مولر و اوپتیس. و اسم او باید اکسل بوده باشد. و ریش کرک مانند پسرانه‌اش باید بور بوده باشد. و صدای دورگه‌اش باید طنین خود را برجا گذاشته باشد. فرمان ده. دیگر هرگز نیامد و همواره نزدیک بود، و من، وقتی آگنز از اتاق می‌گذشت، برابر کاغذی خالی نشسته و به تسلاتنا سفر می‌کردم، مکانی که وقتی در زمین بورگر معلم جوانی بودم، دخترکی از پس بوته نخودی مرا ترساند، که برای من نمی‌پخت؛ همان‌طور که می‌شنوی، من آن‌جا بودم، منتظر، که آیا کسی می‌آید، مدتها است که رفته‌ام و تنها صدای حرکت است.

فرارهای من - فرار تو. همدیگر را ملاقات می‌کنیم، پیشنهاد می‌کنم جایی که جویبار راشنیرس باخ به رادونه می‌ریزد و رادونه به موتلاو و

موتلاو به ویکسل می‌ریزد و همهٔ آنها با هم به دریای بالئیک سرازیر می‌شود. در آن‌جا برایت توضیح می‌دهم، که آگنز چیست - آنچه همیشه باعث دعوا می‌شود - که چرا تو را آگنزل می‌خوانم.

هنگامی که آگنز کوریلا از شبه‌جزیرهٔ هلا، مکانی که قوای اشغالگر سوئد مقیم بود، به شهر آمد، نقاش مولر پیر، سالها می‌گذشت که گرفتار الکل بود، او را جلوی کلیسای توپیا دید که چون بچه‌ها با گوش ماهی‌هایی بازی می‌کرد، که تنها چیزی بود که از ساحل هلا با خود همراه آورده بود. سوئدی‌ها پدر و مادر و غازهایش را از او گرفته بودند. (بعدها هرگز به درستی ندانست؛ چه چیز را نخست) مولر او را دید که چسان متفکرانه سرش را نگاه داشته و او را به خانه خود در خیابان ساحلی کارفن اشتیگت برد، خانه‌ای که آگنز در آشپزخانه‌اش مشغول شد.

پس از سه سال که برای نقاش به عنوان دخترک فروشنده، دوشیزه کاشویی، نخستین ملیله‌دوز و دخترک شهری آراسته مدل ایستاد و علاوه بر آن غذاهای سبک (هر قدر هم مولر علاقمند به خوردن غذای چرب بود) برایش پخت، حاشیه پیش‌بندش را بلند کرد: برایش مدل زن آبستن شد. پس از تعدادی تصاویر، گل‌آخزایی، مولر نقاش کمی قبل از زایمانش، چنان‌که گویی می‌خواهد پدری خود را اثبات کند، چهره خودش را با گچ رنگی بر شکم متورم دختر آشپزش ترسیم کرد: تصویری متحرک، به‌محضی که طفل متولد نشده وضع خود را تغییر می‌داد یا اعضای خود را می‌آموزد، تصویر پدر احتمالی ورم می‌کرد. او با چشمانی خندان، لپ‌های چاق و سیلی قرمز در اطراف دهان، همچون دهقانان می‌نمود. پس از آن مولر آگنز آبستن را، همان‌سان که اندام سالم خود را حرکت می‌داد، همچون انسانی زنده با رنگ روغن بر بوم کشید، ولی

سمت راست تابلو را خالی گذارد. فوراً بعد از تولد طفل - دخترک یک سال هم عمر نکرد - ابتدا تصویر خودش را بر شکم فرو افتاده مادر جوان کشید، سپس آگنز را با تصویر بیمارگونه خود در محل خالی تابلو کنار اندام پرامید آگنز (که بر شکمش تصویر شوخ خودش کشیده شده بود) با رنگ روشن کشید. تازه پدر و پدري غمزده.

نقاش مولر خود را دوگانه می‌دید. همه چیز برایش نمادین می‌نمود. متأسفانه این تصویر، که به رغم همه تکلفهایش اثری موفق بود، باقی نماند؛ چون بعد از مرگ یادویگا، گویا مولر بوم را خراشیده، سوراخ کرده، جر داده و - مرتبط با تصاویر خودش - دوبار خودکشی کرده است.

در آمار، جزء سایر مطالب وحشت‌انگیز کاغذ شده، می‌توان خواند، که شیرخواران اروپایی با تغذیه خاص خود سواد سفیاه تخم‌مرغی، نشاسته‌ای و کالری را نه بار بیش از مقداری که گیر شیرخواران هندی می‌آید (می‌بلعند یا هدر می‌دهند) فرو می‌برند. آگنز کوریلا از پروتستین و ویتامین چیزی نمی‌دانست. گرچه اراسموس فون روتردام (به زبان لاتین) به همه مادران شدیداً توصیه کرده بود، بچه‌هایشان را خودشان شیر دهند، ولی چون شیر آگنز پس از چند روز خشک شد و مولر هم حاضر نبود خرج دایه‌ای را پردازد، طفلش راه که از هنگام تولد ضعیف بود، ابتدا با شیر رقیق شده گاو، سپس با حریره آرد جو، بالاخره با غذاهای پیش‌جویند: گوشت مرغ پخته با اوزن، مغز گوساله با هویج، تخم شاه‌ماهی با اسفناج، زبان بیره در عدسی، تغذیه کرد. اینها باقی‌مانده نقاش مولر بود. و من هم بعدها، وقتی ایلزه بیل به مسافرت رفت (به جزایر آنتیل کوچک) بچه‌مان را با همین غذاها تغذیه کردم: از شیشه‌هایی که رویش

نوشته شده بود، هر شیشه ۱/۵۱ تا ۱/۸۱ مارک؛ تحت خلأ بسته‌بندی شده، به‌هنگام باز کردن در باید صدا کند. من به بچه‌مان گوشت گاو با ماکارونی در سس گوجه‌فرنگی می‌خوراندم. ۳/۷٪ سفیده تخم‌مرغ ۳٪ چربی ۷/۵٪ نشاسته ۸۲ واحد کالری در هر ۱۰۰ گرم، وزن محتوی هنگام پر کردن ۲۲۰ گرم مقدار گوشت ۲۸ گرم. برای توازن برنامه هفتگی - اسفناج با تخم‌مرغ تازه و سیب‌زمینی، بوقلمون با برنج، ژانبون با انواع سبزی یا با ماکارونی - اعداد متغیر بود. ماهی روغن در سس سبزی یا سیب‌زمینی: ۴/۵٪ سفیده تخم‌مرغ و ۹۳ واحد کالری مقدار گوشت ماهی ۴۹ گرم. علاوه بر این، تا هنگامی که ایلزبیل در مسافرت بود (با موهای بور بین انسانهایی سیه‌چرده روی ساحل می‌دوید، آن‌چنان که در کاتالک دیده می‌شود)، روزانه یک بار حریره بچه‌گانه تازه نگاه داشته را در آب گرم باز می‌پختم. این حریره علاوه بر شیر چربی گیاهی و جوی سفید سخت و غسل و شکر داشت. این حریره (روی پاکتش نوشته بود) با ویتامین غنی شده بود. صبح زود، شش و نیم و ظهر به بچه‌مان شیر خشکی که آن هم غنی شده، مخلوط شده بود با شیشه می‌دادم؛ بنابراین نسخه ایلزبیل، ابتدا پستانک را در آب جوش استریلیزه می‌کردم. (کاشکی برای آگنز دایه‌ای، خانم زلین هماسه را، استخدام می‌کردم!) اطفال را پروار کردن، همه اینها امروزه برای مردی که نتهاش گذاشته باشند، مسأله‌ای نیست، چون همه چیز حاضر و در دسترس است: پوشک‌های آپکش آماده برای یک بار مصرف، پودر و کرم، در صورت لزوم شیاف‌های آرام‌کننده و نمره‌های تلفن یک پزشک و یک خانم پزشک. علاوه بر این کتاب‌های جیبی راهنما با نقش‌های توضیح‌دهنده برای هر اقدام عملی. به زودی می‌توان به مردها اعتماد کرد.

به زودی مرد می تواند سر پایش بایستد. به زودی خانه داری را خواهد آموخت. هم اکنون هم بیشتر مادرانه عمل می کند تا متفکرانه...

«نباید نگران شوی، بسیار ساده است. همه این کارها را با یک چرخش دست انجام می دهیم. چرا نباید یک مرد تنها باشد. طبیعتاً اینها فقط کار زنان نیست. ایلزه بیل، پروازی خوب داشته باشی. استراحت کن، و خود را رها ساز. و ما را فراموش نکن. و گاهی هم در آن میانین مرا هم دوست داشته باشی. و مواظب خودت هم باش. گویا آن جا کوسه دارد. درباره جزیره برایم بنویس. ما موفق می شویم.»

زمانی که دورته آ، به عنوان زوار، به فیستروالد و آخن سفر کرد و مرا با چهار بچه باقی مانده مان، از جمله دختران دوقلویی که هنوز یک سالشان هم نشده بود؛ مرد خانه دار کرد، همه چیز سخت بود. در کلکته مادری را دیدم، که مثل من، هنگامی که دورته آ مرا گذاشته و رفته بود، برای بچه هایش پیش جویده می کرد، همان طور که آگتز برای دخترش یادویگا هویج و سینه مرغ را پیش می جوید. (بدین سان مولر، که از فرط خست برایش دایه نگرفت، گرفتار سرخچه شد) ولی بچه نمی خواست، نمی توانست، دایماً کمتر غذا می خورد، هیچ چیز را در معده نگاه نمی داشت، گاهی سفت و گاهی آبکی بیرون می رفت، غصه ای بود، زود پیر و پژمرده شد؛ تا به حد مرگ تغذیه شده بود.

آن زمان این کار معمول بود، آن طور که آمار متعاقباً محاسبه کرده است: همه جا، نه تنها در خانواده های دباغان خارج دیوار شهر و زارعان ملکی اربابان: آن مارتشن کوچولو، آن انشن، گوندلشن که فقط به اندازه یک مشت بود، اشتینه، تروده، لوتیزه: آن قدر بچه های من، که از دورته آ،

که از آگنزه، که از آماندا داشتم مرده‌اند، آن قدر غم بر شانه من سنگینی کرده است، که وقتی به بچه‌مان شیشه استریلیزه شیر را می‌دادم یا در شیشه بسته‌بندی شده در خلأ را با صدا باز می‌کردم، یا وقتی حریره جو بچه را در آب جوش حل می‌کردم و نتیجه خوب هضم شده آن را - چه قدر بوی سیری می‌داد- در پوشک یک بار مصرف مشاهده می‌کردم، واقعاً خوشحال می‌شدم و مداحانه صنایع غذای بچه اروپای مرکزی را می‌ستودم، گرچه می‌دانستم، که طفل ما و میلیون‌ها طفل شیرین دیگر روزانه مواد غذایی مورد نیاز شیرخواران جنوب آسیا را می‌بلعند، از این هم بدتر: مشهور است، که شیر خشک غنی شده با ویتامین ما برای بسیاری از شیرخواران غیراروپایی مرگ آور است؛ از این لحاظ تبلیغات یک کارتل بزرگ سوئیسی را، که در آفریقا برای شیر خشکش در جستجوی بازار است، باید عملی جنایتکارانه نامید. (برای مادران آفریقایی شیر مادر را بده می‌کنند.) کفچه‌ماهی؛ وقتی در دادگاه نسوان صحبت از تغذیه اطفال شد، به علت نگرانی عمیقش، با تأکید گفت: «ببینید، بانوان عزیز، در این‌جا همبستگی نسوان مورد نیاز است. حال که شما روش لوکس یک‌بار مصرف خود را اعمال می‌کنید، جا دارد که لااقل به کمک خواهران خود در آفریقا بشتابید: مثلاً به وسیله تحریم کردن همه محصولات زیبا بسته‌بندی شده نسله. به هر حال مشکل فزونی جمعیت جهانی را که نمی‌شود با مرگ اطفال حل کرد. یا می‌شود؟»

ولی تماشاچیان زن به شدت اعتراض کردند و آمادگی نداشتند از شیر خشک صرف‌نظر کنند. اکثریت مشاوران انقلابی موافق غذای آماده در شیشه، بسته‌بندی تحت خلأ، بودند: کفچه‌ماهی لابد دیوانه است. صرف‌نظر کردن از مصرف را به مادران توصیه می‌کنند. زنان شاغل نیاز به آن دارند.

کار کمتر در منزل باعث آزاد شدن نیروها برای مبارزه رهایی‌بخش خواهد شد. طبیعتاً این کار کثیفی است که نسله در آن پایین انجام می‌دهد. (قطعه‌نامه‌ای تنظیم و به تصویب اکثریت رسید، با امضای جمعیت بر اهمیت آن افزوده شد و به دنیا مخابره گشت...)

چون مارتین اوپتیس، که خود را بویر فلد هم می‌خواند، به خدمت دولت سلطنتی لهستان درآمد و در دانزیک مقیم شد، چهل سال تمام هم نداشت؛ نقاش مولر بیش از شصت سال داشت. کمی بعد از ورودش، شاعر، به دختری از خانه یکی از معتمدان شهر، که اشعار لاتین را حفظ می‌خواند، ولی با حلقه‌ای به پسر یکی از باررگانان محلی قول داده شده بود، دل باخت. آنگیز، که با واسطه شدن کشیش نیکلا سوس، به زودی آشپزخانه اوپتیس را هم اداره کرد، برایش آن دخترک ابله را - اسمش اورزلا بود - با خموشی و حضور پابره‌نه خود، به هیچ تبدیل کرد. با وجود این به خاطر اورزلا ناله سر می‌داد و قطعاً به لاتین برایش شعر هم می‌گفت.

دایماً فراری و همیشه ناموفق: بطور دایم. آنگیز اولین بود، که منظم کنارش ماند. پدرش، اوپتیس قصاب، بعد از مرگ زودرس زنش، دومین، سومین و چهارمین زنش را گرفت و برای همه زنهایش یک بچه بعد از بچه دیگر ساخت. دیگر برای پسر کار زیادی باقی نمانده بود. همیشه فقط قصه‌های کوچک، اغلب درباری. یکی دو تا رابطه با شهروندان با پیامدهای مادی در برسلاو، که در نتیجه بار دیگر فرار کرد. وقتی در خدمت پرنس بتلن گابور معلمی جوان بود، گویا دخترکی حساسی نشانش داده و او را به وحشت انداخته بود. جنگ هم، که در تمام دوران

زندگی‌اش ادامه یافت، به او آن چیزی را نداد، که به سوارکار سوئدی (سرباز آکسل) داده بود. همه‌اش روی کتاب و کاغذ خم و در لحاف تنها، چه زندگی زشتی است؛ زانوی فراری‌اش. همه‌اش بیتها و قصائد تشکر از پرنس‌های متفاوت. او پتیس این‌سان خسته شد و توان از دست داد، چون امکان اورزلا دست نداد، به آگنژ کوربیل و دامن او روی آورد. آگنژ، که کسری نداشت، نمی‌خواست چیزی بگیرد، بلکه می‌خواست هدیه کند. سه سال تمام او را در گرمای خانه نگاه داشت. ولی هر اندازه هم در مقابل دریافت مزد دوگانه به این جا و آن جا نامه‌های جاسوسی خود را نوشت، به هنگام سرودن مصراع فقط جملاتی پریچ و خم و نخیلی بر کاغذ نقش می‌بست؛ پر قلم‌های از نو تیز کرده هم کمی نکردند، که آگنژ، هر وقت برای مولر غازی را پر می‌کرد، به او هدیه می‌داد؛ من همواره به خاطر ایلز دیل مطلبی را به خاطر می‌آورم: او فقط کافی است، آن‌سان که در قصه آمده، خواست‌هایش را بیان کند. ایلز دیل می‌خواهد، ایلز دیل می‌خواهد.

خوشبختانه توفیق یافتم، بیماری را به او بقبولانم. (می‌توانم) در نیمه‌باز فضای پشت سرم را به اتاق پهلویی مرتبط می‌سازد. از آن جا صدای سرفه می‌آید، باید شنیده و مبدل. به خط نقطه شود. خلط و آب بینی به‌طور محدود (در حول و حوش نقش کفش) صفحه را پوشاند. خمیری محتوی شصت میلی‌گرم کافور برای مالیدن. باد غربی علیه خانه وزید، گاز وئیل هم دایماً گرانتر می‌شود. (لغت، بگذار یک بار تا می‌خواهد سرفه کند!) چون حتی در بک چنین هوایی هم آگنژ می‌آید و خودش را هم همراه می‌آورد.

کفچه ماهی گفت، که دختر آشپز آگنز کوربیللا و ما مثلثی کلامیک ساخته بودیم: هر سه گوشه آن اشغال شده بود. ممکن است چنین باشد. یا چنین است. که من به عنوان آنتون مولر، آگنز آبتن، از من آبتن شده را، تصویر کردم، گرچه من (کمی بعد) اوپتیس بودم، که بیهوده کوشیدم، همان آگنز را. کمی قبل از مرگ سختم. به سبک باروک به شعر بسرایم. پس از اولین بچه‌اش از بین رفت، بایستی، همان‌طور که کفچه ماهی دستور داده بود، خود را اثبات کنم: در فاصله بندهای ضایع شده شعرم او را متورم کردم و نپرسیدم، که در آن حال آگنز چه کسی را منظور دارد: باید نامش اکسل بوده باشد.

نقاش، شاعر. این دو یکدیگر را دوست نداشتند. در نظر اوپتیس، نقاش زیاد خشن بود؛ مولر، اوپتیس را یک نظریه پرداز پاچه‌باریک می‌دید. ولی آگنز می‌باید صورت غذایی برای هر دو فکر کند و معده حساس اوپتیس و کبد ورم‌کرده نقاش دائماً مست را پرهیز دهد. می‌خواستم در عین حال نقاش و شاعر باشم: با سادگی در کنار برد گنج نقاشی و ریزه کاری در مصراع‌ها به حساب آیم. آنچه آگنز را پیش ما محبوب ساخته بود، خلا نمادین او بود. آدم می‌توانست در او، هر چه را که مایل بود بگذارد، همواره مفهومی به آن می‌داد. (ظاهر مشخصی نداشت، می‌توانست تقریباً مثل هر چه باشد.)

هر روز شیربرنج، شیرین شده با عسل و مغز فندق زده می‌پخت که برای هر دو غذایی مناسب بود. آگنز می‌دانست چه غذایی در عین حال برای احشای نقاش و شاعر بی‌زیان است: آبگوشت از استخوان گاو، که در آن کلوچه‌های پر شده از اسفناج شناور بودند، سینه مرغ با نخود سبز یا سوپ آبجو: جوز بویا و دارچین زده.

ولی مولر نقاش تقاضا داشت، دستور می‌داد، فریاد می‌زد، چون پیه خوگک دودی و کتلت سرخ کرده گوسفند می‌خواست. و اوپتیس زیره می‌جوید. به آن عادت کرده بود، چون زیره بسیار کیفور می‌کند: رؤیای بیداری سیزنما، که در آنها دره غم بار دیگر قابل سکونت می‌شد، در آن الهه‌های عشق و هنر مقیم بودند که مصراعهایی را می‌سرودند که هرگز نوشته نشد و در آنها صلح، هم‌اش از نو صلح پیروز بود.

آگنر می‌گذاشت آن دو به خاطر چربی و اعتیاد به زیره از پا درآیند، تا آن‌که یکی معده‌اش زیر و زیر شود، دیگری کبدش مثل یک مشت رشد کند. پس از آن بار دیگر غذای پرهیزی‌اش خواستار داشت: ماهی پخته که استخوانش جدا می‌شد، شیر ارزن و فطیر تهیه شده از آرد سفید. مولر مست، اوپتیس بدعق: هر قدر هم آگنر با دقت برای آن دومی پخت، باز به دنبال طعمی متفاوت بودند و آن را هم می‌یافتند: به‌طور حتم.

هنوز در را نگاه داشته بود. ولی وقتی فهقه می‌زند، تو دعوا راه می‌اندازی یا با سؤال «دو سکه یک مارکی برای اتومات سیگار داری؟» مرا به جستجوی سکه وامی‌داری. ولی آن وقت در آهسته باز می‌شد و آگنر می‌آمد، خودش را روی من، روی ابزار کارم، خم می‌کرد و کلمایی به بازی می‌گفت.

چیزی بهتر از این نمی‌دانم، که آگنر با امیدم را نگاه دارم و - در حالی که در را هنوز نگاه داشته - نقطه‌ها و خط‌ها بکشم. در این‌جا می‌نوانی مرا داشته باشی، گرچه هرگز نه به‌طور کامل. تو فقط گذران می‌آیی و قبل از آن که آن‌جا باشی، باز رفته‌ای. یک بار قبل از آن، هنوز زودتر و زودتر از موقع آمدی و سراسر زندگی کوتاهی را آن‌جا ماندی؛

هر دو نمی‌دانیم چرا. و یک بار تو آمدی - قطعاً آگتر بود - و فقط می‌خواستی لحظه‌ای صدای خط خط کردنم را بشنوی. به خاطر آور. اسمم مارتین بود. از بوتلاو آمده بودم. همان‌که درباره‌ی نظم شعر صحبت می‌کرد. ولی تو نمی‌خواستی بدانی، چرا من برای این مدت مدید در خدمت کاتولیک‌ها مانده بودم و دیگر هرگز در سایه حمایت آن مؤمنین، اپرایی دنیوی نساختم. تو فقط می‌خواستی صدای خط خط کردنم را بشنوی. ولی من می‌خواستم بمیرم و از دره غم خارج شوم: همان‌سان‌که آمده بودم.

اگر فقط می‌دانستم، آیا تو در تب به هنگام تولد دخترت - اسمش اورزلا بود - به دنبال من مرده‌ای، باز هم سالی طاعونی بود، و مرگ برای خیلی‌ها عادی شده بود.

وقتی من از پا درآمدم، چون از فرط خست از گدا در برابر سکه بزرگی که به‌او دادم پول خرد خواسته بودم، دری باز نشد. فقط نیکلادیوس، واعظ کلیسای پتری قدیس، آن‌جا بود. او مرگ مرا بعدها در مصراع‌هایی به لاتین شرح داد. یا تو واقعاً آمدی، و من صدای باز شدن در را نشنیدم؟

وقتی مارتین اوپتیس فون بوبر فلد در تابستان سال ۱۶۳۹ به گدایی، که در مقابل کلیسای کاترین قدیس دستش را جلو آورد، یک گولدن نقره داده و، چون مقصد بود، از گدا سکه مسی گدایی شده در عوض آن خواست، از آن پول خرد خود را گرفتار طاعون سیاه کرد. قبل از این‌که توفیق یابد، کاغذهایی به اوکسن اشیرنا صدراعظم سوئد، و ولادیمیر سلطان لهستان، بنویسه، کمی ماهی روغن خورد، که دختر آشپزش آن را

در سوس شوید پخته بود. (آگنز متکایش را تکاند. آگنز عرفش را پاک کرد. آگنز ملحفه‌اش را، که بر آن به رنگ سیاه بیرون رفته بود، عوض کرد. آگنز شنید که نفسش بند آمد.) فوراً بعد از مرگش، قبل از آن که بتوانند پوشال مرگش را بسوزانند و خانه را دود دهند، در اتاق شاعر را شکستند و اموالش را دزدیدند. تعدادی از پیش‌نویسهایش گم شد (تا به امروز)، از جمله همه مکاتبات سیاسی‌اش. گویا سرهنگی سوئدی و دو سرباز مزدور مدارک مرتبط با ژنرال بانر و ژنرال تورستن سونس، و نامه‌های اوکسن اشیرنا و تشکرنامه‌اش برای گزارش‌های اوپتیس را به مکانی امن منتقل کردند. ما از اسم سرهنگ بی‌اطلاع هستیم، ولی مدت‌ها این شک و وجود داشت که دختر آشینز آگنز کوریلا جاسوس سلطان سوئد بوده و با افسران سوئدی در ارتباط بوده است. او قبلاً هم بنا به دستور اقدام کرده و پاره‌ای از مدارک را انتقال داده بود. ولی چیزی علیه آگنز اثبات نشد.

کفچه‌ماهی برابر دادگاه نسوان مثل معمول موضوع را در ابهام باقی گذارد: «ما اطلاعات مختصری داریم، خانم‌های محترم، که همه چیز را دقیقاً می‌خواهند بدانند. قطعاً، تجاوز به عنف به آگنز کوریلا سیزده ساله توسط سواران گروهان اوکسن اشیرنا ممکن است چنان تأثیری بر آن دختر بر جا گذاشته باشد، که او به یکی از آن چهار جوان خشن - باید نامش آکسل بوده باشد - برای همیشه وابسته ماند، ولی با وجود این وقایع پس از مرگ شاعر نامشخص است. تنها آنچه قطعی است این است، که دختر آشینز کمی بعد دختری زایید، هر دو مدت مدیدی زیستند.»

به غایط قافیه شده

بخار می‌کند، مشاهده می‌شود.

بوی غریبه نمی‌دهد، میل دارد دیده شود.

به نام خواننده شود.

مدفوع، هضم شده یا بیرون رفته:

که حلقه‌وار فرو می‌نشیند.

مادران می‌گویند: سوسیست را بسازا سوسیست را بسازا

خمیربازی اوان طفولیت، عقده شرم

و نشانه وحشت، که در شلوار فرو می‌ریزد.

باز می‌شناسیم: نخودها، هسته آلبالوهای هضم نشده

و دندان فروبلعیده را.

از خودمان متعجبیم،

با خودمان حرفی داریم،

زباله من، به من نزدیکتر از آن یا تو یا تو است.

چرا پشت در مقفل خود را جدا می‌سازیم

و میهمانانی را راه نمی‌دهیم

که روز قبل با آنان کنار میز با هیاهو

باقلا و پیه خوگ خورده‌ایم؟

حال می‌خواهیم (بنابر تصمیم) هر یک تنها بخوریم

و در اجتماع بیرون رویم؛
همچون دوران حجر شناخت ممکن خواهد بود.

تمامی اشعاری، که پیشگویی می‌کنند و با مرگ قافیه
می‌شوند،

فضله‌ایست، که از مزاجی یئیس برون افتاده،

که در آن رگهای خون دویده، کرمکها در آن زنده‌اند؛

بدین سان، اوپتیس، شاعری

که طاعون را به عنوان نمادی پذیرا گشت،

آخرین ریغ خود را دید.

تنها یکی به عنوان ساحره سوخت

اگر سحری وجود می‌داشت، در همه آشپزخانه‌ها جریان می‌یافت.
همه نسخه‌هایش را می‌داشتند و برای یکدیگر نقل می‌کردند. براساس آن
حریره، سوپ و غذاهایی آماده می‌شد، که چرب، خاکستری یا تیره‌رنگ
می‌بودند، باعث تورم آدم می‌شدند، بعضی اسهال می‌آوردند و برخی
باعث یبوست می‌شدند. از همان آغاز (دوران آوا) شوکران علیه چیزی
مفید بود، با غلات قاطی می‌شد، قارچ مخدر (خشک شده) پودر
می‌گشت، در شیر حل، یا با شاش مادبان به مصرف می‌رسید، برای
مسافرتی به دنیای شیطانی فراطبیعت. همچون سحرشدگان پایبند و یگا
بودیم، او همراه با سایر ریشه‌ها، ریشه مهر گیاه را هم از زمین بیرون
می‌کشید. مست‌ویناکهر با در سوپ ماهی می‌سایید. (همچنین ایلزهبیل، -
من اطمینان دارم - او هم، قاطی می‌کند، هم می‌زند، پهلوش می‌گذارد.)

همیشه در دایره‌ای جادویی قرار داشته‌ام. این‌طور نبود، که ساحره وجود نداشته باشد؛ فقط اشتباه‌ها سوزانده می‌شدند. همه زنگان گیاه جمع‌کن سر تراشیده، دوشیزه‌ها و عجزه‌هایی که بر توده‌های هیزم، سریع سوزانده شدند، ساحره‌های واقعی نبودند، گرچه زیر شکنجه بر اعمالی غیر ممکن، چون سواری بر جارو و عمل شنیع با صلیب کلیسا، اعتراف کرده باشند. طبیعتاً اینها وجود نداشت: شبهای والپورگی، عزبهای پاچه‌بزی، مجالس سور شیطانی، شورچشمی، ولی آشپزخانه جادویی و تخمیرخانه جادویی وجود داشت. خودم دیدم، که دوره آچربی پسر بچه مرده متولد شده‌ای را، که از بیمارستان خانه مردگان آورده بود، داغ و نخم وزغ در آن سوزاند و با آب تمعید، که از کلیسای کاترین قدیس آورده بود، آن را خاموش کرد. در سراسر خانه می‌شد بویش را استشمام کرد، هر وقت آن ساحره باز در آشپزخانه تنها بود و سم بز می‌سوزاند تا خاکستر شود. همه می‌دانستند، که در سوپ روزه‌داریش نه تنها خاکستر چوپ پوسیده تابوت را، بلکه خاکستر شاخ را هم می‌ریخت. گفته می‌شد، که او پساب شستشوی خانه‌های طاعون‌زده را، که مؤمنانه به آن‌ها آمدو شد می‌کرد، مستقیماً به آشپزخانه ما می‌آورد. گفته می‌شد، که او کبیره زخم رانندگان را و عرق مرگ زائو‌هایی را که به تب زایمان دچار می‌شدند، در شیشه جمع می‌کند. گفته می‌شد، که او پیراهن زره شوالیه‌های نظام آلمانی را، قبل از آن‌که به سمت لیتوانی حرکت کنند، در شاش دختر باکره جوشانده است. ولی همه‌اش فقط گفته می‌شد. از او کسی با شکنجه چیزی نپرسید. دیگران سوزانده شدند: زن‌های همسایه معمولی ابله، که برای شوهرانشان آشپزی می‌کردند، ولی خال موداری روی کیپل یا پستانشان داشتند. (اطمینان دارم، که دوره‌ای که اندامش بی‌نقص بود، به پدر روحانی دومینیکن خود

چیزهایی گفته بود، چون زنکها و خانم‌های معتمدین شهر شرم‌زده پیش او می‌آمدند و برای خال و لکه‌هایشان پماد می‌خواستند، شاید هم علاوه بر آن دعا هم می‌خواستند.

گرت چاق هم نسخه‌های ساحرانه می‌دانست، با وجود این سوزانده نشد. چه کسی به یاد ندارد، که او ابرهارد فریر را، که در لباس شهرداری همه توانایی مردانه‌اش را از دست داده بود، با شیر شاه‌ماهی و ترشحات راهب‌های فراری فرانسیسکان دوباره سرحال آورد؛ که او صومعه‌دار پیشکوه را - چون زیاد از حد از سیاست سر درمی‌آورد - دچار اختلال حافظه کرد، بدین سان که نمونه‌ای از غایبش را برداشت و با آن همراه با دانهٔ فلفل، شاه‌دانه، عسل وحشی و آرد سفید خمیری تهیه و کپک ادویه‌زده‌ای پخت؛ که مرا هم سحر کرده بود، نمی‌دانم با چه. او همه چیز را با هر چیز قاطی می‌کرد، هیچ چیز را فقط به خاطر مزه‌اش نمی‌پخت. کشمش در خون غاز. دل‌گاو پر شده با آلو در سس آبجو. زمانی که پیشش رفتم، میهمان دایمی استراحتگاهش شدم، اغلب به من هویجی می‌خوراند که به ترشح آلوده بود. و چه چیزهای بی‌شرمانهٔ دیگر! معروف بود، نه تنها از هندوستان ادویه دریافت می‌کند، بلکه دانسته بود، گرچه نه دقیقاً، که او با راهبه‌هایش بر سفرهٔ جادو می‌نشست و ملحدانه قربانی می‌کرد. تندیس‌هایی از خمیر پخته (آدم سه پستان آوا را حدس می‌زند) را با راهبه‌های آزادهٔ خود می‌خورد، و سپس از دفترچه‌ای که از ویتن‌بورگ برایش آورده بودند، سرود «جایی که پروردگار در خانه رحمت خود را دریغ می‌دارد...» را می‌خواند!

ولی برای او هم تودهٔ هیزم برپا نشد. نه دورته‌آ، نه مارگارت روش، بلکه آگنز مهربان می‌بایست در آتش سوزانده شود. گرچه هنوز هم

معتقدم، که او، پس از آن که طاعون مرا کشت، در عنقوان جوانی در رختخواب زایمان مرد، ولی کفچه ماهی در دادگاه عنوان کرد، که او پنجاه سال بعد، زمانی که پیرزنی بود، به آن دنیا رفت و آن هم شعله ور. نه، نمی خواهم شرح دهم، چطور ناگهان باد برخاست، ابری پدیدار شد؛ باران فروبارید و تقریباً معجزه روی داد. بنابر شرح کفچه ماهی، که از طرف دادگاه نسوان پذیرفته شد، سالها بعد از مرگ او پتیس شاعر از طاعون، آگنر کوریلا با دختر همچون خودش بهل، باوه گویی می کرد، در کوچه ها می دوید، و از آثار شاعر مرده اشعار لاتین و اشعار آلمانی نقل می کرد، تا در اوایل تابستان ۱۶۸۹ با شاعر دیگری، کویرینوس کولمان برخورد کرد. کولمان هم به کمک نظر کارشناسان متخصص دوران باروک به دادگاه نسوان معرفی شد. کفچه ماهی او را یکی از پیشقراولان سبک اکسپرسیونیست خوانند. ولی دادستان توفیق نیافت استعداد غیرعادی او را بی ارزش جلوه دهد. کولمان بی محابا گنجی آگنر کوریلا را به جهت تخیلات خود هدایت کرد. او هر روز آن انسان بیچاره را با تخیلات خود خواهانه خود تزریق کرد. خلافت هنری او هم تا به آخر مصرف شده بود: خیال بافی های وحشتناکی می کرد و آن زن پیر را نیز با خود به سوی مرگ می کشاند.

برای دادگاه نسوان بسیار جالب بود که آگنر کوریلا قربانی یکدندگی مردانه شده بود، که او به دنبال کولمان از دانزیک از راه ریگا تا دور دست در روسیه و مسکو دویده بود، که او سرسپرده کولمان بود و در نمایشهایی در قریه های بوهمی به عنوان واسطه بین کولمان و دنیای ارواح مورد استفاده قرار می گرفت، که او قبل از دادرسی و در جریان شکنجه اشعار او پتیس و لغات به هم پیوسته کولمان را زمزمه می کرد، که او

به عنوان ساحره بر توده آتش سوزانده شد، همچنین اورز لای دیوانه اش، گرچه کولمان و دو مرد دیگر از پیروانش فقط به خاطر اهانت به خدا و توطئه سیاسی علیه تاج و تخت تزار به جنگل‌ها تبعید شدند. مردها هم، همان‌سان که آمار اثبات کرده، برای آتش خوبند. با وجود این، بنابر نظر دادگاه نسوان، تفتیش عقاید و محاکمات جادوگران از جمله وسایل حکمفرمایی مردان بود، تا آزادیخواهی زنان را که از نو جوانه می‌زد، سرکوب کنند. دادستان گفته: «به عنوان فعالیتی مردانه، به اصطلاح جادوگری تصویری آرمانی و در عین حال نمونه مبین وحشت بود.»

ممکن است چنین باشد. ولی آگنر خواهان آزادی نبود و با وجود این می‌بایست به عنوان ساحره در شعله‌های آتش از بین برود؛ دوره آفون موتناو و مارگرت روش، که هر دو خواستار آزادی بودند و آن را هم به دست آوردند، بر توده هیزم سرفراز نشدند. بهت‌زدگی آرام و فعالیت شاعرانه او بود، که آگنر را به کار الهگی هنر واداشت؛ دنیای هنرنشناس او را دیوانه سحرزده، جادوگر سوار بر ابلیس دانست. حتی در دوران مولر و اوپتیس، باغچه شوید او هم مشکوک شناخته شد. آن در، می‌بایست، آن طفلک بیچاره را از دستبرد کلبسای‌های کاتولیک و لوتریک حفظ کنند، چون هرگاه موضوع سوزاندن ساحرگان مطرح بود، مؤتمترین هر دو مذهب، خیلی زودتر از آن‌که امکان آماده کردن توده هیزم وجود داشت، با هم متحد می‌شدند.

احتمالاً آماندا و یگه، که نسخه‌هایی می‌شناخت، و به‌طور قطع سوفی روتسل، که با همه فارچ‌ها آشنا بود، از نظر آن آقایان مسیحی متناسب برای توده آتش بودند، ولی در دوران آماندا و سوفی مردان پاک‌ساز انقلابی قربانی‌های دیگری را مورد نظر داشتند: به اصطلاح ضد انقلابی‌ها

را. آنها را به نام عقل اهدام می‌کردند. معلق بر بستر ماسه‌ای خود، کفچه ماهی، خطاب به قضات گفت: «به عنوان ماهی‌ای، که نظایر لذیذ آن کباب و بریان می‌شود، می‌دانم چه می‌گویم، وقتی از قدرت پاک‌سازنده آتش سخن می‌رود. خوشحال باشید، خانم‌های محترم، که امروزه ساحری را بیشتر با کمک مالی تشویق می‌کنیم تا مجازات کنیم. امروزه شما بر اساس ضوابط علم تحرک گرسنگی می‌خورید. ولی اگر شما در آن روزگار گذران می‌کردید؟ خانم‌های محترم. نمی‌دانم! نمی‌دانم! وقتی به دقت شما را می‌نگرم و مشاهده می‌کنم، این‌سان که شما بر مسند قضاوت نشسته‌اید و بر من قضاوت می‌کنید: این همه مطالب جدی که گرد آمده، این همه تمرکز مولد نیرو.

من صدایی از بین شما می‌شنوم. نگاه‌هایی؛ گاه تکان‌دهنده، گاه خواب‌آور بر پوست سنگی من برخورد می‌کنند. و با وجود این، چهره‌های هر یک زیبایی خاص خود را دارد. یازده بار خود را منع می‌کنم. لبخندی گزنده و گذران. چشمکی به مفهوم موافقت با چه؟ یازده بار موهای کوتاه‌شده یا به سبک آفریقایی مجعدشده، ولی ساحران درهم ریخته، سریع مشتعل شونده. خلاصه: من همه شما را می‌بینم که می‌سوزید. ریاست محترم، گروه قضات، همچنین شما خانم یاش عزیز، شما را بر گاری اعدام می‌بینم، با پیراهن‌های بافته از علف خشک؛ جماعت قرون وسطی‌ای بر شما خیره شده‌اند، راهب‌ها به لاین و راجی می‌کنند و بچه‌ها با انگشتانشان در سوراخ دماغشان ور می‌روند، بر توده‌هایی از هیزم هنرمندانه چیده شده، شما را می‌بینم دوشیزه سیمونای زیبا، کنار شما خانم ویتسلاف، که اندام پرابهتش را دود احاطه کرده و پس از آن شعله آن را می‌پوشاند. چقدر فریاد که نجوا می‌شود! چه اندازه

خلیسه عقدہ شدہ! یازده بار هوسی والا و آزادی. حتی خانم کارنوف، وکیل تسخیری من، که به همان اندازه که کوشا است بیچاره است، او هم باید شاعرانه در شعله‌های آتش نابود شود، گرچه همچون شوید باغچه دختر آشپز آگنز کوریلائی ریان است. همه، همه را می‌بینم که می‌سوزند. همچنین اکثریت مشاورین انقلابی متناسب آتش‌اند. تنها خانم هونچا نیست: دادستان من، که بیش از اندازه شباهت خواهرانه با زن آشپز روزه‌داری دوره آفون موتاوا دارد. او زیبایی فراطبیعی‌اش و رنگ پریده‌اش بیش از آن عرفانی، و گوشتش ریخته بود، که همانند آگنز بیچاره نیاز به چنین پاک‌سازی جسمانی داشته باشد...» (بعد از رگباری کوتاه، عاقبت سوخت، آنچه زمزمه می‌کرد ادبیات ساده، نه سیاسی، به گوش می‌خورد؛ به دنبال آن سفیر سوئد در دربار تزار، آقای آکسل لود اشتورم، به استکهلم توصیه کرد، پرونده کوریلا را ببندند.)

و تو، ابلزه بیل؟ خوب غان را بر چوب زان معمول در آن روزگار مرحج می‌داشتی؟ من تو را برای سوزاندن رها می‌ساختم. آن روحانی دومینکن سهربان، پدر هیازید، می‌بودم، که از کراکا همراه ابزار تخصصی‌اش در جعبه ابزاری نقره کوب، آمده بود. نزدیکتر، همواره با آن آهن تافه به تو نزدیکتر می‌شدم. با ملاحظه، هیچ عضوی را فراموش نمی‌کردم؛ بندهای استخوان‌های رها و از هم جدا می‌ساختم، تا در حال خلیسه و رجه‌ورجه کنند. چقدر پوست، از شانه‌ها تا پشت سفید و باز هم پایین‌تر. وه، بندهایت! عاقبت سخن می‌گویدی. در نهایت زجر تو سؤال‌های خوب طرح شده من عنوان می‌شد. اعتراف عربان تو. برای آن‌که زبان تو را باز کنم از دوردست می‌آیم، می‌خواهم بشنوم. آهسته

بهنجوا، از لب‌هایی که از درد جمع شده‌اند می‌خواهم بشنوم: بله، کرده‌ام. بله، بارها کرده‌ام. تنها نبودم، با یک ایلزه‌بیل دیگر. یک سومی هم در هوای مه‌آلود دیر وقت به ما پیوست. ما کرده‌ایم، شبها و هر روز. به‌هنگام ماه نو و در روز یوهانیس. یا خون ماهیانه‌مان. علایمی بر اشیا و پلاک اسامی اشخاص گذارده‌ایم. بر پایه پل‌ها و بناهای صنعتی، در مزارعی، که در آنها قرار است نیروگاه‌های اتمی ساخته شود، بر رایانه‌هایی که به تازگی برنامه‌ریزی شده‌اند و بر تعداد زیادی ماشین تحریر علامت گذارده‌ایم. بله، بر ماشین تحریر تو هم علامت گذاشته‌ایم. آن زیر، زیر دگمه حرف ای... وقتی ایلزه‌بیل من، بالاخره کباب شد، ولی تا به آخر هم زیبایی‌اش را حفظ کرد، من در زیر سرپوشم گریه کردم. از این متأسف بودم، که کفچه‌ماهی به او این آزادی را داده بود.

جاودانه

به هنگامی که پنجره به من وعده داده شده را،
به هر سو باز کردم،
اطمینان داشتم،
هیچ زندگی به پایان رسیده‌ای را نخواهم دید.

ولی در سرزمین مسطحی،
که به ترتیبی منظم اقامتگاه شده بود،
در آن مقابل به پنجره‌های باز،
که از آنها مردان و زنان پیر می‌نگریستند

آسمان آفتابی تا کمی ابری را،
به لامپ‌ها هم، خیره شدم؛
بچه‌های مدرسه را، که اتوبوس آورد،
ساختمان نوساز صندوق پس انداز را
کلیسا را با ساعتش
دیدم: یک و نیم بود.

به اعتراض پاسخ می‌دادند:
این زندگی معمول شبانه است
و به زودی پایان می‌پذیرد.

هم‌اکنون همسایه‌های پیر سلام می‌کنند.
مدعی‌اند، که از همه پنجره‌ها
واقعا مرا دیده‌اند.
و ایلزه بیل با بار زیاد
از خرید باز می‌گردد.
فردا یک‌شنبه است.

